به نام نون و القلم

رمان توهم واقعیت

نویسنده: عطیه شکوهی

آیدی کانال نویسنده: https://t.me/+n4dt3s4dBGg5OTk0


توهم
واقعیت
نویسنده:
عطیه شکوهی

#توهم_واقعیت
#پارت_۱

با تکانی که به پاهایم دادم صدای جیر جیر تخت بلند شد و پری که پایین تخت روی زمین خوابیده بود نیم خیز شد
-رها جانم خوبی؟

آرام و با صدای گرفته ای پرسیدم
-ساعت چنده؟

موبایلش را از سیم شارژر جدا کرد و نگاهی به آن انداخت
-ساعت ۵ صبحه .چیزی میخوای؟

دست به سر باند پیچی شده ام کشیدم و سعی کردم دوباره بی صدا جا به جا شوم که با درد کمرم آخی گفتم و او خودش را به روی تخت کشاند و همونطور که آباژور را روشن می‌کرد پرسید

-چرا میخوای بلند شی دراز بکش دیگه

ساعدم را روی چشمام قرار دادم و گفتم
-چرا منو آوردی خونتون؟

دستم را گرفت و جواب داد
-کجا میبردمت قربونت برم؟

-ولم میکردی تو همون بیمارستان .آدمای تنها و بی کس رو چیکار میکنن؟ تو و داداشت از سرشب تاحالا درگیر مشکلات من بودین حالا هم که زحمتم افتاده رو دوش پدر مادرت

همانطور که دستم را در دست داشت گفت
-این چه حرفیه که میزنی؟ الان باید به این چیزا فکر کنی؟

هق زدم و گفتم
-من رو خانوادم که از خون خودشون هستم قبول نکردن چرا پدر مادر تو باید بپذیرن؟

صدای آمیخته به بغضش به گوشم رسید
-با وجود اون همه مسکنی که بهت زدن هنوز خوابت نبرده و داری حرف میزنی؟

-من اگه خودمم لال بشم صداهای تو سرم لال نمیشن

با تقه ای که به در اتاق خورد پری من را که برای بلند شدن خیز برداشته بودم وادار به دراز کشیدن کرد و آرام گفت
-بله؟

مادرش بود که در را باز کرد
-پری جان داداشت نماز صبح رفته بوده مسجد حلیم گرفته ،دیدم صداتون میاد گفتم اگه بیدارین بیای تا حلیم داغ وتازست ببری برای رها ،بچه خیلی بی حال بود

پری رو به من پرسید
-حلیم میخوای؟

پتو را روی سرم کشیدم و گفتم
-نه میل ندارم

نزد مادرش رفت و بعد از گفت و گوی آرامی با او در را بست .با وجود اینکه چشمانم تمنای خواب داشتند اما ذهن خسته و نالانم لحظه ای اجازه ی خوابیدن نمی داد و انگار محکوم به فکر کردن بودم.
با پایین تر کشیدن پتو از روی صورتم نگاهم به پری افتاد که طاق باز دراز کشیده و

به سقف خیره شده بود .
خوب میدانستم امشب چه استرسی را متحمل شده است وقتی ساعت ۹ شب با او تماس گرفته و بدون هیچ سلام و علیکی فقط گفته بودم "پری بیا که دارم میمیرم "و زمانیکه که بالای سرم آمد و مرا در آن حال دید با ناله از او خواستم مرا از آن خانه بیرون ببرد و پس از خروج از خانه به کمک او نگاهم به سایه مردی افتاد که به سبب تاریکی کوچه نتوانسته بودم چهره اش را تشخیص دهم .با دیدنمان سمت ما قدم تند کرد و با صدای محکم و مردونه ای پرسید
-یا فاطمه زهرا ،پری چیشده؟

پری همانطور که با گریه من را سمت ماشین می‌کشاند گفت
-نمیدونم داداش فقط کمک کن برسونیمش بیمارستان

سردرد و کمردرد و کوفتگی دست و پام و خونی که از شقیقه ام جاری بود نشان از وخامت وضعیتم میداد؛ پری که عقب نشسته بود و سر من را روی پاهایش گذاشته بود ،قربان صدقه ام میرفت و از برادرش می خواست سریع تر براند .هوشیار بودم و این خیال هردو را تا حدودی راحت تر کرده بود.

به محض رسیدن به بیمارستان برادرش ماشین را جلوی ورودی اورژانس نگه داشت و از ما خواست صبر کنیم تا ویلچر بیاورد؛ بعد از لحظاتی مرد بهیار با ویلچری به ما نزدیک شد و پس از نشاندنم روي آن به کمک پری مرا را به داخل برد.

مرد بهیار با بردنم سمت یکی از تخت های اورژانس از پری خواست تا به تریاژ رفته و شرح حالم را بدهد.

پس از چند لحظه به همراه دکتر نزد من آمدند و دکتر با دیدن من به سمت ایستگاه پرستاری چرخید
-لطفا وسایل شستشو زخم و بخیه رو بیارین

بعد رو به من کرد و پرسید
-خانم منو میبینید؟ صدای منو واضح میشنوید؟ هوشیارید؟

صدایم که تحت تاثیر درد گرفته تر شده بود بلند شد

-بله هوشیارم

همانطور که روی کاغذ زیر دستش چیزی می‌نوشت پرسید

-دوبینی، سرگیجه یا حالت تهوع ندارین؟

سرم را به نشانه نه تکون دادم که گفت
-لطفا دقیق جواب بدین بله یا خیر

نچی کردم و گفتم
-خیر

-چه اتفاقی براتون افتاده؟ کجا احساس درد میکنید؟

با خجالت از پری که گریه میکرد لب زدم
-کتک خوردم

-از کی؟

-همسرم!

با ناراحتی به اطراف نگاه کرد و به پری گفت
-لطفا بیرون از بخش بایستید

پری خواست چیزی بگوید که دکتر به بیرون از بخش اشاره کرد و پس از ورود پرستار پرده های دور تا دور تخت را کشید؛ سپس به پرستار گفت

-ابتدا سرم رو براشون بزنید و بعد شستشوی زخم رو شروع کنید تا ببینم زخم سرشون بخیه میخواد یا نه

و خطاب به من گفت

-لطفا کامل و واضح تعریف کن کدام قسمت از اعضای بدن احساس درد میکنی و کجاها ضربه خوردن

بعد از توضیحاتم بخاطر انرژی که صرف حرف زدن کرده بودم پلک هایم روی هم افتاد.

با صدای شخصی که لباس نیرو انتظامی به تن داشت، چشمانم را باز کردم

-دکتر خانمی که گفتید دچار ضرب و شتم شدند ایشون هستن؟

دکتر همانطور که آخرین چسب را روی بانداژ سرم می‌بست جواب داد
-بله جناب سروان

سروان جلوتر آمد
-خانم لطفا اظهاراتتون رو با جزئیات بفرمایید تا شکایتتون رو ثبت کنم

خواستم از روی تخت بلند شوم که دکتر مانع شد
-خانم لطفا تکون نخورید تا ببریمتون عکس برداری و MRI

بعد رو به سروان گفت
-اگه اجازه بدید اول پروسه درمان رو تکمیل کنیم بعد تشریف بیارید برای ثبت شکایت

سروان کلاهش را از سرش درآورد دستی روی سرش کشید و با اشاره به بیرون گفت

-ممکنه هنگام رفت و آمد برای عکسبرداری و آزمایشات کسی برای شکایت کردن و یا صحبت کردن ایشون ممانعت ایجاد کنه خودتون که شرایط اینطور پرونده ها روبهتر میدونید

دکتر که انگار قانع شده بود گفت
-پس لطفا خیلی تحت فشار قرارشون ندید حال مساعدی ندارن

سروان سری تکان داد و به من نگاه کرد. خوب میدانستم این بار باید شکایتم رو ثبت کنم و مثل دفعات قبل بخاطر حفظ آبروی خانوادم و شوهرخواهرم سکوت نکنم.

تمام اتفاقات و ضربه های وارده را توضیح دادم که سروان بعد از نوشتن اظهاراتم و گرفتن امضا و اثرانگشت قول پیگیری داد و پس از خداحافظی کوتاهی رفت.

پری با نگرانی جلو آمد و حالم را پرسید و من با صدای بی جانی فقط سعی می‌کردم جوابش را بدهم تا اضطرابش کمتر شود.

تقریبا ۴ یا ۵ ساعتی درگیر آزمایش و عکسبرداری از ستون فقرات و مغز شدیم. پس از ویزیت دکتر و اعلام سلامت اعضای اصلی بدن و توصیه و تاکیدش به استراحت و تقویت بدنم اجازه ترخیص صادر شد.

هنگام خروج از اورژانس در راهروی ورودی بیمارستان با برادر پری روبرو شدیم.

جز یکی دوبار تا به حال او را ندیده بودم. تیپ و ظاهر مرتب و به روز با رفتاری موقر و صدایی محکم و گیرا که کاملا مشابه به تعاریف پری بود.

با هر قدمی که به او نزدیک تر میشدیم راحت تر می‌توانستم او را ورانداز کنم، پیراهن رسمی طوسی رنگ با شلوار کتان مشکی و موهای مرتبی که با کشیدن سشوار به عقب شانه زده چشم و ابرویی به رنگ قهوه ای روشن و بینی و لب هایی متناسب با فرم صورتش و ته ریشی که داشت چهره اش مردانه تر بنظر میرسید با قدم های بلندی خودش را به ما رساند و گفت

-پری جان همینجا کمک کن بشینن تا من برم ماشین رو بیارم

پری چشمی گفت و من را روی صندلی های فلزی نشاند و خودش هم کنارم نشست. بعد از چند دقیقه که تلفن همراهش زنگ خورد با گفتن "فکر کنم داداش اومد" همزمان دست دور بازوی من انداخت و پس از بلند شدنم به کمک او و میله های متصل به راهرو هر دو به سمت حیاط رفتیم و با دیدن ماشین برادر پری در ضلع شرقی بیمارستان به آن سمت حرکت کردیم.

حوصله صحبت کردن نداشتم و در آن لحظه خدا را شکر کردم که پری و برادرش، مرا برای تعریف ماجرای پیش آمده تحت فشار نمی‌گذارند.

پس از توقف ماشین با حال گیج ناشی از مسکن ها کمی لای پلک هایم را باز کردم و متوجه شدم روبروی خانه ی خودشان هستیم.

مادر پری به کمکمان آمد و با ملایمت من را به اتاق پری برده و روی تخت خواباندند.

احساس میکردم باید با تعاریف ماجرای پیش آمده پری و خانواده اش را از نگرانی خارج کنم. همانطور که روی تخت دراز کشیده و مثل پری به سقف نگاه میکردم صدا زدم
-پری؟

با هول نگاهی جانب من انداخت:
-بیداری؟ حالت خوبه؟

-خوبم نگران نباش اینقدر

آهی کشید و خیلی آرام زمزمه کرد
-خداروشکر که خوبی

بعد از چند ثانیه ادامه داد
-چهره ی امشبت تو خونتون یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمیره

نفس عمیقی کشیدم:
-من باید باهات حرف بزنم، حق داری بدونی چه اتفاقاتی افتاده

سر جایش نشست و با زانوهای جمع شده در شکم کمرش را به لبه ی تخت تکیه داد و همانطور که با کش موی داخل مچ دستش بازی می‌کرد گفت

-به خودت فشار نیار الان فقط مهم حال خودته

با بغض گفتم
-من باید حرف بزنم هم با تو هم با خانوادت. اونا حق دارن بدونن چرا اونموقع شب من با دخترشون تماس گرفتم و ازش کمک خواستم و حالا هم تو خونشون اتراق کردم

سرش را روی زانوهایش گذاشت و گفت

-بسه رها این حرفا رو نزن، هرکس دیگه جای تو بود چه من چه خانوادم دریغ از هیچ کمکی نمی‌کردیم؛ اینقدر عذاب وجدان الکی نداشته باش.
دست روی شانه اش گذاشتم
-اگه تو امشب نبودی من هیچ کس رو نداشتم که نجاتم بده

به سمت من برگشت و همانطور که پایین تخت نشسته بود دستم را در دستش گرفت

-تو هیچ کس رو هم نداشته باشی خدا رو که داری

با پوزخند صداداری زمزمه کردم
-آره خدا

بعد هم با شنیدن صداهای نامشخص و آرامی که از بیرون اتاق می آمد رو به پری کردم

-برو ببین اگه خانواده بیدارن بیام براشون توضیح بدم

-خوشگلم تو برای من حرف بزنی کافیه خودم بعدا براشون تعریف میکنم

سرم را به نشانه نه به چپ و راست تکان دادم
-نه حقشونه زودتر بشنون چیشده و من یک تشکر و یک عذرخواهی بدهکارم

پری بوسه ای روی گونه ام کاشت
-من و تو سالهاست باهم دوستیم و کمابیش مامانم تو رو میشناسه نگران نباش فکر بدی دربارت نمیکنن

با خروج پری از اتاق، چراغ نارنجی رنگ آباژور را خاموش کرده و به باریکه نوری که از پنجره به اتاق می تابید و نشان از سپیده صبح بود نگریستم.

پری بعد از چند دقیقه وارد اتاق شد

-همه بیدارن مامان داره قرآن میخونه بابا نشسته پای تلویزیون و زیرنویس شبکه خبر رو دنبال میکنه و داداشم تو هال کتاب میخونه

خیلی آرام و با دست گذاشتن روی پهلویم از روی تخت بلند شدم که پری با عجله جلو آمد و همانطور که سعی می‌کرد دست من را دور شانه های خودش بندازد گفت

-بهشون گفتم میخوای حرف بزنی بابا و داداش گفتن میرن تو اتاق که راحت باشی

آهسته آهسته به سمت در اتاق قدم برداشتم و گفتم

-کاش بهشون بگی بیان و ماجرا رو بشنون، باید بدونن چه کسی رو به خونشون راه دادن

-باشه رفتیم تو پذیرایی میرم صداشون میکنم

سری تکان دادم و با کمک پری پس از ورود به پذیرایی روی مبل تک نفره ای نشستم.
مادر پری که سمت دیگر هال مشغول قرآن خواندن بود پس از گفتن صدق الله و العلی و العظیمی قرآن روی رحل را برداشت و پس از بوسیدنش آن را دوباره روی رحل قرار داد و درحالیکه مقنعه ی ست با چادر نمازش را از روی سر برمی‌داشت، پرسید

-بهتری دخترم؟

شنیدن کلمه ی دخترم به قدری دلم را لرزاند که لبانم به لبخند کجی کش آمد و جواب دادم
-بله بهترم

از جا بلند شد و پس از تا کردن چادر نمازش به سمت من آمد اما با دیدن چهره ام دستش را بر روی گونه اش کوبید

-رنگ به رو نداری دختر چجوری میگی حالت خوبه؟

نزدیک تر آمد و دستانم را گرفت
-دستات هم یخه بذار برم برات یکم حلیم بیارم بخوری جون بگیری

دستش را که همچنان دست من را گرفته بود فشار کمی دادم و با صدای گرفته ای لب زدم

-خاله حرفام توی گلوم مونده و تا خالی از حرف نشم هیچی نمیتونم بخورم

نفسی گرفتم و گفتم
-اجازه بدید حرفامو بزنم بعدش چشم حلیم هم میخورم

با دست دیگرش به شانه ی راستم فشار ملایمی وارد کرد

-فقط به شرطی میذارم حرف بزنی که از چای هل و گلابی که دم کردم بیارم بخوری باشه؟

-چشم

با رضایت به سمت آشپزخانه رفت. سعی کردم حرف هایم را در ذهنم مرور کنم که با صدای پدر پری به خودم آمده و خواستم از جا بلند شوم که با مهربانی جلوتر آمد و گفت

-دخترم راحت باش و اصلا بلند نشو

سپس رو به آشپزخانه خطاب به همسرش گفت

-خانم میشه ما رو هم از اون چای های معروفتون مستفیض کنید؟

مادر پری البته ای گفت و من با بالا تر آوردن سرم برادر پری و پری رو دیدم که سمت مبل ۳ نفره ای که روبروی من بود رفتند.

برادر پری باز هم لباس رسمی پوشیده بود اما این بار رنگ لباسش با دیشب متفاوت بود و از نم موهایش که مثل دیشب با سشوار به بالا شانه زده بود پی به حمام رفتنش بردم.

پری سینی چای را از مادرش گرفت و به همه ما تعارف کرد و کنار برادرش نشست

همانطور که با سری پایین افتاده انگشتانم را دور دسته ی فنجان چای می‌فشردم گفتم

-واقعا عذر میخوام که این وقت صبح رو با توجه به شب بیداری های دیشب برای حرف زدن انتخاب کردم اما بیشتر از این سکوت درست نیست و شما حق دارین بدونین چرا دوست دوران دبیرستان دخترتون امشب رو اینجا گذرونده

لبه ی فنجان رو به لبم نزدیک کردم و بعد از نوشیدن کمی چای آن را روی میز روبرویم قرار دادم.

با تکیه به پشتی مبل و تر کردن لبم و بالا آوردن سرم یک به یک رو از نظر گذراندم سپس دوباره به میز وسط خیره شدم و گفتم

-قصه ازدواج عجیب و غریب من و سامان برمیگرده به ۳ سال پیش قطعا از وقت و حوصله همه خارج هست که بخوام همه چیز رو با جزئیات بگم پس میرم سر اصل موضوعی که باعث این اتفاقات شد

سرم رو کمی بالاتر بردم و چشمانم به پری افتاد که با مهربانی نگاهم می‌کرد نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم

-منو سامان دو سال عقد بودیم اما حقیقتا من از همون فردای عقد فهمیدم سامان مرد زندگی نیست. رفتارهای خاصش، سر نزدن هاش، سراغ نگرفتن هاش و بی توجهی

هایی که می‌کرد کاملا از یک تازه داماد دور بود؛ اما هروقت اعتراض میکردم؛ مشغله و کار رو بهانه می‌کرد.

بعد از دوسال توسط فشارهای خانوادم ما زندگی دونفره مون رو داخل زیرزمین خانه ی دایی سامان شروع کردیم. من به عنوان یه تازه عروس حتی از روزایی که عقد بودم هم تنهاتر شدم و عملا سامان جوری رفتار می‌کرد که انگار من تو زندگیش نبودم.

با کلافگی ناشی از یاد و خاطره ی آن روزها قلوپی از چای سرد شده ام نوشیدم و ادامه دادم

-هروقت به وضعیت زندگیمون اعتراض میکردم جوابم ناسزا و توهین بود که این اواخر کتک زدن هاش هم شروع شده بود؛ زندگی سخت می‌گذشت و هیچ ترفند و راهکاری برای اینکه سامان به خودش بیاد جواب نداد، از قهر و رفتن به خونه پدرم گرفته تا قربون صدقه و مهر و محبت اما انگار سامان با دیدن من یاد تمام ناکامی های زندگیش میفتاد و حسابی اذیت می‌کرد. تقریبا یک ماه پیش بود که با لگدی که به پهلوم زد دنده راستم مو برداشت

با صدای نفس عمیقی که شنیدم سرم رو بالا آوردم و نگاهم به پدر پری افتاد که با اخم به فنجان چایش خیره شده بود؛ سری تکان دادم و گفتم

-اون شب با کمک زندایی سامان به بیمارستان رفتیم و بعد از تشخیص پزشک مبنی بر مو برداشتن دنده ام تصمیم گرفتم از سامان شکایت کنم اما قبل از اون به خانوادم زنگ زدم تا به بیمارستان بیان و من رو با خودشون ببرن

با یاد آن شب پلک هایم را روی هم فشار دادم

-روی تخت اورژانس دراز کشیده و مشغول انگشت زدن پای برگه های شکایت بودم که بابا و مامان و حامد شوهر خواهرم سر رسیدند. حامد جلوتر آمد و با دیدن مرد نظامی کنار تختم پرسید

-اینجا چخبره؟

با لحنی آرام و خیالی راحت از حضور او و خانواده ام لب زدم

-دارم از سامان شکایت میکنم

حامد که صورتش از حرص و عصبانیت سرخ شده بود دوباره پرسید

-چرا؟

سروانی که اظهاراتم رو ثبت کرده بود به سمت حامد چرخید:

-با ضربه ای که همسرشون به پهلوی ایشون وارد کردند دنده سمت راستشون مو برداشته؛ همینطور طبق گزارش پرستار بخش روی بدنشون آثار کبودی مشاهده شده

حامد مرد سروان رو کنار زد با همون حرص سمت من خم شد و گفت

-همین الان شکایتت رو پس میگیری

با تعجب نگاهی به او انداختم و پرسیدم

-شکایتمو پس بگیرم؟ چرا؟ مگه چنددفعه قول نداد دیگه منو نزنه؟ اما هربار بدتر از دفعه قبل بهم حمله میکنه

حامد سرش رو جلوتر آورد و گفت
-دهنت رو ببند و کاری که گفتم رو انجام بده، بیشتر از اینم با اعصاب و ابروی منو خانوادت بازی نکن

اخمی کردم و خواستم جواب بدم که حامد گفت

-من حوصله بچه بازیاتو ندارم فقط بدون اگه شکایتت رو پس نگیری همین الان دست خانوادتو میگیرم میبرم و نمیذارم تو خونه راهت بدن تا با همین حال برگردی خونه اون پسره

تهدیدش مغزم را سوزاند او خوب می‌دانست که من تا دو سه هفته به پرستاری و مراقبت ویژه خانواده ام نیاز دارم و هر نفسی که میکشم با درد همراه است.

با چکیدن قطره اشکی از چشمم گفتم
-چرا داری ازش دفاع میکنی؟ شکایت از اون چه دخلی به تو داره

سرش را برگرداند و همانطور که به پدر و مادرم اشاره می‌کرد جلوتر بیایند گفت
-بحث دفاع از اون نیست. بحث آبروی منه که کاندید مجلس شدم و نمیخوام به لطف تو و اون شوهر بی مغزت نقل دهن این و اون بشم، پس کاری که گفتم بکن تا با خانوادت از این بیمارستان بری بیرون

و بعد از زدن حرفش سمت پدر و مادرم رفت و با گفتن چند جمله از بخش خارج شد. مامان نزدیک تر آمد و با دیدن رد به جا مانده از سیلی سامان روی گونه ام آهی کشید و همانطور که صورتم را نوازش می‌کرد گفت

-مامان جان چرا دعوا رو کش میدی که کارتون به کتکاری برسه؟

با ناراحتی صورتم را عقب تر بردم و گفتم
-یعنی هر رفتاری باهام میکنه سکوت کنم که یه وقت به زحمت نیفته کتکم بزنه؟

مامان که بعد از ازدواج رویا بخاطر شرایط دامادش چادر سر می‌کرد پرهای چادرش را بهم نزدیک تر کرد و گفت

-من میگم به خودت رحم کن وقتی اون بهت رحم نمیکنه

-نه مامان جان اون وقتی میبینه کس و کار من براشون مهم نیست چه بلایی سرم میاره؛ هنوز بحث شروع نشده کتک رو میزنه که الکی انرژی صرف حرف زدن نکنه

پرستاری که برای چک کردن وضعیت من آمده بود از مادرم خواست بیرون منتظر بماند و او با گفتن "ما همینجاییم کاری داشتی صدام کن" از ما دور شد.

پرستار پس از چک کردن سرم خیلی آرام رو به من گفت
-اینایی که اومدن خانواده همسرتن؟

پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم یعنی آنقدر رفتار پدر و مادرم سرد و خشک بوده است که او حدس زده است آنها خانواده سامان هستند؟
سری تکان داده و نجوا کردم

-نه اما وکیل مدافعش هستن

پرستار غمگین نگاهی به من کرد و گفت

-سروان بیرون از بخش ایستاده و به من گفت اگه میخوای برگه ها رو بهت برسونم تا بتونی شکایتت رو ثبت کنی

با ریختن دوباره قطره اشکی سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم

-اگه شکایت کنم جایی رو برای رفتن ندارم و دیدین که دکتر چی گفت اگر از دنده ام مراقبت نشه ممکنه اتفاقات بدتری برام بیفته

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-از قول من از سروان عذرخواهی کنید و بگید من شکایتی ندارم

پرستار با کشیدن آهی سرش را به نشانه تصدیق حرفهایم تکان داد و لبخندی به رویم زد.

پس از گذشتن یک ساعت با توضیحاتی که دکتر مبنی بر مراقبت از من به مادرم داد به خانه برگشتیم.

البته به خانه ی حامدخان برگشتیم زیرا چند ماه بعد از اینکه من و سامان سر زندگی خودمان رفتیم رویا فرزند دومش را باردار شد و چون شوهرش اکثر مواقع در

ماموریت های کاری به سر می برد از خانواده ام خواست بیشتر به خانه اش رفته و کمک حالش باشند.
از آنجایی که رفت و آمد به خانه رویا برای پدر و مادرم دشوار بود به پیشنهاد حامد به واحد کوچک سرایداری حیاط خانه اش نقل مکان کردند و مادر و پدرم از خدا خواسته با فرستادن وسایلشان به آن واحد خانه را خالی کرده و پول پیش آن را در بانک قرار دادند و سرخوش از اینکه در منطقه ای بنام با مبلغی ماهانه از سود پول در بانک زندگی بهتری را دارند، نزد رویا و فرزندش ماندند.

پس از نشستن در ماشین آژانسی که پدرم به کمک نگهبان بیمارستان گرفته بود، دانستم حامد حتی تا ترخیص من صبر نکرده و بعد از دادن اولتیماتوم هایش به خانه برگشته است.
تعریف و تمجید و تشکرات بی پایان خانواده ام از حامد کفر مرا در می‌آورد؛ او عملا هربار مرا مجبور می کرد بخاطر موقعیتش از حق خود بگذرم و اگر کتک کاری سامان در حد کبودی بود همانشب از پدرم میخواست مرا به خانه ام ببرد و از سامان قول بگیرد که دیگر مرا نمی‌زند، ولی هربار سامان پس از رفتن پدرم مرا به باد تیکه و متلک می گرفت. او با اطمینان از اینکه خانواده ام پشت من نیستند و طلاق مرا نمی گیرند به آزار و اذیت هایش ادامه می‌داد.

آن شب پس از اینکه وارد واحد کوچک سرایداری شدم، رویا اصلا برای دیدنم نیامد و فردای آن روز هم که آمد از مامان بخواهد برایش کشک بادمجان درست کند با پشت چشم نازک کردنی رو به من گفت

-جلو دهنت رو بگیر، اینقدر یک به دو نکن باهاش که اینجوری درازکشت نکنه

با تاسف نگاهش کردم
-بجای پرسیدن حال خواهرت قیافه براش میگیری و تیکه میندازی؟

شانه ای بالا انداخت و گفت
-تو و شوهرت آبرو برای منو حامد و مامان و بابا نذاشتین، بس کنین دیگه خسته شدیم از مسخره بازیاتون

بسختی روی تخت مادرم خودم را بالا کشیده و گفتم

-هربار گفتم طلاق نذاشتین، این دفعه دیگه برنمیگردم تو اون خونه که این داستانا ادامه دار بشه و تو هی بهم سرکوفت بزنی

رویا با اخم و نگرانی جلوتر آمد
-رها تو دوباره حرف طلاق رو آوردی وسط؟ مگه اوندفعه حامد نگفت دیگه حرف طلاق نزنی

با تعجب اخمی کرده و جواب دادم
-واقعا فکرکردی با بلایی که سر دنده ام آورده دوباره برمیگردم سر اون زندگی؟ بعدشم به حامد چه ربطی داره؟

رویا سری قر داد و گفت
-یادت رفته الان تو خونه کی هستی؟

مامان کفگیر به دست به اتاق نزدیک شد
-چتونه شماها صداتون انداختین رو سرتون

رویا رو به مامان ایستاد و دست به کمر گفت
-میشنوی خانم چی میگن؟

مامان به نشانه بی اطلاعی سری تکان داد که رویا این بار با عصبانیت ادامه داد
-دوباره میگه طلاق میخوام

مادرم نگاهی به من کرد و گفت
-مگه صد دفعه نگفتیم کاری نکن دعواتون به جایی نرسه که هی بخوای طلاق طلاق کنی؟

نمی‌دانستم باید بخندم یا عصبانی شوم. احساس می‌کردم آنها دارند سر به سرم می‌گذارند و به اندازه من بابت مو برداشتن دنده ام و خوی وحشی سامان نگران هستند اما با حرف های زده شده پی به این بردم که فقط به فکر خودشان هستند.

پدرم که انگار صداهای ما را شنیده بود، داخل اتاق آمد و گفت
-رویا بابا برو خونت انگار شوهرت اومده

رویا خواست با عجله از اتاق خارج شود که بابا دوباره او را خطاب قرار داد

-فعلا از حرفای این دختر خیره سر و طلاق چیزی بهش نگو

رویا لبانش را بهم فشرد و بدون گفتن حرفی رفت، پدر و مادرم نگاهی به یکدیگر انداخته و مادرم با گفتن "من برم یه سر به غذام بزنم" ما را تنها گذاشت.

پدرم روی صندلی میز توالت نشست و بدون نگاهی به من پا رو پا انداخت

-اگه سلامتیت برات مهمه و میخوای این دو هفته ای که باید از دنده ات مراقبت بشه، اینجا باشی؛ فقط سکوت کن

خواستم حرفی بزنم که صدایش را بلند تر کرد و ادامه داد

-اما اگه دلت برای اون پسره و خونت تنگ شده و فکر میکنی بیشتر از ما مراقبته، دوباره حرفای امروزت رو تکرار کن

نفس در سینه ام حبس شد، هیچوقت فکرش را هم نمی کردم پدرم اینقدر نسبت به من و زندگی ام بی تفاوت باشد.
پتو را در دستم فشردم که پدرم با بالا آوردن سرش نگاهی به جانب من انداخت

-خواهرت بارداره دیگه باهاش بحث نکن و بهش استرس نده، بلایی سر بچشون بیاد آقا حامد زندت نمیذاره

با شنیدن حرفایش دلم میخواست زار زار برای حال و روزم گریه کنم، واقعا دنیای عجیبی بود؛ به قول پدرم آقا حامد برای سلامتی جنین ۴ ماهه اش به کسی رحم نمی کرد آنوقت پدر من جان دختر ۲۲ساله اش را به حراج گذاشته بود و اجازه می‌داد یک غریبه بخاطر موقعیت کاری اش زندگی او را به مسخره گرفته و برایش تعیین و تکلیف کند.

با ناراحتی رج به رج صورتش را از نظر گذرانده و لب زدم

-بابا پس من چی؟ نگران من نیستی؟

-سامان انتخاب خودت بود، من مجبورت نکردم بهش بله بگی، حالا که گفتی تا تهش باید بری

با صدایی بغض آلود گفتم
-آره چاقو زیر گلوم نذاشتین برای بله گفتن اما وقتی اومد خواستگاری یجوری رفتار کردین انگار نباید نه میگفتم، شما حتی یه تحقیق هم نرفتین ازش بکنین

بابا از روی صندلی میز توالت بلند شد و سمت من آمد

-مگه نگفتی همکلاسی دانشگامه پس میشناختیش دیگه

کلافه جواب دادم
-آره در حد دانشگاه میشناختمش، اصلا فرض رو بر این بذارین اشتباه شناختمش. من تا کی باید این اشتباه رو ادامه بدم؟

بابا که دو دستش را از پشت بهم چفت کرده بود و پایین تخت قدم میزد گفت

-بعضی اشتباهات راهی برای جبران و توقف نداره

-اگه نداشت خدا خودش طلاق رو قرار نمی‌داد

پوزخندی زد و گفت
-خدا گفته به حرف پدر و مادرت گوش کن، گوش میکنی مگه؟

-آخه خواسته شما منطقی نیست وقتی اون دست روی من بلند...

اجازه گفتن ادامه جملاتم را نداده وگفت

-بس کن، حرف من یه کلامه طلاق بی طلاق این دو هفته رو هم سعی کن اینقدر با چرت و پرت گفتنت روان ما رو بهم نریزی وگرنه حرف من همونه که گفتم میفرستمت ادامه مراقبت هارو خودش انجام بده

پس از اتمام حرف هایش با اخم هایی در هم از اتاق خارج شد و من به چشمانم اجازه باریدن دادم.

نمی‌توانستم این حجم از بی اعتنایی پدر و مادری را نسبت به شرایط دختری مثل خودم تاب بیاورم. من دختر صبوری بودم و این موضوع را همه ی اهالی خانه به خوبی می دانستند اما همچنان بر ادامه زندگی نکبت بار من پافشاری می کردند.

مادرم که از دادن غذای ویارانه رویا فارغ شده بود به سراغم آمد و با دیدن اشکهایم گفت

-دو دقیقه رفتم غذای اون بچه رو بدم چیشد؟

بدون هیچ جوابی همچنان بی‌صدا اشک میریختم که نزدیکتر آمد و دارویی را که باید میخوردم از روی پاتختی برداشت و پس از ریختن مقداری از آب پارچ در لیوان آن را به دستم داد و گفت

-اول اینو بخور بعد بگو چرا داری مثل ابر بهار اشک می‌ریزی

قرص را با کمی آب خوردم و با درد در جایم دراز کشیدم، مادرم پتو را رویم مرتب کرد و منتظر نگاهش را به من دوخت. نگاهی به او کردم و گفتم

-مامان واقعا زنده و مردم براتون مهم نیست؟

با اخم کوتاهی کنارم نشست
-زبونتو گاز بگیر این چه حرفیه

-پس چرا بابا میگه بمیری و بمونی باید برگردی سر زندگیت؟

-برگشتنت سر زندگیت چه ربطی به این حرفت داره؟

فین فینی کرده و پس از پاک کردن صورتم با دستمال کاغذی جواب دادم

-مامان جان شرایط منو ببین، ربط نداره؟

مامان دستی داخل موهایم کشید و گفت
-بابات این بار محکم باهاش صحبت میکنه، حتی قراره بهش بگه فقط بشرطی قید شکایت رو میزنه که دیگه دست روت بلند نکنه

سرم را به طرفین تکونی داده و با پوزخند گفتم
-مامان این بار چندمشه که منو کتک زده؟ ها؟

مامان بدون حرف نگاهم کرد که گفتم
-بار پنجمشه و ایندفعه کارم به بیمارستان کشیده، اون دیگه دستش برای بلند شدن روی من هرز شده و هیچ ابایی نداره

مامان دست از نوازش موهایم کشید
-اینبار فرق داره گفتم که بابات میخواد از شکایت و قانون بترسونتش

-مامان این چه زندگیه که سامان بخواد از ترس قانون رو من دست بلند نکنه اما با حرفا و رفتاراش اذیتم کنه؟

مامان از جا بلند شد و با اخم گفت
-خودت ببین دیگه، مشکلت فقط کتک زدنش نیست؛ کلا هوای طلاق گرفتن زده به کلت

ناباور نگاهی به او کردم و نالیدم:
-واقعا حق ندارم مامان؟ تو که از شرایط زندگی من خبر داری، تو که میدونی چقدر اذیتم میکنه، چقدر با حرفاش رفتارش منو میشکنه؛ بارها برات تعریف کردم. واقعا فکر میکنی درد من فقط کتک زدناشه؟

-دخترم زندگی همینه باید کوتاه بیای، باید گذشت کنی

با کلافگی گفتم
-چیو گذشت کنم مادر من؟ از چی کوتاه بیام؟ از حقم برای زندگی؟ از اینکه بهش بگم نون نداریم بگه جلو شکمت رو بگیر من حوصله ندارم برم تو صف نونوایی؟ بگم پول بده خودم برم بخرم بگه بیخود لازم نکرده نون بخوری؟ بعد بلند شه و شروع کنه لگد زدن به شکمم که دنده ام مو برداره؟ آره مامان؟ از دیشب تاحالا دوست داشتی بدونی این دفعه سر چی دعوا رو کش دادم که گرفته من زده، حالا برات گفتم سر یه تیکه نون

آهی کشیدم و با پاک کردن اشک هایی که دوباره روان شده بود گفتم

-مامان سر نون خریدن برای خونه منو زده؛ کلا هروقت دلش بخواد برای خونه خرید میکنه، هرروز صبح بیدار میشه میره مغازه تا شب صبحانه و ناهار و شام رو با رفیقاش همونجا میخوره، جدیدا هم که آقا سیگاراش بوهای خاص میده. میاد خونه هم که اصلا رو پا بند نیست، خودشو میندازه رو تخت و تا صبح یه سره می‌خوابه، به من پول نمیده، محلم نمیذاره و باهام صحبت نمیکنه؛ هرچی هم میگم میگه همینه که هست حالا اسم اینا رو میذاری زندگی؟

مامان تحت تاثیر حرفهای من با صورتی سرخ و ناراحت رو برگرداند و هنگام خارج شدن از اتاق گفت

-فعلا استراحت کن بهت فشار نیاد

درد من یکی دوتا نبود و این رو همه خوب میدونستند اما خودشان را به آن راه می زدند و سعی می‌کردند مرا نادیده بگیرند.

در آن دو هفته ای که گذشت حامد در ماموریت به سر می برد و رویا نه خودش به دیدارم آمد نه گذاشت فرزندش بیاید و با این کارش عمیقا دلم از او گرفت.
پس از دو هفته به بیمارستان رفتیم و بعد از عکسبرداری دکتر همچنان با توصیه بر استراحت و مراقبت، خیالمان را از بهبود نسبی دنده ام، راحت کرد.

پس از باز کردن در حیاط با کلید توسط بابا چشممان به ماشین حامد افتاد که در پارکینگ پارک شده بود. مادرم با نگرانی نگاهی به پدرم انداخت

-الان میخوای بهش بگی از بیمارستان برگشتیم و دکتر چی گفته؟

پدرم ما را به سمت واحد خودشان روانه کرده و گفت

-قطعا رویا بهش گفته ما ۳ نفر کجا رفتیم درثانی همون روز تو بیمارستان خودش با دکتر صحبت کرد و میدونه دوران نقاهت اصلیش همین دو هفته بوده

مامان چادرش را از سرش خارج کرده و همانطور که بازوی مرا گرفته و کمک به قدم برداشتنم می‌کرد گفت

-بهش بگو امروز فردا میبریش، یه وقت چیزی به اون زن حامله نگه دوباره

بابا سری تکان داد و به سمت ساختمان رویا رفت، از حرفهایشان متوجه شدم قرار است دوباره امروز فردا مرا پس بفرستند.

بعد از آن روز دیگر نه من حرفی زدم نه آنها چیزی گفتند؛ فکر میکردم صحبت های آن روز من و مادرم آنها را به خود بیاورد اما انگار موثر واقع نبوده است.

پس از ورود به خانه و شستشوی دست و صورتم رو به مامان که با نگرانی از پشت پنجره ساختمان خانه ی رویا را نگاه میکرد پرسیدم
-چیزی شده؟

مامان دست هایش را درهم قلاب کرد و گفت
-یه لحظه صدای داد حامد رو شنیدم اومدم ببینم چخبره

با تعجب گفتم
-برای چی داد زده؟

مادرم بدون دادن جوابی همچنان نگاهش را به پشت پرده داد؛ با باز شدن در خانه بابا پس از ورود نگاهی به من انداخت و گفت
-لباساتو بپوش بریم

-کجا؟

همانطور که با لباس های بیرون روی مبل می نشست گفت
-خونت

با ناراحتی جلوی پای پدرم رفتم و گفتم
-بابا من هنوز کامل خوب نشدم و نمیخوام برم

-بیشتر از این طول دادن درست نیست، باید بری سر زندگیت

جلوی پایش با آخ کوتاهی نشستم و گفتم
-توروخدا بابا من میگم نمیخوام برم، نمیتونم باهاش زندگی کنم؛ توروخدا منو نبرین

بابا بدون نگاه کردن به من سرش رو به چپ و راست تکان داد و گفت

-نمیشه رها باید بری همه چیو خراب نکن
با گریه گفتم

-بابا چیو خراب نکنم؟ من اگه برم معلوم نیست دفعه بعد زنده بذارتم

بابا دستانش را روی دسته مبل کوبید و داد زد
-بهت گفتم نمیشه برو حاضر شو، زود باش

با گریه روی پاهایش افتادم:
-بابا التماست میکنم هرکاری بگی میکنم فقط منو نبرین پیش اون

هوفی کرد و با کنار زدن من رو به مامان گفت
-بیا این دخترت رو ببر آمادش کن

با گریه سمت مادرم چرخیدم و گفتم
-مامان توروخدا تو یه چیزی بگو، نذار بابا منو ببره

مادرم نم گوشه چشمش را با انگشت گرفت، جلو آمد دست هایم را گرفت و حین پاک کردن اشک هایم گفت

-پاشو مامان جان باید برگردی سر زندگیت، اوندفعه هم که بهت گفتم نمیشه طلاق بگیری

هقی زده و گفتم
-چرا نمیتونم طلاق بگیرم؟ مگه طلاق رو برای همچین وقتایی نذاشتن آخه؟

نفسی گرفته و ادامه دادم
-مامان بخدا اگه طلاقم رو بگیرید، میمونم خونه کلفتی تو و بابا رو میکنم؛ مامان خواهش میکنم

مامان به ستوه آمده گفت
-نمیشه رها نذار بخاطر تو بقیه زندگیشون بهم بریزه

-اگه مشکل حامد با طلاق گرفتنم بخاطر اینجا اومدنه منه، میریم یه خونه مثل خونه قبلیمون اجاره میکنیم؛ اصلا من خودم میرم سرکار واسه اجاره بها تا کمک حال بابا باشم، خوبه؟

مامان با غصه گفت
-فقط این نیست دخترم، با بابات برو خودش میدونه با سامان چجوری حرف بزنه که دیگه اذیتت نکنه

حالم از این بدتر نمیشد خم شده و با بوسیدن دستانش گفتم

-مامان من نمیخوام برم تو اون خونه. سامان آدم نمیشه، خودتم خوب میدونی

مامان روی موهایم را بوسید
-رها مادر بیچاره تر از اینمون نکن

جیغی کشیدم
-طلاق من چه ربطی به زندگی شما داره؟ نهایتش باید از این خونه بریم که میریم، یعنی شما حاضر نیستی بخاطر جون بچت از این واحد ۵۰ متری بری تو یه واحد ۵۰ متری دیگه حالا چند تا منطقه پایین تر؟

مامان اشک هایش را پاک کرد و نجوا کرد
-نقل این چیزا نیست

-پس چیه؟ مشکل چیه؟؟

مامان با چرخاندن صورت من سمت خودش گفت
-حامد گفته طلاق شما باعث میشه موقعیتش به خطر بیفته و برای شرایط کاریش اصلا طلاق گرفتن تو خوب نیست

متعجب گفتم
-شما این حرفا رو باور کردین؟

مامان با ناراحتی ادامه داد
-دفعه قبل که گفتی طلاق میخوای حامد به رویا گفته اگه خواهرت طلاق بگیره منم تو رو طلاق میدم، بعدشم با یه دختر از یه خانواده با آبرو وصلت میکنم و بچه ها رو ازت میگیرم

با بهت پرسیدم
-مامان واقعا حامد گفته رویا رو طلاق میده؟

مامان سری تکان داد:
-نمیدونم رها، فقط بدون با طلاق گرفتن تو زندگی خواهرتم بهم میریزه؛ حالا اینکه ما هم آواره میشیم بماند

با کشیدن دست رو صورتم ناباور سرم را تکان دادم

-مامان یعنی از من توقع داری به زندگی سگیم ادامه بدم چون یه حیونی مثل حامد داره برامون تعیین تکلیف میکنه؟

بابا با عصبانیت جلو آمد و گفت
-حتی اگه حامد هم نبود من نمیذاشتم طلاق بگیری، من نمیتونم یه زن بیوه رو تو خونم نگه دارم؛ حالا حرفای حامد و جدایی خواهرت از بچه هاش هم یه مسئلس

دست به کمر گرفته از جا بلند شدم و گفتم

-آخر حرفتون یعنی اینکه من برم تو اون خونه و حتی اگه سامان منو کشت هم برام مهم نباشه، چون پدرم دختر بیوش رو نمیخواد و خواهرم میخواد به زندگیش کنار شوهر بی صفتش ادامه بده و بچه هاش پیشش باشن، آره؟

بابا مانتو و روسری که مامان آورده بود را جلویم پرت کرد و گفت

-زود باش رها بپوش بریم؛ من موافق طلاقت نیستم، از اینجا میبرمت خونه شوهرت بعدش هر غلطی خواستی بکن، فقط سمت منو مادرت و زندگی رویا پیدات نشه، ما نمیتونیم بخاطر خودخواهی تو و اینکه نمیخوای بمونی سر زندگیت خودمونو بیچاره کنیم

بعد هم به مانتو و شال اشاره ای کرد و گفت
-یالا حاضر شو

با حرفهای مامان و رفتار بابا متوجه شدم هیچ جایی در آن خانه ندارم و آنها مثل همیشه پشت من را خالی میکنند.
بعد از پوشیدن مانتو و شال حین خارج شدن از خانه مامان ساکی که شامل دارو ها و لباس هایم بود را دستم داد و همانطور که مرا در آغوش می‌کشید گفت

-رها مامان زندگیتو درست کن، حالا که راه طلاق بسته شده با فکر رفتار کن

با بغض و گریه نگاهی به مادرم کردگ
-از اول همین کارو کردم ولی بی فایده بود

-رها راه برگشتی برای تو وجود نداره، پس تلاش کن و بساز با این زندگی

پس از خداحافظی از مامان نگاهی به ساختمان رویا انداخته و به سمت بابا که جلوی در ایستاده بود رفتم. بابا مرا به جلوتر هل داد و در را بست سپس با گفتن آژانس سر کوچه ایستاده، حرکت کرد.

از زمانی که سوار آژانس شدیم تا لحظه ای که برسیم نه من حرفی زدم نه بابا چیزی گفت.
فقط سعی میکردم خودم را آماده رویارویی با نفرت انگیزترین شخص زندگی ام بکنم و احتمالا بابا حرفهایی که میخواست به او بزند را سبک سنگین میکرد.

ساعت ۷ غروب بود و بعید میدانستم سامان خانه باشد. با نگاهی به ساک دستم آه از نهادم بلند شد؛ آن شب که به کمک زندایی سامان به بیمارستان رفتم، کلیدم را جا گذاشتم.
بابا پس از پرداخت پول کرایه کنارم ایستاده و گفت

-چرا واستادی؟ در رو باز کن دیگه

-کلید ندارم.

بابا زنگ خانه ی دایی موسی را فشرد. لبانم را بهم فشردم و سعی کردم خودم را آرام کنم.
امشب غرورم نه تنها نزد سامان بلکه نزد دایی و خانواده اش هم از بین می رفت.

با گفتن کیه زندایی از پشت ایفون پدرم گفت

-پدر رها هستم زن سامان خان

-اوا بفرمایید

در با تیکی باز شد و ابتدا بابا و سپس من وارد شدیم. خانه دایی موسی دو طبقه بود که طبقه اول خودشان و طبقه دوم پسر و عروسش و در زیرزمین ما ساکن بودیم.

زندایی با چادر سفیدی که روی سرش انداخته بود، هول از خانه بیرون زده و با دیدن ما حین پایین آمدن از روی پله ها گفت
-اومدی عزیزم؟ حالت بهتره؟

دسته ساک را در دست فشرده و با لحنی پر از غم جواب دادم

-بله

سپس با سری زیر افتاده گفتم
-راستی ممنونم بابت اونشب، ببخشید تو زحمت افتادین

دستش را بر روی گونه اش کوبید
-خاک عالم این چه حرفیه دختر، وقتی دیدم با اون حال اومدی تو حیاط نشستی داری گریه میکنی، حدس زدم این دفعه حتما بدجور زدتت

بابا سرفه کوتاهی کرد
-در هرصورت ممنون حاج خانوم دیگه مزاحم شما نشیم، کلید خونه بچه ها رو دارین؟

زندایی همچنان که با نگاهش مرا می پایید گفت
-خواهش میکنم حاج اقا

سپس سمت پله های طبقه خودشان رفت
-فکر کنم یدونه کلید داشته باشیم الان میارم

روی صندلی پلاستیکی که متعلق به دایی بود و شب ها روی آن می نشست و سیگار می کشید نشستم و نگاهم را به باغچه کوچک خانه که زندایی به هیچ قسمتی از آن رحم نکرده و سبزی کاشته بود، چشم دوختم.

پس از مدتی زندایی حین پایین آمدن از پله ها با گفتن "میبخشین طول کشید یادم رفته بود کجا گذاشتمش، اما بالاخره پیداش کردم" سمت زیرزمین رفت.

پوفی کرده و به دنبالش به راه افتادم. بابا کلید را از او گرفت و در را باز کرد و پس از دراوردن کفش هایش به داخل خانه رفت.

زندایی سمت من برگشت و گفت
-احتمالا این دو هفته خونه نبودی، تو یخچال وسایل پذیرایی نباشه؛ میرم یه چیزایی برای پدرت بیارم.

لبخندی زده و تشکر کوتاهی کردم

پس از ورود به خانه با تداعی اخرین دعوایمان حس مشمئز کننده ای کل وجودم را در برگرفت.
بوی بد حاصل از سیگار نیز باعث شد با دست بینی ام را گرفته و روی مبل بنشینم.
بابا هم که مثل من از بوی سیگار اذیت شده بود پنجره ها را باز کرده و رو به من گفت

-پاشو یه اسفندی چیزی دود کن

با کرختی از جا بلند شده و به سمت آشپزخانه رفتم، بهم ریختگی و شلوغی خانه حسابی خلقم را تنگ تر کرده بود.
کلی ظرف و لیوان کثیف که داخل سینک روی هم تلنبار شده بود و جعبه های خالی پیتزا و سس های روی کانتر خبر از مهمانی گرفتن در نبود من میداد.

با باز کردن در یخچال و دیدن میوه هایی که تقریبا خراب شده بودند، سری تکان داده و با ناراحتی یاد روزهایی افتادم که از او میخواستم برای هردویمان کمی میوه بخرد و او گفته بود "کسی تا حالا از میوه نخوردن نمرده" و یا میگفت "میوه فقط برای مهمونیه آدم واسه خودش که میوه نمیخره" در یخچال را بسته و از زیر سینک قوطی اسپند را برداشتم، پس از ریختن کمی اسپند در جا اسپندی و قرار دادن آن روی گاز نگاهی سرسری به پذیرایی انداختم؛ لباس هاش را نامرتب این طرف و آن طرف

انداخته بود و پیش دستی ها و لیوان های کثیف همچنان روی میزهای عسلی باقی مانده بودند.

تقه ای به در زده شد و پشت بند آن صدای زندایی به گوشم رسید

-رهاجان یه لحظه میای

با باز کردن در زندایی که دو طرف چادر سفیدش را به دندان گرفته بود به سینی در دستش اشاره ای کرد

-ناقابله از پدرت پذیرایی کن

دست دراز کرده و سینی را که شامل دو لیوان چای و یک ظرف میوه بود از او گرفتم و پس از تشکر کوتاهی به داخل برگشتم و با گذاشتن سینی روی میزی که روبروی پدرم قرار داشت، سرجای قبلی خود نشستم.

بابا نگاهی جانبم انداخت
-رها میخوام خیلی جدی باهات حرف بزنم و ازت میخوام بخاطر حقی که من و مادرت گردنت داریم خوب گوش کنی و بهش عمل کنی خب؟

لحظه ای کوتاه پیش خودم احساس کردم بابا با دیدن سر و وضع خانه و زندگی ام دلش به حال من سوخته و تصمیم دارد مرا با خودش برگرداند.

با ذوق ناشی از این تفکر کمی خودم را روی مبل جمع کرده و با اشتیاق گفتم
-چشم بابا

بابا صدایش را صاف کرد و با نگاهی به گلدان کوچک روی میز گفت

-تمام تلاشت رو بکن که دعواهاتون به کتکاری نرسه، مثلا وقتی دعواتون شروع شد برو تو اتاق در رو قفل کن بذار عصبانیتش بخوابه یا سعی کن از موضع خودت کوتاه بیای تا آروم بشه؛ نمیدونم هر ترفندی که فکر میکنی رو شوهرت جواب میده رو پیاده کن و نذار دستش روت بلند شه

با ناامیدی نگاه از بابا گرفتم و سری تکان دادم که دوباره حرفش را از سر گرفت

-اگر دوباره کتکت زد خواستی شکایت کن ولی نه به ما زنگ بزن نه به خواهرت. اصلا فکر کن دیگه پدر و مادری نداری، اینو بدون که اگه روزی خواستی سمت ما بیای فقط و فقط باید با شوهرت بیای فهمیدی؟

با ناباوری گفتم
-واقعا چجوری دلتون میاد این حرفا رو بزنین بابا؟ مگه من دخترتون نیستم؟ یعنی اگه دوباره کتکم زد نباید به شما پناه بیارم؟ پس من پیش کی برم آخه؟

بابا سرش را بالا آورد، نگاهش را به نگاهم دوخت
-چه بخوایم چه نخوایم زندگی سخت و تلخه. تو باید متوجه بشی که با طلاقت فقط زندگی خودت بهم نمیخوره؛ زندگی من و مادرت و زندگی رویا هم تحت تاثیر قرار میگیره. حامد خیلی راحت میتونه خواهرت رو طلاق بده و بره یه زنه دیگه بگیره ولی خواهرت بدون بچه ها و شوهرش نمیتونه زندگی کنه؛ درثانی من و مادرت سر پیری نمیتونیم شماها رو به دندون بگیریم و دوباره من برم کار کنم خرج کنیم، واقعیتش دیگه توانش رو ندارم، پس خودخواهیت رو کنار بذار و زندگیتو درست کن

با بغض گفتم
-اگه بلایی سرم آورد چی؟ اگه منو کشت؟

-خودتم خوب میدونی هرکاری کنه تو رو نمی کشه، چون در نهایت خودش سرش بالای دار میره؛ پس الکی به این چیزا فکر نکن، نهایتش همون کتکاریه که اگه جلوی زبونت رو بگیری و کوتاه بیای همونم اتفاق نمیفته

در حال کشیدن چند نفس عمیق برای مسلط شدن بر حال خودم بودم که صدای چرخاندن کلید آمد و پس از چند لحظه صدای سامان به گوشمان رسید
-به به چه عجب از اینورا خانم؟ تازه یادت افتاد بیای سر خونه زندگیت؟

با دیدن بابا که ایستاده بود، جلوتر آمد و حین سلام کردن به او گفت

-آقا خوش اومدین بفرمایید بشینید

بابا دست در دست او که به سمتش دراز شده بود گذاشت و گفت
-سامان خان ما حرفامونو اونشبی که اومدم وسایل رها رو بگیرم زدیم؛ اما یه اتمام حجتی هنوز بینمون مونده که اینجا جاش نیست، بیا بریم تو حیاط در بارش حرف بزنیم

سامان با نگاهی به من پوزخندی زد
-خیالتون راحت دیگه کلا کاری به کارش ندارم، میبینین که کله صبح میرم سرکار این موقع شب خسته و کوفته میام خونه؛ یعنی رها هم بخواد من خودم جون کل کل باهاش رو ندارم

بابا دست روی کمر سامان گذاشت و حین هدایت او به سمت در گفت

-صبر کردم بیای یکم دیگه مردونه حرف بزنیم، میدونم خسته ای ولی لازمه

سامان بالجبار همراه بابا به حیاط رفت. از جا بلند شدم و به اتاق رفتم تا وسایلم را سر جایشان قرار دهم، با دیدن وضع مشابه اتاق به پذیرایی تاسفی خوردم و مشغول چیدن وسایلم شدم.

پس از اتمام کارم با صدای شکمم که بیانگر گرسنگی طولانی مدتم بود به یاد آوردم که از ظهر امروز بعد از ساندویچی که به عنوان ناهار در بیمارستان همراه مامان و بابا خوردم تا الان لب به چیزی نزده ام؛ از اتاق خارج شدم و با دیدن ظرف میوه ای که زندایی آورده بود، با خوشحالی یک سیب برداشتم و سعی کردم تا سامان نیامده است آن را بخورم و بخوابم.

اصلا تحمل نگاه های تحقیرآمیز و متلک هایش را نداشتم. با عجله پس از رفتن به دستشویی، بالش و پتویی برداشته و در پذیرایی روی کاناپه سه نفره دراز کشیدم.

من هنوز با کتکاری های سامان کنار نیامده بودم و نه تنها خودم بلکه هیچ زنی را مستحق اینکه شوهرش او را به باد کتک بگیرد، نمی‌دانستم.
غرور و شخصیتی که سامان آن را از بین برده بود همچون آتش زیر خاکستری منتظر یک جرقه بود و من تماما به این فکر بودم که راهی برای نجات خودم از این زندگی اسفناک پیدا کنم.

با شنیدن صدای در سریع چشمانم را بسته و خودم را به خواب زدم. صدای پای سامان نزدیک تر شد و من همچنان چشم هایم را بسته بودم که صدایش را شنیدم

-اونقدری میشناسمت که بدونم بعد از اینکه اونجوری لت و پارت کردم و حالا پست آوردن؛ تا مدت ها نتونی راحت بخوابی؛ پس خودتو به خواب نزن

جوابی ندادم که روی مبل یک نفره ای که بالای سرم بود نشست و ادامه داد

-اون همه اولدرم بولدرم که یبار دیگه دست روم بلند کنی دیگه رنگمو نمیبینی و اینا همش کشک بود دیگه نه؟

پوزخند صداداری زد
-باباجونت میگه اگه دفعه بعد کتکش بزنی و راهی بیمارستان بشه دیگه با من طرف نیستی با قانون طرفی. هه... واقعا دست هرچی بابای خوش غیرته از پشت بسته

با پا به دسته کاناپه ای که روی آن خوابیده بودم لگدی زد

-یعنی اگه جوری بزنمت که بیمارستان نخواد اوکیه؟ با اون مدل کتکا روال شدی؟

بغض داخل گلویم لحظه به لحظه بزرگتر میشد و گوش هایم از شنیدن حرفایش داغ تر. می‌دانستم مثل هردفعه بعد از صحبت کردن با بابا خودش را با تیکه و متلک انداختن به من تخلیه می‌کند؛ پس سکوتم را ادامه دادم.

بعد از مدتی انگار که از جواب دادن و بحث کردن با من ناامید شده باشد دوباره حین برخاستن از روی مبل لگدی به دسته کاناپه زد و به اتاق رفت.

آنشب تا صبح فقط اشک ریختم و از خدایی که دیگر مرا فراموش کرده بود با عجز طلب کمک کردم.

از فردای آن شب سامان بی اهمیت تر از گذشته نسبت به حضورم در خانه اش رفتار می کرد و من که از بهبود روابطمان قطع امید کرده بودم؛ دائما دنبال راهی برای یک جدایی بی دردسر بودم، اما در آخر به دلیل نداشتن خانواده ای که مرا حمایت کنند و یا مکانی که بتوانم پس از طلاق به آنجا بروم، به هیچ نتیجه ای نرسیدم.

تقریبا یک ماهی با تمام بی محلی ها و خرید نکردن هایش برای خانه و تحقیر کردن هایش گذشت تا اینکه دیشب اون اتفاق افتاد.

پس از مکثی که کردم نگاهم به ساعت دیواری بزرگی که بالای سر پدر پری بود افتاد؛ یک ساعت بی وقفه حرف زدم اما هنوز خالی نشده بودم؛ پس از گرفتن دم عمیقی حین برداشتن فنجان چای سرد شده ام، مادر پری با هول از جا بلند شد:

-نه اونو نخور، بذار برم یکی دیگه برات بیارم

سریع ادامه چای را نوشیده و با قیافه ای جمع شده از چای تلخ و سردم رو به او گفتم

-خاله خواهش میکنم بشینید، دیگه حرفام داره تموم میشه

مادر پری روی نزدیک ترین مبلی که کنارم قرار داشت نشست:
-آخه صدات گرفته مادر

لبخند لرزانی به مهربانیش زدم
-نگران نباشید، بادمجون بم آفت نداره

بعد صدایم را با سرفه کوتاهی صاف کردم
-تا رو دور تعریف کردن هستم، بذارید تعریف کنم؛ میترسم تا برید و بیاید دیگه انرژی الان رو برای ادامه نداشته باشم

پری آرام لب زد
-اگه حالت خوب نیست، خودتو اذیت نکن

-خوبم، راستش من هیچ وقت گوشی برای شنیدن حال بد و مشکلاتم نداشتم؛ حالا که پیدا کردم نمیخوام از دستش بدم

سرم را پایین انداختم و با پلک بر هم زدنی تمام اتفاقات دیشب پیش چشمم جان گرفت.

-دیشب سالگرد ازدواجمان بود و من تصمیم گرفته بودم اتفاقات گذشته را فراموش کنم و صفحه جدیدی در زندگی با سامان باز کنم.

از آنجایی که سامان هیچگونه پول توجیبی یا چیزی به اسم خرجی برای خانه به من نمی‌داد؛ مجبور شدم گوشواره هایی را که خاله سامان به عنوان کادوی عقد برایمان آورده بود، به طلافروشی سرکوچه ببرم و با فروش آنها یک ساعت شیک و زیبا برای سامان بخرم؛ حتی با بقیه پولی که برایم باقی مانده بود، یک کیک قلبی شکل و مقداری میوه و خوراکی خریدم و با تهیه ی مواد مورد نیاز برای پخت یک قورمه سبزی خوشمزه به خانه برگشتم.

همه ی کارهایم را تند تند انجام دادم و پس از حمام کردن و رسیدن به سر و وضعم به انتظارش نشستم.
ساعت ۸ شب بود که سامان همانطور که با تلفن همراهش صحبت می‌کرد وارد خانه شد.
با تعجب نگاهم بین او و ساعت به گردش درآمد و با وجود اینکه منتظر بودم اما از زودتر رسیدنش به خانه غافلگیر شدم.

لبخندی برلبم نشانده و به نشانه استقبال جلو رفتم اما سامان عقب کشید و با با ابروانی درهم سر تا پایم را از نظر گذراند و به فرد پشت گوشی گفت

-عزیزدلم من که گفتم کار دارم، ممکنه یکم دیر بشه

دوباره خودم را به آن راه زده و با اشاره به کتش لب زدم

-بذار کمکت کنم درش بیاری

با گفتن این حرف به پشت سرش رفتم اما سامان دستم را که به شانه اش رسانده بودم کنار زد و حین رفتن به اتاق دوباره در جواب فرد پشت گوشی گفت

-د قربونت برم ما که همجوره نوکرتیم خودتم خوب میدونی، ولی چشم بیام پیشت حتما از دلت درمیارم خوشگلم

با شنیدن آخرین جملاتی که به فرد پشت گوشی گفت خون در رگ هایم یخ بست.

خیلی آرام روی اولین مبلی که سر راهم قرار داشت نشستم و به در اتاق چشم دوختم. از مدت ها قبل شم زنانه ام بوهایی را استشمام کرده بود اما هربار با استناد به اینکه من نسبت به او بدبین شده ام و سامان خیانتکار نیست، خودم را گول میزدم.

ولی با شنیدن حرفهایش مطمئن شدم که قطعا زنی جز من در زندگیش هست، از طرفی در آن لحظه خوشبینانه گمان کردم که شاید سامان از قصد امروز زودتر به خانه آمده و این نمایش را بازی کرده است تا احساسات مرا نسبت به خودش بسنجد.

پس از مدتی با حوله به قصد رفتن به حمام از کنارم رد شد و با تمسخر گفت

-نرم حموم دنبالم بیای و بخوای پشتمو لیف بکشیا

چپ چپ نگاهش کردم که شانه ای بالا انداخت

-آخه امروز زیادی عجیب شدی

جوابی ندادم و منتظر ورودش به حمام شدم؛ سپس با رفتن به اتاق و برداشتن موبایلش الگوی رمزی را که از شانس خوبم قبلا با دنبال کردن انگشتانش برای باز کردن صفحه یاد گرفته بودم اعمال کرده و سراغ تماس های اخیرش رفتم؛ با زدن آیکون تماس روی آخرین شماره ای که با دو استیکر قلب سفید و بنفش ذخیره شده بود، منتظر شنیدن صدای شخص پشت خط ماندم

-عشقمممممم اگه گذاشتی آماده بشم، تو کار و زندگی نداری همش رو خط منییی؟؟

با پیچیدن صدای پر عشوه و ناز دختر بی اختیار عق زدم. لرزش دست هایم باعث شد گوشی از بین انگشتانم سر خورده و روی زمین بیفتد؛ هنوز نفسم بالا نیامده بود که دوباره صدای دختر به گوشم رسید

-سامیییی دوباره زنگ زدی فقط صدامو بشنوی؟

خم شده و با قطع کردن تماس خودم را روی تخت انداختم. لرزش دست ها به پاهایم نیز منتقل شده بود و جان برخاستن از روی تخت را نداشتم؛ اما به هر ضرب و

زوری شده بود خودم را به بیرون از اتاق کشاندم و روی زمین سرد آشپزخانه فرود آمدم.

سر سنگین شده ام را روی زانوهایم گذاشتم و تند تند آب دهان تلخ شده ام را قورت دادم؛ حالم رفته رفته بدتر میشد و تنها به این می اندیشیدم که من اصلا آدم کنار آمدن با خیانت نیستم و حتی به قیمت بی جا و مکان شدنم نیز نمی توانم در این قضیه اهمال کاری کنم.

عزمم را جزم کردم تا با او روبرو شده و ته و توی ماجرا را دربیاورم.

سامان که از حمام خارج شده بود با زدن سوت های ریتم داری مشغول آماده شدن بود.

پس از مهار لرزش پاهایم و دراز کردن دستم به لبه ی کانتر آشپزخانه صاف ایستادم. با پر کردن لیوان آبی از شیر و نوشیدنش کمی گلویم را تر کرده و به سمت اتاق رفتم.

سامان همانطور که به گردنش عطر میزد از داخل آینه نگاهی به من انداخت، چشمکی زد و گفت

-بوی قرمه سبزیو ظرف میوه روی میز و شیتان پیتان کردن و این حرفا رو مدیون کی هستم اونوقت؟

جوابی ندادم که کاملا به طرفم برگشت و همانطور که کت اسپرتش را تنش می‌کرد به حالت مسخره ای دستش را به پیشانیش زد

-آف کورس که کار کارِ پدر مادر گرامته. منم چه سوالایی میپرسما

دوباره پوزخندی زد و گفت
-دیدم بابات اونشب حرف از بچه مچه آوردن و گرمای زندگی و این شر و ورا رو میزنه جدی نگرفتم؛ نگو افتادن دنبالش که یجوری منو تو رو بکشونن رو این تخت و ازمون یه بچه در بیارن

ناگهان قهقهه ای زد

-هنوز بهشون نگفتی سامان بعد یکی دوبار خوابیدن پیش من چهارگوشه تخت رو بوسید و کشید کنار؟

نفس هایم سنگین شده و قفسه سینه ام به شدت بالا و پایین میشد که با عصبانیت گفتم

-توی عوضی معلوم نیست سرت کجا گرمه که مدت هاست به زنت دست نزدی؛ البته اگه کتک زدناتو فاکتور بگیریم

سامان با ابرو اشاره ای به تخت کرد و گفت
-فعلا که میبینم برام برنامه ریزی کرده بودی تا دوباره بکشونیم به مصاف

-اره برنامم این بود یادت بیاورم به زنت یه تعهداتی داری

سامان موبایلش را از روی تخت برداشت و حین خارج شدن از اتاق گفت
-امشب که یه قرار خیلی مهم دارم و باید برم اما اگه جایی هم نمیخواستم برم عمرا یه ثانیه از وقتم رو با تو شریک میشدم

به دنبالش از اتاق خارج شدم
-انگار جدی جدی یادت رفته زنتم. من نه تنها شریک ثانیه به ثانیه از وقتت شریک کل زندگیتم

کفش هایش را از جا کفشی بیرون آورد و حین خم شدن و درست کردن بندهای فیک کفشش گفت

-اوهوع شریک زندگی...چه چیزا

کمرش را صاف کرد و ادامه داد
-من تو رو سگ در خونمم حساب نمیکنم چه برسه به زن و شریک زندگی و این خزعبلات

با عصبانیت و حرص داد زدم
-تو خیلی غلط میکنی به من میگی سگ، مرتیکه هوس باز عوضی

کفش هایش را گوشه ای پرت کرد؛ سمت من آمد و گفت
-چه گوهی خوردی؟ دوباره زبونت دراز شده؟میخوای کوتاهش کنم؟

عقب رفتم و دوباره فریاد زدم
-گمشو بیرون روانی خیانتکار حالم ازت بهم میخوره

کتش را از تن خارج کرد و روی مبل انداخت و حین جلو آمدن گفت:
-نه تو واقعا دوباره دلت هوس کتک کرده که زرت و پرت اضافی میکنی

سپس لگدی به ساق پایم زد؛ با آخی روی زمین افتادم و نالیدم
-از یه حیوونی مثل تو انتظاری جز کتکاری نمیشه داشت

با سیلی که به دهانم زد به سرعت خون از بینی ام جاری شد؛ زانویم را بالا آورده و برای اولین بار ضربه ای به شکمش زدم، او که انتظار این ضربه را نداشت جری تر شد و با زدن لگدهای ممتد به کمر و پهلویم شروع به فحاشی کرد.

با اصابت یکی از ضرباتش به پهلوی راستم نفس در گلویم حبس شد و دست از دفاع کشیدم.
پس از زدن چند لگد دیگر انگار که خسته شده باشد، حین کنار کشیدن از روی بدنم کتش را برداشت اما باکس کادوپیچ شده ای که روی کانتر قرار داشت توجهش را جلب کرد؛ با عصبانیت دست دراز کرده و پس از برداشتنش آن را به سمت سرم پرتاب کرد و داد زد:

-کادوتم بخوره تو سرت دختره ی آویزون

سپس بدون تعلل کفش هایش را پا زد و از خانه بیرون رفت. با برخورد گوشه ی باکس ساعت به کنار چشمم لحظه ای از حال رفتم اما پس از اینکه به خودم آمدم با خونی که از کنار شقیقه ام روان شده بود گیج و منگ فقط گریه میکردم.

قدرت تجزیه و تحلیلم را از دست داده و تک تک کلماتی که گفته بود در سرم به دوران افتاده بودند اما بین همه ی حرفها و فحش های بدی که داده بود؛ کلمه ی آویزون جور دیگری قلب شکسته ام را به سوزش درآورده بود.
انگار این کلمه واقعا درخور و مناسب من بود "آویزون"

نفس عمیقی کشیده اشک هایم را با آستین لباسم پاک کردم و ادامه دادم

-وقتی گوشیم رو برداشتم تو شماره ها فقط دنبال یکی میگشتم که بیاد و منو سریع تر از اون خونه ببره؛ احساس خفگی خیلی بیشتر از درد بدن و زخم شقیقه ام منو کلافه کرده بود، میدونستم بابا تا از اون سرشهر بخواد بیاد ممکنه خیلی طول بکشه و ...

سرم را با تعلل کمی بالا آورده و با هق هق گریه ای زمزمه کردم
-راستش اون لحظه ترسیدم بهشون زنگ بزنم و نیان

مادر پری جلو آمد، کنارم نشست و با گریه نجوا کرد
-بمیرم برای دلت مادر

سپس سرم را در آغوش گرفت و ادامه داد
-اینجوری فکر نکن دربارشون مگه میشه جگرگوشت کتک خورده زنگ بزنه و تو نری دنبالش. نه رهاجانم آدم جونش بسته به جون اولادش

سرم را به سینه اش چسبانده و گفتم
-من مطمئنم که نمیومدن سامان راست میگف...

مادر پری دستی روی کمرم کشید و اجازه تکمیل جمله ام را نداد:
-هیس نگو مادر، اینقدر حرفای اون از خدا بی خبر و واسه خودت تکرار نکن

خود را به آغوشش سپرده و اشک ریزان پلکهایم را روی هم قرار دادم. آنقدر حرف زده بودم که دیگر جانی در بدنم باقی نمانده بود.

با صدای هول کرده ی پری چشمانم را باز کردم
-وای داداش سرکارت دیر شد، ساعت هشت و نیمه
مادر پری با نگاهی به ساعت گفت
-خواهرت راست میگه امیرصدرا دیرت شد، پاشو مادر

امیرصدرا دو آرنجش را روی زانوهایش گذاشته به جلو خم شد و همانطور که با انگشتان هر دو دست شقیقه هایش را می مالید پاسخ داد
-حواسم بود، همون ساعت ۷ پیام دادم و مرخصی گرفتم

پری با تعجب زمزمه کرد
-آخه لباساتم پوشیده بودی که بری

امیرصدرا از جا بلند شد پس از برداشتن داروهایم از روی میز ناهارخوری آنها را به مادرش داد و گفت
-مامان جان پری ممکنه درگیر دانشگاه و کاراش بشه فراموش کنه داروهای رهاخانم رو سروقت بده، لطفا شما حواستون باشه

پری حین گرفتن دستم و کشیدن من در آغوشش گفت
-داداش راست میگه مامان، دکتر تاکید کرد رها باید سروقت دارو بخوره؛ تازه باید یسری غذاها رو هم بخوره که سوءتغذیش...

امیرصدرا بین حرف پری پرید و پس از نگاه عمیق و خاصی به او گفت
-برای اینکه زودتر بهبود پیدا کنن باید یسری غذاهای خاص بخورن؛ حالا من الان میرم بیرون هم یه کاری دارم هم خرید میکنم میارم که براشون درست کنین

با خجالت سرم را پایین تر انداختم. انگار که واژه سوءتغذیه همه ی تعاریفم از وضعیتی که‌در خانه سامان داشتم را تصدیق کرده بود.

پدر پری با پیشانی چین خورده ای غرق در تفکر لب زد
-دخترم الان کسی میدونه شما اینجایی؟

سرم را از آغوش پری بیرون کشیدم و گفتم
-نه هیچکس نمیدونه، دیشب دایی سامان و خانوادش خونه نبودن وگرنه حتما با وجود سروصداها مثل همیشه میومدن پایین

-اگه آقا سامان به خانوادت زنگ زده باشه حتما الان اونا نگرانن و در به در دنبالت می‌گردن، گوشیت رو نگاه کردی ببینی زنگ زدن یا نه؟

با صدای گرفته و آرامی جواب دادم
-بعید بدونم. آخه سامان هیچ وقت بعد از زد و خوردها سراغی ازم نمی گرفت

پدر پری سری تکان داد و گفت
-حالا گوشیت رو یه چک بکن

پری حین بلند شدن از روی مبل با گفتن "تو بشین من الان میرم میارم" به سرعت به اتاق رفت و پس از مدتی با گوشی موبایلم برگشت.

با روشن شدن صفحه توسط فشار دادن دکمه کنار گوشی چشمم به نوار اعلان افتاد که تنها تاریخ امروز روی آن به چشم می‌خورد و خبر از هیچ زنگ و پیامی نبود.
با آهی که کشیدم مادر پری گوشی را از دستم گرفت و حین بلند شدن از جایش گفت

-پاشم برم برای دخترم حلیم گرم کنم بخوره تا بتونم داروهاش رو هم بدم. بسه حرف زدن این بچه دیگه نا نداره

لبم را با زبان تر کرده و گفتم
-من نمیخوام بیشتر از این مزاحمتون بشم اگه اجازه بدین زنگ بزنم به بابام

پدر پری از جا بلند شد، جلوتر آمد و گفت
-بنظر من اول حلیمی که آقاامیرصدرا سر صبح گرفت رو کنار هم بخوریم و بعد از اینکه یکم حالت بهتر شد، فکر می‌کنیم چیکار کنیم

هراس و نگرانی از رفتار پدر و مادرم حتی در نگاه خانواده پری نیز مشهود بود.

پس از خوردن حلیم و داروها و تشکر کوتاهی از امیرصدرا همراه با پری به اتاق رفتیم. لباس های مرتب و تمیزی که روی تخت قرار داشت نگاه متعجبم را به او سوق داد
-اینا چیه؟

-مامان گفت شاید نیاز داشته باشی یه دوش بگیری تا حال و هوای کسلی و بیمارستان از تنت خارج بشه. خیالت راحت لباس زیرا نو و استفاده نشدست؛ همین حالا هم بابا و داداش صدرا میرن بیرون از خونه

با حسی پر از شرمندگی نجوا کردم
-وای اینجوری که خیلی بد شد.

-بد نمیشه، داداش صدرا که بیرون کار داشت؛ بابا هم یه سر رفت پیش یکی از دوستاش، بعدشم اینقدر مظلوم نشو من عادت به اون رهای شیطون دبیرستان دارم

پوزخندی زدم:
-دلت خوشه ها اون رها رو خیلی وقته زنده زنده خاکش کردن

با گاز گرفتن لب پایینش لباس ها را کناری گذاشت و حین نشاندنم روی تخت گفت

-اولا خدا نکنه دوما رها ناامید نباش، میدونم خیلی سختی کشیدی؛ کمابیش چیزایی که امشب به مامان اینا گفتی و برام تعریف کرده بودی اما راستش فکر نمیکردم اینقدر جدی باشه

-چون من چیزایی رو میگفتم که میخواستم بدونی، این حجم از بدبختی گفتنش بیشتر غرور و شخصیت خودمو از بین میبرد

-اشتباه فکر میکنی، شخصیت تو با رفتارهای زشت طرف مقابلت سنجیده نمیشه

حین باز کردن باند دور سرم گفتم
-فعلا که زندگیم تحت تاثیر رفتارهای طرف مقابل از هم پاشیده

پری دستم را گرفت و گفت
-چیکار میکنی؟ این تا دو روز باید رو سرت بمونه، بعد هم برای تعویض پانسمان باید بریم بیمارستان نه اینکه خودت بشینی باز کنی

هوفی کرده و گفتم
-پس چجوری حمام کنم؟

-فقط باید بدنت رو بشوری، آب به اون کله بی مخت بخوره بیچاره میشیم

سری تکان داده و گفتم
-اینم دسته گل طرف مقابل که باعث شده مثل آدم نتونم حموم برم

پس از گرفتن دوشی کوتاه به کمک پری و خوابیدن تا عصر انرژی از دست رفته ام را بازیافتم.

پری که روی صندلی میز تحریرش نشسته و مشغول خواندن جزوه ای بود با دیدن چشم های باز شده ام از جا برخاست و گفت

-بیدار شدی دختر؟ مامان برات سوپ قلم پخته، تاحالا صددفعه اومده گفته هروقت بیدار شدی، بگم برات سوپ بیاره

-دستشون درد نکنه تو زحمت افتادن

پری با گفتن "این چه حرفیه" از اتاق خارج شد تا برایم سوپ بیاورد.
پس از مدتی پری و مادرش سینی به دست وارد اتاق شدند، با دیدن سوپ و چلو گوشت و مخلفات درون سینی روی تخت نشستم و با شرم گفتم

-خاله شیرین من چجوری این همه لطف و محبتتون رو جبران کنم، چرا اینقدر زحمت کشیدین؟

خاله شیرین مهربان سفره کوچکی پهن کرد؛ غذاها را روی آن قرار داد و همانطور که با کاسه سوپ روی تخت می نشست گفت

-زحمت و شرمندگی و این حرفا رو بریز دور، تو برام مثل پری میمونی

سپس قاشقی از سوپ به دهانم نزدیک کرد و گفت
-حالا هم بیا زودتر این سوپ رو بخور که تا داغه به وجودت بشینه

پری با خوردن قاشقی از سوپش بدجنسانه خندید

-کاش رها همیشه اینجا باشه مامان هی برامون چیزای خوشمزه درست کنه

خاله شیرین ابروانش را به حالت بامزه ای بالا داد و گفت
-ای ای بشکنه این دست که نمک نداره، روزای دیگه شما غذای بدمزه میخوردی عزیزم؟

پری شانه ای بالا انداخت و گفت
-نه ولی سوپ قلم و چلو گوشت اونم تو یه وعده رو مدیون رهاییم دیگه

خاله شیرین سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت
-بخور مادر به پری نگا نکن، این دختر کلا منو حرص نده روزش شب نمیشه

پری از جا بلند شد؛ دست در گردن مادرش انداخت و پس از بوسیدن گونه اش گفت

-الهی قربونت برم تو فرشته ای؛ من اگه تو رو نداشتم تا الان صددفعه مرده بودم

مادرش خدانکنه ای گفته و با اشاره به سفره گفت
-بشین مادر غذات یخ میکنه، ظرف غذای رها رو هم بده

دیدن رفتارهای پری و مادرش قند در دل هر بیننده ای آب می‌کرد؛ حتی در دل منی که هیچ وقت چنین رابطه صمیمانه ای با مادرم نداشتم، خصوصا پس از تولد رویا که فقط ۲ سال داشتم اما پدر و مادرم دائما با زدن برچسب تو بزرگتری یا تو دیگه مستقل شدی بر پیشانی ام مهر و محبتی که به آن نیاز داشتم را از من دریغ می کردند.

نگاه خیره ام روی دست مادر پری نشست که با محبت و دقت قاشق قاشق سوپ و غذا در دهانم می‌گذاشت و هر دم با لبخندی قربان صدقه ام می رفت.

محبت کردن او محدود به غریب و آشنا یا بزرگ و کوچوک بودن نمیشد و مهر و عطوفتش را به همه ابراز می کرد.

ناخودآگاه یاد روزهایی افتادم که پس از کتکاری های سامان به خانه خودمان میرفتم. حتی همین آخرین بار که به سختی می توانستم بنشینم یا حرکت کنم برای ناهار و شام باید به آشپزخانه میرفتم و به تنهایی غذایم را میخوردم؛ چون رویا و فرزندش عادت داشتند وعده های غذایی را با پدر و مادرم صرف کنند و از آنجایی که حامد ارتباط من با رویا را غدقن کرده بود، اجازه حضور در جمعشان را نداشتم.

نفس عمیقی کشیده و با قراردادن دست بر روی دهانم گفتم

-خاله واقعا دیگه جا ندارم ممنونم

-مطمئنی؟ چیزی نخوردی که

-خیلی خوردم، راستش معدم خیلی وقته به کم خوردن عادت کرده؛ میترسم زیاد بخورم بدتر اذیت بشم، خیلی خوشمزه بود مرسی

خاله شیرین حین بلند شدن از تخت روی سرم بوسه ای زد و گفت
-نوش جونت عزیزم، غذا رو میذارم یخچال هروقت دلت کشید بگو پری برات گرمش کنه

-چشم حتما

پس از رفتن خاله شیرین پری که همچنان مشغول خوردن غذایش بود پرسید
-رها واقعا سامان نگرانت نمیشه؟ همیشه سراغی ازت نمیگرفت؟

آهی کشیده و گفتم
-اولین باری که کتکم زد با شنیدن سروصداهامون زندایی و داییش اومدن پایین و جلوشو گرفتن، اونم عصبی و بی حوصله از شنیدن سرزنش و نصیحت از داییش زد بیرون از خونه. بعدشم که من زنگ زدم بابام اومد دنبالم و فردای اون روز بابام خودش به سامان زنگ زد که بیا با زنت آشتی کن و ورش دار ببر سر خونه زندگیتون

پری پس از جویدن غذایش کمی آب نوشید و گفت

-اونموقع هم بابات اینا پیش خواهرت بودن؟
-نه اولین دعوای ما درست یک هفته بعد از رفتن سر خونه زندگیمون بود

-بگو بعد عروسی دیگه

ابرو در هم کشیده و خشک گفتم

-ما عروسی نگرفتیم

پری با تعجب پرسید
-واقعا؟

-اوهوم جریانش مفصله بعدا برات میگم

پری که انگار متوجه شد حال مساعدی برای ادامه این بحث ندارم، سری تکون داد و گفت
-بیخیال منم نباید این سوال رو می‌پرسیدم و فکرت رو می‌بردم سمت اون پسره

پاهایم را از تخت آویزان کرده و گفتم
-اتفاقا اگه غذات تموم شده برو ببین پدرت بیداره یا نه

-با بابا کاری داری؟

-آره خودشون گفتن عصر امروز درباره اینکه چجوری به باباینا بگیم فکر کنیم و حرف بزنیم

پری حین جمع کردم وسایل سفره و گذاشتن آنها داخل سینی گفت
-خیلی داره بهت سخت میگذره که میخوای سریع بری خونتون؟

-نه میخوام زودتر تکلیفم مشخص بشه

-تکلیف چی؟

-اینکه قبولم میکنن یا باید آواره بشم

-دیوونه ایا مگه خانوادت میذارن تو آواره بشی

پوفی کرده و گفتم
-پری تو اصلا خانواده منو نمیشناسی، نگاه به تیپ و ظاهرمون نکن خانواده من شاید مذهبی نباشن اما به شدت سنتی هستن و افکار خاصی دارن

پری پس از برداشتن سینی و رفتن به سمت در اتاق جواب داد

-الکی نگرانی ولی باشه الان میرم یه سر و گوشی به آب میدم

به پری حق میدادم خانواده ام را درست و حسابی نشناسد، من هیچ وقت از مشکلات و سختی هایمان برای کسی حرف نمیزدم و سعی می‌کردم زمانی که پیش دوستانم هستم را با شوخی و خنده بگذرانم.

با صدای پری به خودم آمدم
-بابا و مامان تو پذیرایی نشستن چایی میخورن، اگه میخوای بیا بریم پیششون

پس از خارج شدن از اتاق و نشستن روبروی پدر و مادرش لبخندی زدم

-ببخشید از صبح تاحالا نذاشتم راحت استراحت کنین، الانم گفتم اگه بیدارین بیام صحبت کنیم که زودتر زحمت رو کم کنم

پدر پری با اخم کوتاهی سری تکان داد
-این چه حرفیه دخترم تو مهمون مایی، مهمون هم حبیب خداست

گلویی صاف کرده و ادامه داد
-خب تصمیمت چیه؟

پس از قورت دادن چندباره ی آب دهانم زمزمه کردم

-راستش مثل روز برام روشنه همین که برم پیش بابااینا دوباره فردا پس فردا منو برمیگردونن خونه سامان ولی این بار من هیچ رقمه حاضر به برگشت نیستم حتی ... حتی اگه مجبور بشم خودم رو بکشم

پری هینی کرد و مادرش با لحنی غمگین اما جدی گفت
-رهاجان به خودکشی و این مقوله ها اصلا نباید فکر کنی چه برسه بخوای به زبون بیاری

چند تقه به در خانه زده شد. پس از برخاستن پری و باز کردن در ورودی صدای یاالله امیرصدرا در گوشم پیچید.

خودم را جمع و جور کرده و با گفتن بفرمایید سرم را پایین انداختم. روی نگاه کردن به او را نداشتم. متوجه شده بودم که همه خوراکی های مقوی که پری و مادرش برایم آورده بودند ،حاصل توصیه های دکتر به آنها و خریدهای اوست.

امیرصدرا پس از سلام و احوالپرسی با خانواده قصد رفتن به اتاقش را کرد
-با اجازتون من میرم تو اتاق

اما با صدای من که نتوانسته بودم جلوی زبانم را بگیرم ایستاد
-برای خبردادن اتفاقات افتاده به خانواده من مشورت میکردیم، اگه مزاحمتون نیستم بمونید

امیرصدرا نگاه متعجبی به پدر و مادرش انداخت که آنها نیز با تکان سر او را تشویق به ماندن کردند. کلید و مدارکش را روی میز قرار داد و روی مبل سمت راست من نشست.

ذاتا انسان پرویی نبودم اما پری بارها برایم تعریف کرده بود که برادرش انسان روشن فکری است و به سبب رفتارهای درست و قانع کننده اش جایگاه ویژه اي نزد خانواده دارد؛ حتی او یک تنه با خیلی از افکار اشتباه و زنگاربسته ی خانواده پدری به عنوان اولین نوه جنگیده و راه را برای دیگر نوه ها هموار کرده است.

دلم میخواست حضور داشته باشد و اگر خانواده پری تفکری مثل پدر و مادرم خودم داشتند، کمک حالم باشد. پدر پری با تکیه بر پشتی مبل دست زیر چانه اش قرار داد

-درباره نحوه گفتن به خانوادت دو راه داریم یکی اینکه بهشون زنگ بزنی بیان اینجا، دوم اینکه ما ببریمت پیششون

شانه ای بالا انداختم
-نمیدونم راه و کار درست چیه، شما پیشنهادی دارین؟

پدر پری سری تکان داد

-اول بهم بگو چه برنامه ای برای همسرت داری

-قطعا طلاق اما میدونم خانوادم مانع میشن

خاله شیرین با لحن دلسوزانه ای گفت
-محاله مادروقتی بشنون علاوه بر دست بزن و اذیت و آزاراش خیانت هم میکنه دیگه نمیذارن پیشش بمونی

پلکی بر هم زده و آرام نجوا کردم
-از خدامه که پشتم در بیان، من جز پدر مادرم هیچکس رو ندارم

پدر پری دوباره بحث را از سر گرفت
-گفتی شکایتت رو ثبت کردی، اما تعجبه خبری ازشون نیست

-مطمئنم اون خونه نرفته و مغازه مونده، خانواده دایی هم که مسافرت هستن؛ پس احتمالا هنوز موفق نشدن بگیرنش

امیرصدرا خودش را جلو کشید و آرام اما محکم گفت
-مگه بهتون نگفتن هر آدرسی ازش دارین بنویسین. چرا آدرس مغازه رو ننوشتین؟

نفسی گرفتم
-آدرس مغازش رو ندارم، تا سال پیش وردست دوست پدرش کار می‌کرد اما بعد اون با دوسه تا از دوستای خودش مغازه زدن

پس از اتمام جمله ام با چهره های غرق در فکرشان مواجه شدم.

پدر پری دست روی زانوهایش گذاشت و حین بلند شدن گفت

-بنظر من بهتره هر چه زودتر بریم و خانوادت رو مطلع کنیم، گرچه اگه تا الان سامان رو گرفته بودن اونا هم خبردار میشدن و کلی زنگ بهت میزدن

امیرصدرا نگاهی به جانب پدرش انداخت

-منم همون شب شماره خودم رو به عنوان آشنای رهاخانم به سروان دادم
تا اگه خبری شد بهمون زنگ بزنن

پری با نگاهی که در آن اضطراب موج میزد و من خوب علتش را می‌دانستم از پدرش پرسید

-الان نظر شما اینه ما رها رو ببریم در خونشون؟

پدرش سری به نشانه بله تکان داد. با جان کندنی سر بالا آورده و همراه با خجالت زمزمه کردم

-میشه خواهش کنم شما هم باهام بیاید و با پدرم صحبت کنید؟

پری پشت صحبت من سریع گفت
-اره بابا میشه شما برای پدرش توضیح بدین که چه خطری از بیخ گوش رها گذشته و ممکن بود چشمش آسیب جدی ببینه؟

نتوانستم پوزخند شکل گرفته روی لبم را کنترل کنم. کتک زدن های سامان اگر مرا نمی کشت ذره ای برای خانواده ام اهمیت نداشت.

پدر پری مهربان نگاهی به من کرد
-معلومه دخترم، هم باهات میام هم با پدرت حرف میزنم؛ در ضمن ایشون باید بدونن دخترشون از دیشب کجا و پیش کی موندن

با لبخند تشکری کردم که امیرصدرا از جا بلند شد و حین برداشتن سوئیچ لب زد

-من پایین تو ماشین منتظرتونم

این جمله یعنی من هم باهاتون میام و من انگار که به جنگ میروم با زیاد شدن تعداد لشگریانم هر دم شوقی به وجودم می نشست.

نگاهی به پری انداختم و آرام جوری که فقط او بشنود لب زدم
-نگو که من باید با بابات و داداشت تنها برم

پری از جا پریده و همانطور که دستم را گرفته بود و مرا به سمت اتاق می‌برد گفت
-اصلا عزیزم، تو مگه میتونی بدون عصای دستت جایی بری؟

چشمکی زد و با خوردن لبخندش گفت
-بالاخره موقع سوار شدن پیاده شدن که کمک میخوای،بابا و داداشم نامحرمن نمیتونن کاری کنن نه؟

با خنده سر تکان دادم و آماده شدیم. در تمام طول راه سعی کردم مانند خانواده پری خوشبین به پذیرش خانواده ام باشم اما حس طرد شدن بیشتر از هر حس دیگری در اعماق وجودم خودنمایی می‌کرد.

پس از رسیدن به خانه رویا از ماشین پیاده شده و زنگ واحد سرایداری را فشردم. از شدت استرس دستانم یخ کرده بود و خدا خدا میکردم پدرم آبرو داری کند و جلوی خانواده پری رفتار بدی از خود نشان ندهد.

مادرم از پشت آیفون جواب داد
-بله؟

-مامان منم رها میشه بگی بابا بیاد دم در

مامان حین گفتن "این اینجا چیکار میکنه" گوشی آیفون را سرجایش گذاشت. پس از چند دقیقه بابا همانطور که پیراهنی را روی زیرپوشش می‌پوشید و دکمه هایش را می بست با دمپایی لخ لخ کنان سمت در آمد و با دیدن سر باندپیچی شده و صورت کبودم گفت

-یاخدا چیشدی تو؟

با بغض جلوتر رفتم
-طبق معمول همیشه بابا، کتک نوش جان کردم

دست به کمر و با پایی که لنگ میزد قدم زنان به سمت او رفتم که با تعجب گفت

-کِی این اتفاق افتاد؟ الان با کی اومدی؟

-دیشب به یکی از دوستام که خونشون بهم نزدیک تر بود زنگ زدم بیاد ببرتم بیمارستان چون میدونستم تا شما بیای طول میکشه بعدشم که هوشیار نبودم و حالم زیاد خوب نبود، بنده خدا پری منو برد خونشون. میشناسینش دوست دبیرستانم که چندباری هم اومده بود خونمون.

بابا سری تکان داد
-خیلی خب حالا بیا تو

به پشت سرم اشاره کردم
-بابای پری هم باهامون اومده و میخواد باهاتون صحبت کنه

بعد عقب تر رفتم که پدر پری از پشت سرم نمایان شد. بابا خودش را به او رساند

-عذر میخوام انگار زحمت دخترم افتاده رو دوش شما
پدر پری متواضعانه جواب داد
-خواهش میکنم این چه حرفیه، رها هم مثل دختر خودم. راستش یه عرضی هم خدمتتون داشتم

بابا با گفتن "بله بفرمایید" منتظر به او نگاه کرد اما پدر پری رو به من گفت

-دخترم شما با این حالت رو پا واینسا، برو تو

بابا نگاهی به من کرد و سری به نشانه برو داخل تکان داد. با ذوق ناشی از پذیرفتنم لبخندی زدم

-چشم برم وسایلمو از پری بگیرم الان میام

سمت شیشه ی عقب پایین رفته ی ماشین رفتم و با لبخندی که کنترلش دست خودم نبود گفتم
-پری جون وسایلمو بده که بابا قبول کرد

پری دستی رو صورتش کشید و زمزمه کرد
-وای خداروشکر همینجوری داشتم واست صلوات می‌فرستادم. البته من میدونستم بابات قبولت میکنه. بالاخره دخترشونی مگه میتونن بیخیالت بشن

- آره اما هنوزم باورم نمیشه. آخه دفعه پیش گفت دیگه حق نداری بیای

-حالا یه چیزی گفت که بچسبی به زندگیت

بعد حین برداشتن وسایل گفت
-بذار کمکت بیارمشون

-نه نمیخواد خودم یواش یواش میبرم

مکثی کرده و ادامه دادم
-پری ممنونم ازت

پری با لبخندی گفت
-فداتشم فقط مراقب خودت باش

-فقط دعا کن بابام با طلاقم موافقت کنه

-چشم

به جلو حرکت کردم اما شیشه پایین رفته ی پنجره ی سمت راننده باعث شد دوباره بایستم و نگاهی به داخل بیندازم. امیرصدرا همانطور که دست چپش را روی فرمان و دست راستش را روی ران پایش قرار داده بود با اخم کمرنگی از شیشه جلوی ماشین گفتگوی بین پدرها را نظاره گر بود. آرام سری پایین برده و لب زدم
-از شما هم بخاطر همه چیز ممنونم

انگار تازه متوجه من شده باشد کمی صاف تر نشست و همانطور که نگاهش بین شیشه پایین رفته ی کنارش و شیشه جلوی ماشین در رفت و آمد بود گفت

-خواهش میکنم امیدوارم زودتر حالتون خوب باشه

سری تکان داده و خواستم خودم را عقب تر بکشم که دوباره صدایش را شنیدم

-اگر خدایی نکرده مشکلی پیش اومد مثل دفعه قبل شماره پری رو بگیرین و اینکه داروهاتونو سروقت مصرف کنین

با تعجب چشمی گفتم و پس از تشکر و خداحافظی دوباره با پدر پری به داخل خانه رفتم. مامان هم متعجب از سر و ریختم پرسید

-خاک برسرم دوباره چیشده؟

پوفی کرده و گفتم
-هیچی این دفعه میخواست یجوری بزنه که چشام در بیاد اما متاسفانه نشونه گیریش خوب نبود، موفق نشد

-نمیتونی درست حسابی حرف بزنی بگی چیشده؟

-مامان جان بار اولمه کتک خورده میام پیشتون؟

مامان همانطور که سر و کله ام را وارسی می‌کرد گفت
-قرار بود بحث و دعوا رو به جایی نکشونی که دوباره این شکلی اینورا پیدات بشه

-این دفعه واقعا تقصیر من نیست الان بابا میاد برات تعریف میکنه

با رفتن به اتاق پس از درآوردن مانتو ام روبروی آینه ایستادم و به لباس تنم که متعلق به خاله شیرین بود نگاه کرده و یاد خنده های خودم و پری هنگام پوشیدنش افتادم. چون پری دختر ریزه میزه و لاغری بود لباس هایش برای من مناسب نبود و مجبور شدم لباس خاله شیرین را که حسابی در تنم لق میزد بپوشم.

با شنیدن بسته شدن صدای بلند در ورودی از اتاق خارج شده و با بابا که با عصبانیت به من نزدیک میشد روبرو شدم. مامان با نگرانی بین من و او ایستاد و گفت

-چیشده مرتضی؟ این دختره چرا این ریختیه؟ کی آوردش؟

بابا همانطور که با عصبانیت نفس می‌کشید به من نگاه کرد و گفت
-به مامانت نگفتی این دفعه چه دسته گلی به آب دادی؟

بهت زده گفتم
-من دسته گل به آب دادم؟ بابای پری بهتون نگفت سامان چکار کرده؟

بابا داد زد
-باید بشینی جلو غریبه جماعت سیر تا پیاز زندگیتو تعریف کنی؟ تو عقل نداری؟

مامان کلافه گفت
-یکی به من بگه اینجا چخبره

رو به مامان با حرص گفتم
-چی میخواستی بشه؟ داماد گلت علاوه بر خرجی ندادن و اذیت و دست بزن و کشیدن سیگارهای خاص جدیدا خیانت هم میکنه

مامان با ابروانی بالا رفته لب زد
-خیانت؟ یعنی چی؟ با کسی دیدیش؟

-تو خونه پشت گوشی با دختره حرف می‌زد مچش رو گرفتم، بعدشم دعوامون شد
مامان با تردید پرسید
-حالا مطمئنی اون طرف زنش بوده؟

پوزخندی زده و گفتم
-زن چیه مامان دوست دختری چیزیه ولی آره مطمئنم خودمم شماره دختره رو گرفتم

بابا غصبناک گفت
-فقط این نیست که، دختر خانمت از شوهرش شکایتم کرده

مامان هول زده پرسید
-آره رها؟ شکایت کردی؟

متعجب از رفتارشان زمزمه کردم
-پس چیکار میکردم؟ دفعه های قبلی بخاطر دخالت‌های حامد نتونستم شکایت کنم ولی این دفعه از قصد به شما خبر ندادم تاحامد نفهمه و مانع شکایتم نشه

بابا با حرص نگاهم کرد و گفت
-تو گوه خوردی مگه صددفعه بهت نگفتم تا میتونی از آگاهی و شکایت و اینجور چیزا فاصله بگیر؟ مگه حامد بهت نگفت زوم کردن رو خودش و اطرافیانش؟ چرا همش میخوای گند بزنی به زندگی ما و خواهرت

ناباور و پر غضب لب زدم
-بابا منو ببین؟ ممکن بود یه چشمم رو از دست بدم. من هنوز پهلوم خوب نشده بود که دوباره بهش ضربه وارد شد و هر نفسی که میکشم پر از درده. بعد شما حرف موقعیت کاری حامد رو میکشی وسط؟

بابا هنوز جوابی نداده بود که صدایی مثل کوبیدن مشت به در ورودی شنیده شد. مامان با عجله در را باز کرد که قامت حامد و صورت سرخ از عصبانیتش در چهارچوب در نمایان شد. با دیدن من سمتم یورش آورده و با زدن سیلی به صورتم گفت

-دختره ی هفت اینجا چه غلطی میکنی؟ خیالت راحت شد آبروی منو بردی؟

دست روی رد سیلی اش گذاشته و با عصبانیت صدا بلند کردم
-به چه حقی دست روی من بلند میکنی؟ تو کی من هستی مگه؟ اصلا به تو چه ربطی داره؟

-اگه این سیلی رو بابات خیلی زودتر از اینا بهت میزد دم به دقیقه بلند نمیشدی بیای اینجا گریه زاری کنی. تربیتی که بابات نکرد شوهرت داره تو رو میکنه ولی چموش تر از این حرفایی

داد زدم
-خفه شووو تو هم یه نامردی مثل اون شوهر روانی من هیچ فرقی ندارین

حامد باز سمتم حمله کرد که مامان و بابا دستانش را گرفته و سعی کردند آرامش کنند.

حامد همانطور که در محاصره ی پدر و مادرم بود چند فحش آبدار نثار من کرد و غرید

-دفتر بودم که سامان از آگاهی باهام تماس گرفت و گفت بخاطر شکایت این عنتر خانم گرفتنش

دست روی سرش کشید و گفت
پسره برگشته میگه "بازم دم معرفت من گرم که اینجا به هیشکی نگفتم باجناقم کیه و چیکارست اما خواهر زنت قد یه ارزنم برات ارزش قائل نبود که حالا که زیر ذره بین هستی شکایت و شکایت کشی راه نندازه" که صد البته راستم میگه

با صدای جیغ مانندی گفتم
-مگه من گوسفندم که قربونی کاندید شدنای تو بشم و صدام در نیاد. اصلا زندگی ما چه ربطی به زندگی تو داره. بدا به حال مردم که امثال توی بی رحم و بی چاک و دهن قراره بیاد بالاسرشون

-فقط دهنت رو ببند و با بابات برو کلانتری رضایت بده بعدشم گورتو گم کن از خونه من بیرون

هر آن منتظر بودم بابا یا مامان بخاطر سیلی و یا فحش ها و حرفهای حامد او را توبیخ کنند اما آنها فقط سعی می‌کردند او را آرام کنند و با گفتن جملاتی مثل " غلط کرد " یا " چشم برش می‌گردونیم سر زندگیش" عملا مرا زیر پایشان له می‌کردند.

بابا او را به بیرون از واحد برده و مامان با آوردن مانتو و شالم گفت
-بپوش زود با بابات برو رضایت بده

عصبی گفتم
-مامان متوجه هستی میگی؟ توروخدا یکم به خودت بیا. من بچتم

بابا که حامد رو راهی کرده بود وارد خانه شده و به سرعت سمت من آمد و با گرفتن گلویم گفت
-لال شو دختره بی حیا. بسه هرچقدر لی لی به لالات گذاشتم.بیا بریم رضایت بده بعدشم گمشو خونت

با خر خری که بواسطه فشردن گلویم ایجاد شده بود گفتم
-من نه رضایت میدم نه برمیگردم به اون خونه باید طلاق منو بگیرین

اینبار بابا گلویم را بیشتر فشار داده و گفت
-برای من باید باید نکن هرکاری گفتم میکنی

نگاهی به مامان کردم که گریه کنان جدال بین من و بابا را به تماشا نشسته بود و هیچ تلاشی برای برداشتن دستهای بابا از روی گلویم نمی کرد
با بی نفسی زمزمه کردم
-شده خودمو بکشم پا تو خونه اون پسره نمیذارم

بابا پوزخندی زده و رو به مامان گفت
-منو با مرگ خودش تهدید میکنه. نمیدونه شبانه روز از خدا یا مرگش رو میخوام یا موندگار شدنش سر اون زندگی رو

با گریه و جیغ گفتم
-بابا یعنی حاضری بمیرم ولی طلاقمو نگیری؟ آخه چرا؟؟؟؟ حرف از کتک خیانت میزنم؛ میشنوین صدامو؟

بابا دست از روی گلویم برداشت و فریاد زد
-کدوم خیانت الکی گندش میکنی

با بهت نگاهش کردم که ادامه داد
-آقا حامد گفت از سامان پرسیده دعواتون سر چی بوده اونم گفته یه شیطنت کوچک بوده که رها الکی بزرگش کرده

سر دردناکم را با یک دست گرفته و با کشیدن دستی دیگر روی گلویم گفتم
-شیطنت کوچک؟ اسم خیانت عوض شده؟ حرف همه رو باور میکنی جز من که دخترتم؟

-بسه هرچقدر حرف مفت زدی. تو جایی تو این خونه نداری. یالا پاشو اول میریم آگاهی رضایت میدی بعدشم خودم همونجا گوش سامان رو بابت شیطنتش میپیچونم

با حرص و کلافگی از دیده نشدن رنجی که میکشم گفتم
-بابا این حرف آخرتونه؟ واقعا پشتم نمیمونین برای طلاق گرفتن؟ بین دختراتون کنار رویا موندن رو انتخاب میکنین؟

مامان با ناراحتی به حرف آمد
-بحث انتخاب نیست تو یه نفری ولی رویا و بچه هاش ۳ نفر. اولا تو خودخواهی که بخاطر خودت اونا رو هم نادیده میگیری، دوما به جز مخالفت حامد و اتمام حجت هاش، خودتم از اول میدونستی دیدگاه پدرت نسبت به طلاق چیه پس باید موقع ازدواج بااین پسره بیشتر حواستو جمع میکردی

پر از دلخوری نجوا کردم
-فقط من تو انتخاب اشتباه سامان نقش داشتم دیگه؟ آره مامان؟ خواهش میکنم تو چشمام نگاه کن و بگو من برای ازدواج باهاش تحت فشار قرار گرفتم یا نه؟

بابا با اخم دستی روی سیبیلش کشید و گفت
-حالا هرچی. من تحمل یدونه دختر بیوه رو هم تو خونم ندارم چه برسه به دوتا. پس برو اینقدر منو مادرت رو خون به جیگر نکن

اشکهایم را که روی گونه ام روان شده بودند پاک کرده و گفتم
-اگه پشتم نباشین من خودم برای طلاق اقدام میکنم. اصلا بعدش پیش شما هم نمیام

بابا نگاه عجیبی به من انداخت و گفت
-اگه واقعا عرضه بی سرو صدا طلاق گرفتن از او پسره رو داشتی و بعدشم بدون اینکه وبال ما بشی میرفتی واسه خودت زندگی میکردی؛ من دیگه کاری به کارت نداشتم نهایتا به همه میگفتم با شوهرش رفته شهرستان زندگی میکنه یا...

با گیجی زمزمه کردم
-یا چی؟

نفسی گرفت و ادامه داد

-یا میگفتم اون دختره مسیرش از زندگی ما جدا بود و بعد ازدواج بخاطر بُرخوردن با یسری آدما دیگه وصله ما نبود، منم اسمشو بخاطر ابرو و حیثیت خودم و خانواده دختر کوچکم از شناسنامم خط زدم

مامان ناباور نجوا کرد
-مرتضی؟

-چیه؟ انتظار داری چیکار کنم؟ تو بهتر از هرکسی میدونه من اصلا نمیتونم دختر بیوه ام رو تو خونم نگهدارم. اونجایی که من بزرگ شدم اگه دختری میگفت طلاق، باباش بی سروصدا سر دخترش رو می‌برید.

نمیدانم حجم سنگینی حرف‌های بابا بود یا ریه من از کارایی اش افتاده بود فقط احساس میکردم اگر هوایی هم وارد ریه ام می‌شود من توانایی بازدم آن را ندارم.

تند تند نفس کشیدنم نگاه مامان را سمت من کشاند که با گفتن "یاخدا این چرا کبود شد" کنارم آمد و من فقط یک لحظه نگاهم به بابا افتاد که همچنان سرجایش ایستاده بود.

مامان حین مالیدن کمرم سرم را بالا گرفته و از من میخواست نفس بکشم. پس از مدتی انگار قلوه سنگی از سر راه گلویم کنار رفته باشد به نفس نفس افتاده و هوا را با قدرت می‌بلعیدم. احساس می‌کردم قدرت تکلمم را از دست داده ام.
مانند ماهی که خارج از تنگ افتاده باشد لبانم تکان می‌خورد اما صدایی از حنجره ام خارج نمیشد با لکنت زمزمه کردم
-ی یعنی ازم میخوای گو... گورم رو گم کنم از زندگیتون تا مبادا حرفی از مردم ناراحتتون کنه؟ حرف مردم از من مهم تره؟ آ... آره؟

بابا حین اینکه خم میشد تا با من چشم در چشم شود گفت
-دقیقا ترجیحم همینه که گفتی.

با بی حالی تمام لب زدم:
-حتی به قیمت از بین بردن شخصیت و آبروی خود من؟ یعنی دلت راضی میشه بگی دیگه دخترم دیگه وصله ما نبود و منم از زندگی و شناسنامم پاکش کردم؟

نفس گرفته و ادامه دادم

-بعد اسم خودتونم میذارین پدر؟

بابا روی پا ایستاد و خالی از هر حسی گفت
-بیشتر از کوپنت حرف نزن. فعلا که نه جایی رو داری که بری نه کسیو داری کمکت کنه طلاق بگیری و از همه مهم تر اون پسره حاضر نمیشه بدون سروصدا طلاقت بده

با گرفتن دست به پهلویم بی سروصدا حاضر شدم و پس از برداشتن ساک داروهایم سمت در رفتم اما لحظه آخر برگشتم و رو به مامان و بابا که سردرگم مرا می نگریستند با حالی خراب نجوا کردم

-یه دختر اولین مرد زندگیش باباشه. حالا هرچقدر باباهه خوب باشه انتخاب شوهر دختره موفق تره. میدونی چرا بابا؟؟ چون اون دختر محبت ناب و خالص رو تجربه کرده و محبت های ظاهری و الکی راضیش نمیکنه. البته نمیگم این قضیه صد در صدیه بالاخره احتمال خطا وجود داره ولی برای من اینجوری بود. بابای خوبی نبودی بابا. که اگه بابای خوبی بودی الان انتخاب من سامان و انتخاب رویا حامد نبود. شاید بواسطه پول حامد شما و رویا خودتو گول بزنین اما اگه یکم فکر کنین متوجه میشین حامد حتی از سامان هم بدتره.

رو به بابا خیره زل زدم و گفتم
-اگه یه درصد مطمئن بودی تو اون زندگی نکبت بارم من مقصرم تاحالا صددفعه سرمو بریده بودی پس منت بابای خوبی بودن سرم نذار.

دوباره نگاهم را بین هردویشان چرخانده و با بغض و گریه ادامه دادم
-فقط اگه قرار نیست برای طلاق گرفتنم پشتم باشین؛ الان باهام نیاین برای رضایت دادن چون من میرم و یه راهی برای خودم پیدا میکنم. به قول پری بالاخره خدای منم بزرگه

از خانه خارج شده و در را پشت سرم بستم.
رهگذرانی که از روبروی من رد می‌شدند با تعجب به دختری که گریه کنان دست به پهلو گرفته و به در خانه تکیه زده بود، نگاه می‌کردند.

حالم بد نبود، داغون بود. اصلا انتظار این برخورد را از آنها که نامخانواده را یدک می کشیدند، نداشتم.

به در پشت سرم نگاه کردم و ۱۰ دقیقه صبر کردم تا اگر بابا قصد همراهیم را داشت به زحمت نیفتد و با احتساب ۳ برابری زمان طی کردن مسیر واحدشان تا در حیاط منتظر ایستادم.

آخرین اشکم را پاک کرده و تا سر خیابان به تنهایی و با درد قدم زدم. پاهایم سنگین شده و به آسفالت خیابان چسبیده بودند و من انگار توانایی بلند کردنشان را نداشتم.

یک تاکسی خطی با دیدن حال و روزم جلویم ایستاد
-آبجی ناخوش احوالی؟

سری تکان دادم که گفت

-بیا برسونت درمونگاهی چیزی

جلوتر رفته و گفتم
-آخه من پول همراهم نیست

مرد همانطور که از آینه جلو پشت سرش را می پایید و بوق دیگر ماشین ها را بخاطر توقف نابه جایش نوش جان می‌کرد گفت

-ای بابا! اشکال نداره بیا بالا داری پس میفتی

خیلی آرام در عقب را باز کرده و روی صندلی جا گرفتم. مرد با کم کردن صدای رادیو نگاهی از داخل آینه جلو به سر و وضعم انداخت

-آبجی میبخشین میپرسم تصادف کردی؟

آهی کشیده و گفتم
-نه حیوون بهم حمله کرده

با تعجب دنده را عوض کرد
-حیوون؟ یعنی تو جنگلی جایی اینجوری شدی؟

-اگه اونی که این بلا رو سرم آورده حیوون باشه، پس به قول شما خونش هم جنگلی جاییه دیگه

مرد با گیجی تمام از آینه خیره نگاهم کرد که با جدیت ادامه دادم

-ولی اگه تصادفم نکرده بودم به لطف شما الان اونم اتفاق میفته

با بوق کشدار و گفتن بدوبیراه ماشینی که از سمت چپ سبقت گرفت، مرد به خودش آمد و با همان حال گیج زمزمه کرد

-ما که نفهمیدیم چیشد ولی هر چی که شده انشالله زودتر خوب بشی

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشم بستم که مرد دوباره پرسید

-آبجی غش کردی؟

با بی حالی گفتم
-نه خوبم. فقط میشه بجای درمانگاه منو ببرین کلانتری رازی؟

-تا اونجا که خیلی راهه

-باشه پس منو یه جا پیاده کنین، یکاریش میکنم

-میبرمت آبجی فقط اینو بخور پس نیفتی

با شنیدن جمله اش چشمانم را باز کرده و چشمم به شکلات تافی کره ای داخل دستش افتاد. هنوز شکلات رو نگرفته بودم که صدایش به گوشم رسید

-بگیر دیگه باید دنده عوض کنم. نگران نباش اینو پریشب ننه ام بهم داد گفت از سر سفره امام حسن همسایه به نیت من برداشته ولی الان شوما بیشتر بهش نیاز داری

سری تکان داده و شکلات را از او گرفتم. نگاهم به پوسته ی شکلات در دستم و فکرم همه جا بود. با ترمز ناگهانی راننده به خود آمده و بی توجه به عاقبت هرچیزی پوسته

ی آن را باز کرده و شکلات را داخل دهان تلخم گذاشتم. آب شدن شکلات و پخش شدن شیرینی آن روی زبانم باعث شد چشمانم را بسته و فقط و فقط تمرکزم را روی طعم شیرین و آب شدن شکلات بگذارم.

راننده دوباره به حرف آمد
-میگم آبجی بزنم کنار یه آبی بیسکویتی چیزی برات بگیرم؟ یا قبل کلانتری ببرمت درمانگاه؟

از داخل آینه نگاهی به او انداختم و زمزمه کردم
-نه لطفا برید همون کلانتری

دستی روی پیشانی اش کشید
-می‌بخشید میگم ولی عین میت شدی آبجی. همین که چشمات بسته میشه نگران میشم نکنه غش کرده باشی. بلایی سرت بیاد دردسرش مال منم هستا

کمی صاف تر نشستم
-شکلات رو خوردم بهتر شدم. اگه میخوای نیفتم رو دستت بی زحمت سریع تر برون

دست خودم نبود اما نگرانی ها و حرفهای مرد راننده مرا بیشتر ناراحت میکرد. شاید چون باعث می‌شد به این فکر بیفتم که یک غریبه بیشتر از پدر و مادرم دلواپسم شده است.

راننده دیگر چیزی نگفت و با بالاتر بردن سرعتش خیال مرا نیز راحت تر کرد.
تقریبا نیم ساعتی گذشته بود که مرد راننده به عقب برگشت و با دستش مکانی را نشان داد

-بفرما آبجی اینم کلانتری ۱۱۵ رازی

نگاهم را از روی تابلوی کلانتری به اطراف دادم و با دیدن فضای سبزی که آن طرف تر قرار داشت رو به راننده گفتم

-ممنونم آقا لطفا یه شماره کارت بهم بده و مبلغ کرایه رو هم بگو، هروقت دسترسی به پول پیدا کردم حتما برات کارت به کارت میکنم

مرد نگاهی از داخل آینه جلو به من انداخت و گفت
-شاید من شغلم مسافرکشی باشه و منبع درآمدم از این راه، ولی مثل اون دکترایی نیستم که تا پول ندی عملت نکنن، حتی اگه حالت خراب باشه

چشمانش را از آینه به جلو سوق داد و گفت
-حالت خرابه آبجی بدون پول کارتو راه میندازم که اگه یه جا بدون پول بودم خدا کارمو راه بندازه، حالا هم بفرما

-من دعاهام گیرا نیست که اگه بود حال و روزم این نبود. فقط یه کلام میگم ممنون امیدوارم هیچ وقت جایی بدون پول گیر نکنی

پس از گفتن این حرف از ماشین پیاده شدم و آرام آرام به سمت پارک رفتم. تقریبا غروب شده بود. روی نیمکتی که روبروی تابلوی کلانتری بود نشستم.

من آدم رفتن در آن کلانتری و رضایت دادن نبودم اما جایی را هم نداشتم که بروم. گیج و سردرگم یک نگاهم به تابلوی کلانتری و یک نگاهم به محل بازی بچه ها بود.

با خلوت تر شدن پارک و خنک تر شدن هوا متوجه موقعیتم شدم و با نگاهی به ساعت روی گوشی آه از نهادم بلند شد. ساعت ۱۰ شب بود و من بدون اینکه جا و مکانی برای ماندن داشته باشم، همچنان مصر به رضایت ندادن بودم.

با افتادن نوتیفیکیشن پیام پری روی صفحه گوشی سریع رمز را زده و پیامش را باز کردم

"رها بهت خبر رسید سامان رو گرفتن؟"

سریع پیام دیگری رسید
"انگار زنگ زده برای رضایت خونتون"
"رها خوبی؟ قرار بود بهم پیام بدی"

نمیدونستم پیام های پری که توام با نگرانی بود را به فال نیک بگیرم یا نه، اما نام پری روی صفحه موبایلم معجزه ای بود برای من زخمی و آسیب دیده. اگر درصدی تردید

داشتم برای اینکه با او تماس بگیرم و دوباره بگم " پری به دادم برس" با ویبره ی گوشی و افتادن دوباره نام پری روی آن مصمم تماس را برقرار کردم
-الو رها؟ کجایی دختر؟

-پری!

صدای گرفته و خش دارم خودم را نیز متعجب کرده بود.

-رها؟؟؟ خوبی؟؟ صدات چرا اینجوریه؟

دهانم را به گوشی نزدیک تر کردم

-اگه دوباره بهت بگم پری بیا خیلی ضایعس؟

پری با نگرانی گفت
-رها توی خیابونی؟ صدای بیرون و ماشین میاد

نفس عمیقی کشیدم
-آره روبروی کلانتری ۱۱۵ رازی روی نیمکت یه پارک نشستم. هم دلم هم عقلم مانع از رفتن به داخل و رضایت دادنم میشه

-اونجا چیکار میکنی؟ چرا جملات قصار میگی؟ دقیقا کجایی بیام پیشت؟

-پری تو مجبور نیستی بیای. بخاطر من خودت و خانوادت رو به دردسر نینداز

پری با بغض گفت
-خیلی دیوونه ای. از لحظه ای که برگشتیم تا همین الان ۳ نفری با مامان و بابا نشستیم کنار گوشی تا تو خبر از حالت بدی

ابروهایم بالا پرید و زمزمه کردم
-واقعا؟

-آره الانم مامان میپرسه کجایی که بیایم دنبالت

-گفتم که روبروی کلانتری ۱۱۵ رازی

-باشه قربونت برم منتظر باش الان میایم

یک اخلاق خوب پری که همیشه آن را ستایش میکردم این بود که مواقع حساس خوب می‌دانست نباید با سوال های بی مورد و خواستن توضیح آدم را در تنگنا قرار دهد. فقط زمان حال برایش مهم بود؛ اینکه همین الان چه کمکی می‌تواند به تو بکند.

۵ دقیقه بیشتر از زمان تماس پری با من نگذشته بود که صدای جدی و مردانه ی امیرصدرا به گوشم رسید

-رهاخانم؟

با تعجب به سمت چپ نیمکت چرخیدم و نگاه متعجب و بی رمقم روی او نشست اما امیرصدرا با دیدن صورتم نگران قدمی جلوتر گذاشت

-رهاخانم؟ خوبین؟ چرا چشماتون اینجوری شده؟

سعی کردم صدایم را صاف کنم اما اصلا موفق نبودم، بی حال لب زدم

-گفتین هر مشکلی پیش اومد شماره پری رو بگیرم. دو دل بودم واسه تماس اما اون خودش پیش دستی کرد و زنگ زد.

امیرصدرا با اخمی کوتاه سری تکان داد

-توضیح دیر خبر دادنتون بمونه برای وقتی که حین حرف زدن پلک هاتون روی هم نیفتاده باشه.

لبم را به طرح لبخند کجی کش دادم
-یکم فشارم افتاده فقط. آخه چیزی همراهم نبود بخورم.

امیرصدرا دستی پشت گردنش کشید و با زمزمه ای خدا روی نیمکت نشست و با کشیدن ساک داروها سمت خودش جدی اما ملایم تر گفت

-یعنی تا الان داروهاتونم نخوردین دیگه؟

با پلک های نیمه باز نگاهش کردم و به سکوتم ادامه دادم. پس از برداشتن مشمعای داروها و گذاشتن روی پاهایش یه شیشه کوچک از داخل ساک بیرون آورد و گفت

-به قسمت اول حرف امروزم توجه نکردین و خودتون با پری تماس نگرفتین اما کاش یکم به بخش دوم حرفم که گفته بودمداروهاتونو سروقت مصرف کنین توجه میکردین که این شیشه رو ببینین.

بعد همچنان که در شیشه را باز می‌کرد، داخل ساک را جستجو کرد اما با نیافتن چیزی که مدنظرش بود رو به من دوباره لب زد

-قاشق نداریم میتونین دستتون رو بکنید داخل شیشه و یکم از این معجون بردارین؟

چشمانم سیاهی میرفت و انگار با آرامش حضور یک آشنا در کنارم مغز بهم ریخته ام دستور از حال رفتنم را صادر کرد.

نمیدانم چند دقیقه گذشته بود اما با احساس طعم شیرینی در دهانم، گوش هایم برای شنیدن صداهای اطرافم بازتر شد.

-آقا خانمتون حالش خوبه؟

این صدا متعلق به مرد کناریم نبود.

-آقا این بطری آب خودمه. همین الان سر بطری رو شستم از آب شرب پارک دوباره پر کردم یکم بدین بخوره یکمم بریزین رو صورتش به حال بیاد

صدای این زن هم که اصلا نمی‌توانست صدای او باشد

-ممنون. خداکنه با خوراکی شیرینی که بهش دادم یکم به هوش بیاد.

این صدای مردانه و نگران دقیقا برای خود او بود. با ریختن چند قطره آب خنک روی صورتم مور مورم شد و تنها کمی پلک هایم تکان خورد

-آقا پلکهای خانمت تکون خورد، یکم دیگه آب بریز

همزمان با پیچیدن بوی عطر خنک مردانه ای زیر بینی ام که این یکی دو روز زیاد استشمام کرده بودم صدای پر استرسش را نیز شنیدم

-زیاد آب بپاشم ممکنه سرما بخوره

تمام سعی ام را کردم تا پلک هایم را کمی بازتر کرده و خیال این مرد مضطرب را راحت تر کنم.

با نیمه باز شدن چشمانم صدای الهی شکر امیرصدرا را شنیدم. چشمانم تار میدید اما با نزدیک شدن بطری آب به دهانم، صدای گیرا و خاص او به گوشم رسید

-یکم از این آب میخوری دختر خوب؟ قول میدم فقط یکم از این آب بخوری بتونی چشمات رو بیشتر باز کنی و تاری دیدت از بین بره

عملا با این حال داغونی که پیدا کرده بودم مرد مقابلم را به زانو درآورده و او فارغ از صداهای اطراف سعی می‌کرد مرا هوشیار کند.

با بازتر کردن دهانم بطری روی لب‌هایم قرار گرفت و کمی آب به حلق خشک شده ام رسید. طبق گفته ی او چشمانم بازتر و تاری دیدم کمتر شد و نگاهم به دختری افتاد که کنار امیرصدرا ایستاده و روی صورتم خم شده بود. با دیدن بازتر شدن چشمانم لبخندی زد و گفت

-بهوش اومد. خانم بهتری؟

پلکهایم را به نشانه آره باز و بسته کردم و مرد همراه دختر نیز جلوتر آمد

-خداروشکر. آقا خودتم یکم آب بخور رنگت پریده

با حرف مرد نگاه من و دختر روی امیرصدرا چرخید که زیر لب دائما کلمه ی خداروشکر را زمزمه می‌کرد.
دختر عقب تر رفت و در ادامه حرف مرد همراهش گفت

-راست میگه. رنگ خودتونم پریده. یکم از این آب بخورین که بتونین خانمتون رو برسونید بیمارستان

امیرصدرا مستاصل زیر نگاه آن دونفر بطری را به دهانش برد و کمی آب نوشید. اگر در شرایط و حال دیگری بودم حتما بابت دیدن این صحنه کلی میخندیدم اما با خودم یادآور شدم که در موقعیت مناسبی بخاطر اینکه مجبور شده است بطری دهانی مرا لب بزند از او عذرخواهی کنم.

امیرصدرا حین جمع کردن سریع وسایل رو به دختر گفت

-میتونم خواهش کنم کمک کنین تا ماشین ببریمشون؟

-حتما. ماشینتون کجاست؟

-نزدیکه

اصلا در موقعیتی نبودم که بتوانم خیلی خوب خودم را جمع و جور کنم اما هنگامی که دختر دست دور کمرم انداخت و سعی کرد کمک کند تا من بایستم با کشیدن چند نفس سعی کردم وزنم را از روی او بردارم و فقط با کمکش راه بروم.

با ایستادن شخصی در سمت دیگرم سرم را بالاتر برده و نگاهم به امیرصدرا فتاد که کمی خم شد و در کنار گوشم آرام زمزمه کرد

-میتونین راه بیاین؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم و او که خیالش راحت شده بود رو به دختر گفت

-من میرم جلو شما پشت سرم بیاید.

پس از رسیدن به ماشین و قرار گرفتن در فضای مطبوع آن دوباره چشمانم را بستم اما اینبار صدای تشکر او از آن دو نفر را واضح می‌شنیدم.

پس از نشستن و بستن کمربندش زمزمه کرد

-رها خانم صدای منو میشنوین؟

با همان صدای گرفته جواب دادم
-بله

-خداروشکر. الان سریع میرسونمتون بیمارستان

کمی خودم را جمع و جور کردم و با نیمه باز کردن مخفیانه یکی از چشمانم گفتم
-فقط فشارم افتاده و نیاز به یه سرم دارم، لطفا برین درمانگاهی جایی

نگاهی سمتم انداخت و گفت
-انگار بهترین

-بله خودم که گفتم

اشاره ای به سرم کرد
-ولی بخاطر این حتما باید بریم بیمارستان

از اینکه متوجه نگاه های زیر زیرکی ام شده بود و با اشاره اش به سرم آن را به رویم آورد، خجالت زده اما با پرویی چشمانم را کامل بستم و گفتم

-بخاطر چی باید بریم بیمارستان؟

با صدایی که در آن خنده موج میزد گفت
-رفتیم اونجا خودتون متوجه میشین. الانم بنظرم بهتره زیاد صحبت نکنین وگرنه همین یه ذره انرژی هم از دست میدین

بزرگترین مشکل من زبانم بود که هیچ وقت از کار نمی افتاد و من همیشه باید جواب لازم را میدادم.

آرام نجوا کردم
-نترسین انرژی من تا بیمارستان برای جواب دادن کفایت میکنه

امیرصدرا با لبخند محوی سر تکان داد و سکوت کرد، حتی او هم متوجه شده بود که من کم نمیارم و در این شرایط بهتر است با من کل کل نکند.

مانند دفعه قبل پرستار اجازه ورود همراه به داخل اورژانس را نداد و او تمام مدت بیرون از بخش اورژانس به انتظار ایستاد.

پس از اتمام سرم و تعویض پانسمانم دوباره سوار ماشین شده و به سمت خانه شان به راه افتادیم.

حین نشستن در ماشین قبل از بستن کمربند خم شد و از روی صندلی عقب یک مشمعا که داخل آن دو بطری آب و یک قاشق یک بار مصرف کوچک و شیشه ی حاوی معجون عسل و مغزیجات بود را برداشت؛ آن را به طرف من گرفت و زمزمه کرد

-لطفا تا برسیم یکم از این معجون بخورین.

شیشه معجون را از مشمعا بیرون کشیده و گفتم
-من تاحالا همچین چیزی تو مغازه ها و فروشگاه ها ندیده بودم

استارت زد و جواب داد
-این معجون قوی عسل و مغزیجاته. مامان زیاد برای ما درست می‌کردن؛ احساس کردم برای شما هم باید خوب باشه برای همین گفتم براتون درست کنن

با نگرانی گفتم
-بادوم زمینی که نداره؟؟ از این بادوم های آستانه اشرفیه

امیرصدرا متعجب نگاه کوتاهی به شیشه معجون کرد و گفت

-پسته و بادام درختی و بادام هندی و فندق فقط همیناست

نفسی کشیده و خداروشکری زمزمه کردم که دوباره متعجب پرسید

-اگه بادوم زمینی داشت چی میشد مگه؟

-من به بادوم زمینی حساسیت دارم. حس خفگی بهم دست میده

دست روی ته ریشش کشید و گفت
-واقعا خداروشکر.چون همین یه قلم رو کم داشتین که امشبتون تکمیل بشه

از لحنش خنده ام گرفت و با صدایی که در آن خنده داشت گفتم

-بدم نمیشدا یه جماعتی از دست من راحت میشدن

ابرو در هم کشید و جدی زمزمه کرد
-خدانکنه. اصلا چنین تفکری نداشته باشین، چون هیچ وقت مشکلات با مرگ حل نمیشن؛ اونم مرگ آدمای بی گناه

به نیم رخش نگاهی کردم. یعنی او واقعا مرا بی گناه می دانست؟
چقدر شنیدن این جمله برایم لازم بود. اینکه یک نفر بداند و درک کند که من واقعا هیچ تقصیری در زندگی با سامان نداشتم.

دلم نمیخواست این بحث ادامه دار شود پس در شیشه ی معجون را باز کرده و یک قاشق پر از محتویات آن را داخل دهانم قرار دادم.
طعم آشنای معجون باعث شد با تعجب بپرسم

-این مزه چقدر آشناست. انگار همین امروز...

با تعجب سمت او چرخیدم
-امروز تو پارک وقتی از حال رفتم از همین معجون تو دهنم گذاشتین؟

ابروهای امیرصدرا نامحسوس بالا پرید. رویش را سمت شیشه کنارش برگرداند

-بله همین بود

-خب تا جایی که یادمه اون موقع گفتین مامان قاشق نذاشته پس چجوری...

با صدای جدی و اما پر از شرمی گفت
-خواهش میکنم از دستم ناراحت نشید، راستش وقتی از بی حالی غش کردین خیلی نگران شدم؛ کسی هم اطراف نبود که شما رو بهش بسپارم و برم براتون یه چیز شیرین بگیرم برای همین مجبور شدم...

مکثی کرد و با نیم نگاهی سمتم گفت
-مجبور شدم شیشه رو یکم کج کنم و عسلی رو که تا سر شیشه سرریز شده بود با سرنگی که داخل داروها بود بردارم و بذارم دهن شما

مبهوت نجوا کردم
-نه بابا؟؟؟؟ یعنی واقعا شما این کارو کردین؟

امیرصدرا مضطرب اما جدی لب زد
-واقعا چاره دیگه ای نداشتم، ممکن بود از فشار پایین تو کما برین. بحث سلامتیتون وسط بود

لبم را که به سمت خندیدن میرفت به دندان گرفتم

-آره میدونم اشکالی نداره من که چیزی نگفتم اما شما بیشتر ناراحتین انگار

امیرصدرا با نیم نظری جانب من نفسش را آرام فوت کرد

-نه به هیچ وجه من وظیفم رو انجام دادم. یعنی هرکس دیگه هم بود همین کار رو میکردم.

سرم را پایین انداختم. آنقدر همیشه همه نسبت به سلامتی ام بی تفاوت بودند که نمی‌توانستم باور کنم مردی که کنارم نشسته است؛ هرکاری از دستش برمی آمده برای سلامتی ام انجام داده است.

پس از رسیدن به خانه شان و توقف ماشین به آرامی پیاده شده و همراه او وارد آسانسور شدم.

از همین حالا برا رویارویی با خانواده پری خجالت زده بودم. امیرصدرا سرش را پایین انداخته و به سویچ داخل دستش نگاه میکرد من نیز به سویچ داخل دستش خیره شده و گفتم

-من دوباره برگشتم اینجا

با باز شدن در آسانسور و نمایان شدن پری که جلوی در ایستاده بود، سکوت کرده و از آسانسور خارج شدیم. پری با دیدن رنگ و رویم سریع به حرف آمد

-داداش، رها چرا این شکلیه؟

امیرصدرا همانطور که کفش هایش را از پا خارج می‌کرد رو به پری گفت

-فکر کنم بهتره کمکشون کنی بیان داخل به جای اینکه وایسی سوال کنی

پری دستم را کشیده و به داخل خانه برد. خاله شیرین و بابای پری با نگرانی به سر و رویم‌نگاه می‌کردند که امیرصدرا با بستن در جلوتر آمد

-خداروشکر الان حالشون خوبه، سرم زدن و پانسمان سرشون هم عوضش شده

بعد با دست به پذیرایی اشاره کرد

-تا شما بشینید و پری برای رها خانم غذا گرم کنه، ایشون هم برن یه آبی به دست و روشون بزنن

پس از اتمام حرفهای امیرصدرا، ناخودآگاه همه به سراغ کارهایی که گفته بود؛ رفتیم. جلوی آینه دستشویی به کبودی ها و زخم های روی صورتم و باند پیچی روی سرم خیره شدم.

چشمان کشیده و قهوه ای روشنم با بینی نسبتا باریک و لب های قلوه ای تناسب داشت اما زخم ها و کبودی ها حسابی مرا از ریخت و قیافه انداخته بود. شرایطم اصلا خوب نبود و واقعا چقدر لطف می‌کردند که نگاهشان به من همیشه مملو از محبت و نگرانی برای خودم بود.

دست و صورتم را شسته و از دستشویی خارج شدم. با دیدن سفره ی پهن شده روی زمین و پری که بشقاب ها را میچید متعجب لب زدم

-پری مگه من چندنفرم؟

پری لبخند زنان گفت
-راستش منو مامان و بابا نتونستیم از نگرانی لب به غذا بزنیم. از داداش هم پرسیدم دیدم اونم چیزی نخورده، مامان گفت برای هممون غذا گرم کنم

با نگاهی به ساعت گفتم
-ساعت یک نصفه شبه اونوقت شما تا الان گرسنه بودین؟

پری پس از چیدن کاسه های ماست از جا برخاست

-گفتم که میل نداشتیم، الان که دیدیم سالمی و حالت خوبه اشتهامون باز شد

پدر پری که تازه از حرف زدن با امیرصدرا فارغ شده بود با خروج از اتاق رو به من گفت

-دخترم امیرصدرا میگه دکتر اصلا از شرایطت راضی نبوده و چون داروهاتو سروقت مصرف نکردی ممکن بود اتفاقات بدتری برات بیفته

تلخندی زدم

-همش بخاطر داروها نیست

-الانم موقع تعریف سیر تا پیاز ماجرای پیش اومده نیست، ایندفعه اول شام بعد اگه خواستی کلام

خاله شیرین با لبخند دیس برنج را سر سفره گذاشت

-رو حرف آقامصطفی نمیشه حرف زد، بشین دخترم

پس از خوردن شام با نگاهی به تک تک افراد حاضر در سر سفره و بشقاب های خالی از غذا سری پایین انداختم

-نمیپرسید چرا الان اینجام؟

کسی چیزی نگفت که ادامه دادم
-من دیگه هیچ کس رو ندارم. یعنی به قول مادرم انتخابم بی کسیه

نفس عمیقی کشیده و جریانات پیش آمده را مو به مو تعریف کردم.

عمو مصطفی با اخم هایی درهم جدی در چشمانم نگاه کرد و لب زد

-تصمیمت طلاقه دیگه درسته دخترم؟

-بله

-کسی جز پدر مادرت رو نداری؟ پدربزرگ مادربزرگی؟عمو خاله دایی کسی؟

با حس مبهمی زمزمه کردم
-از طرف پدری که یه عموی تنی دارم و بقیه ناتنی هستن که اصلا نمیشناسمشون. عموی تنیم تا قبل از ازدواجم دورادور خرج تحصیلم رو میداد که با ازدواج و انصرافم از دانشگاه دیگه خبری ازشون ندارم فقط میدونم بعد از عروسی خواهر کوچکم یه کدورتی بین دو برادر پیش اومده ولی خب قبلش هم رفت و آمدی نداشتیم. طرف مادری یه مادربزرگ دارم که با داییم زندگی میکنه ولی شهرستان هستن و اونا از پدر مادرم تو این موارد سختگیرترن. دیگه کسی رو نداریم جز اینا

عمو مصطفی سری تکان داد
-پس کارمون خیلی سخت شد

خاله شیرین رو به پری اشاره کرد تا داروهایم را بیاورد و پس از خوراندن آنها رو به من گفت

-برای امشب دیگه کافیه برو استراحت کن. تا فردا یه فکری میکنیم

لبخند محوی زدم و آرام به اتاق رفته و روی تخت پری دراز کشیدم.

سوال پدر پری فکرم را خیلی بهم ریخته بود. اینکه از کس و کارم سوال میکرد،عنی خودش نمیخواست درگیر کارهایم شود و من واقعا توقعی از او نداشتم.

آنقدر در فکر غرق بودم که متوجه حضور پری در کنارم نشدم. با مهربانی یک دست از لباس های خانگی مادرش را به دستم داد

-لباساتو عوض کن اینا راحتره

پس از تشکر و تعویض لباسهایم دوباره روی تخت خزیدم و به پری که مشغول پهن کردن تشک برای خودش بود گفتم

-اگه برای بلند شدن از روی زمین پهلوم درد نمی گرفت، تختت رو صاحاب نمی‌شدم

پری با لبخند گفت
-جدیدا چقدر تعارفی شدی حالم بد شد

طاق باز دراز کشیده و بدون هیچ نگاهی به پری گفتم
-من خودم میدونم مزاحمم و از تو و خانوادت هیچ توقعی ندارم

-اه دوباره حرفای تکراری

-پری جدی میگم من دارم یه فکرایی میکنم

پری با تعجب و نگرانی گفت
-هر فکری بکن جز برگشت به اون دیوونه خونه

خندیدم:
-منظورت خونه خودمو سامانه؟

-آره دیگه

با جدیت گفتم
-اونجا برنمیگردم حتی اگه مجبور شم شب تو پارک بخوابم

ابرویی بالا انداخت
-پارک از کجا اومد؟

بعد روی تشک دراز کشید و همانطور که دستش را زیر سرش می‌گذاشت رو به من گفت

-بخاطر سوال بابام درباره مادر بزرگ و این حرفا داری حرف از تو پارک خوابیدن میزنی؟

-نه اصلا. بالاخره مهمون یه روز دو روز بیشتر که نمیشه

-میشه به این چیزا فکر نکنی فعلا؟

-باید فکر کنم. میخوام پرستار شبانه روز یه جایی مثل کهریزک و اینا بشم یا حتی برم تو این خونه هایی که نیاز به پرستار شبانه روز دارن برای کودک و پیرزن پیرمرد

پری نیمخیز شد و پرسید
-تو هال گفتی از دانشگاه انصراف دادی؟؟؟

-آره بعد از عقدمون سامان گفت نمیتونه هزینه های دانشگاه رو بده بابا و عمو هم که ناراحتی داشتن دیگه قید درس رو بعد ۳ ترم زدم

-چقدر حیف شد. حسابداری میخوندی نه؟

-آره. خوشحالیا خیلی چیزا حیف شد درس که یه چیز کوچیکه

-آره مثلا خودت، خودت خیلی حیف شدی

پوزخندی زدم
-تو نگی کی بگه

-بازم خودم میگم چون مثل کف دست میشناسمت.

سکوت کردم. پری راست می‌گفت او واقعا خوب مرا می شناخت. برای منحرف کردن بحثمان گفتم

-راستی چرا تو با داداشت نیومدی خانم مارپل؟

پری روی تشک کامل نشست و با کلافگی گفت
-اگه گذاشتی من امشب رازداری کنم و سر قولم به بابا بمونم

من نیز با تعجب روی تخت نشستم و پرسیدم

-پری جریان راز چیه؟ چیو ازم مخفی میکنی؟

پری آهی کشید و زمزمه کرد
-برای امشب بسه. نمیخوام اینقدر ناراحت شی

با بی حوصلگی گفتم
-دیگه بعد از اینکه خانوادم پشتم رو خالی کردن هیچ چیز اونقدر ناراحتم نمیکنه راحت باش

پری با ناراحتی نگاهی به من کرد
-خب راستشو بخوای بعد از اینکه تو رفتی داخل خونه باباهامون تقریبا ۲۰ دقیقه ای صحبت کردن اما خب آخر حرفاشون خیلی به خوشی تموم نشد

-یعنی چی؟

-بابای من همه ی اتفاقاتی که از دیشب برات افتاده بوده رو تعریف میکنه و در انتها هم از توصیه های دکتر براشون میگه، پدرتم میگه رها بخاطر زبون درازیش شوهرش کتکش میزده و حتی وقتی بابا حرف خیانت رو میزنه بابات حق رو به سامان میده و میگه تو آنقدر بهش بی محلی کردی و سامان رو پس زدی که اون شاید بخاطر رفع نیازهاش مجبور شده به کس دیگه رو بیاره

تعاریف پری باعث شد ناخودآگاه دستم را مشت کنم که او با بالاتر آوردن سرش نگاهی به مشت جمع شده و چشمانم کرد و با نگرانی گفت

-ببین بهت گفتم حالت بد میشه. چشات شده کاسه خون

شمرده و سخت زمزمه کردم
-ادامش؟

-هیچی دیگه پدر من هم میگه این درست نیست که اگه تو پسش میزنی اون بره بهت خیانت کنه و باید مشکلاتش رو نه با مشت و کتک با حرف زدن با تو حل کنه و در نهایت وقتی از بابات میخواد که بعد از صلاح دید خودش به طلاق تو فکر کنه بابات یه جملاتی مثل " به شما ربط نداره دختر خودمه " یا " امثال شما رها رو پرو کردین " میگه و در رو روی بابام میبنده.

بابای من وقتی تو ماشین نشست فقط و فقط نگران تو بود و می‌گفت قطع به یقین بابات تو رو مجبور میکنه برگردی.

همون موقع سروانی که داداش شمارش رو به عنوان همراه تو بهش داده بود زنگ زد و گفت سامان رو گرفتن و اون زنگ زده به خانواده شاکی تا بیان و رضایت بدن؛

همون موقع ماشین شوهرخواهرت با سرعت زیادی وارد کوچه شد و جلوی در خونه ای که تو واردش شدی توقف کرد و با عصبانیت وارد خونه شد

مبهوت همچنان سر تکان دادمو گفتم
-خب؟

-خب که پرسیده بودی چرا من همراه داداش نیومدم، چون بابا از امیرصدرا خواست آدرس کلانتری که سامان داخلش هست رو بگیره و بره اونجا کشیک بده که اگه بابات اینا تو رو به زور برای رضایت آوردن از حالت به ما خبر بده، خودشم با من اومد خونه که اگه احیانا تو اومدی اینجا کنارمون باشه. اصلا برات سوال نشد چرا داداش اینقدر زود خودش رو بهت رسوند؟

سری برای او تکان دادم اما نمی‌توانستم لحظه ای
از شوک حرفهای پدرم به عمومصطفی خارج شوم، پری دستم را گرفت و گفت

-میشه دیگه بهش فکر نکنی؟ هنوز...

با شنیدن صدای آیفون هردو از جا پریدیم. نگاهم به ساعت افتاد که عقربه کوچک عدد ۳ و عقربه بزرگ عدد ۱۲ را نشان می‌داد.

صدای بلند پدر پری خون را در رگ هایم منجمد کرد
-پدر رها و شوهرخواهرشن

سریع مانتوام را تن کرده و شالمرا روی سرم انداختم و به بیرون از اتاق رفتم. اهالی خانه با چشمانی خواب آلود جلوی در ایستاده بودند.

با توقف آسانسور و خروج بابا و حامد دست پری را که کنارم ایستاده بود چنگ زدم.

پدر پری و امیرصدرا جلوتر رفته و مودب سلام کردند که حامد کفش هایش را با عجله از پا خارج کرده و تقریبا به سمت من حمله کرد و حین تکان دادن انگشت اشاره اش به نشانه تهدید جلوی صورتم غرید

-توی ولد چموش اینجا چه گوهی میخوری؟؟؟ مگه نگفتم گمشو رضایت بده تا اون شوهر الدنگت آبروی منو پرچم نکرده؟

بابا نیز جلو آمد بازوی حامد را گرفت و گفت
-پسرم اینقدر جوش نیار. الان میبریمش رضایت بده

با ناراحتی رو به حامد گفتم

-منم گفته بودم رضایت نمیدم.

حامد دستش را برای سیلی روی صورت من بلند کرد که پدر پری دستش را در هوا گرفت و گفت

-آقا لطفا حرمت مهمون من رو تو خونم نگه دار

حامد عصبی خیره در چشمان عمومصطفی گفت
-اگه شما از این بی حیا حمایت نمیکردین الان شب بغل شوهرش خوابیده بود.

با هینی که پری و مادرش کشیدند امیرصدرا جلو آمد و حینی که سعی می‌کرد در عین عصبانیت مودب باشد جدی لب زد

-درست نیست وقتی چندتا خانم اینجا ایستادن اینقدر رک حرف بزنید درثانی فکر نمیکنین اینطور هجوم آوردنتون این موقع شب به این خونه خیلی درست نیست؟

حامد پوزخندی زد و گفت
-شما؟؟ البته این دختر اگه ناموس سرش میشد جایی که مردای نامحرم هستن نمیموند 222222222
توهم واقعیت:

#پارت_۳۵

جلو رفتم و با زدن سیلی کم جان اما کاری ام روی صورت حامد همه را مبهوت کردم اما خودم که همچون آتشفشان از شنیدن حرفش روی پا بند نبودم با حرص و عصبانیت گفتم

-شوهر آبجی حرفی که میخوای به دهنت بیاری اول مزه مزه کن بعد بزن. کسی جرئت نداره وقتی من هیچ خطایی نکردم بهم تهمت ناموسی بزنه حتی اگه اون شخص پدرم باشه. حالا هم زودتر شرت رو از سر این خانواده کم کن تا زنگ نزدم پلیس ۱۱۰ بیاد چون اگه خودتو دستبند بزنن ببرن خیلی برات سنگین تر تموم میشه

حامد دست روی گونه اش گذاشت سپس دوباره خواست به سمت من یورش بیاورد که امیرصدرا و پدرش جلوی او را گرفتند و پدر پری با صورتی سرخ از خشم گفت

-احترام خودت رو نگه دار و برو بیرون

حامد فریاد کنان رو به پدرم گفت

-میبینی چه هار شده؟ بعد میگه طلاقم میخوام. آخه من توی سگ هار رو بعد طلاق کجای باغچه خونم ببندم که به خودم و زندگیم آسیب نزنی؟ هان؟

پدرم دست روی سینه حامد گذاشت و گفت

-تو برو من میارمش پایین

حامد نگاه غیردوستانه ای به جمع کرد و سمت در رفت اما دوباره برگشت سمت من و گفت

-ببین دختره ی بی همه چیز من یه بلایی سر تو بیارم اون سرش ناپیدا. دست کثیفت رو روی من بلند کردی؟ درمارتو درمیارم

پدر پری سمت در رفت و کلافه گفت

-برو آقا نصفه شبی اینقدر تو راهرو سروصدا نکن برو

بابا نزدیکتر به من آمد و گفت

-همینو میخواستی خیره سر؟ ببین به چه روزی انداختیمون؟ علاوه بر زبون درازی دستت هم هرز شده؟

با پوزخند گفتم

-کمال همنشینی با سامان خان بود دیگه

-خفه شو بی حیا.

اشاره ای به پری و خانواده اش کرد و گفت

-اینا کین هان؟ کین؟ بگو ببینم. بنظرت اینا تا چند روز نگهت میدارن؟ چرا الکی خودتو گول زدی نشستی اینجا؟ تو جز خونه شوهرت جای دیگه ای نداری پس به جای لگد پرونی حاضر شو بریم

با غم به اطرافیانم اشاره کردم و گفتم

-اینا؟ میخوای بدونی اینا کین؟ اینا همونایی هستن که اگه نبودن امشب شهرداری بهتون زنگ میزد و میگفت بیاین جنازه دخترتون رو از روبروی کلانتری ۱۱۵ تحویل بگیرین. میدونی چرا بابا؟ چون من حاضر بودم بمیرم اما رضایت ندم. پس فکر نکن به دلگرمی این خانواده رضایت ندادم

نفسی گرفته و گفتم

-من برای خودم بخاطر شخصیت خودم نرفتم و نمیرم رضایت بدم چه شب رو اینجا باشم چه تو پارک.

-پارک؟؟ واقعا اینقدر احمقی که مثل دخترای خراب تو پارک موندن رو به خونه شوهرت ترجیح میدی؟

با بغض زمزمه کردم

-وقتی خونه پدری ازم دریغ شده و خونه شوهر قتلگاه جسم و روحمه بله تو پارک موندن و یخ زدن رو ترجیح میدم.

بابا حینی که تند تند نفس می‌کشید داد زد

-دارم بهت میگم رها الان میرم پایین تا ۵ دقیقه منتظرت میمونم بیای تا بریم رضایت بدی، همونجا خودم میشینم حسابی سامان رو توجیح میکنم که دست از کارای اشتباهش برداره حتی شده از حامد هم میخوام باهاش جدی صحبت کنه اما اگر نیای تا آخر عمرت حق نداری به من، مادرت و خانواده خواهرت نزدیک بشی و من نه تنها از شناسنامم از کل زندگیمون تو رو خط میزنم.

پاهام قدرت نگه داشتن بدنم را نداشت. پری و مادرش دو طرفم قرار گرفته و دستانم را گرفتند با چشمانی که میسوخت و نفسی حبس شده در سینه زمزمه کردم

-بابا چی میگین؟

بابا با تحکم گفت

-خیلی جدی دارم باهات حرف میزنم. قبلا هم بهت گفته بودم اگه میخوای طلاق بگیری دیگه حق نزدیک شدن به ما رو نداری

بعد عقب گرد کرد و رو به پدر پری گفت

-بهتون گفتم تو زندگی دختر من دخالت نکنین. ازتون خواستم به جای اینکه کنارش باشین برای طلاق گرفتن تشویقش کنین به برگشتن سر زندگیش.

پدر پری با ناراحتی رو به بابا گفت

-شما هم یک پدرین و برای بچتون زحمت کشیدین و حق دارین اما بخاطر دیگران و حرف مردم دخترتون رو قربانی نکنین. امروزم بهتون گفتم من خودم تاوان دادم تا فهمیدم زندگی اگر بر اساس حرف مردم باشه دوامی نداره.

-منم گفتم نیازی به تجربه شما ندارم.

سپس بی اهمیت سمت در رفت و پس از پوشیدن کفش هایش رو به من گفت

-فقط ۵ دقیقه پایین منتظر میمونم

بعد رو به پدر پری گفت

-به نفعتونه دخترم بیاد پایین.

#پارت_۳۶

با رفتن بابا همه آشفته و سردرگم مرا نگاه می‌کردند و من گیج و منگ فقط به در ورودی خیره بودم.

پدر پری دست هایش را بهم می مالید و با نگرانی راه می‌رفت و خاله شیرین و پری پریشان دور خودشان میچرخیدند اما امیرصدرا تکیه داده به چهارچوب در ورودی سرش را پایین انداخته بود و زمین روبرویش را نگاه میکرد.

بالاخره خاله شیرین به حرف آمد

-من نمیذارم این بچه دوباره بره و خونین و مالین بشه

پدر پری همچنان که راه می رفت گفت

-خانم چی میگی شما؟ مگه ندیدی پدرش گفت اگه الان نره دیگه حق نداره خانوادش رو ببینه

پری گریان آب قندی که درست کرده بود به لب‌هایم نزدیک کرد و گفت

-حالا الان عصبانی هستن شاید بعدا پشیمون بشن

مات لب زدم

-نه بابای من پشیمون نمیشه

کمی از آب قند را خورده و با کنار زدن لیوان و دست پری از جا برخاستم وگفتم

-عمو شما حق دارین نگران خانوادتون باشین و من نمیتونم خودخواهانه حتی زندگی شما رو بخاطر خودم به خطر بندازم

عمو مصطفی روبرویم ایستاد

-من خیلی وقته یاد گرفتم دیگه به حرف مردم اهمیت ندم و زندگیم رو بکنم پس بابت تهدید و حرفای پدرت و حامد نگران نیستم تنها دلواپسیم بابت خودته. با شناختی که از پدرت کسب کردم میدونم رو حرفش میمونه و برای همیشه تو رو از خودشون دور میکنه

سری تکان دادم و با گریه گفتم

-آره بابا واقعا همچین کاری میکنه ولی عمو من توان رفتن ندارم

امیرصدرا جلوتر آمد و رو به پدرش گفت

-باباجان میشه چند دقیقه تنها باهم صحبت کنیم؟

عمو مصطفی سری تکان داد و هردو به اتاق او رفتند. پری لبخندی رو به خاله شیرین زد و گفت

-فکر کنم الان داداش همه چیز رو حل کنه.

خاله شیرین با غصه نگاهی به در اتاق کرد و گفت

-الهی بمیرم برای بچم همیشه تو اینجور اتفاقا، نگاهش مثل اونموقع ها میشه

بعد نگاهی به من کرد و گفت

-پری راست میگه انشالله همه چیز حل میشه

مبهوت خاله و پری را نگاه میکردم و سر از حرفهایشان در نمی آوردم.

پس از چند دقیقه عمو مصطفی همراه امیرصدرا از اتاق خارج شد و روبروی من ایستاد و با لحن عجیب و ملایمی گفت

-به پدرت هم گفتم من تاوان دادم تا فهمیدم همیشه یه بزرگتر درست نمیگه و درست فکر نمیکنه. من شکستم و فهمیدم زندگی زوری و با حرفای خاله زنکی مثل اومدن بچه اول و بچه دوم و زبونت رو غلاف کن و فلان درست نمیشه. چون اصل یه

زندگی بر پایه احترام و درک متقابله و من امروز متوجه شدم که در زندگی تو هیچکدوم وجود نداره پس ادامه اش خیلی به صلاح نیست

نگاهی به چشمانم کرد و ادامه داد

-من یه پدرم و خوب میدونم پدرت چقدر دوست داره و نمیخواد تو زندگیتو از دست بدی اما حالا بنا به هر دلیلی نمیتونه پشتت باشه برای طلاق گرفتن،پس تو مجبوری جدا از خانوادت طلاق بگیری و جدا از اونا حتی زندگی کنی. به من بگو آیا میتونی بدون حضورشون برای خودت زندگی کنی یا نه؟

اشک هایم را با آستین مانتو پاک کردم و گفتم

-من حتی تو زندگی با سامان هم اونا رو نداشتم و راستش حالا که اونا منو نمیخوان منم دلم نمیخواد خودم رو بهشون تحمیل کنم.

-این یعنی میتونی بدون اونا زندگی کنی؟

سرم را بالا پایین کردم که گفت

-من یه دِین بزرگی به خانوادم دارم و امشب میخوام با حمایت از تو بهشون ثابت بشه من واقعا کنارشون هستم و از گذشته درس گرفتم. از حالا تا وقتی زنده هستم پشتت میمونم برای طلاق گرفتن و ادامه زندگی بعد از طلاق

نفسی گرفت و رو به هر ۳ نفر ما گفت

-من از امشب دو تا دختر دارم پری و رها

خاله شیرین لبخندزنان اشک گوشه چشمش را پاک کرد

-آره دخترم تو دیگه جزوی از این خونه ای. اگر تصمیمت رو با همه شرایط سختش میپذیری ما پشتتیم.

#پارت_۳۷

چشمانم باز بود اما هیچ چیز را نمی دیدم. تاری دیدم بخاطر اشک بود یا بهت یا بی‌حالی نمیدانم فقط لب زدم

-مطمئنید؟ من پر از دردسرم براتون. خداشاهده هیچ انتظاری ازتون ندارم. همین که باباایناا راهی بشن منم میرم دنبال بخت خودم. بالاخره یه جایی برای آدمای بی سرپناه باید باشه دیگه

عمو مصطفی با اشک در چشمش انگشت اشاره اش را به معنای سکوت جلوی بینی اش نگه داشت و گفت

-هیس. رو حرف من حرف نیار دخترم. همین که گفتم تا وقتی زندم پشتتم. نگران نباش اونقدر به زن و بچه هام اعتماد دارم که بدونم اگه امشب سرم رو بذارم زمین و صبح از خواب بلند نشم اونا از منم بهتر ازت مراقبت میکنن.

با گریه گفتم

-من دلم نمیخواد شما اذیت بشین

خاله شیرین بغلم کرد و پس از بوسیدن پیشانی ام گفت

-سر شامم بهت گفتم رو حرف آقا مصطفی نمیشه حرف زد خب؟

گیج سر تکان دادم و گفتم

-من نمیدونم الان باید چی بگم و چیکار کنم. فقط میتونم بگم ممنونم

عمو با باز و بسته کردن پلکش لبخندی زد

-وقتی گفتم دخترمی یعنی هرکاری از دستم بر بیاد برای آرامشت انجام میدم

خاله شیرین با لبخند دست مرا سمت آشپزخانه کشید

-بیا بریم یه دمنوش گل گاوزبون بهت بدم. بعدشم با پری برین تا صبح راحت بخوابین و دیگه به امشب فکر نکن.

پری نیز با ما همراه شد و هردو روی میز ناهارخوری نشستیم.

منی که عالم و آدم حریف زبان درازم نبود حالا حتی نمیدانستم با چه کلمات و جمله بندی باید درست تشکر کنم.

سرم را روی میز قرار دادم. درد قلب شکسته ام از سوزش چشم و درد در تمامی اعضای بدنم بیشتر بود.

خاله شیرین با محبت دست روی سرم کشید و زمزمه کرد

- دمنوشت رو بخور عزیزم

سر سنگین شده ام را بلند کردم و حین هم زدن نبات داخل لیوان دمنوش زمزمه کردم

-خاله یعنی مامانمم طاقت میاره منو نبینه؟

خاله با غصه نگاهم کرد

-نه دخترم، هیچ مادری دوری از اولادش رو طاقت نمیاره. صبر داشته باش شاید اگه بی سروصدا طلاقت رو بگیری مامان و بابات راضی شن بری پیششون.

آهی کشیدم

-خانواده تنها انتخابیه که آدم هیچ دخالت و اختیاری برای پذیرشش نداره اما بیشتر از همه انتخابای خودش دوسشون داره، حتی اگه اونا دوسش نداشته باشن. خاله من خانوادمو دوسشون دارم آخه جز اونا کسیو ندارم.

خاله شیرین اشک‌هایش را پاک کرد و گفت

-مادر من زبون تند و تیزی داره و کلا مراعات هیچکس رو نمیکنه، حتی منم از دست زبونش در امان نیستم؛ وقتی پدرم فوت شد مثل الان تو انگار کل خانوادم رو از دست دادم میدونی چرا؟

سرم رو به چپ و راست تکان دادم که ادامه داد

-چون دیگه رفت و آمد با مادرم بعد از بابابخاطر حفظ شخصیت شوهر و بچه هام باید محدود میشد. دقیقا شبی که پدرم فوت شد به جز ناراحتی بخاطر نبودنش بیشتر بخاطر بی کس شدنم گریه کردم، برای همین الان میفهمم حالتو ولی اینم بهت بگم تو جوونی هنوز کلی راه پیش رو داری سعی کن یه خانواده خوب و مستحکم برای خودت بسازی.

با لبخند کجی گفتم

-خاله بنظر شما من بازم میتونم رویا ببافم و زندگی بسازم؟

دستی روی سرم کشید و گفت

-معلومه دخترم. آدمیزاد تا ثانیه ای که زندست باید رویا ببافه و زندگی بسازه، تو حتی یه لحظه بخاطر اتفاقاتی که برات میفته نباید دست از زندگی کردن بکشی.

بعد رو به من و پری گفت

-تو از حالا به بعد بیشتر قدر زندگی رو میفهمی چون بابت سرپا موندن الانت خیلی سختی کشیدی و قطعا در آینده همسر و مادر موفق تری خواهی بود

چقدر حرفای خاله شیرین زیبا بود و من چقدر تشنه شنیدن این حرفها بودم. بعد از خوردن دمنوش با پری به اتاق رفتیم.

تقریبا ۵ صبح بود و دوباره سپیده زده بود. دو روز بود که صبحها شاهد طلوع خورشید بودم و این خواه ناخواه برای من نشانه بود.

چشمانم را بستم و این دیالوگ شهرزاد در ذهنم نقش بست.

"صبح میشه این شب، باز میشه این در، صبر داشته باش"

#پارت_۳۸

با باز کردن یکی از چشمانم نگاهی به ساعت کردم. ۹ صبح بود و به سبب داروهای مسکن و دمنوش گل گاوزبون ۴ ساعتی را کاملا خوابیده بودم.

سرم را سمت پایین تخت چرخانده و پری را دیدم که در خواب عمیقی بسر می برد. هرچقدر سعی کردم بیشتر بخوابم نتوانستم.

من تصمیم را جدی گرفته و کل دیشب بارها با خودم مرور کرده بودم. "از امروز برای طلاق اقدام جدی میکنم"

از اتاق بیرون رفتم و خاله شیرین را دیدم که مشغول سبزی پاک کردن است. جلورفته و سلام کردم؛ خاله همانطور که سر ترب را با چاقو می گرفت گفت

-سلام رهاجان بهتری؟

-بله خداروشکر

خاله سبزی ها را کنار گذاشته از جا بلند شد و گفت

-پس بیا صبحانه بخوریم که بعدشم داروهات رو بدم

به دنبالش به آشپزخانه رفتم. برایم چای ریخت و سپس سبد نان و پنیر و گردو و کره و عسل را جلویم گذاشت و گفت

-بیشتر کره و عسل بخور جون بگیری

لبخندم از بابت مادرانه های خاله بند نمی آمد. با شنیدن صدای پری سرم به عقب چرخید

-رها بهتری؟

لبخندی به رویش زدم

-صبحت بخیر. آره بهترم خداروشکر

روی صندلی نشست و خمیازه کشان گفت

-تو خواب چند بار ناله کردی

-احتمالا بخاطر درد پهلو و دندم بوده

شانه ای بالا انداخت، خاله شیرین سریع یک لیوان چای ریخت و جلوی او گذاشت؛ لقمه ی کره و عسلی که خاله برایم گرفته بود و کنار لیوان چایم گذاشته بود با لذت به دندان کشیدم و پس از نوشیدن کمی از چای گفتم

-خاله شما از روند طلاق خبر دارین؟

پری که مشغول خوردن لقمه اش بود بی حواس لب جنباند

-تو مسائل طلاق امیرصدرا همه چیو فوله.

با خیرگی نگاهش کردم که سری بالا آورد و پس از نگاهی به من و مادرش لب زد

-البته... فول بود.

خاله شیرین سری برایش تکان داد و رو به من گفت

-اتفاقا آقا مصطفی گفت هروقت خواستی میتونی در این مورد باهاش صحبت کنی.

از جا برخاستم

-الان خونن؟

-دخترم حالا صبحانتو کامل بخور بعد

-نه خاله من باید عجله کنم وگرنه حامد برام نقشه میکشه

خاله شیرین داروهایی که باید میخوردم با لیوان آب پرتغال جلویم گذاشت و با اشاره به آنها گفت

-اول داروهاتو بخور منم برم ببینم این مرد چیکار میکنه تو اتاق بعد صدات میزنم

رو به پری که بعد از جمله ای که گفته بود در خودش فرو رفته بود لب زدم

-اگه صبحانتو خوردی تو هم باهام بیا پیش پدرت
سری تکان داد که ادامه دادم
-چرا رفتی تو لک؟

-هان؟ چیزی نیست

سریع چایش را نوشید و بی میل میز صبحانه را جمع کرد. با صدای خاله شیرین از آشپزخانه خارج شدیم
-رهاجان بیا پذیرایی

بعد از سلام و صبح بخیر روبروی عمو نشستیم؛ با نگاه مهربانی به صورتم گفت

-خداروشکر رنگ و روت نسبت به دیشب خیلی بهتره دخترم

لبخندی زده و زمزمه کردم
-بله به لطف شما و خاله خیلی بهترم

-ما کاری نکردیم حالا که قراره مثل دخترم کنارمون زندگی کنی دیگه حرفی از لطف و اینجور چیزا نزن

آرام زمزمه کردم

-راستش عمو من که نمیتونم تا آخر عمرم مزاحم شما و خانوادتون باشم؛ تصمیم دارم حین انجام پروسه طلاق دنبال شغلی باشم که شبانه روزی باشه.

عمو سریع پشت بند حرفم آمد

-باز شروع کردی که، گفتم صحبت از مزاحمت و اینجور چیزا نکن

#پارت_۳۹

جدی گفتم

-عمومصطفی من یه خواهشی ازتون دارم

-بگو دخترم

- من میدونم پذیرش من در خانوادتون و حمایت از من براتون دردسر داره و هیچکس نمیتونه منکر این امر باشه؛ من از خیلی وقت پیش که خانوادم گفتن برای طلاق گرفتن پشتم نیستن به این موضوع فکر کردم

نفسی گرفته و ادامه دادم

-قصد داشتم اگر مثل حالا نتونستم با سامان به تفاهمی برسم بعد از پیدا کردن یه شغل شبانه روزی برای طلاق اقدام کنم. این حمایت الان شما بزرگترین کمک به من هست و روند جدایی رو سریع تر میکنه اما برای بعد از طلاق، شخصیت و غرور و حتی انسانیتم اجازه نمیده بیشتر از این برای شما و بقیه زحمت ایجاد کنم؛ پس لطفا اول با پیدا کردن کار و رفتن از اینجا موافقت کنید.

نگاهم به عمو که متفکرانه مرا می نگریست افتاد؛ دستی روی صورتش کشید و گفت

-هر لحظه بیشتر از قبل متعجبم میکنی.

با تعجب پرسیدم

-چطور عمو؟ حرف بدی زدم؟

-نه دخترم. ولی تو همش ۲۲ سالته چجوری این قدرت رو در خودت میبینی که تنها تو این جامعه ی کثیف و پر از گرگ زندگی کنی؟ اصلا بحث قدرته نیستا؛ بحث پختگی و استقلاله، اینکه حاضری برای حفظ شخصیتت و وابسته نبودنت به دیگران روی پای خودت بایستی

لبخند تلخی زدم

-عمو من جسما ۲۲ سالمه اما روحم ۴۰ سال رو رد کرده؛ منو از جامعه نترسونید، اولین جامعه ای که فرد واردش میشه خانوادشه، شما خانواده من رو دیدید؛ بنظرتون من با داشتن چنین خانواده ای و تجربه زندگی با امثال سامان و حامد دیگه ترسی از اجتماع دارم؟

نگاه غمگین خاله شیرین را احساس کردم

-رهاجان هرچقدر هم بگی زندگی کردن تک و تنها خیلی سخته

-خاله من تجربه زندگی سخت رو دارم، زندگی سخت یعنی اونی که باهاش زندگی میکنی تو رو نبینه؛ به خورد و خوراکت، پوشاکت و عادی ترین نیازهای مادیت بی اهمیت باشه؛ زندگی سخت یعنی اونایی که هم خونت هستن تو رو نخوان و پشتت رو خالی کنن و وقتی کسی اذیتت میکنه به جای اینکه برات دل بسوزونن و کنارت باشن

تو رو مقصر کنن، اما اینکه از قبل بدونی نباید تو جامعه به هرکسی اعتماد کنی و مراقب گرگ های اطرافت باشی سختی زندگی محسوب نمیشه.

عمو مصطفی سری تکان داد و گفت

-شیرین بانو حق با دخترمه

بعد رو به من گفت

-دیشبم گفتم مثل یه پدر پشتتم. پس حالا من یه خواهشی ازت دارم

-بفرمایید رو چشام.

- تا جاری نشدن خطبه طلاق همینجا بمون و سر هیچ کاری نرو باشه؟

در دلم کاملا از پیشنهاد عمو راضی بودم، لبخندم را پررنگ تر کردم

-چشم عمو

-آ باریکلا. اگه اینجا نباشی من همش باید نگرانت باشم.

کاملا مشخص بود عمو از سمت حامد و سامان احساس خطر می‌کند و من اصلا دلم نمی خواست بیشتر از این خانواده پری را اذیت کنم.

پری برای همه ما چای آورد و دوباره کنارم نشست. کمی گلویم را تر کرده و زمزمه کردم

-عمو پروسه طلاق چجوریه؟

عمو فنجان چایش را پایین گذاشت و گفت

-اتفاقا دیشب با امیرصدرا هم صحبت کردم گفت بهترین راه اینه حتما با یه وکیل خوب مشورت کنیم. حتی شماره یه وکیل خوب رو هم بهم داد

-عمو میشه زودتر زنگ بزنین و وقت بگیرین؟

با به یاد آوردن پولی که همراه نداشتم و هزینه زیاد وکالت سری پایین انداختم و نجوا کردم

-راستش میدونم بازم اسباب زحمت هست اما من تمام هزینه های طلاقم رو هروقت رفتم سرکار پرداخت میکنم

عمو با ناراحتی گفت

-کسی حرف پول زد دخترم؟

-نه ولی خب من میدونم هزینه وکیل زیاده

-هرچقدر باشه نیاز نیست بهش فکر کنی. فقط الان از نظر شرایط جسمی مساعد هستی برای رفتن پیش وکیل؟ تعلل من فقط برای همینه.

سرم را تکان دادم

-بله بهترم. لطفا هماهنگ کنین هرچه زودتر بریم.

-باشه پس من الان تماس میگیرم.

توهم واقعیت:

#پارت_۴۰

سپس چشم روی میزهای اطراف چرخاند و بعد رو به پری گفت

-باباجان بی زحمت رو میز تحریر داداشت رو نگاه کن ببین کارت ویزیت وکیل رو اونجا گذاشتم یا نه؟

پری چشم گویان به سمت اتاق برادرش رفت و پس از چند لحظه با کارتی در دست برگشت و با تعجب از مادرش پرسید

-داداش رفته ماموریت؟

خاله شیرین ابرویی بالا انداخت

-نه چطور؟

-آخه وسایل شخصیش تو قفسه نبود، یسری کتابا و لپ تابشم نبود

خاله شیرین و عمو مصطفی نگاهی رد و بدل کردند که پری با نگرانی پرسید

-مامان اتفاقی افتاده؟

عمو مصطفی با لبخندی رو به پری گفت

-نه باباجان چه اتفاقی میخوای افتاده باشه، برادرت تصمیم گرفته یه مدت رو بره خونه عزیز

ابروهای پری بیشتر از این بالا نمی رفتند

-عزیز؟ کدوم عزیز؟ عزیز خودمون؟

عمو مصطفی خنده کنان کارت را زیر و رو کرد

-چند تا عزیز داریم مگه؟

پری پر تردید زمزمه کرد

-آخه عزیز ممکنه...

خاله شیرین بین حرف پری با لحن شوخی گفت

-پشت مادر من حرف زدی نزدیا

پری کلافه گفت

-من کاری به عزیز ندارم، اصلا داداش چرا رفته اونجا؟

-چندوقت پیش که با عزیز صحبت میردم گلایه کرد که چرا فقط پسرای شهاب یکی درمیون شبها میان پیشم می‌مونن و بچه های تو نمیان، منم گفتم مادرمن امیرصدرا خیلی مشغله داره و امیررضا هم که ایران نیست، پری هم درگیر خواستگارش و درس و دانشگاهه

به کل زندگی خانوادگی پری را فراموش کرده بودم. خواستگاری که با پری در مرحله شناخت بودند و زیر نظر بزرگترها صحبت می کردند و برادر کوچک پری امیررضا

که بخاطر بی تابی همسرش مهسا برای خانواده اش که در ترکیه زندگی می کردند به آنجا مهاجرت کرده بودند.

پری هنوز قانع نشده بود که من زمزمه کردم

-فکر کنم داداشت بخاطر من رفته

پری با تعجب گفت

-تو چرا به خودت میگیری؟ اصلا چرا بخاطر تو بره؟

نفس عمیقی کشیدم

-احتمالا بخاطر حرف دیشب حامد

عمو مصطفی سرش را به نشانه نه تکان داد و گفت

-نه دخترم، امیرصدرا بخاطر حرف شوهرخواهرت نیست که رفته چون کلا آدمی نیست که به حرف مردم اهمیت بده؛ یک دلیل همون بود که شیرین خانم گفت حالا یکم زودتر رفت که شما اینجا احساس راحتی بیشتری داشته باشی و معذب نباشی.

ناراحت سری پایین انداختم

-من واقعا شرمندشون شدم، بخاطر من از خونه زندگیشون رفتن

خاله شیرین مهربان لبخند زد

-نه رهاجان دشمنت شرمنده، رفته پیش مادربزرگش جای بدی نرفته که. انشاالله قدمت سبک باشه دخترم از خونه مادربزرگش یه راست بره خونه زنش

عمو مصطفی خندید

-آخ خانم گل گفتی.

بعد هم رو به من کرد

-امیرصدرا یه مرده. صبح میره شب فقط برای استراحت میاد پس نمیخواد ناراحت باشی، چون فرقی نمیکنه که شب اینجا بخوابه یا خونه مادربزرگش

از محبت و لطف این خانواده در بهت عجیبی فرو رفته بودم. انگار آنها فرشتگانی در قالب انسان بودند زیرا حتی زمانی که پسر بزرگشان خانه را به خاطر دختری غریبه ترک کرده و رفته بود با رویی باز و گشاده سعی می کردند از هر نوع احساس شرمندگی و خجالت برای من جلوگیری کنند.

عمو مصطفی شماره روی کارت را به من نشان داد و گفت

-من چشمم خوب نمیبینه شماره اش رو شما بخون من تماس بگیرم

سپس گوشی تلفن را از روی میز برداشته و منتظر به من نگاه کرد

#پارت_۴۱

سریع شماره تلفن نوشته شده زیر کارت را خواندم، عمو شماره را گرفت و کمی منتظر ماند

-سلام خانم وقت بخیر دفتر وکالت آقای محمدی؟

نگاهی به پری که بی حوصله به صفحه گوشی اش خیره بود کردم

-پری چته؟

سری تکان داد

-هیچی. مازیار گفته بریم بیرون ولی فعلا حسش رو ندارم.

-خب برو دیگه.

پری خواست جواب بده که عمو مصطفی صدایم کرد

-رهاجان موفق شدم برای امروز ساعت ۵ وقت بگیرم خوبه؟

با خوشحالی نجوا کردم

-عالیه عمو

-پس برو استراحت کن چون تو جلسه با وکیل باید انرژی بزاری و کل شرایط رو تعریف کنی

-چشم

پری نیز حین برخاستن رو به عمو گفت

-مازیار گفت امروز بریم بیرون پس حالا که شما میرین پیش وکیل منم با مازیار قرار بذارم

عمو سری تکان داد

-آره باباجان مشکلی نیست.

با هم به اتاق رفتیم و پری همانطور که سمت کمد میرفت گفت

-رها من یه مانتو دارم مدلش گشاده میخوای امتحان کن اگه برای تو اوکی بود امروز بپوشیش

-وای پری من یسری وسایل شخصیم تو اون خونس، ترجیح میدم تا سامان آزاد نشده برم بردارم

مانتو را سمتم گرفت

-خب کاری نداره با بابا برو خونتون لباس بردار

آه کوتاهی کشیدم

-نمیخوام داییش یا زندایییش منو ببینن، میترسم بیان جلو برای رضایت گرفتن

پری متفکر لب زد

-پس قبل از اینکه بری اول با وکیل مشورت کن

لبخندزنان سر تکان دادم

-راست میگی باز شاید اون بهتر بدونه باید چکار کنم

مانتو را از دست پری گرفته و تن زدم. مانتو فیت تنم بود البته دکمه هایش بسته نمیشد که به پیشنهاد پری یک تاپ بلند زیر مانتوی شکلاتی رنگ پوشیدم تا دکمه هایش را نبندم.

-تو مانتو به این گشادی چرا خریدی؟

پوزخندی زد
-کادو تولد عزیزجانه. اینو برای دختر داییم گرفته بوده بهش نخورد دادش به من

ابروهایم بالا پریدند
- با عزیزجان میونه خوبی نداریا

پوفی کرد
-عزیز مادربزرگ بدی نیست ولی رفتارای خاصی داره

-مثلا چی؟

-تا وقتی آقا زنده بود، خوب شرایط رو کنترل می‌کرد اما بعد فوتش عزیز نتونست محبتش رو درست و مساوی بین بچه ها و نوه هاش تقسیم کنه.

-یعنی تبعیض؟

-کلا دایی شهاب و بچه هاش رو یجور دیگه دوست داره البته ما اصلا از این قضیه ناراحت نیستیما

-خب پس غرغرت برای چیه؟

-عزیز امیرصدرا رو هم خیلی دوست داره اما از اون دوستی های خاله خرسه طوری

انگشتم رو به نشانه سکوت رو بینی ام گذاشتم
-هیس. زشته الان مامانت میشنوه

-دروغ نمیگم که

بعد شال قهوه ای رنگی را از چوب لباسی مخصوص شال و روسریش جدا کرد و گفت

-اینم میخوره به مانتوت بپوشش، فقط میمونه شلوار که مامان گفت شلوار خودت رو صبح زود شسته پهن کرده تو آفتاب که زود خشک بشه

با خجالت گفتم
-چقدر بد شد

پری مرا روی تخت نشاند و گفت
-به قول بابا تو دیگه دختر این خونه ای اینقدر تعارف بازی در نیار

بعد سمت کمد رفت و گفت
-منم لباسای عصرم رو آماده کنم بریم ناهار

#پارت_۴۲

دو دستم را عقب برده و با تکیه بر آنها گفتم
-راستی از نامزدت چیزی برام نگفتیا

خندید
-چی دوست داری بگم

-از اولش بگو

پری روسری بنفش و سفیدی را بیرون کشید و حین زدن اطو به برق پرسید
-بهت گفتم که هم دانشکده ایم هست

-آره فقط هم رشته هم هستین؟

-نه من روانشناسیم اون مدیریت بازرگانی

-پس چجوری آشنا شدین؟

روسری را روی میز اطو پهن کرد و با لبخند گفت
-کلاسای عمومیمون یکی بود، مازیار تو کارخونه شوهرخالش مدیر کنترل یکی از بخش هاست. کلاسای عمومی رو یکی درمیون میومد، استاد کلاس ادبیات خیلی مرد خوبی بود و به مازیار گفته بود هر جلسه فقط حضوری بزنه و بره و هر سه جلسه بیارم سر کلاس حضور پیدا کنه که صدای بقیه دانشجوها درنیاد. البته کلا در ارتباط با دانشجویان شاغل انعطاف داشت و به بقیه اساتید هم سفارششون رو می‌کرد.

نزدیک امتحانات میان ترم بود که استاد به مازیار گفت از یکی از بچه هایی که همیشه بوده جزوه بگیره و برای امتحان خودش رو آماده کنه اما از اونجایی که آقا زیاد سرکلاس نبود نمیدونست چه کسی جزوه ها رو کامل داره.

یه روز زودتر اومد سر کلاس و از بچه هایی که حضور داشتن پرسید

-کی اینجا جزوش از همه کاملتره؟

بچه ها یکم نگاه نگاه بهم کردن، انگار نمیخواستن بهش جزوه بدن اما من مشکلی نداشتم برای همین گفتم

-من سر اکثر کلاسا بودم و جزوه نوشتم اگه بخواین میتونم جزوم رو بعد کلاس امروز بهتون بدم تا کپی بگیرین.

مازیار هم مودب و خوشحال اومد سمت صندلی من نشست و گفت

-واقعا ممنونم جبران میکنم براتون.

پری خنده کنان ادامه داد

-بعدشم که جبران کرد و اومد خواستگاری

با تعجب پرسیدم

-دقیقا بعد اون جزوه دادن

-نه بابا اتفاقا اون روز سر کلاس من سردرد گرفتم و وسط تدریس استاد اجازه گرفتم برم بیرون اما اونقدر حالم بد بود که دیگه برنگشتم سرکلاس و رفتم خونه.

آخرای شب که یکم بهتر شده بودم رفتم سراغ گوشی و دیدم یه ناشناس تو واتساپ پیام داده

"سلام خانم موحد حالتون بهتره؟"

با تعجب به اکانت و متن پیام نگاه کردم ولی نتونستم متوجه بشم دقیقا کی هست برای همین پرسیدم

" شما؟"

که بعد از چند دقیقه دوباره پیام داد

"سلطانی هستم"

بازم مثل گیجا نشناختم که دوباره پیام داد

" ببخشید مزاحم شدم چون با حال ناخوشی از کلاس خارج شدین گفتم حالتون رو بپرسم"

یهو یادم افتاد همونی هست که ازم جزوه میخواست. حرصم گرفته بود که یارو چقدر زرنگه و برای اینکه جزوه رو بگیره الکی داره حال احوالپرسی میکنه؛ برای همین سریع براش نوشتم

"بله شناختم، من پس فردا ساعت ۱۰ کلاس ۳۰۴ هستم اگه خواستین بیاین جزوه رو بگیرین"

اونم سریع نوشت

"برای جزوه پیام ندادم، خود استاد امروز یک جزوه چند برگی برای امتحان میانترم به بچه هایی که سرکلاس حضور داشتند دادن تا از روی اون بخونن گفتم هم حالتون رو بپرسم هم اگه بخواین از روی جزوه براتون عکس بفرستم"

#پارت_۴۳

-پووووووف پری الکی قضاوت کردیا

-آره اصلا خشکم زده بود.

-خب بعدش؟

-بعدشم از جزوه عکس فرستاد و منو واقعا خجالت زده کرد. از اون جلسه به بعد هم همه ی کلاسای ادبیات رو اومد و دقیقا کنار من نشست.

روز امتحان ادبیات که همه داخل یه کلاس بودیم پشت سر من نشست و منم فکر کردم قصدش تقلب کردنه.

یه قیافه ای هم گرفتم و شروع کردم نوشتن یه سوال چهارگزینه ای بود که حسابی شک داشتم و روش مونده بودم؛ تقریبا آخرای امتحان وقتی داشت از کنارم رد میشد تا برگش رو بده آروم گفت

"کف دستم رو نگاه کن"

نگاه به کف دستش کردم که آورده بود پشتش و نوشته بود سوال ۵ گزینه ۳

-اووووه بابا

-آره دیگه خلاصه یدونه از اون لبخندای ژکوند معروف رو وقتی داشت از کلاس میرفت بیرون بهش زدم و منم بلند شدم برگم رو دادم.

وقتی اومدم بیرون دیدم؛ دم در کلاس ایستاده جلوتر اومد و گفت

"ممنونم که باعث شدین ادبیات ۲۰ بشم"

-تو چی گفتی؟

-هیچی فقط خندیدم و خداحافظی کردم اما همون شب از یه شماره دیگه پیام اومد

" سلام خانم موحد من خواهر مازیار سلطانی هستم میخواستم اگه میشه لطف کنین شماره منزل رو بدید جهت امر خیر"

-واقعا؟؟؟ چرا خودش ازت نگرفت؟

-خب شاید بخاطر تیپ و ظاهرم احساس کرد این پیشنهاد از طرف خانوادش باشه موجه تره

بدجنسانه گفتم

-تو هم که از خداخواسته شماره رو داری

پری ریز خندید

-دروغ چرا آره به دلم نشسته بود. البته برای بنده خدا خواهرش یکم ناز کردم ولی بالاخره شماره رو دادم.

-با دست پس زدی و با پا پیش کشیدی

-یه چیز تو همین مایه ها

پری روسری اطو کرده اش را تا کرد و روی صندلی میز تحریر گذاشت و بعد زد زیر خنده

-میدونی مازیار چه شکلیه؟

با تعجب گفتم

-نه والا نمیدونم، الان داری به قیافه شوهرت میخندی؟

خنده اش بلندتر شد

-ببین من و مازیار مثل فیل و فنجونیم. مازیار هیکلش عین داداش صدراست. حالا اگه گفتی چرا میخندم؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

-آخه من همیشه به مامان میگفتم امیرصدرا خیلی گندست و چجوری میخوایم یکی رو متناسبش پیدا کنیم. بعد مراسم خواستگاری داداش صدرا بغل گوشم گفت

-واقعا این آقا مازیار چه کیس متناسبی از نظر اندازه برای خودش پیدا کرده؛ چشم بازار رو کور کرد با انتخابش

خندیدم

-نه بابا؟؟؟؟ امیرصدرا گفت؟ بهش نمیاد اهل سربه سر گذاشتن و این حرفا باشه

پری با مشت به سینه اش کوبید

-وای داداشم یدونه اس رها، اگه بدونی ۳ روز کامل مرخصی گرفت که بره برای تحقیقات از مازیار و خانوادش، حتی همین مدت آشنایی و رفت و آمد بدون گرفتن

مراسم هم پیشنهاد خودش بود؛ گفت ما باید در شرایط مختلف باهمدیگه صحبت کنیم و همرو محک بزنیم

-چی میگی؟؟؟ یعنی فعلا بدون محرمیت و اینا؟

-آره دیگه ملاقات و حرف زدن تو مکان های مختلف با چهارچوب های خاص، به قول داداش محرمیت و تماس و لمس کردن باعث میشه احساسات به جای عقل تصمیم بگیرن.

#پارت_۴۴

در دلم تفکر و بینش امیرصدرا را تحسین کردم. پسر معتقدی که آینده و زندگی خواهرش را فدای افراط و تفریط نکرده بود و برای تشکیل یک زندگی درست و اصولی پیشنهاد آشنایی بیشتر را مطرح کرده بود.

-تازه برامون وقت مشاور هم گرفت، مازیار میگفت در برخورد اول با امیرصدرا پیش خودم گفتم با این داداش جدی و معتقدت برای حتی رفت و آمد دوران عقد هم به مشکل میخوریم اما وقتی تو جلسه خودش عنوان کرد که یه مدت برای آشنایی با هم صحبت کنیم و مشاوره بریم واقعا دیدم رو نسبت به خودش تغییر داد

لبخندی زدم

-واقعا در حقت برادری رو به جا آورده

پری محزون لب زد

-بعضی وقتا میگم شاید اگه تو هم یه برادر داشتی شرایطت متفاوت تر میشد

پوزخندی زدم

-اتفاقا شرایطم از الان هم بدتر بود، حتی شاید الان تو یکی از قبرهای کنده شده ی بهشت زهرا خوابیده بودم

پری پشت دستش کوبید و لبش را گاز رفت

-بگو خدانکنه دیوونه، بعدشم چرا اینطوری فکر میکنی؟

-چون تربیت حاصل از تفکرات پدر و مادرم قطعا کسی مثل امیرصدرا نبود؛ یکی مثل حامد یا صد درجه بدتر از اون بود.

پری سری تکان داد

-نمیدونم شاید درست میگی

#پارت_۴۵

تقه ای به در زده شده و صدای عمو مصطفی بلند شد

-دخترا بیاین ناهار

پس از صرف ناهار برای جلوگیری از دیر رسیدن و پشت ترافیک ماندن من و عمو مصطفی سریع به سمت دفتر وکیل به راه افتادیم.

استرس و اضطراب باعث شده بود مدام دستانم را در هم بپیچانم و دائم ساعت را چک کنم.

عمو مصطفی با دیدن حال و روزم مهربان زمزمه کرد

-دخترم سرت رو به صندلی تکیه بده و چشمات رو ببند

صادقانه جواب دادم

-الان با این راهکار آروم نمیشم

-اگه یه راهکار دیگه بهت بگم چی؟

به نیم رخ عمو که فرمان را گرفته و حواسش کاملا به جلو بود نگاه کردم

-دستت رو بذار روی قلبت و ۴۰ بار سوره حمد رو برای آرامشت بخون

آرام نجوا کردم

-چرا میگین برای آرامشت؟ برای اینکه کارام درست پیش بره و وکیل وکالتم رو قبول کنه یه راهکار بدین

عمو دستی به سیبیلش کشید

-چون تا وقتی آرامش نداشته باشی تمرکز هم نداری وقتی تمرکز نداشته باشی نمیتونی درست فکر کنی وقتی هم که درست فکر نکنی نمیتونی درست حرف بزنی و برو تا آخر... می‌بینی همش مثل زنجیره بهم وصله و سر زنجیر همون آرامشه

-من حتی نمیدونم آرامش چه شکلیه

-آرامش یعنی تو کار درست رو انجام بدی و همه سختی ها و چالش هاش رو هم به جون بخری

-بازم سختی و چالش؟

-آره چون آرامش واقعی رو وقتی درک میکنی که تلخی دنیا رو چشیده باشی و برای رسیدن به آرامشت تلاش کرده باشی.

لبخندی زدم

-شما و خاله شیرین حرفاتون خیلی آدمو آروم میکنه

ابروهایش کمی درهم شد

-منو شیرین خیلی کم و کاستی داشتیم خیلی بالا و پایین دنیا رو گذروندیم تا به این حرفای قشنگ رسیدیم، اما خب این حرفای قشنگ واسه تو که تجارب تلخ داری زیبا و ارزشمنده ممکنه خیلی از جوونای دیگه درک نکنند

بعد لبخندی به رویم زد

-پس بخاطر همین بیشتر قدر خودتو بدون

-چشم عمو ممنونم که باهام حرف زدین خیلی بهتر شدم

بعد در سکوت چشمانم را بستم و دستم را روی قلبم قرار دادم و سوره حمد را زمزمه کردم.

تقریبا با رسیدن به مقصد من نیز ۴۰ بار سوره را خواندم اما هنوز نتوانسته بودم با خدا حرف بزنم. من سالها بود فقط غر میزدم یا گریه میکردم.

عمو ماشین را پارک کرده و با دست به سمت راست اشاره کرد و گفت

-خودشه همین‌جاست

از استرس اولیه خبری نبود اما همچنان نگران بودم. پس از ورود به دفتر و اطلاع منشی به وکیل وارد اتاق شدیم. آقای محمدی که انگار عمومصطفی را می شناخت با برخاستن از روی صندلی اش جلوتر آمد و دستش را دراز کرد

-حاج آقا خیلی خوش اومدین. ببخشید من جلوی در نیومدم منشی گفت آقای موحد وقت گرفتن فکر کردم امیرصدراخان تشریف آوردن

عمو مصطفی مهربان دست آقای محمدی را فشرد و با لبخند گفت

-سلامت باشی شما لطف داری به ما، راستش من برای کار وکالت دخترم مزاحمت شدم.

آقای محمدی با تعجب نگاهی به من کرد

-خواهش میکنم بفرمایید بشینید

لفظ دخترم از جانب عمو مصطفی آنقدر به مذاقم چسبید و به من انرژی داد که می توانستم یک شبانه روز از اتفاقات پیش آمده صحبت کنم.

آقای محمدی مردی تقریبا ۴۰ ساله با موهای نیمه جوگندمی کوتاه و ریش پرفسوری بود و عینک گرد مشکی روی چشمانش او را جدی تر نشان می‌داد.

روبروی ما نشست و گفت

-خب من درخدمتم.

عمومصطفی نگاهی به من کرد و گفت

-میخوای از اول خودت شروع کنی رهاجان؟

سرم را پایین تر انداختم

-میخواین اول شما بگین برای چه نوع وکالتی اومدیم تا من بقیه قضایا را تعریف کنم.

عمو سری تکان داد و رو کرد به آقای محمدی

-عرضم به حضورتون رها خانم دوست دبیرستان پری دخترم هستن؛ و یه جریاناتی براشون رخ داده که تصمیم به طلاق گرفتن، من هم شما رو برای پیگیری کارهاشون معرفی کردم

آقای محمدی رو به عمومصطفی گفت

-خیلی ممنونم آقای موحد البته جسارت منو باید ببخشید اما در رابطه با پرونده هایی مثل طلاق جلسات باید محرمانه و فردی باشه اگر ممکن هست من یک جلسه شخصی با ایشون داشته باشم

عمومصطفی متواضعانه سری تکان داد

-حق باشماست جناب محمدی

بعد رو به من کرد

-دخترم اگه شما هم موافق هستی من اینطرفها یک دوستی دارم برم به ایشون سر بزنم هروقت کارت تمام شد با من تماس بگیر بیام دنبالت

-عمو اینجوری اذیت میشین، میخواین شما برین خونه من خودم میام

عمو از جا برخاست

-منتظر تماست هستم رهاجان

و پس از خداحافظی کوتاهی با آقای محمدی از اتاق خارج شد.

توهم واقعیت:

#پارت_۴۶

هنوز سرم پایین بود و دقیقا نمی دانستم از کجا باید شروع کنم. آقای محمدی پشت میزش نشست و پس از آماده کردن کاغذ و خودکاری رو به من کرد

-خب خانم فعلا اسم و فامیلتون رو بگید تا راهنماییتون کنم از کجا شروع کنید

با یک سرفه کوتاهی گلویم را صاف کردم

-رها صامتی

-چندسالتونه؟

-۲۲ سالمه

-خب خانم صامتی من تراپیست نیستم که بگم از جز به جز روابطت با همسرت برام بگو اما اینکه گفتم جلسات خصوصیه چون هر نکته ی کوچک که نوعی خلل در زندگی زناشوییتون بوده شاید کمک بزرگی به پرونده بکنه متوجه منظورم هستین؟

-بله

-خب حالا بطور خلاصه از شروع اختلافاتتون برام بگید بعلاوه اینکه چند بار کتک خوردید یا اگه شما ایشونو کتک زدین و از مقدار جراحات پس از هر دعوا و شکایاتی که ثبت کردین؛ البته حین تعریفاتتون من با سوالاتم بیشتر راهنماییتون میکنم.

سری تکان داده و از اولین دعوای بعد از عقدمان که هنوز دست به زدنش رو نشده بود گفتم تا مو برداشتن دنده ام و کوبیدن جعبه ساعت به شقیقه و بخیه ی کنار پیشانی ام، حتی از خانواده ای که پشتم نبودند و شوهرخواهر بی ملاحظه ای که پدرش از افراد بالادست جامعه بود.

وقتی به خودم آمدم که یک ساعت بی وقفه حرف زده و او نیز نکاتی را یادداشت کرده بود؛ در آخر پس از تعریف رفتار حامد و پدرم در خانه پری سکوت کردم.

آقای محمدی عینکش را از چشمش پایین آورد و حین مالیدن پلک هایش گفت

-پرونده طلاق شما با توجه به شکایت اخیر و اینکه ایشون هنوز تحویل قانون هستن، خیلی از نظر روند کاری جلو هست اما چون درخواست طلاق از طرف شماست ممکنه از نظر مسائل حقوقی کارمون گره بخوره

بعد از نوشتن متنی رو کاغذ پرسید

-مهریتون چیه؟

-۱۴ سکه

-خوبه

با شک زمزمه کردم

-اینکه گفتین از نظر حقوقی...

-منظور همون گرفتن مهریه و حق و حقوقتون از زندگی مشترک هست

با جدیت و ناراحتی گفتم

-برای هرچه زودتر طلاق گرفتن از اون من حاضرم همه چیز رو ببخشم

آقای محمدی از جا برخاست و روی مبل روبرویم نشست و در ظرفی را که داخل آن بیسکویت بود برداشت سپس دو لیوان کاغذی را از فلاسک روی میز پر از چای کرد و با اشاره به آن گفت

-بفرمایید میل کنین خانم

بعد خودش گازی به بیسکویت زد

-اینقدر زود هنوز هیچ خبری نشده و زره نپوشیده حرف از بخشیدن حق و حقوق نزنید

شمرده و مضطرب گفتم

-اقای محمدی من باید طلاقم رو در مسالمت آمیزترین حالت ممکن بگیرم، چون اگر سامان به لج و لجبازی بیفته و دائما بخواد پای حامد و موقعیتش رو وسط بکشه، بیشترین کسی که این وسط دوباره آسیب میبینه من هستم

-چطور؟

-اگه سامان شرایط بر وفق مرادش نباشه و بخواد پای حامد رو وسط بکشه کار به جاهای باریک کشیده میشه و چون من فعلا پیش خانواده پری هستم، ممکنه حامد برای ترقیب من به برگشتن سر زندگیم شروع به اذیت خانواده ی پری بکنه یا حتی پدر و مادرم رو تحت فشار بذاره و بعدشم خواهرم رو طلاق بده؛ همه این کارهایی که گفتم ازش برمیاد

#پارت_۴۷

متفکرانه دست زیر چانه اش گذاشت

-پس تو این پرونده باید مراقب دو نفر باشیم حامد و سامان

-بله همینطوره

نگاهی به ساعت کرد

-برای امروز تایم جلسمون رو به اتمامه چون احتمالا الان مراجع بعدی هم بیرون منتظره. منم باید یبار دیگه پرونده رو مرور کنم و وقت بعدی رو میگم منشی بهتون اطلاع بده که تشریف بیارین

با خجالت نجوا کردم

-آقای محمدی میدونم شما پرونده زیاد دارین و سرتون شلوغه اما امکان داره کار من سریع تر پیش بره؟

لبخندی زد

-وقتی آقای موحد میگن شما مثل دخترشون هستین و از طرف امیرصدرا معرفی شدین پس من همه ی تلاشم رو میکنم که در کمترین زمان و به بهترین شکل پرونده رو پیش ببرم

-خیلی ممنون

-خواهش میکنم، چای هم میل نکردین که

از جا برخاستم

-ممنون از پذیراییتون پس خبر از شما

او نیز سر جایش ایستاد و سر تکان داد. دستم روی دستگیره در بود که برگشتم و پرسیدم

-راستی من میتونم برم از داخل خونه لباس و وسایل شخصیم رو بردارم؟

-اجازه بدید من چک کنم بینم همسرتون به قید وثیقه آزاد نشده باشن بعد

-چشم ممنونم

پس از خروج از اتاق خواستم با عمومصطفی تماس بگیرم اما وقتی به یاد آوردم شماره اش را ندارم آه از نهادم برخاست؛ خواستم شماره پری را بگیرم که با صدای منشی به عقب برگشتم

-خانم موحد یه لحظه تشریف میارید

لحظه ای از موحد خطاب شدنم تعجب کردم اما به یاد آوردم پدر پری به نام موحد وقت گرفته است، پس به سمت او برگشتم

-بله؟

منشی کاغذ کوچکی را به سمتم گرفت

-پدرتون این کاغذ رو دادن گفتن هروقت از اتاق خارج شدید بدم بهتون

مودبانه تشکر کردم سپس کاغذ را گرفته و تای آن را باز کردم

"دخترم میدونستم ممکنه شماره منو نداشته باشی گفتم خانم منشی این کاغذ رو بهت بده اینم شماره من"

نمیدانم لبخند شکل گرفته روی لبم حاصل از اهمیت پدرانه ی عمو مصطفی بود یا برای اولین بار مورد محبت یک جنس مذکر قرارگرفتن اما با حفظ همان لبخند شماره عمو را گرفته و منتظر ماندم

-بفرمایید؟

-سلام عمو منم رها

-خوبی دخترم؟ کارت تمام شد؟

-بله عمو، اگه دور هستین عجله نکنید من داخل دفتر نشستم

-۵ دقیقه دیگه بیای بیرون من رسیدم

-چشم فعلا

پس از قطع تماس روی صندلی انتظار نشسته و نگاهم را به تابلوی پشت سر منشی که یک منظره ی برفی بود دادم و به فکر فرو رفتم. من برنامه های بسیاری برای آینده ام داشتم و باید همه ی فکر و ذکرم را اول برای طلاق و بعد برای پیدا کردن یک کار مناسب به کار می گرفتم.

پس از چند دقیقه از دفتر خارج شده و با دیدن ماشین عمو به روبرو حرکت کردم.

داخل ماشین خلاصه ای از حرفای خودم و آقای محمدی را برای عمو میگفتم که گوشی اش زنگ خورد و او با گفتن ببخشید دخترم گوشی را کنار گوشش گذاشت.

-سلام بابا خوبی؟

-

-ممنون پسرم جانم؟

-

-آره پس استعلام گرفته؟

-

-خب خداروشکر. باشه ما الان میریم که زودتر وسایلش رو برداره. بازم ممنون

-

-یادت نره به ما هم سر بزنیا یاعلی

#پارت_۴۸

عمو پس از اتمام مکالمه با راهنما زدن ماشین را به کناری راند و توقف کرد

-امیرصدرا بود، میگه آقای محمدی استعلام گرفته و بهش اطلاع دادن سامان هنوز داخل بازداشتگاهه، انگار همون شب اول با یکی از زندانیا دعواش شده و یه شکایت دیگه هم داره

زیر لب زمزمه کردم

-ماشالا ضرب شصتش رو همه باید بچشن

-بالاخره دخترم کسی که دستش برای بلند شدن رو دیگران هرز شده باشه دیگه نمیتونه جلوی خودش رو بگیره

-دقیقا

-اقای محمدی گفته این قضیه کتکاری داخل بازداشتگاه خیلی به نفع تو شده و حالا که سامان فعلا اونجاست میتونی بری از داخل خونه وسایل شخصیت رو برداری، اما اگر با کسی از خانوادش روبرو شدی نباید از برنامه طلاقت چیزی بگی

-یعنی از سر خودم باز کنم؟

-آره آفرین

-چشم، فقط براتون زحمت نمیشه الان آدرس بدم منو ببرین اونجا

عمو حین استارت زدن گفت
-نه اصلا آدرس رو بگو

پس از گفتن آدرس به سمت آن محله حرکت کردیم؛ با توقف جلوی در عمو پرسید

-کلید داری؟

-بله داخل کیفم هست

-اگه احساس میکنی ناامن هست باهات بیام دخترم

-نه منم سریع میرم و میام

خواستم از ماشین پیاده شوم اما دوباره رو به عمو کردم

-من صفحه گوشیم رو میزارم روی شمارتون اگه اتفاقی افتاد سریع تماس میگیرم

عمو نگران زمزمه کرد
-بذار باهات بیام

-نه عمو زندایی سامان عین خودش نیست، نگران نباشین

از ماشین پیاده شده و به سمت در رفتم و پس از چرخاندن کلید در قفل در وارد خانه شدم.
عروس دایی طبق معمول خانه پدری اش بود و با احتساب به اینکه دایی نیز در مغازه اش باشد زندایی در خانه تنها بود.

آرام به سمت در واحد خودمان رفتم و در را باز کردم. از شبی که پری مرا به بیمارستان برده بود تا الان دیگر اینجا نیامده بودم نگاهی به آشپزخانه انداختم اما قابلمه قورمه سبزی را روی گاز ندیدم با تعجب وارد آشپزخانه شدم که صدایی از پشت سرم شنیدم

-سلام عروس خوش اومدی

دایی سامان بود، به عقب برگشته و او را دیدم که قدم به قدم نزدیک تر میشد

-بسلامتی برگشتی سر خونه زندگیت یا اومدی جمع کنی بری؟

از لحن دایی حس خوبی نمی گرفتم اما با این حال مودب گفتم

-سلام دایی چندتا وسیله نیاز داشتم اومدم اونا رو ببرم

یکی از ابروهایش را بالا برد
-عجب، بچه خواهر من و انداختی تو هلفدونی و واسه خودت اینور اونور میچرخی؟

اخم کوتاهی کردم

-اینور اونور چیه دایی؟ من خونه یکی از آشناهامون هستم

-کدوم آشنا؟؟ البته بهتره بگم کدوم آشنایی که برای بابات آشنا نیست

به سمت اتاق رفتم

-متوجه منظورتون نمیشم

او نیز دنبالم آمد

-من و آبجیم رفتیم برای رضایت جلو خونه ی بابات اینا اما بابات گفت نمیدونه تو کجایی و ترجیح میده مرده باشی تا اینکه راست راست راه بری و اون ندونه کجایی

صاف ایستادم، نمی‌دانستم از اینکه پدرم آرزوی مرگ مرا کرده ناراحت باشم یا از اینکه از محل اقامتم اظهار بی اطلاعی کرده خوشحال، با این حال رو به دایی کردم

-دایی خودتون میدونین سامان چقدر اذیتم کرده اجازه بدید یکم اونجا بمونه شاید تنبیه شه

-قصدت فقط تنبیه سامانه؟؟؟

نمیخواستم فعلا حرف طلاق رو بزنم پس سرم را تکان دادم

-بله حالا هم اگه اجازه بدین وسایلم رو جمع کنم

-نه دیگه وسیله جمع نکن صبر کن لباس بپوشم از اینجا بریم کلانتری

با تعجب گفتم
-کلانتری؟

-آره واسه رضایت

-دایی من الان کلی باشما حرف زدم

#پارت_۴۹

با صدای زندایی نگاه هردوی ما به هال کشیده شد

-مرد کجا موندی؟ دزد اومده؟

دایی سرش را از اتاق بیرون برد
-نه زن سامان اومده

زندایی با عجله وارد اتاق شد و با دیدن سر باندپیچی شده و صورت کبودم بغلم کرد و زیر گوشم نجوا کرد

-بشکنه دستش الهی

بعد مرا از خودش فاصله داد

-خوبی رها؟ دلم هزار راه رفت وقتی بابات گفت ازت خبر نداره، دلمثل سیر و سرکه میجوشید گفتم نکنه گیر آدم از خدا بی خبر افتاده باشی

لبخند کجی زدم

-نه اونایی که پیششون هستم خیلی هم از خدا باخبرن

-پیش کی هستی؟

-یکی از آشناهای دورمون

-مهم اینه خداروشکر سالمی

دایی همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت

-زن این دختر رو نگه دار تا من برم لباس بپوشم و ببرمش کلانتری، مراقب باش در نره ها

زندایی با تعجب نگاهم کرد

-مگه میخوای بری؟

نگاهم را سمت در ورودی کشانده و از رفتن دایی که خیالم راحت شد تند سمت کمدم رفتم و جواب دادم

-واقعا انتظار دارین تو این زندگی سراسر نکبتی که خودتون شاهدش بودین بمونم؟

ادکلن و کرم و برس و وسایل آرایشی بهداشتی مورد نیازم را داخل ساک ریخته و پس از باز کردن کشوی لباس ها و برداشتن لباس راحتی و لباس های زیر ادامه دادم

-ایندفعه دستش خطا رفت وگرنه چشمم کور شده بود

شال و روسری و دو تا از مانتوهایم را از جالباسی جدا کرده و داخل ساک چپاندم و پی جواب به زندایی خیره شدم

-کمکم میکنین برم مگه نه؟

آهی کشید

-من دختر ندارم ولی اگه داشتم عمرا به آدمی مثل سامان می‌سپردم

گونه اش را بوسیدم

-ممنونم بخاطر این مدت

باعجله به سمت در دویدم و پس از پا زدن کفش هایم آرام و روی توک پا سمت در حیاط رفتم اما لحظه آخر صدای فریاد دایی را شنیدم

-این دختره در رفت که

بسرعت خودم را بیرون از خانه انداخته و سوار ماشین شدم و روبه عمو گفتم

-لطفا گاز بدین و سریع برین

عمو نیز به تبعیت از من هول کرده استارت زد و با فشردن پدال گاز، ماشین با صدای بلندی از جا کنده شد.

تا زمانی که داخل خیابان اصلی بپچیم با نگرانی از آینه بغل پشت سرمان را چک میکردم و زمانی که خیالم راحت شد کسی پشت سرمان نیست آسوده در جایم قرار گرفتم.

پس از رسیدن به خانه ی پری و پارک کردن ماشین در پارکینگ توسط عمو به داخل رفتیم.

#پارت_۵۰

پری هنوز برنگشته بود و خاله شیرین مضطرب از نتیجه جلسه مان با وکیل می‌پرسید و من با طمأنینه تقریبا تمام قضایا را شرح دادم و در حال تشکر از عمو و خاله بودم که صدای چرخاندن کلید داخل قفل در و سپس صدای پری به گوش رسید

-سلام بر اهل خانه

ما نیز جواب سلامش را دادیم که پری پرسید

-نتیجه مذاکرات با وکیل به کجا رسید؟

خاله شیرین با لحن شوخی به پری اشاره کرد

-نتیجه مذاکرات شما به کجا رسید؟

پری با لپ های گل انداخته سری پایین انداخت

-خداروشکر مثل همیشه، مازیار هم سلام رسوند.

خاله خندید

-سلامت باشه، مثل همیشه خوب بود؟

پری بله آرامی گفت و کفش هایش را داخل جاکفشی قرارداد که خاله با همان لحن ادامه داد

-میگما پری خانم اگه از نظر شما مشکلی نداره یه شب داماد آیندمون رو دعوت کنیم شام بیاد اینجا، یکم هم با ما آشنا بشه

پری با خجالت گفت

-اتفاقا خانواده مازیار برای پس فرداشب میخوان برای شام هممون رو دعوت کنن تا خانواده ها دوباره دیداری تازه کنن، حالا قراره خودشون باهاتون تماس بگیرن

خاله پشت دست خودش کوبید و گفت

-ای وای چقدر بد شد، کاش اول ما دعوت میکردیم

پری چادرش را از سرش درآورد

-چه فرقی میکنه مامان

خاله شانه ای بالا انداخت که پری سمت من آمد و دستم را سمت خودش کشید

-شما بیا تعریف کن جلسه به کجا رسید

عمو مصطفی حینی که نمازش را سلام داده و در حال گفتن تسبیحات اربعه بود گفت

-باباجان این بچه اینقدر جلسه امروز رو برای هممون تک به تک تعریف کرد خسته شد، شما بیا بشین من یا مادرت برات تعریف میکنیم

پری سمت اتاقش رفت

-باشه الان لباس عوض میکنم میام

خاله دست روی پای من گذاشت و گفت

-به پری گفتم قبل رفتن یک کشوی لباس و چند تا چوب لباسی خالی برات کنار بذاره حالا که وسایلت رو آوردی برو بچین دخترم.

لبخندی زدم

-چشم مرسی خاله

سپس از جا برخاستم و وارد اتاق شدم و پری را مشغول آویزان کردن لباس هایش دیدم.

-تو چرا لپات هنوز قرمزه بنده خدا مامانت که چیزی نگفت

پری نگاهی به من کرد،سپس سمت در اتاق رفت و پس از بستن آن مرا نیزروی تخت نشاند و با ذوق و استرس دست روی گونه اش کشید

-اصلا احساس میکنم تب کردم

-وا خوبی؟ تب واسه چی؟

پری با لبخند کنارم نشست
-امروز مازیار سوپرایزم کرد

- تولدت نیست که

پری چپ چپ نگام کرد
-حتما باید تولد سوپرایز کنن مگه؟

دست به سینه لب زدم
-تا یه چیز بدتر بهت نگفتم بگو با چی سوپرایزت کرد

-بی ادب

-بدو بگو

-امروز مازیار منو برد همون کافه ای که اولین بار با هم رفته بودیم، از لحظه اول احساس کردم یکم استرس داره ولی خب دوست نداشتم سوال پیچش کنم، برای همین اجازه دادم خودش به حرف بیاد؛ بعد یکم صحبت های معمول و دادن سفارش نگاه هردومون سمت صدای خواننده ی گروه موسیقی زنده چرخید

-این آهنگی که میخوام براتون بخونم رو یکی از عزیزان داخل سالن هماهنگ کردن تا به همسفر زندگیشون تقدیم بشه

اونم این اهنگ رها

مثل چشامی مثل نفس کشیدن شدی برام هوامی

برو از هرکی پرسید ازت چرا باهامی بگو خدامی

تن تو باغه تو توی هر پلکی که میزنی اتفاقه

تو که تو خونمی کل این جهان به چشمم همین اتاقه

مث قلبم مث رویام مث جوونم مث چشمام

میدونم باورش سخته من اینجوری تو رو میخوام تو همه لحظه هام

من از وقتی تو رو دیدم زمان یک ثانیه هم نگذشت

مگه میشه تو رو دیدو به قبل دیدنت برگشت

مگه میشه تو رو دیدو از این رویا گذشت

(اتفاق از روزبه بمانی)

توهم واقعیت:

#پارت_۵۱

دقیقا همون آهنگی بود که اولین بار وقتی تو کافه بودیم پخش شد و من گفته بودم چقدر معنیش قشنگه بعد از اتمام آهنگ خواننده به میز ما اشاره کرد که مازیار یه جعبه باز شده که داخلش یک انگشتر بود روبروی من گرفت و گفت

-با من ازدواج میکنی؟

کل افراد حاضر سر میزهای کافه شروع کردن کف زدن و من با بهت و لبخند جعبه رو از مازیار گرفتم که دوباره صدای دست ها بلند شد؛ همش احساس میکردم دارم خواب میبینم و فقط خیره شده بودم به انگشتر که صدای مازیار باعث شد سرم رو بالا بیارم

-من مثل آدمای اینجا فقط با گرفتن جعبه قانع نمیشما

باتعجب ابروهام بالا رفت که مازیار به خنده افتاد

-حق من شنیدن یه بله هست، نیست؟

خندیدم

-من اینقدر سوپرایز شدم که نمیدونستم باید یه چیزی هم بگم

مازیار یه تیکه از کیک شکلاتی که تازه برامون آورده بودن روی چنگال زد و به سمتم گرفت

-حالا یکم کیک بخور و حرفای منو گوش کن تا به خودت بیای

لبخندی زدم و با گرفتن چنگال و خوردن کیک همه حواسم رو به مازیار دادم که کمی از قهوه اش نوشید و به من نگاه کرد

-تقریبا ۲ ماه و نیم هست که در حال رفت و آمد و آشنایی هستیم و به لطف مشاور میشه گفت شناخت نسبتا مناسبی رو پیدا کردیم اما راستش چند وقتیه دلم از تمام چهارچوب های بینمون گذشته و حسابی پیشت گیر کرده، اونقدری که دیگه دلم میخواد هرروز ببینمت و هروقت دلتنگت شدم بتونم باهات تماس بگیرم، اینکه اجازه آشنایی برای تشکیل زندگی مشترک به ما داده شد یعنی خانواده های دوطرف موافق وصلت

هستن و فقط منتظرن تا ما با هم به تفاهم برسیم؛ برای همین تصمیم گرفتم اول بله رو خودم ازت بگیرم و بعد اگه تو هم موافق باشی از این به بعد رابطمون جدی تر بشه

اصلا انتظار این حرفا رو نداشتم برای همین مبهوت تر از قبل به مازیار چشم دوختم که لبخندی زد

-پری خانم نمیخوای بله ی ما رو بدی؟

پشت چشمی نازک کردم

-از کجا میدونی جواب من بله هست؟

-از اونجایی که از وقتی دارم حرف میزنم با لبخند نگام میکنی و چشمات ستاره بارونه

بعد چشمکی زد

-بله رو ندی نمیبرمت خونتونا

-پس کجا میبری؟

-میدزمت چون یا بله میدی یا...

-یا چی؟

-یا چی نداره فقط بله رو بده

با تمام حس های خوبی که از مازیار گرفته بودم لب زدم

-از حالا تا همیشه بله

پر از ذوق لب زد

-قربون از حالا تا همیشتون خانم

جعبه رو سمتش گرفتم

-ترجیح میدم وقتی خانواده هامون کنارمون بودن دستم کنی

-حتما پری خانم

بعد جدی ادامه داد

-برای پس فردا مامان میخواست شما و خانواده رو دعوت کنه و یجورایی تو جمع بله رو ازت بگیره اما من دلم میخواست تو بدون رودربایستی و خیلی راحت اول جوابت رو به خودم بدی؛ حالا میخوای این آمادگی رو به خانواده بده که مامان و بابای من میخوان در رابطه با جدی تر شدن رابطمون و گرفتن مراسمات صحبت کنن.

با ذوق و هیجان لپ پری را کشیدم

-واووووو چه کارهای رمانتیکی هم کرده

-آره خودم بهش گفتم

با تعجب خیره نگاهش کردم

-تو گفتی پیشنهاد ازدواج رمانتیک بهت بده و سوپرایزت کنه؟

-نه دیوونه، ولی تو این مدت آشناییمون بهش گفتم رفتارهای رمانتیک گونه رو دوست دارم و خیلی تو احساساتم تاثیر گذاره

-واقعا؟؟ یعنی عملا بهش گفتی رمانتیک بازی دربیاره برات؟ دوست نداشتی خودش دلش بخواد چنین کاری بکنه؟

-رها دوره آشنایی برای بیان خواسته ها و آرزوها و معیارهای زندگیه دیگه، اولا اگه من نمیگفتم که از رمانتیک بازی خوشم میاد مازیار هیچ وقت نمیفهمید من چی ازش میخوام و همیشه هم اون سردرگم بود چطوری منو خوشحال کنه هم من دائما باید منتظر میموندم تا اون خودش منو کشف کنه و یه حرکتی بزنه، دوما من که مستقیما نگفتم چیکار کنه فقط گفتم کارها و رفتارهای عاشقانه رو دوست دارم دیگه بقیش با خودشه که چجوری انجامش بده.

-خوبه که همه چیو بهش گفتی

-آدم نباید بخاطر حفظ غرور کاذب خودش رو سانسور کنه، بحث یه عمر زندگیه

-بله عروس خانم حق باشماست

خودش را روی من رها کرد

-وای رها هنوز باورم نمیشه

دست روی سرش کشیدم

-دیگه باید باورش کنی

-منو یه بشکون بگیر

محکم و آبدار گونه اش را بوسیدم
-خوشبخت بشو پری

لبخندی زد
-چشم رفیق

#پارت_۵۲

با صدای زنگ تلفن پری پر استرس گفت
-فکر کنم مامان مازیاره

-خب برو ببین چخبره

پری بسرعت از اتاق خارج شد و من از جا برخاستم تا وسایلم را داخل کمد بچینم.

پس از صرف شام به اتاق برگشته و برای خواب سرجاهایمان دراز کشیدیم که پرسیدم

-راستی تلفن کی بود؟

-مامان مازیار بود

-برای مهمونی دعوت کرد؟

-آره منم به مامان حرفای مازیار رو گفتم

-خب؟

پری بغض کرد
-مامان یه حالی شد رها

با تعجب نیمخیز شدم
-پری گریه میکنی؟ مامانت ناراحت شد؟

پری جنین وار به سمت من دراز کشید
-ناراحت نشد، با نگرانی خاصی گفت " جدی جدی دختر من داره عروس میشه"

-این کجاش بده که بخاطرش بغض کردی؟

-بد نیست اما از همین حالا که قراره عروس بشم و از این خونه برم دلتنگ شده

-همه بچه ها یه روزی ازدواج میکنن و میرن

-آره ولی احساس میکنم خودمم خیلی دلتنگ مامان اینا میشم

-مامانت درباره حرف مازیار چی گفت؟ نظرش مثبته؟

-آره مامان از مازیار و خانوادش خوشش اومده گفت این قضیه رو به بابا و امیرصدرا هم میگه و نظرشون رو میپرسه

خندیدم

-نظر خودت رو نپرسید؟

پری با خجالت گفت

-مامان عین مازیار گفت از این لبخند و چشات معلومه جوابت چیه

بعد سر جایش نشست و زمزمه کرد

-رها من قیافم ضایعس که جوابم چیه؟

پقی زیر خنده زدم

-عزیزم از ضایع اونورتر

متکا را سمتم پرت کرد

-الان باید میگفتی نه عزیزم اصلا

-اصلا لبخندی که بعد از گفتن اسم مازیار میزنیا قشنگ نشون میده بر باد رفتی

خندید

-بسه، منو بگو از تو سوال میکنم

-به من چه خب

پری سر جایش دراز کشید

-دست خودم نیست، واقعا بهش علاقه مند شدم

-خوشحالم که اینو می‌شنوم

سکوتی برقرار شد که با فکری که به سرم رسیده بود گفتم

-پری مامان و بابات با اینکه تو و امیررضا قبل از برادر بزرگتون ازدواج کردین مشکلی ندارن؟

-نه

-مگه میشه؟

-وا چه ربطی داره هرکی بخواد ازدواج میکنه هر کی نخواد نمیکنه

با بغض پرسیدم

-حتی اگه امیرصدرا دختر بزرگ خونه بود؟

-متوجه منظورت نمیشم

-یعنی اگه امیرصدرا دختر بود و تو همچنان دختر کوچک خونه بودی و مازیار میومد خواستگاریت بازم خانوادت قبول میکردن؟

پری نفسی گرفت

-خب قطعا اگر خواهر بزرگترم میگفت فعلا قصد ازدواج نداره و من خودم دوست داشتم ازدواج کنم و به قول تو خواستگار داشتم آره قبول میکردن

اشک آمده از گوشه چشمم را پاک کردم

-چقدر خوب

پری خودش را به لبه تخت رساند

-رها گریه میکنی؟

#پارت_۵۳

در نور کم تابیده شده از تیر چراغ برق پشت پنجره در اتاق لب زدم

-نه ولش کن

-رها؟ تو الکی اشک نمی‌ریزی بگو ببینم چته

-امشب برای تو شب خاصیه پس خرابش نکن و بخواب

-شبم وقتی خاص میشه که تو با دل سبک شده بخوابی

با گریه نجوا کردم

-حرفای خوبی برات ندارم

-قطعا بخاطر اینکه منو امیررضا زودتر از امیرصدرا ازدواج کردیم گریه نمیکنی

-چرا امیرصدرا ازدواج نکرده؟

پری غمگین سری تکان داد

-داستان امیرصدرا باشه برای بعد

-مگه داستان داره؟

-همه آدما داستان دارن

-نمیگی داستانشو؟

-نمیگی داستانتو؟

-گفتم تلخه

-گفتم مهم اینه تعریف کنی باهم براش گریه کنیم و تو سبک بشی

اشکم بیشتر شد

-اینجوری منو به محبت خودتون وابسته نکنین من جنبش رو ندارم

-قرار نیست دیگه ازت دریغ بشه که نگران وابسته شدنی

-پری!

-جانم

-اگه بگم بیشتر ناراحت میشی

-ارزش حال خوب تو رو داره

نفس عمیقی کشیدم

-تو منو خوب میشناسی حتی دوران دبیرستان هم عادت نداشتم از زندگی خانوادگیم حرف بزنم اما پری این روزا پر از حرفم پر از نیاز به شنیدن، اصلا من به کسی نگاه میکنم دو تا گوش میبینم فقط

پری باند باز شده ی سرم را با سنجاق مخصوصی که داشت محکم تر کرد

-آره اتفاقا همیشه برای مامان میگفتم باید با موچین از دهن رها حرف کشید بیرون

-ولی الان میفهمم باید حرف میزدم منم آدم بودم

-الهی قربونت برم تو هرچی دلت میخواد برام بگو

سرم را روی شانه اش گذاشتم

- منو رویا دوسال اختلاف سن داریم فقط دوسال، ولی برای مامان و بابام انگار بیست سال بود؛ وقتی به خودم اومدم فهمیدم همه توجه و محبت مامان و بابا سمت روياست.

تو خوب میدونی من آدم حسودی نیستم و انگار برای من هم این قضیه جا افتاده بود که رویا به توجه بیشتری نیاز داره، از همون بچگی یهو بزرگ شدم.

پری به پشتی تخت تکیه داد و سرم را روی سینه اش گذاشت

-میدونی پری تا یه جایی با کوچکتر بودن رویا و نیازش به مراقبت بیشتر کنار اومدم اما یهو تو سن ۱۴، ۱۵ سالگی اوج سن بلوغ با یه معضل جدید روبرو شدم

-چی؟

بغض آلود زمزمه کردم

-چیزیکه اصلا دست من نبود، زیبایی!

-یعنی چی؟

-رویا خیلی زیباست؛ یعنی خب نسبت به من اون خیلی خوشگلتره و من خودمم اینو قبول دارم اما این موضوع باعث شد حتی توجه دیگران هم به سمت رویا جلب بشه و زمانیکه من ۱۵ ساله و اون ۱۳ ساله بود براش خواستگار پیدا بشه

-این چیزا ممکنه تو خیلی از خانواده های دختردار پیش بیاد، بعدشم همه چیز که زیبایی ظاهری نیست

-میدونی ناخودآگاه رفتارهای خاص مامان و بابا با رویا و زیباییش باعث شد حتی اطرافیان هم یجور ویژه اي براي رویا ارزش قائل بشن، مثلا وقتی یکی به مامان میگفت " وای این دختر کوچکتون چقدر خوشگلتر از دختربزرگتون هست" مامان با خوشحالی اضافه می‌کرد " آره باهوش تر و خوش خلق ترم هست" این مدل حرفا خیلی بود پری و من سعی میکردم اهمیت ندم ولی خب واقعا سخت بود،اما گذشت تا اینکه سال کنکور من شد، بابای من اهل هزینه کردن برای کلاس و کتاب کمکی و اینجور چیزا نبود ولی من عزمم رو جزم کرده بودم که خوب درس بخونم تا یه دانشگاه خوب قبول بشم و یکم خودمو بکنم تو چشم بابااینا

پری ذوق زده گفت

-آره یادمه ترم اول شاگرد اول شدی، چقدر درصدای آزمون جامع ترم اولت خوب بود، خانم قدیري میگفت اگه همینجوری پیش بری رتبه میشی

بعد چشمانش را به چشمانم دوخت

-چرا رتبه نشدی؟ چرا یهو ول کردی؟

سرم را از روی سینه پری برداشته و کمرم را به تاج تخت تکیه دادم

#پارت_۵۴

-تقریبا اسفندماه بود و یه شب زن عمو ما رو دعوت کرد خونشون ولی من چون فرداش آزمون داشتم نرفتم و گفتم میخوام تو خونه درس بخونم بابااینا هم قبول کردن و رفتن اما ساعت ۹ شب زنگ آیفون زده شد و رویا باعجله اومد بالا و گفت

-زن عمو ما رو فرستاده دنبالت که ببریمت برای شام

-شما رو؟

-منو رامین

با شناختی که از خانوادم داشتم خیلی تعجب کردم که اجازه دادن رویا و رامین بیان دنبال من اما خب سریع آماده شدم و رفتم پایین و در کمال تعجب دیدم رویا رفت و نشست صندلی جلو ماشین، جدای از بحث بزرگتر و کوچکتری ترجیح میدادم به عنوان دو تا دختر مجرد که رودربایستی دار هم با خانواده عمو بودیم عقب بنشینیم اما خب من چیزی نگفتم و بعد سلام کوتاهی به رامین عقب نشستم.

در تمام طول راه شاهد نگاه های عجیب رویا و رامین بودم که سرکوچه خونه عموا‌ینا رامین ماشین رو پارک کرد و کمی مایل به سمت عقب نشست.

رویا دائما براش ابرو بالا میانداخت اما رامین نیم نگاهی جانب من کرد

-دخترعمو یه حرفی باهات داشتم

رامین اونموقع ۲۰ سال داشت و در حال آماده شدن برای اعزام به خدمت سربازی بود.

با تعجب پرسیدم

-با من؟

-بله

-چیزی شده؟

رویا با کیفش ضربه آرامی به شانه رامین زد
-رامین قرار شد فعلا چیزی نگی

رامین کلافه گفت
-نمیشه که باید بدونه بخاطر اون ما نمیتونیم حتی شیرینی خورده هم بشیم

ناباور نگاهم بین اون دونفر در گردش بود
-یکی به من بگه اینجا چخبره؟

-دخترعمو راستش قرار بود امشب منو خانوادم برای خواستگاری از رویا خونتون باشیم و بعدشم ما نامزد هم بشیم

-چی؟

رویا سر به زیر گفت
-راست میگه

-تو از کجا میدونی رویا؟

رامین بیشتر به عقب مایل شد و خیره به من گفت

-منو رویا دوسالی هست که بهم علاقه مند شدیم و هربار مامان خواسته با زن عمو درباره ما حرف بزنه زن عمو گفته تا رها شوهر نکنه اجازه نمیده ما برای خواستگاری از رویا بیایم

متعجب زمزمه کردم

-رامین چی میگی؟ هم تو هم رویا خیلی بچه هستین. الان موقع ازدواجتون نیست و هنوز برای هیچکدوم از ما دیر نشده

-اینو تو تعیین نمیکنی دخترعمو

-رامین لطفا این بحث رو ادامه نده منم قول میدم به حرمت مهمون بودنم تو خونتون از ماجرای امشب چیزی به خانواده ها نگم

رامین پوزخندی زد

-خانواده ها؟؟ میدونی امشب خانواده ها چقدر نگران خواستگار نداشتن تو و معطل شدن من و رویا بودن و راجع بهش حرف میزدن؟

واقعا غرورم با حرفای رامین خرد شده بود و من اصلا انتظار نداشتم خانوادم درباره خواستگار نداشتن دختر بزرگشون بخوان با دیگران صحبت کنن؛ راستشو بخوای یجور خاصی خلع سلاح شده بودم و واقعا نمیدونستم چی باید بگم

-واقعا هم براشون زود بود

سری تکان دادم

-در سکوت کامل از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه عمو حرکت کردم و در کمال تعجب وقتی منتظر شدم تا زن عمو در رو باز کنه دیدم رامین و رویا شانه به شانه هم سرخوشانه دارن میان و میخندن

-یعنی رویا موافق بود؟

-آره از ۱۵ سالگی با رامین دل و قلوه می‌داده

-تو متوجه نشده بودی؟ آخه دختر تیزی بودی

#پارت_۵۵

پوفی کردم

-پری اول حرفامم بهت گفتم، رویا برای پدر و مادرم بت بود، اگه من زودتر حرفی هم میزدم رویا حاشا می‌کرد و مامان و بابا هم میخواستن با لاپوشونی کردن و دعوا کردن من جلوی اینجور حرفا رو بگیرن

-خب حالا رامین راست گفته بود که خانوادت با وصلت اون دوتا اوکین؟

-آره، وقتی وارد شدم تنها نگاه مهربون عمو میزبان ورودم شد و بقیه با کلافگی باهام سلام علیک میکردن؛ البته من از زن عمو ناراحت نبودم چون نگران پسرش بود اما رفتار مامان و بابا مهر تاییدی بر حرفای رامین بود.

-تو سنی نداشتی که بخوای خواستگار داشته باشی

-خواستگار داشتن رویا از سن ۱۳ سالگی به سبب چهره و اندامش باعث شده بود خانوادم فکر کنن من قراره رو دستشون بمونم.

از اون شب به بعد مامان افتاد تو خط درست کردن انواع ماسک های صورت و نمیدونم کارهای زیبایی صورت ارزان قیمت و رژیم دادن من که مثل رویا خوشگل و باربی بشم

پری ناراحت لب زد

-رها تو خیلی زیبایی هم زیبایی هم اندام خوبی داری.

-رفتارها و برخوردهای خانوادم باعث شد همه ی اعتماد به نفسم رو از دست بدم و فکر کنم زشت ترین دختر دنیام که جلوی بخت خواهرش رو گرفته

-اگه واقعا خانواده خودت و عموت و رویا و رامین اوکی بودن، خب نامزد میشدن چه ربطی به حضور تو داشت؟ یعنی بخاطر این بود که تو ناراحت نشی؟

پوزخندی زدم

-چقدر تو ساده ای پری، اگه واقعا ناراحت شدن من براشون مهم بود راه و بی راه بابت چیزی که دست من نبود سرزنشم نمیکردن، من بارها بهشون گفتم بذارین رویا و رامین نامزد بشن من مشکلی ندارم ولی بابام میگفت اگه رویا بره حرف و حدیث درست میشه که حتما دختر بزرگشون عیبو ایرادی داره که خواستگار نداشته؛

خلاصه اون سال عید بابا گفت باید برای دید و بازدید عید همراهشون خونه بزرگ تا کوچیک فامیل برم تا دیده بشم

-واقعا؟

-آره اگه یادت باشه اون سال خانم قدیري گفت کتابخونه محل بهشون گفته اسم شاگرد ممتازها رو رد کنه که برن تو کتابخونه درس بخونن تا تو جو عید و مهمون و اینا قرار نگیرن

-اره یادمه، ولی تو اومدی گفتی بخاطر مادربزرگت باید برین شهرستان و تو مجبوری با خانوادت بری

-آره دروغ گفتم

-پس کجا بودی؟

-گفتم که همراه مامان و بابام از خونه بزرگترین فرد فامیل گرفته تا کوچکترین ها رو عیددیدنی رفتم. شبها درس میخوندم اما با یه فکر خراب و داغون

-رویا رو نمیبردین؟

-نه بابااینا می‌ترسیدن دوباره اگه خواستگاری هم پیدا بشه از رویا خوشش بیاد، از چند طرف تحت فشار بودم؛ ماسک های مختلف مامان باعث شده بود پوست صورتم حساس بشه و کلی جوش ریز بزنه، از طرفی حرفای مامان و بابا و سرزنش هاشون، از طرف دیگه جمع بندی و خوندن درسایی که وقتی براشون نداشتم و درآخر رژیم من درآوردی مامان که عملا از صبح تا شب هیچی نمیخوردم

پری دستم را در دستش گرفت

-یادمه وقتی اومدی مدرسه و اولین آزمون جامع رو زیاد خوب ندادی خانم قدیري اشاره به صورتت کرد و گفت "معلومه وقتی ۱۳ روز تعطیلی به جای درس خوندن بری گشت و گذار و اینقدر آجیل بخوری که صورتت بریزه بیرون آزمون جامع رو هم خراب میکنی"

-آره خیلی ناراحت بود

-چرا به هیچکس نگفتی دردت چیه؟ اصلا به خانم قدیري میگفتی شاید کمکت می‌کرد

-به خودت و خانوادت نگاه نکن پری، وقتی افرادی که تو رو به دنیا آوردن باهات چنین کاری میکنن چه توقعی از غریبه ها میشه داشت

-میفهمم چی میگی

-خلاصه به قول خانم قدیري اون همه گشت و گذار هم هیچ نتیجه ای نداشت و خواستگاری پیدا نشد؛ دیگه مامان به در و همسایه سپرده بود برام خواستگار پیداکنن، باورت میشه پری؟ یه دختر ۱۸ساله که کنکور داره مادرش به اطرافیان گفته بود براش شوهر پیدا کنن

-تو هیچی نمیگفتی؟

-اوایل چرا دائما غر میزدم که دست از سرم بردارن و رویا رو شوهر بدن و کاری به کارم نداشته باشن اما اونقدر حرفای بدی بهم میزدن که ناخودآگاه سرخورده میشدم

توهم واقعیت:

#پارت_۵۶

-حالا چرا اینقدر کنکورت رو خراب کردی؟

نفس عمیقی کشیده و به دیوار روبرو خیره شدم

-همسایمون یه هفته قبل از کنکور من به مامانم گفت خواهرشوهرش مولودی گرفته و کلی مهمون دعوت کرده و به مامان گفت برای آماده کردن دسر و پک کردن میوه ها اگه میتونه هم خودش بیاد هم منو بیاره تا شاید اونجا برام خواستگار پیدا بشه؛

لوکیشن مراسم مولودی داخل لواسون بود و به گفته همسایمون چون شوهر خواهرشوهرش آدم کله گنده ای بود کلی از زن و بچه های همکارانش هم دعوت بودن، برای همین قراربود مراسم خیلی لاکچری برگزار بشه؛ تا لحظه آخر که میخواستیم بریم رویا گفته بود نمیاد اما به اصرار مامان که می‌گفت "مگه چندبار تو عمرمون از اینجور مراسما دعوت میشیم پاشو بیا دختر" آماده شد و همراهمون اومد. ما از صبح زود رفته بودیم تا تو پک کردن میوه ها و درست کردن دسرها کمک کنیم، چون آش و غذا رو سفارش داده بودن از بیرون بیارن.

-مگه نگفتی مولودی بوده؟ این چیزایی که تعریف میکنی واسه سفره هم انجام نمیدن

-گفتم که خیلی پولدار بودن، حتی برای کل جمعیت داخل سالن صندلی سفارش داده بودن

-اوه پس واقعا لاکچری بوده

-آره بابا اکثر خانوما رو راننده های شوهراشون میاوردن پیاده میکردن؛ خلاصه ما هم کنار مامان یه گوشه از سالن روی صندلی نشستیم تا مراسم شروع شد، برای پذیرایی از مهمانها خدمه ی مخصوص گرفته بودن که حتی لباس هاشونم هماهنگ بود

-اینا که خدمه گرفته بودن برای پک کردن میوه ها و دسرها چرا از شما کمک گرفتن

-ترسیده بودن نکنه نیرو از بیرون بگیرن تو دسرها و میوه ها چیزی تزریق کنن یا به ماده ای آغشته کنن برای همین ما زیر نظر خودشون خوراکی ها رو آماده کردیم و خدمه هم فقط وظیفه پخش رو داشتن

-چقدر جالب

-اواخر مجلس بود که همسایمون به مامانم اشاره کرد و گفت بیاد تو آشپزخونه، تقریبا ربع ساعتی مامان رفته بود و منو رویا در حال تماشاکردن بقیه بودیم که مامان با هول اومد نشست و رو به رویا گفت

-قربون بختت برم که مثل صورتت قشنگه

رویا با تعجب خواست حرفی بزنه که یه خانم تقریبا مسن به ما نزدیک شد و با اشاره دست به رویا گفت

-ایشون دختر شما هستن؟

مامان با قندی که در دلش آب میشد و چشمان براق از شادی لب زد

-بله

-من از طرف خانم مطلق رسیدم خدمتتون که شماره شما رو بگیرم برای امر خیر بابت دخترخانمتون

مامان سر از پا نمی شناخت و این نوع هول کردنش برای منو رویا خیلی عجیب بود.

بالاخره مامان شماره رو داد و برای آشنایی با خانم مطلق همراه اون خانم مسن رفت که من با ناراحتی زمزمه کردم

-اگه اون خواستگاری کرده خودش نباید میومد پیش مامان؟ زشت نشد مامان رفت؟

رویا سردرگم لب زد

-از وقتی زن عمو علنا خواستگاری کرد و قرار شد تا ازدواج تو صبر کنیم مامان هر چی من خواستگار برام پیدا می‌شد رو میپروند و می‌گفت رامین یجورایی دیگه نامزد منه و درست نیست خواستگار راه بدیم؛ الان یهو چیشد؟

متعجب نگاهش کردم

-واقعا؟؟؟ اینا رو مامان گفته؟

رویا کلافه سر پایین انداخت

-اره دیگه

بدون زدن حرفی دیگر منتظر آمدن مامان رویم را برگرداندم. من هیچ وقت رابطه خواهرانه خوبی با رویا نداشتم و از وقتی خواستگاری رامین علنی شد رویا خیلی بیشتر از قبل خودش را برای من میگرفت،

پس از مدتی مامان دوباره همراه با همون خانم مسن برگشت و رو به رویا گفت

-مامان جان خودتو مرتب کن ایشون یه عکس ازت بندازن

ابروهای من و رویا از تعجب بالا پرید و رویا با من من کردن و خجالت کمی لباسش را مرتب کرد و با گرفتن یک ژست معمولی به دوربین گوشی زن نگاه کرد؛ زن بعد از گرفتن دو تا عکس تشکر کوتاهی از مامان کرده و دور شد.

رویا عصبی از مامان پرسید

-مامان خانم نمیگین چخبره؟

مامان همانطور که کیف و ساک لباسهایمان را از زیر صندلی بیرون می‌کشید آرام زمزمه کرد

-میگم مامان جان، فعلا کمک کن وسایل رو بیارم بیرون آماده بشیم بریم، دیر شد

با خداحافظی از میزبان اصلی همراه با همسایه مان یک آژانس گرفته و به خانه برگشتیم.

من صندلی جلو و رویا و مامان و اکرم خانم عقب نشسته بودن و صدای پچ پچ مامان و اکرم خانم حسابی کلافه مان کرده بود؛

بعد از اینکه به خانه رسیدیم رویا بدون عوض کردن لباس هایش روی مبل نشست و گفت

-مامان بگو جریان چیه

مامان لبخندی زد

-وایسا بابات از دستشویی بیاد میگم

چون میدانستم حرف از خواستگار رویاست ترجیح میدادم برم داخل اتاق و خودم رو بخواب بزنم تا دوباره مورد تشر و حرفای مامان و بابا قرار نگیرم اما حرفی که مامان به رویا زد باعث شد من نیز منتظر روی مبل بشینم.

#پارت_۵۷

-بالاخره خوشبختی در خونه هممون رو زد

کلمه هممون واقعا برام سوال برانگیز شده بود، بعد از اینکه بابا از دستشویی خارج شد با دیدن ما خواست شروع به غر غر کردن بکنه که مامان دستش را کشید و او را روی مبل نشاند

-مرتضی یه دقیقه زبون به دهن بگیر ببین چخبر شده

بابا نگران پرسید

-اتفاقی افتاده؟

مامان پشت چشمی نازک کرد

-اول مژده گونی

بابا بی حوصله چشم غره ای رفت

-خیلی زود اومدی خونه حالا مژده گونی هم میخوای؟

مامان لب برچید

-اه چقدر کنسی تو

بعد نگاهش را به رویا داد

-برای دخترت خواستگار پیدا شده

بابا که متوجه نگاه مامان نشده بود با ذوق گفت

-واسه رها؟

مامان ناراحت روی مبل نشست

-نه بابا واسه این که دیگه پیدا نمیشه، طبق معمول همیشه برای رویاست

من هنوز به توهین ها و این رفتارهای مامان و بابا عادت نکرده بودم، برای همین نفس در سینه ام حبس شد و نگاهم به زیر افتاد.

بابا کلافه از جا برخاست

-خسته نباشی واسه این مژده گونی میخواستی؟

مامان ابرویی بالا انداخت

-نمیخوای بپرسی کی بود؟

بابا سر یخچال رفت و شانه ای بالا انداخت

-هر خری که بود رویا خودش رامین رو داره

بعد شیشه آبی را برداشته و سر کشید که مامان لب زد

-حتی اگه بگم داماد آقازاده ی جناب مطلقه؟

آب در گلوی بابا پرید و به سرفه افتاد که مامان به آشپزخانه رفت و پشتش کوبید

-خب حالا خفه نشی

بابا حین نفس نفس زدن پرسید
-همین مطلق کله گنده ای که...

مامان با دست پشتش کوبید
-آره همون

بابا با سرفه محکمی کمرش را صاف کرد
-برو سرکارت گذاشتن زن اونو چه به ما

مامان به هال آمد و کنار رویا نشست
-ماشالا بچم امروز مثل الماس تو جمع می درخشید

-درست بگو کی خواستگاری کرد و چی گفت

-مامان پسره رویا رو دیده و به همراهش گفته بود بیاد پرس و جو کنه دیگه منم وقتی فهمیدم طرف کیه خودم رفتم جلو و سلام احوالپرسی کردم که گفت رویا رو دیده و خوشش اومده

-گفتی سن و سالش رو؟

-آره گفت کلا دنبال یه دختر کم سن و ساله

بابا کلافه گفت

-نسیه حرف نزن بگو چی گفتی چی شنیدی

-ای بابا گفتم که بعد از سلام و اینا سن و سال رویا رو پرسید دیگه منم از شرایط زندگیمون براش گفتم و اونم گفت دنبال پول و اینا نیستن، فقط یه دختر خوب و با ابرو و صدالبته خوشگل و مناسب برای پسرشون میخوان

-نگفتی خواهربزرگش هنوز ازدواج نکرده؟

-اتفاقا گفتم ولی اونم گفت فعلا پسرش خارج از کشوره و از رویا عکس گرفت تا براش بفرسته، اگه پسره خوشش بیاد میان یه انگشتر دست میزنن تا شش ماه دوم سال که پسره برگرده و بیان مراسم نامزدی بگیرن

با تعجب گفتم

-پس رویا چی؟ رویا نباید پسره رو ببینه و ازش خوشش بیاد؟

مامان چشم غره ای سمتم آمد

-تو ساکت باش نمیخواد کار یاد خواهرت بدی، بچم اونقدر فهمیده هست که بدونه قیافه و این چیزا تو زندگی مهم نیست

-لابد فقط پول مهمه

بابا با عصبانیت گفت

-خفه شو بذار ببینم مامانت چی میگه

مامان گردنی قر داد

-رها بایدم به خواهرش این چرت وپرتا رو یاد بده، خودش هنوز یه خواستگار هم نداشته حالا که میبینه یه مورد خوب و آس واسه خواهرش اومده داره کارشکنی میکنه

با ناراحتی لب زدم

-مامان واقعا که

از جا برخاستم که گفت

-واقعا که چی؟ حداقل وقتی موندی رو دستمون اون زبونت رو کوتاه کن هی حرف الکی نزن

#پارت_۵۸

بدون حرف خواستم سمت اتاق برم که بابا دوباره پرسید

-خب اومدیمو تا شش‌ماه دوم سال هم خواستگار برای رها پیدا نشد تکلیف چیه؟

مامان بی اهمیت گفت

-نمیتونستم علنا اینو بگم که گفت انشالله دختر بزرگت رو تا شش‌ماه دوم سال و اومدن پسرم عروس میکنی منم گفتم انشالله

بابا سری تکان داد

-مگه کشکه همینجوری الکی عروسش کنیم

مامان بی حوصله گفت

-حالا یه کاریش میکنیم به اکرم خانم گفتم به خانم های مسجد محل هم بسپره برای خواستگار

داخل اتاق از شنیدن حرفهاشون اونقدر حالم بد شده بود که حالت تهوع گرفته بودم؛ واقعا بعضی وقتا تحمل این شرایط از توانم خارج میشد.

صدای رویا اومد که با بغض گفت

-پس رامین چی؟

مامان ناراحت زمزمه کرد

-من تنها نگرانیم بابت اونه

بابا مداخله کرد

-ما بابت دادن تو به عموت اینا قولی ندادیم که حالا نگران باشیم

مامان متعجب نجوا کرد

-مرتضی؟ یادت رفته اونشب خونه داداشت گفتیم هروقت رها رفت اونا میتونن برای رویا بیان؟ یجورایی قبول کردی دیگه

-حالا میگیم رویا فکرش رو کرده و میگه دیگه رامین رو نمیخواد، فوقش داداشم با من قطع رابطه میکنه که فدای سرم

رویا غمگین نجوا کرد

-منو رامین کلی قول و قرار گذاشتیم، بعد من دوسش...

مامان بین حرفش پرید

-میدونی مطلق کیه؟

-نه

-حامد مطلق آقازاده ی جناب مطلق از اون کله گنده های ممکلته، حسابی خرشون میره و از اون چیزی که فکرش رو بکنی پولدارترن، ازدواج با این آدم یعنی یه زندگی راحت و بی دغدغه، یعنی تو میشی خانم یه خونه ای که فقط باید برای چیزی که میخوای لب تر کنی

-اگه رامین مانع بشه چی؟

بابا با عصبانیت غرید

-چه غلطا! بیخود میکنه بخواد کاری بکنه

-بالاخره خودتون میدونین که راحت کنار نمیاد

-اونم راه داره

-چی؟

-از امشب شو یه رویای دیگه، جلو پاش سنگ بنداز

-دقیقا چیکار باید بکنم؟

-چمیدونم بگو خونه و ماشین آنچنانی میخوام یا طلا و جواهر، اصلا بگو میخوام تیپ و ظاهرم رو هم عوض کنم، بداخلاقی کن

-آخه نمیگه یهو چرا اینجوری میکنی؟

-طی یه مدت این کارو بکنی خودش بیخیالت میشه؛ من خودم مرد جماعت رو میشناسم

مامان رویا رو خطاب قرار داد

-اگه از امشب به خودت فکر کنی و چیزای خوب از زندگی بخوای و به خواستگار جدیدت فکر کنی، بهانه ها خودشون ردیف میشن

-آخه من بهش علاقه دارم

بابا کلافه گفت

-دخترخوب علاقه ملاقه رو بیخیال شو، ازدواج با رامین یعنی دوسال صبرکنی خدمتش تموم شه و بعدشم عموت یه لونه موش براتون اجاره کنه و در به در دنبال جایی باشین که رامین رو استخدام کنن؛ تو با این خوشگلیت برای این زندگی حیفی

بعد ولوم صدایش را پایین تر آورد

-این زندگی و ساختن با این شرایط برای دخترایی امثال رهاست نه تو

پقی زیر گریه زدم

-پری نمیدونی شنیدن حرفای بابا چقدر حالم رو بد کرده بود، به حدی که فردای اونشب دست چپم بی حس شد

بعد دست چپم را بالا آورده و لب زدم

-تا روز قبل کنکور بی حس بود و وقتی فشارم افتاد و رفتیم دکتر بعد گرفتن آزمایش و نوار قلب و اینجور چیزا تشخیص دکتر فشار شدید عصبی و بی حس شدن انگشتان دست چپ بود، که به مرور با دوری از استرس و اضطراب بهتر میشد

پری دست چپم را فشرد

-یعنی دستت کاملا بی حس بود

سری تکان دادم

-دست چپم بی حس بود و منم چپ دست

صدای گریه پری بلند شد، با نگرانی از بیرون رفتن صدایش تکانش دادم

-پری جان مامانت اینا الان ازخواب میپرن

پری دستش را جلوی دهانش گرفت و سری تکان داد و من نگاهم به ساعت افتاد که ۴ صبح را نشان میداد.

پری با ناراحتی چشمانش را به چشمانم دوخت

-رها من نمیدونم چی بگم آروم بشی

تکخندی زدم

-بابا اصل کاریاشو هنوز نگفتم که

پری اشکش را پاک کرد

-بدتر از اینا هم شده؟

با بستن پلکهایم اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و لب زدم

-خیلی بدتر ولی برای امشب بسه

پری ناراحت سری تکان داد

-اگه تو بخوای من گوش میدم

گونه اش را بوسیدم

-نه منم خسته شدم باشه برای بعد

پری نیز نگاهی به ساعت کرد

-میرم وضو بگیرم نماز بخونم

لبخندی زدم

-برو

#پارت_۵۹

امشب هم مثل چندشب گذشته همزمان با سپیده صبح پلکهایم بسته شد و وقتی چشمانم را باز کردم ساعت ۹ صبح را نشان می‌داد.

پری در سرجایش نبود، با تعجب از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم و پری و خاله را در حال صبحانه خوردن دیدم، خاله لبخندی زد

-سلام دخترم صبحت بخیر بشین برات چایی بریزم

جواب سلام خاله را داده و روی صندلی نشستم که پری مهربان نگاهم کرد

-خوب خوابیدی؟

-عالی ولی فکر کنم تو خوب نخوابیدی چشات پف کرده و قرمزه

-نه خوابم نبرد اصلا

-بخاطر حرفای من؟

-بخاطر دردهای تو!

نفس عمیقی کشیدم
-پس دیگه برات از دردام نمیگم

-ولی من تجربه هاتو لازم دارم

-با وجود آدمی مثل مازیار؟

-با وجود آدمی مثل مازیار!

لبخندی زدم
-صبحانتو بخور

خاله شیرین چایم را مقابلم گذاشت و گفت
-به جای مشاعره کردن اول صبحی زود صبحانه بخورین و بعدش کم کم آماده شین برین خرید

متعجب گفتم
-خرید چی؟

پری حین نوشیدن چایش گفت
-من برای فرداشب هیچی لباس ندارم

با یاداوری مهمانی که دعوت بودند آهانی گفتم و خواستم حرفی بزنم که عمو مصطفی یاالله گویان وارد آشپزخانه شد و سلام کرد

-خانم به ما هم یه چایی میدی؟

خاله شیرین سریع از جا برخاست و عمو روبروی من نشست

-خوبی دخترم؟

-بله عمو بهترم

-خداروشکر

سپس بعد از گرفتن چایش رو به خاله شیرین زمزمه کرد

-به دخترمون وقت جدید وکیل رو گفتی خانم؟

خاله شیرین پشت دستش کوبید

-ای وای یادم رفت

-اشکال نداره الان خودم میگم

بعد رو به من کرد

-باباجان امروز صبح ساعت ۸ آقای محمدی وکیلت شخصا با من تماس گرفت و گفت فردا عصر ساعت ۳ برات وقت گذاشته

پری متعجب گفت

-حالا چرا شخصا و اون موقع صبح؟

عمو خنده کنان لب زد

-انگار دیشب امیرصدرا هم زنگ زده و سفارش کرده هوای ما رو حسابی داشته باشه

با خوشحالی نجوا کردم

-عالیه عمو از جانب من هم تشکر میکردین

-تشکر کردم خیالت راحت

خاله شیرین مهربان گفت

-ساعتش خیلی خوب شد؛ تا برین و بیاین سریع آماده میشیم میریم مهمونی

-آره خانم خیلی خوب شد

خجالت زده گفتم

-عمو من خودم میرم شما بمونید که به موقع برین مهمونی

پری پرسید

-برین؟ مگه جنابعالی نمیای؟

-نه عزیزم جای من نیست

خاله شیرین با ناراحتی روی صندلی نشست

-این چه حرفیه دخترم، اتفاقا من پشت تلفن به مادر مازیار هم گفتم شما هم هستی

-خاله فکر نکنم صورت خوبی داشته باشه که من به عنوان دوست پری که میخواد طلاقم بگیره دنبال شما پاشم بیام مهمونی

عمو لب زد

-اولا به عنوان خواهر پری میای دوما چرا باید سیر تا پیاز زندگیت رو برای دیگران بیان کنیم که بخوان حرفی هم بزنن؟

پری به تصدیق حرف پدرش سری تکان داد

-دقیقا هیچ ربطی نداره و من برام خیلی مهمه که تو کنارم باشی

-آخه وقتی جلسه برای آشنایی بیشتر خانواده هاست، ممکنه بودن من تو اون مجلس حرف و حدیث درست کنه و برای تو و خانوادت بد بشه

خاله شیرین غمگین زمزمه کرد

-دخترم حرف مردم هیچ اهمیتی نداره و اگر با بودن تو میخوان فکر بدی کنن یا حرف نامربوطی بزنن همون بهتر که بیای تا ماهم بفهمیم با چه خانواده ای طرفیم

به هرسه نفرشون نگاه کردم که کاملا جدی و از ته قلبشان از من می‌خواستند تا برای مهمانی همراهیشان کنم.

#پارت_۶۰

عمو نیز به دنبال حرف خاله زمزمه کرد

-دخترم از الان به بعد باید بیشتر روی خودت کار کنی چون در ادامه ممکنه با هر نوع آدمی برخورد داشته باشی، پس باید قوی باشی و با رفتارهای درست اجازه ندی دیگران بخوان با حرفاشون شخصیت و آبروت رو نشونه بگیرن و دربارش حرفی بزنن، اولین راهش هم همینه که کمتر درباره زندگی شخصیت بدونن

سری تکان دادم

-عمو من دیگه آب از سر خودم گذشته

خاله لبش را گاز گرفت

-اشتباه نکن رها از الان به بعد وارد جامعه ای میشی که دید مناسبی به زن مطلقه نداره و تو باید با ایجاد خط قرمزهایی اطراف خودت از شخصیت اجتماعی و ابروی خودت در عین بی توجهی به حرف دیگران حفاظت کنی.

-چشم خاله

پری از جا بلند شد

-بیا حاضرشیم زودتر بریم تا پاساژ خیلی شلوغ نشده

سری تکان دادم و پس از گرفتن لقمه ای و خوردن آن به سمت اتاق رفتم، پری حاضر و آمده کش چادرش را جلوی آینه تنظیم می کرد که خاله مرا صدا زد، با تعجب از اتاق خارج شدم که خاله دست را کشید و به گوشه ای برد و یک کارت عابربانک را کف دستم گذاشت

-دختر این کارت همراهت باشه، هرچیزی لازم داشتی بخر

با خجالت کارت را به سمت خاله گرفتم

-ممنونم خاله من چیزی احتیاج ندارم

خاله اخمی کرد

-دخترم این پول تو جیبیه خودته

متعجب زمزمه کردم

-پول تو جیبیه من؟

-آقامصطفی هرماه به بچه ها پول توجیبی میده حالا که قرارشده دختر ما باشی پس تو هم سهم پول توجیبی داری

تکخندی زدم

-واقعا؟ یعنی به پسرا هم پول توجیبی میدن؟

-آره دخترم البته مبلغش نسبت به مال من و پری متفاوت تره

وقتی دید گنگ نگاهش میکنم ادامه داد

-پول توجیبی پسرا ماهی ۱۰ تومنه مثل دوران نوجوونیشون اما همون ۱۰ تومن هم هرماه باباشون براشون کارت به کارت میکنه

-چه عجیب حالا چرا اصرار دارن همون ۱۰ تومن هم بگیرن؟

-از همون نوجوونی که گه گاه کار میکردن همیشه میگفتن پولی که باباشون بهشون میده انگار یجور برکت خاصی داره و از همون زمان آقا مصطفی دیگه پول توجیبیشون رو قطع نکرد

کارت را دوباره به سمت خاله گرفتم

-ممنونم خاله ولی من فعلا به پول نیاز ندارم

خاله با ناراحتی گفت

-دخترم امروز نه فردا بالاخره ممکنه جایی نیاز پیدا کنی بعدشم مگه قول ندادی تا اینجا هستی دختر این خونه باشی، پس مثل دختر این خونه حق و حقوقت رو بگیر

جز به جز صورت مهربان خاله را از نظر گذراندم

-خاله یعنی میرسه روزی که بتونم گوشه ای از محبت های شما رو جبران کنم؟

خاله دست روی شانه ام گذاشت

-به فکر جبران و این حرفا نباش عزیزم، تو دیگه برامون مثل پری هستی

بعد به پری اشاره کرد

-زود برو که الان صداش درمیاد.

سریع پس از انداختن شالی بر روی سرم به پری که کفش می پوشید پیوستم و با یکدیگر از خانه خارج شدیم.

پاساژ مدنظر پری لباس های نسبتا خوبی در انواع طرح و مدل داشت اما پری پر استرس نمی‌دانست باید چه انتخابی برای دومین جلسه دیدار با خانواده مازیار داشته باشد و دائما از من سوال می‌پرسید.

جلوی ویترین یک مغازه ایستاده بودم که یک پیراهن بلند بنفش رنگ با کت آستین بلند یاسی روی آن نظرم را جلب کرد، با اشاره به لباس گفتم

-پری این لباس هم محفوظ و پوشیدست هم خیلی شیکه بنظرم یه پرو بکن

پری با دیدن لباس چشمانش برق زد

-وای چه نازه بریم تو

بعد از پوشیدن لباس مرا صدا زد و در اتاق پرو را باز کرد

-رها؟ چجوریه تو تنم؟

واقعا لباس زیبایی بود و جثه ی ریز و قد کوتاه پری با بلندی پیراهن و کت رویش کاملا کاور شده بود

-پری خیلی خوبه

خودش را در آینه ورانداز کرد

-آره توپرتر و قدبلندترم نشونم داده

-بنظر من بیشتر نگرد همینو بگیر بریم

-باشه

پس از خریدن پیراهن و یک روسری ساتن همرنگ پیراهن به خانه برگشتیم. خاله با دیدن لباس ها با ذوق برای پری اسفند دود کرد و پرسید

-رهاجان تو چیزی نخریدی؟

-نه خاله من لباس داشتم

پری غرغر کرد

-هرچی اصرار کردم یه چیزی بگیر گفت نمیخوام

خاله لبخندی زد

-انشالله برای مراسمات بعدی اگه خواست دوباره میرین میخرین

ذوق واضطراب پری برای فرداشب و خستگی ناشی از خرید موجب شد تا روز بسرعت سپری شده و ما نیز شب زود بخوابیم.

توهم واقعیت:

#پارت_۶۱

آن روز استرس جلسه با وکیل و مهمانی شام باعث شده بود، صبح زود بیدار شوم.

از کنار پری که همچنان خواب بود گذشتم و از اتاق خارج شدم. سوت و کوری خانه نشان می‌داد که بقیه نیز خواب هستند.

از منفعل بودن و یک جا نشستن بیزار بودم پس به آشپزخانه رفته و زیر کتری را روشن کردم و روی صندلی میز ناهارخوری نشستم و سرم را روی میز گذاشتم؛ پس از مدتی با شنیدن صدای پایی سرم را بلند کردم و خاله شیرین را دیدم که درحال چای دم کردن است از جا برخاستم و پس از سلام و صبح بخیر گفتم

-خاله ببخشید بدون اجازه اومدم داخل آشپزخانه و زیر کتری را روشن کردم

دست روی شانه ام گذاشت و مرا وادار به نشستن کرد و خودش روبرویم نشست

-یبار برای همیشه بیا درباره این نوع تعارفات و خجالتت صحبت کنیم

سرم را پایین انداختم که خاله دستش را زیر چانه ام گذاشته سرم را بالا آورد

-وقتی من و مصطفی بهت میگیم دخترم پس انتظار داریم تو هم ما رو از خود بدونی من ازت انتظار ندارم تو این خونه دست به سیاه و سفید بزنی، چون در این باره به پری هم سخت گیری ندارم اما اگه کاری رو خودتون دوست دارین انجام بدین من مانع نمیشم

-خاله من دست خودم نیست از منفعل بودن خوشم نمیاد از طرفی هم نمیخوام تو دست و پای شما باشم و بدون اجازه به چیزی دست بزنم

خاله خندید

-از الان به بعد به هرچی دوست داری دست بزن

سپس با ته خنده اش افزود

-رهاجان تو یه مدت قراره اینجا زندگی کنی، ممکنه یه روز منو مصطفی خونه نباشیم باید خودت برای خودت غذا درست کنی یا هزاران داستان دیگه که تو خواه ناخواه مجبور میشی تو بعضی کارا ورود کنی، پس اینقدر بابتش خودت رو اذیت نکن

-خاله من میتونم تو خونه کمک حال شما باشم؟

-اگر به این نیت که اینجا موندی و باید به من کمک کنی میخوای کاری انجام بدی، اصلا راضی نیستم اما اگه دلت خواست از جا پاشی و برای اینکه حوصلت سر نره کاری بکنی من مشکلی ندارم

گونه اش را بوسیدم

-حتما خاله ممنونم

خاله با محبت صورتم را نوازش کرد

-پری میگفت امروز باید باند سرت رو باز کنی، اگه احساس میکنی لازمه بریم بیمارستان

-نه خودم میتونم باز کنم و بعدش باید با بتادین بشورمش و فقط با گاز پانسمان کنم

-خب خداروشکر

تا لحظه ای که همراه با عمو روبروی آقای محمدی بنشینیم پر از تشویش بودم و آنقدر چهره ام برافروخته بود که حتی آقای محمدی با اشاره غیرمستقیم به رنگ صورتم گفت

-خانم صامتی خوبه خشاب اسلحه ما پره و شما اینقدر مضطرب هستینا

سعی کردم لبانم را به لبخند کجی مهمان کنم

-شما سامان و شوهرخواهر من رو نمیشناسین

محمدی متعجب پرسید

-میتونم بپرسم دلیل حمایت شوهرخواهرتون از همسر شما چیه؟

-والا آقای محمدی بهانه شوهرخواهرم موقعیت کاریشه ولی من مطمئنم یه دروغ بزرگه

-منم مطمئنم همسرتون آتوی بزرگی از شوهرخواهرتون داره

-چطور؟

-دیروز به سفارش ایشون همسرتون آزاد شده

با نگرانی پرسیدم

-آزاد شده؟

-متاسفانه بله اما نگران نباشید من دیروز بعد از اتمام جلسه دادگاه به ملاقاتش رفتم و دادخواست طلاق شما رو ارائه دادم

-چی گفت؟

آقای محمدی از جا برخاست و روبروی ما روی مبل نشست

-اولش دائما میخواست از زیر زبون من بکشه که شما به پشتوانه چه کسی قصد دارین طلاق بگیرین، انگار میدونست که خانوادتون برای این موضوع پشت شما نیستن؛ منم تاجای ممکن پیچوندمش

-حالا واکنشش نسبت به دادخواست طلاق چی بود؟

-در نهایت وقتی دید من از موضع خودم پایین نمیام و نمیتونه از من حرف بکشه شروع کرد به گفتن حرفای کلیشه ای مثل اینکه " من آدم جوشی هستم ولی زنمو دوست دارم" یا اینکه " زن من خیلی زبونش درازه و من مجبور شدم بزنمش" و حرفایی از این قبیل

با خجالت سرم را پایین انداختم، من ادا و اطوارهای سامان را از بر بودم.

#پارت_۶۲

عمو مصطفی مداخله کرد

-حالا با این تفاسیر پروسه طلاق در چه حالیه؟

- آقای موحد با توجه به وجود مدارک ضرب و شتم دست ما پره اما ممکنه با کارشکنی های سامان روند طلاق کندتر پیش بره

سرم را بالا آورده و با کلافگی زمزمه کردم

-آقای محمدی من جلسه قبل هم گفتم حاضرم از همه ی حق و حقوقم بگذرم تا فقط طلاق بگیرم

آقای محمدی نگاهی به من و عمو کرد

-من تمام تلاشمو میکنم که شما حق و حقوقت رو هم بگیری ولی همین که دست من رو برای پیگیری پرونده باز میذارین ممنونم

-حالا باید چکار کنم؟

-هفته دیگه اولین دادگاه شماست که من ساعت و تاریخ دقیق و شماره پرونده رو برای امیرصدرا ارسال میکنم تا بهتون اطلاع بده، فقط خانم صامتی؟

-بله؟

-روز جلسه ی دادگاه قوی و با جسارت از همه ی رفتارهای سامان نسبت به خودتون جلوی قاضی صحبت کنید یعنی منظورم اینه که...

دستی دور لبش کشید

-یعنی به دور از خجالت و شرم از اینکه همسرتون نه تنها نیازهای مادی بلکه دیگر نیازهاتون رو هم نادیده می‌گرفته صحبت کنید

با خجالت از عمو مصطفی سر پایین انداختم

-چشم

آقای محمدی لبخندی زد

-انتظار دارم مثل روز اولی که اومدین اینجا پر از انرژی برای دفاع از خودتون بیاین.

پس از تشکر و خداحافظی از آقای محمدی همراه عمو با عجله به سمت خانه حرکت کردیم.

خاله شیرین در را باز کرد و خواست از جلسه بپرسد که عمو سریع گفت

-خانم توضیح جلسه بمونه برای بعد بذار این بچه بره آماده بشه

خاله سری تکان داد و من سریع به داخل اتاق رفتم و با دیدن پری در آن لباس و آرایش ملیح و کمرنگ روی صورتش با ذوق لبخندی زدم

-چقدر خوشگل شدی پری

دست روی گونه هایش گذاشت

-اینقدر گونه هام قرمزه جرئت نکردم رژگونه بزنم

خندیدم

-الان از کی اینقدر خجالت میکشی؟

صادقانه جواب داد

-از همه؟

-حتی من؟

چشمکی زد

-حتی تو

-خب دیوونه ای عزیزم

نگاهی به ساعت انداخت

-دیوونه تویی که هنوز آماده نشدی و داری برای من سخنرانی میکنی، بدو دیگه

سریع تونیک زرشکی رنگم را که تا بالای زانو بود با یک شلوار مشکی تن زدم و شال زرشکی ام را نیز روی سرم مرتب کردم و با کشیدن یک رژ لب و کرم پودر و ریمل آرایشم را تکمیل کردم.

ظهر قبل از رفتن به دفتر وکالت پری زخم شقیقه ام را با بتادین شسته و با یک گاز پانسمان کوچک کرده بود؛ حالا چهره ام بازتر شده و رنگ صورتم نسبت به روزهای گذشته بهتر شده بود.

پری با عجله چادرش را برداشت و به سمت در اتاق رفت

-رها زود بیا

من نیز بعد از زدن کمی عطر از اتاق خارج شدم، اما با به یاداوردن جا گذاشتن کیفم داخل اتاق، خواستم به عقب برگردم که در اتاق کناری باز و قامت امیرصدرا در چهارچوب در نمایان شد.

یک کت آبی نفتی رنگ اسپرت با پیراهن آبی آسمانی همراه با شلوار کتان مشکی رنگ تیپش را کامل کرده بود.

سرش را پایین انداخت

-سلام رهاخانم

من نیز از شوک دیدنش با صدای پری به خودم آمدم

-رها بیا دیگه

سرم را پایین انداخته و با جواب دادن سلامش به اتاق بازگشتم و بعد از برداشتن کیفم به پری ملحق شدم.

#پارت_۶۳

من، پری و امیرصدرا آخرین کسانی بودیم که از خانه خارج شده و وارد کابین آسانسور شدیم.

داخل آینه آسانسور دوباره نگاهی به خودم انداختم، پانسمان کنار شقیقه ام توی ذوق میزد برای همین کمی از موهای کوتاه جلوی سرم را برای پوشاندن پانسمان به سمت کج صورتم ریختم و از داخل آینه به پری که با لبخند نگاهم می‌کرد

لب زدم

-خوب شدم؟

امیرصدرا خیلی غیرارادی سرش را بالا آورد و نگاهش در آینه با ما دونفر تلاقی پیدا کرد، دوباره سرش را پایین انداخت که پری جواب داد

-تو همیشه خوبی دختر

با خروج از آسانسور نگاهم به پری و مادرش افتاد که هردو چادر بر سر داشتند، آرام زمزمه کردم

-خاله هنوزم دیر نشده ها فکر کنم من نیام بهتر باشه

پری متعجب به سمتم برگشت

-چت شد یهو؟

اشاره ای به سر و وضعم کردم

-تیپ من با شما خیلی متفاوته، برای خودت نگرانم وگرنه برای من مهم نیست

عمو مصطفی اخم کوتاهی کرد

-تیپ و ظاهر هرشخص تاجایی که موجب از بین بردن شان و شخصیت انسان نباشه به خودش مربوطه

خاله شیرین مهربان دستم را گرفت

-ممنون که اینقدر به فکر مایی ولی نیازی نیست خودت رو اذیت کنی آقا مصطفی درست میگن

لبخندی به رویش زدم، این خانواده به شدت مرا شرمنده لطف و محبتشان کرده بودند.

طی یک تصمیم آنی به محض سوارشدن داخل ماشین پشت صندلی راننده قرار گرفتم و با نگاه به آینه جلوی ماشین شروع به عقب زدن موهای داخل پیشانی ام کردم که با صدای امیرصدرا سیخ سرجایم نشستم.

همانطور که سرش را پایین انداخته بود و کمربندش را می بست لب زد

-هروقت کارتون تموم شد بگین آینه رو تنظیم کنم

با خجالت خودم را پشت صندلی پنهان کردم

-بله فرمایید

بعد از زدن این حرف امیرصدرا آینه را تنظیم کرد و پری و خاله و عمو پس از بحث سر اینکه چه کسی دسته گل را نگهدارد و چه کسی جعبه شیرینی را داخل ماشین نشستند.

عمو به عقب چرخید

-دخترم پیشنهاد من بود با یه ماشین بریم اگه اذیت هستی بگو

شرمگین نجوا کردم

-نه عمو راحتم

-خداروشکر

امیرصدرا از داخل آینه نگاهی به پری انداخت

-بریم خواهر گلم؟

پری پر استرس لب زد

-بریم داداش

خاله شیرین و عمومصطفی داخل ماشین دائما درحال پرسیدن سوال درباره شرایط خانه عزیز و احوال خود عزیز از امیرصدرا بودند و او با طمأنینه جوابشان را می‌داد.

با توقف ماشین پری آب دهانش را پر سرو صدا قورت داد که سقلمه ای از طرف من نوش جان کرد

-مگه داریم میریم خواستگاری؟ آروم باش یه مهمونیه دیگه

امیرصدرا در سمت من و عمو در سمت خاله را باز کرد، سریع از ماشین پایین پریده و تشکری کردم که امیرصدرا سری تکان داد و پری پشت من از ماشین بیرون آمد و

با تشویش از برادرش تشکر کرد که امیرصدرا همزمان با بستن در دست خواهرش را گرفت و با نگرانی گفت

-پری کوچولوی خونه چرا اینقدر دستش یخ کرده؟

-داداش استرس روبروشدن با خانواده مازیار رو دارم

-مگه بار اوله که میبینیشون؟

-نه اما مامان که برات گفت، بابت حرفای جدی که امشب میخوان بزنن نگرانم

-خواهر قشنگم تا اینجا ازت خواستم با عقل و منطق بیای جلو و به خدا توکل کنی از حالا فقط به علاقتون بهم دیگه فکر کن و بازم به خدا توکل کن

پری محجوب لب زد

-چشم داداش

امیرصدرا پیشانی خواهرش را بوسید و همه ما را به سمت خانه مازیار هدایت کرد.

#پارت_۶۴

خانه خانواده مازیار در یک ساختمان چهار طبقه در طبقه سوم بود که ابتدا خاله و عمو و امیرصدرا با آسانسور به بالا رفتند و سپس من و پری، پس از ایستادن آسانسور و باز شدن درب چشمم به پسر چهارشانه و قد بلندی افتاد که به قولی تمام تن

چشم شده به پری نگاه میکرد و من از نوع این نگاه ها فهمیدم با آقای داماد روبرو شده ایم.

پری سربه زیر کفش هایش را از پا خارج کرد و سبد گل را به طرف مازیار گرفت و با صدای بسیار آرامی سلام کرد، مازیار با لبخند سبد گل را گرفت

-سلام خانم خوش اومدین ممنونم خودتون گلید

پری خجالت زده سرش را بیشتر پایین انداخت که مازیار نگاهش به من افتاد و عقب تر رفت

-سلام خیلی خوش آمدید بفرمایید

ابتدا با مادر و سپس پدر مازیار سلام علیک کردیم و درنهایت با دختری تقریبا ۲۷ ساله روبرو شدیم که شکم برآمده اش نشان می‌داد تقریبا ۶ یا ۷ ماهه باردار است و همسرش که کنار او ایستاده بود.

با هدایت مادر مازیار به اتاقی رفته و پس از تعویض لباس هایمان در پذیرایی خانه جای گرفتیم.

آن شب آنقدر خانواده مازیار با من رفتار محبت آمیزی داشتند که احساس کردم واقعا خواهر پری هستم و حضورم در این جمع کاملا مناسب بوده است، در طی مهمانی هروقت مازیار و پری کنار هم قرار می‌گرفتند ناخودآگاه یاد حرف پری و عبارت فیل و فنجون افتاده و ریز ریز میخندیدم.

با صلاح دید خانواده قرار شد پری و مازیار دو هفته ای را برای آزمایش و تدارکات یک عقد محضری در ارتباط باشند و روز تولد امام رضا را برای عقد انتخاب کردند.

پس از خداحافظی از خانواده مازیار و سوار شدن در ماشین خاله شیرین با به یاد آوردن مطلبی هول کرده پرسید

-راستی مادر امروز وکیل چی گفت؟

عمو مصطفی خندید

-خانم خوب طاقت آوردی تا الانا

-والا اینقدر امشب یهویی قرار عقد و مراسمات گذاشته شد که هنوز تو شوکم

امیرصدرا راهنما زد و حین چرخیدن دور میدان پرسید

-شوکه چرا مامان؟ مسئله ای هست؟

-نه پسرم خداروشکر داریم باخانواده خوب و درستی وصلت میکنیم مسئله ای نیست ولی هنوز باورم نمیشه قراره پری عروس بشه

عمو مصطفی آهی کشید

-بچه ها خیلی زود بزرگ شدن خانم خیلی

خاله شیرین پری را در آغوش گرفت و پری دست مادرش را بوسید

-مامان من که نمیخوام بمیرم

خاله دور از جونی گفت که پری ادامه داد
-من تند تند میام پیشتون، خودمم دل تنگتون میشم

-انشالله مادر، خب رهاجان تو تعریف کن

کمی در جایم جابه‌جا شدم
-والا وکیل گفت دیروز سامان آزاد شده اونم توسط شوهرخواهر من

خاله شیرین با دست روی صورتش زد
-خاک بر سرم، حامد چرا این کارو کرده؟

-خدانکنه، والا خودمم نمیدونم ولی آقای محمدی میگه حتما این وسط یه قضیه ای هست

خاله سری تکان داد که پری پرسید
-خب حالا چی میشه؟

-هیچی وقت دادگاه اول هفته دیگه هست که مشخصات دقیقش رو برای اقاامیرصدرا ارسال میکنن

-من دلم روشنه کارت به خوبی پیش میره

-امیدوارم

امیرصدرا گلویی صاف کرد

-برای روز دادگاه حسابی باید مراقب باشین، چون طبق گفته وکیل ممکنه پدر و شوهرخواهرتون هم بیان

نگران زمزمه کردم

-اونا چرا؟

-گویا سامان از طلاق دادنتون سر باز زده، پس ممکنه برای منصرف کردن شما پای اونا رو به اونجا باز کنه

-تقریبا مطمئنم حامد بخاطر موقعیت خودش اصلا تو دادگاه آفتابی نمیشه اما بابا ممکنه بیاد

-درهرصورت باید دائما برای زدن هر حرفی یا کاری با وکیلتون هماهنگ باشین

باشه ای گفتم و نگاهم را به بیرون دوختم.

#پارت_۶۵

امیرصدرا شب مهمانی نیز ما را جلوی در خانه پیاده کرد و به خانه عزیز رفت و چقدر شرمنده شدم که بخاطر من مجبور بود از خانه و زندگی و خصوصا پدر و مادرش دور باشد.

فردای آن روز وکیل تاریخ و ساعت دقیق جلسه ی دادگاه را ارسال کرد " روز دوشنبه ساعت ۹ صبح شماره پرونده ۱۰۸۳"

تمام آن چند روز باقی مانده تا دادگاه به گفته ی وکیل اصلا از خانه خارج نشدم و تمام وجودم سرشار از استرس این بود که مبادا حامد یا بابا آدرس خانه پری را به سامان بدهند.

دو شب قبل از جلسه بود که خاله شیرین مرا صدا زد

-رهاجان یه لحظه میای؟

کتابی را که پری از کتابخانه برادرش برایم آورده بود تا بخوانم را کنار گذاشته و به بیرون از اتاق رفتم که عمومصطفی را جلوی در ورودی دیدم

-کسی اومده عمو؟

-آره دخترم امیرصدراست به من زنگ زد گفت یه کار واجب داره در رابطه با دادگاه پس فردای شما

دل نگران پرسیدم

-اتفاقی افتاده؟

-نه باباجان انشالله که خیره

با توقف آسانسور و خارج شدن امیرصدرا خاله شیرین نیز سمتمان آمد

-خوش اومدی پسرم بیا تو که اتفاقا امشب غذای مورد علاقت رو درست کردم و برات کنار گذاشتم که خبر بدم بیای ببری

امیرصدرا گونه مادرش را بوسید

-نوکرتم مادرم

بعد نگاهش به من افتاد و سلام آرامی کرد که پس از جواب سلامش زمزمه کردم

-مشکلی پیش اومده؟

با دستش به پذیرایی اشاره کرد

-خیر مشکلی نیست با مشورت وکیل میخوام یه موضوعی رو بهتون اطلاع بدم

پری که تازه از دستشویی خارج شده بود با تعجب از دیدن امیرصدرا لب زد

-داداش؟ این موقع شب از اینورا؟

امیرصدرا از جا برخاست و پس از سلام و روبوسی با پری حال مازیار را پرسید

-مازیار هم خوبه سلام داره خدمتت فردا میریم برای آزمایش ازدواج

-جدی؟ بسلامتی خواهرگلم

پری سری تکان داد و با لبخند موذیانه ای گفت
-سرت سلامت داداش انشالله قسمت خودت

امیرصدرا چشم غره ای به او رفت و با اشاره ای به مادرش لب زد

-داشتیم پری کوچولو؟ میدونی که الان دیگه بیخیال ما نمیشه

پری شانه ای بالا انداخت
-پس یه آستینی بالا بزن تا بیخیال شه

امیرصدرا نفسی گرفت
-مامان بیخیال شه تو نمیشیا، بگذریم؛ بشین دختر کار دارم باید برم

بعد رو به عمو مصطفی گفت
-باباجان روز دوشنبه شما میخواین رهاخانم رو ببرین دادگاه دیگه؟

عمو سری تکان داد
-بله پسرم

امیرصدرا نگاه گذرایی به من انداخت
-رهاخانم قصد بی احترامی به همسرتون رو ندارم اما اقای محمدی با من تماس گرفت و گفت ممکنه سامان روز دادگاه کسی رو اجیر کنه تا شما رو تعقیب کنه و محل اقامتتون رو پیدا کنن

متعجب گفتم

-چرا دنبال منه؟ تاجایی که میدونم اون اصلا از بودن من تو زندگیش راضی نیست

-منم با توجه به تعاریف شما واقعا در تعجبم از این همه پیگیریش ولی خب الان اصل ماجرا اینه که چطور کاری کنیم تا اگر شما رو تعقیب کرد نتونه جاتون رو پیدا کنه

-حرف شما درسته ولی ممکنه پدرم یا حامد آدرس رو بهش بدن

-اگه میخواستن بدن تا الان داده بودن گویا سامان برای رضایت شاکی داخل بازداشتگاه و به قید وثیقه آزاد شدنش حسابی حامد رو درگیر کرده

-اگه بعد این قضیه آدرس رو بدن چی؟

-نمیدونم ممکنه ولی بهتره حالا که اونا جای شما رو به سامان لو ندادن ما هم جوانب احتیاط رو رعایت کنیم

توهم واقعیت:

#پارت_۶۶

عمو مصطفی متفکر گفت

-حالا پیشنهادت چیه برای روز دادگاه؟

امیرصدرا به پشتی مبل تکیه داد

-بنظر من روز دادگاه شما دو تا چهارراه جلوتر روبروی در پشتی پاساژی که اونجاست منتظر رهاخانم بمونید و رهاخانم بعد از اتمام جلسه ی دادگاه به پاساژ برن و پس از تعویض لباسهاشون داخل سرویس بهداشتی از در پشتی به شما ملحق بشن.

پری خندید

-مثل این فیلم پلیسیا شد که

امیرصدرا تک خنده مردانه ای کرد

-چاره ای جز پلیس بازی دراوردن نداریم

عمو مصطفی اخم کوتاهی کرد

-یعنی این دختر روز دادگاه تک و تنها بره؟

-آقای محمدی پیششون هستن و اینکه هرچقدر سامان کمتر از آدمای اطراف رهاخانم بدونه و بشناسه برای خودشون بهتره

کاملا مشخص بود آقای محمدی تنها با یک بار ملاقات با سامان به خوبی او را شناخته که به قول پری این همه پلیس بازی به راه انداخته است.

عمو نگاهی به من کرد

-شما چی میگی دخترم؟

نفس عمیقی کشیدم

-من با آقای محمدی موافقم، سامان اصلا آدم درستی نیست و هرچقدر درباره شرایط الان من کمتر بدونه برای هممون بهتره

خاله شیرین نگران گفت

-اگه تو دادگاه اذیتت کنه چی؟

پری جواب داد

-نه مامان اولا داداش گفت آقای محمدی کنار رهاست دوما اونجا دقیقا مرکز قانونه و پر از مامور پس هرکاری نمیتونه بکنه

خاله همچنان نگران نگاهم می‌کرد که زمزمه کردم

-خاله مگه نگفتی این راه پر از سختیه؟ مگه اونشب که قرار شد بمونم پیشتون قبول نکردم پای همه چی بایستم؟ من تک و تنها بارها جلوی سامان ایستادم حالا که قراره تو دادگاه ببینمش کنار وکیل خودم و کلی آدم دیگه، پس هیچ چیزی واسه نگرانی وجود نداره

خاله لبخندی زد

-میخوای من باهات بیام؟

چشمکی زدم

-من از پسش برمیام

عمومصطفی مهربان گفت

-خانم؟ دخترمون قویه نگران نباش، اصلا روز دادگاه خودمون میبریمش خودمونم پشت پاساژ منتظرش میمونیم خوبه؟

خاله سری تکان داد

-آره اینجوری خوبه

امیرصدرا لبخندی به خاله زد
-مادرم غذای منو میدین که دیگه کم کم پاشم برم؟

خاله سریع از جا برخاست
-اره مامان جان الان برات میارم

پس از رفتن خاله امیرصدرا نیز از جا بلند شد
-اگه امری با من ندارین زودتر برم

ما نیز بلند شدیم که من سریع زمزمه کردم
-ممنونم ازتون از آقای محمدی هم روز دادگاه تشکر میکنم بابت توصیه هاشون

-خواهش میکنم امیدوارم همه چیز به خیر بگذره

عمو لبخندزنان گفت

- پسرم مراقب خودت باش به عزیز هم سلام برسون

امیرصدرا پس از گرفتن غذا از خاله و تشکرات فراوان از خانه خارج شد.

تا روز دادگاه پر از استرس و تشویش گذشت حتی آنقدر فکرم درگیر بود که وقتی پری با ذوق از آزمایشگاه برگشت و گفت نتیجه آزمایش ها خوب بوده تنها توانستم در

آغوشش گرفته و به او تبریک بگویم بدون اینکه کمی مانند همیشه سربه سرش بگذارم.

دو کوچه قبل از دادگاه با خداحافظی از عمو و خاله از ماشین پیاده شده و به سمت دادگاه به راه افتادم.

عزمم را جزم کرده بودم تا به گفته ی آقای محمدی پر از قدرت و جسارت در جلسه حاضر شوم و با یاداوری بلاهایی که سامان سرم آورده بود هر قدمم محکم تر روی زمین کوبیده میشد تا دقیقا پر از نفرت و قدرت در راهروی انتظار روی صندلی نشستم.

#پارت_۶۷

#بنر_پارت

از حضور دوباره اش اطرافم حس خوبی نداشتم و اگر مجبور نبودم حتی جلسات دادگاه را نیز شرکت نمیکردم.

روی صندلی در انتظار نوبت نشسته بودم که سروکله اش پیدا شد و با دیدنم سمت من قدم برداشت با روی گرداندن از او نگاهم به پسر کم سن و سالی افتاد که یکی از دستانش با دستبند به دست یک سرباز وصل شده بود و نگاه بی فروغش را به افراد حاضر در آن راهرو دوخته بود.

از رایحه تند ادکلن و قرارگرفتن کفش هایش روبروی پاهایم متوجه نزدیک شدنش شدم و مجبورا نگاهم را به سمت او دادم با لبخندی از جنس تحقیر نگاهی به سر تاپایم انداخت

-ننه بابات که بعید میدونم پشتت باشن واسه این مسخره بازیات خواهرت و شوهرخواهرتم که عمرا برات از اینجور کارا بکنن پس دوره افتادنت واسه طلاق گرفتن به پشتوانه کی میتونه باشه؟

جوابی نداده و نفس عمیقی کشیدم که کنارم روی صندلی نشست

-باور کن باورم نمیشه اینقدر شیر شده باشی که بخوای طلاق بگیری

پوزخندی زد

-حالا این مدت رو بگم خونه دوست و خاله و دایی و عمویی که من اصلا ندیدم داشته باشی موندی بعد طلاق میری قصر بابات یا کاخ شوهر آبجیت؟

با حرص گفتم

- دهنتو ببند و برو اونطرف بذار این یه ساعت دادگاه بخاطر هم صحبتی باهات کفاره گردنم نیفته

دستش را پشت صندلی گذاشت و سوتی زد

-اوهوع مومن شدی حرف از کفاره و فلان میزنی حتما با پول یدونه از این حاجی شکم گنده ها وکیل گرفتی و میخوای سریع طلاق بگیری تا بری صیغه اش بشی هان؟ بد میگم؟

با این حرفش با عصبانیت از روی صندلی بلند شده و خواستم جواب بدم که صدای محکم مردانه ای از پشت سرم آمد

-اگه بخاطر تهمت ناروا‌تون از خانم صامتی عذرخواهی کردین که کردین اگه نه به عنوان شاهد ایشون قطعا بابت تهمت هم ازتون شکایت میکنیم

سربلند کرده و به مرد ناجی این روزهایم خیره شدم. پری گفته بود امیرصدرا امروز باید برای انجام کاری به خارج شهر برود و تنها وکیلم به دادگاه می‌آید اما حضورش در دادگاه درست زمانی که از عصبانیت به خود میلرزیدم باعث قوت قلب من شده بود.

سامان حرصی از جا برخاست و گفت

-آقا کی باشن؟ اصلا از کجا میدونی تهمته و واقعیت نیست؟

-گفتم درست حرف بزن آقا

-د بیا نکنه خودت همون حاجی شکم گنده ای هستی که قرار صیغه اش کنه

با حرفش دلم میخواست دست روی گردنش گذاشته و تا جان در بدن دارم گلویش را بفشارم، امیرصدرا لا اله الله الهی گفت و همانطور که روی ته ریش کوتاه و مرتبش دست می‌کشید با چشمانی که رگه های قرمزی در آن بوجود آمده بود گفت

-اگه یکم غیرت داشتی به زنی که هنوز اسمش تو شناسنامته تهمت نمیزدی

سپس رو به وکیلم گفت

-اقای محمدی شما شاهد حرفاشون که نه در واقع تهمت هاشون بودین دیگه؟

آقای محمدی که تازه به ما رسیده بود مودب سرتکان داد و گفت

-بله

امیرصدرا خیره در چشمان سامان خطاب به آقای محمدی گفت

-بعد حکم کسی که به دیگران تهمت میزنه چیه؟

محمدی حین مرتب کردن پوشه ای که در دست داشت گفت

-در حالت کلی اگر افترا از نوع قولی باشد مطابق با قانون ماده 699 قانون مجازات، فرد افترا زننده می تواند به حبس از یک ماه تا یک سال و یا تحمل 74 ضربه شلاق محکوم شود. و در صورتی که جرم افترا از نوع فعلی باشد فرد مورد نظر به 6 ماه تا 3 سال حبس محکوم خواهد شد

#پارت_۶۸

سامان با خشم آشکاری دستش را مشت کرد و به سختی کنار ران پایش نگه داشت

-ببین پسرحاجی تو به من نمیرسی ولی من به تو حتما میرسم

با خوانده شدن شماره پرونده مان امیرصدرا با دست اشاره ای به جلو کرد

-شما فعلا به اوضاع خودت برس

اقای محمدی بسرعت به سمت اتاقی که ما را فراخوانده بودند به راه افتاد

-لطفا عجله کنید

سامان نگاه بدی به امیرصدرا انداخت و با عصبانیت پشت سر من به راه افتاد و پس از او امیرصدرا نیز وارد اتاق شد و در آخرین ردیف صندلی ها نشست.

قاضی مرد سن دار اما خوشروئی بود و پس از اعلام شروع جلسه پرونده مان را باز کرد.

آنقدر گیج و گنگ بودم که اصلا نفهمیدم قاضی چه سوالاتی کرد و آقای محمدی به دفاع از من چه گفت اما در یک لحظه آقای محمدی کمی خم شده و کنار گوشم زمزمه کرد

-خانم صامتی متوجه شدین آقای قاضی چی گفتن؟

به قاضی نگاه کردم که با دیدن حالت صورتم سؤالش را دوباره تکرار کرد

-دخترم با توجه به تکرر ضرب و شتم توسط همسرتون و مشکلاتی که وکیل ذکر کردند شما برای دادخواست طلاق محق هستید اما همسرتون درخواست بازگشت شما و ادامه زندگی مشترک رو دارند، لطفا نظرتون رو بفرمایید

از جا برخاستم و سعی کردم لرزش دستانم را مخفی کنم

-آقای قاضی هر آدمی یک زندگی توام با آرامش رو میخواد و پیوسته تلاش میکنه تا این خواسته محقق بشه اما متاسفانه من هرچقدر تلاش کردم تا تو زندگی حداقلی از آرامش رو داشته باشیم اصلا موفق نشدم، تو این زندگی حرمت ها شکسته شده و دیگه

هیچ میل و رغبتی برای ساختن دوباره وجود نداره و من به شخصه دیگه توان شریک زندگی ایشون بودن رو ندارم.

قاضی سری تکان داد

-حق طلاق با همسرتون هست که ایشون هم راضی به طلاق نیستن و چون از اتهام ضرب و شتم فقط یک مدرک موجود هست شما برای طلاق پروسه طولانی تری رو در پیش داری مگر اینکه با همسرت برای طلاق به تفاهم برسی و اگر مایل باشی میتونم شما رو به جلسات مشاوره هم راهنمایی کنم

سامان از جا برخاست

-آقای قاضی من شکایت تمکین رو هم دارم خانمم خونه رو ترک کرده و معلوم نیست این مدت وقتی حتی خونه پدریش هم نبوده کجا و پیش چه کسی مونده

آقای قاضی پرونده رو ورقی زد

-برای شکایت تمکین میتونین خودتون اقدام کنین، الان در خصوص شکایت ضربو شتم شما و دادخواست طلاق همسرتون این جلسه تشکیل شده

قاضی با پوزخند محوی اشاره به کاغذ مقابلش کرد

-انگار کلا به جای صحبت کردن از دست و پات خیلی استفاده میکنی جوون، چون یه شکایت هم داخل بازداشتگاه داشتی

-اون قضیش فرق میکنه

قاضی که از پرویی های سامان کلافه شده بود گفت

-در هر صورت هر انسان عاقل دیگه ای هم بود با وجود آسیب هایی که بهش زدید دیگه پا تو اون خونه نمیذاشت، خصوصا وقتیکه از نفقه و خرجی و تامین نیازهای مادی و جنسی هم خبری نباشه

سامان با تعجب تکخندی زد

-من چقدر آدم بدی هستم و خبر ندارم

آقای محمدی از جا برخاست

-آقای قاضی موکل من در خانه آقای سامان ماجدی امنیت جانی نداره و به اونجا برنمی گرده

قاضی برگه ای را بالا آورد

-این برگه دادخواست تقاضای مهریه هست درسته؟

-بله آقای قاضی

-خب آقای ماجدی همانطور که مستحضرید خانم رها صامتی علاوه بر دادخواست طلاق مبنی بر نداشتن امنیت جانی در خانه شما، تقاضای پرداخت مهریه ی عندالمطالبه از شما را نیز دارند

سامان رو به من ابرویی بالا انداخت

-بد نگذره یه وقت؟ طلاق و مهریه و ...

قاضی با عصبانیت گفت

-لطفا به جای اینکه به خانم صامتی تیکه بندازید جواب من رو بدید

-چی باید بگم؟

-آیا توان پرداخت مهریه رو دارین؟

-نه ندارم، خودش هم میدونه من از دار دنیا یدونه موتور دارم

-خب رو اونم قیمت گذاری میشه

سامان خشمگین غرید

-عمرا، من موتورم رو پای مهریه نمیدم

قاضی کلافه پرونده را بست

-امروز دو شکایت از شما داخل این پرونده بود که برای هیچکدومش نتونستید دفاعیه ای داشته باشید، پس جلسه امروز مختوم و جلسه بعدی متعاقبا اعلام خواهد شد.

#پارت_۶۹

سامان با حرص از اتاق خارج شد و من آرام جلو رفته و از قاضی پرسیدم

-ببخشید آقای قاضی حالا چی میشه؟

قاضی پرونده را به مسئول دفتر داده و رو به من با حوصله گفت

-دخترم سعی کن برای طلاق توافقی باهاش به تفاهم برسی، چون با توجه به مدارکی که وکیلت از این شخص داخل پرونده ارائه داده بعید بدونم بشه راحت و بی دردسر با گرفتن حق و حقوق کامل طلاق بگیری.

تشکری کردم و همراه با آقای محمدی و امیرصدرا از دادگاه خارج شده و داخل حیاط ایستادیم.

آقای محمدی همانطور که مدارک را داخل کیفش می گذاشت گفت

-خانم صامتی قطعا این مدت سامان سعی میکنه باهاتون ارتباط بگیره حتما پاسخگو باشین

متعجب پرسیدم

-واقعا؟ اگر چرت و پرت گفت چی؟

-شاید یکی دو تا زنگ اول تهدید یا به قول شما چرت و پرت باشه اما اگه دنباله ی حرف امروز قاضی رو بگیره تهش به این میرسه که بالاخره باید مهریه رو بده از طرفی اگر پیگیر گرفتن دیه هم باشین دوباره پرونده ضرب و شتم به جریان میفته

-خب بنظرتون اگه زنگ بزنه حرفش چیه؟

-شاید از توافق برای طلاق حرف بزنه

-یعنی ممکنه؟

-بالاخره قانون ولش نمیکنه منم دائم پیگیر پرونده هستم در ثانی هرکاری بکنه پرداخت دیه و مهریه به گردنشه

سری به نشانه تشکر تکان دادم

-من واقعا ازتون ممنونم بابت همه چیز

-من از شما ممنونم که در کمال خونسردی اجازه دادین با وجود همه حرفای آزاردهنده سامان جلسه روند خودش رو طی کنه

-من به مسخره بازیاش عادت دارم

-درهرصورت اگر تا انتها آرامش خودتون رو حفظ کنید نتایج خوبی در انتظارمونه

سپس رو به امیرصدرا کرد

-دمت گرم پسر به موقع رسیدی، تو ترافیک گیر کرده بودم مجبور شدم زودتر بگم بیای که یه وقت خانم صامتی تنها نمونن

-اتفاقا خوب موقعی گفتی چون تو ماشین بودم و سریع از مسیر خودم برگشتم و اومدم اینجا

-شرمنده میدونم امروز کار مهمی داری اگه هنوز دیر نشده برو که به کارت برسی

-زنگ زدم یه نفر رو فرستادم جای خودم مشکلی نیست

بعد رو به من که بی حال به تماشای آن دو ایستاده بودم گفت

-فکر کنم بهتر باشه شما زودتر برید چون باباینا منتظرتون هستن

گیج سری تکان دادم

-ای وای خوب شد گفتین پس من میرم خداحافظ

سریع از دادگاه بیرون رفته و برای اولین تاکسی که رد شد دست تکان دادم؛ قرار بود هروقت نزدیک به پاساژ رسیدم به عمو زنگ بزنم تا خاله شیرین را با ساک لباسهایی که باید تعویض میکردم به داخل پاساژ بفرستد.

با پیاده شدن از ماشین و ورود به داخل پاساژ به دنبال سرویس بهداشتی با پله برقی به طبقه دوم رفته و خودم را به سرویس بهداشتی بانوان رساندم.

خاله شیرین با دیدن سریع جلو آمد و دستی به صورتم کشید

-الهی بگردم تو که دوباره رنگ به رو نداری

پر استرس لب زدم

-خاله دنبالم تا داخل پاساژ نیومده باشن؟

-فکر نکنم مادر لباساتو عوض کن بریم

پس از تعویض لباسهایم همراه با خاله شیرین از در پشتی پاساژ خارج شده و سریع داخل ماشین نشستم و خودم را به پایین صندلی سر دادم،

عمو خنده کنان همانطور که دنده عقب می گرفت و به عقب برگشته بود گفت

-دختر دیگه این همه استتار لازم نیست؛ نمیشناسنت

-عمو سامان تو دادگاه خیلی حرصی شد هرکاری ممکنه بکنه

عمو صاف نشست و پس از دنده عوض کرد گفت

-آره الان امیرصدرا زنگ زد گفت چه اتفاقاتی افتاده

شرمنده لب زدم

-واقعا متاسفم که اقاامیرصدرا بخاطر من مجبور شدن از کارشون بزنن

خاله مهربان گفت

-این چه حرفیه دخترم، بنده خدا بچم نمی‌خواسته خودش بیاد که تو معذب بشی یا خدایی نکرده کسی فکر نامربوطی درباره شما بکنه، اما هرچی به موبایل آقا مصطفی زنگ زده چون اون لحظه ما داخل پاساژ بودیم و دنبال سرویس بهداشتی میگشتیم، انگار آنتن نداده و مجبور شده خودش بیاد

من نیز پس از دور شدن از پاساژ کمی راحت تر روی صندلی نشستم

-واقعا حضورشون به موقع بود

-من گفتم باید یکی باهات بیاد، نگرانیم بی مورد نبود

عمو مصطفی آرام زمزمه کرد

-حالا خداروشکر بخیر گذشت

#پارت_۷۰

آن روز تا شب منتظر تماس یا پیامی از سامان به گوشی خیره شده بودم و نبود پری و حرف نزدن با اون نیز کلافه ام کرده بود.

گویا قرار بود آخر هفته یک مراسم بله برون با حضور بزرگتران فامیل هردوطرف برگزار شود و پری برای خرید لباس با مازیار قرار گذاشته بود.

پس از آمدن پری و دیدن خریدهایش کمی حالم بهتر شده بود که صدای زنگ گوشی ام نگاه هردوی ما را به روی پاتختی و گوشی در حال ویبره کشاند.

با دیدن نام روی صفحه موبایلم را برداشته و با مکث تماس را وصل کردم

-میدونی از انتظار خوشم نمیاد و منتظر نگهم میداری؟

رو به پری بی صدا لب زدم

-بگو خاله اینا بیان

پری به سرعت بیرون رفت و پس از چند ثانیه خاله و عمومصطفی به سرعت وارد اتاق شدند گوشی را روی اسپیکر زدم

-زیر لفظی میخوای؟

-چیکار داری زنگ زدی؟

-چیه طلبکار حرف میزنی بچه پرو! پشتت به کی گرمه؟

-به خودم

پوزخندی زد
-کدوم خودت؟ همونی که ننه باباش واسش تره هم خورد نمیکنن

-تو مسائلی که بهت ربط نداره دخالت نکن

جدی و عصبی گفت
-خب حالا خفه شو زیاد زبون درازی نکن

-اگه میخوای فحش بدی قطع کنم

-کشته مرده شنیدن صدات نیستم

-پس اینقدر کشش نده بگو چی میخوای بگی

-دِ نشد دیگه! حضوری باید بگم

-منم نمیخوام ببینمت

-باشه پس خودت خواستی

-تهدید الکی نکن اگه حرفی داری بگو اگه نه خداحافظ

-پشتت به اون پسر حاجیه گرمه نه؟ وگرنه تو کجا تخم داشتی اینجوری با من حرف بزنی

از لحن حرف زدن و ادبیاتش جلوی پری و خانواده اش سرم را پایین تر انداختم

-تو درست نمیشی نه؟ یبار دیگه تهمت بزنی واقعا ازت شکایت میکنم

-ببین دختره خیره سر من از خدامه گمشی از زندگیم بیرون، خیلی هم تلاش کردم که خودت ول کنی بری اما هم تو هم خانوادت زیادی آویزون بودین

-دیگه نمیتونی با این تیکه متلک ها حرصم بدی، پس یه راست برو سر اصل مطلب

-فیس تو فیس میگم

-اصلا نمیخوام بگی

-جهنم و ضرر اصلا تو دفتر وکیلت میگم

به عمو نگاه کردم که سرش را به معنی باشه تکان داد

-خیلی خب بذار باهاشون هماهنگ کنم

-اگه خودت نیای من هیچی نمیگما، گفته باشم

-ازت نمی‌ترسم که نخوام بیام

-اگه نمی‌ترسیدی به پایی که برات گذاشته بودمو نمیپیچوندی

-پیچوندم تا بفهمی این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست

-هرچی هست تو رو زیادی هار کرده

-آخرین بار خودت گازم گرفتی یادته که

-لال بمیر

و گوشی را قطع کرد. از طرز صحبت کردنم با سامان جلوی خاله و عمو خجالت میکشیدم اما کمی سرم را بالاتر آورده و زمزمه کردم

-ببخشید ولی اگه جوابش رو مثل خودش نمی‌دادم فکر میکرد ترسیدم

خاله سری تکان داد

-تو بهتر از ما میشناسیش اگه سر لج نمیفته کاری که فکر میکنی درسته انجام بده

عمو متفکرانه دو دستش را پشت کمرش چفت کرده و گفت

-یعنی جلو وکیل چی میخواد بگه؟

شانه ای بالا انداختم که عمو به سمت در رفت

-برم به صدرا خبر بدم تا به آقای محمدی هم زنگ بزنه

پس از رفتن خاله و عمو خودم را در آغوش پری انداختم

-خیلی جلو بابات اینا بد شد نه؟

-نه عزیزم تو تقصیر نداری

-نمیدونی وقتی حرف میزنه چه حالت انزجاری بهم دست میده

-درک میکنم

توهم واقعیت:

#پارت_۷۱

همانموقع عمو طی تماس کوتاهی با امیرصدرا همه چیز را برایش تعریف کرد و از او خواست از آقای محمدی مشورت بگیرد.

با بلند شدن زنگ صدای گوشی عمو همه ما داخل پذیرایی جمع شدیم که عمو نیز مانند من گوشی را روی اسپیکر زد

-سلام بابا خواب که نبودین

ساعت ۱۲ شب را نشان می‌داد

-نه پسرم خواب به چشممون نیومد

امیرصدرا گلویی صاف کرد

-انگار صدام پخش میشه رو اسپیکره؟

-آره باباجان

-من با آقای محمدی تماس گرفتم که ایشون از پیشنهاد سامان مبنی بر تشکیل جلسه داخل دفتر خیلی استقبال کرد و گفت بهترین کار ممکن همینه و میشه امیدوار بود که سامان به فکر توافق افتاده

عمو لبخندزنان گفت

-واقعا؟ اینجور باشه که عالیه

-بله آقای محمدی برای فرداشب آخرین وقتش رو برای رهاخانم قرار داده

-یعنی چه ساعتی؟

-۸ شب فقط بابا لطفا شما رهاخانم رو نبرین من خودم یکی از دوستان معتمدم رو میفرستم دنبال رها خانم

-آخه باباجان اون پسر ممکنه...

-سامان اگر شما یا مادر و پری رو بشناسه ممکنه با تهدید کردن از طریق شماها رهاخانم رو تحت فشار بذاره متوجه منظورم شدین؟

عمو آه کوتاهی کشید

-بله پسرم

-خیالتون راحت کسی که قراره رها خانم رو ببره بیاره شخص مطمئنیه

-باشه برو استراحت کن میدونم خسته ای

-چشم فقط اگه رهاخانم صدای منو میشنون همین الان طی یک پیامک ساعت ملاقات فردا و آدرس دفتر رو برای سامان بفرستن

با صدای آرامی گفتم

-بله حتما

-ممنون شب همگی بخیر

پس از گفتن شب بخیر و خداحافظی عمو تماس را قطع کرد و من نیز طبق گفته ی امیرصدرا آدرس و ساعت جلسه را برای سامان فرستادم که جواب داد

-حتما خودت باش وگرنه ورق بدجور بر میگرده

-اگه تهدید میکنی که لج کنم و نیام کور خوندی من میام

-میبینمت

جوابش را نداده و گوشی را کنار گذاشتم.

تقریبا ساعت ۷ غروب بود که خاله شیرین و عمو مصطفی با سلام و صلوات مرا بدرقه کردند تا سوار ماشینی که از طرف امیرصدرا آمده بود بشوم. راننده ی ماشین مردی تقریبا همسن عمومصطفی بود که در نهایت سکوت مرا به دفتر رساند و پس از توقف گفت

-من تا هرزمان که کارتون تموم بشه همینجا منتظرتون هستم

تشکری کرده و پس از پیاده شدن از ماشین خودم را به طبقه دوم رساندم و وارد دفتر شدم.

منشی با دیدنم از جا برخاست

-سلام خوش اومدین

-ممنونم آقای محمدی با کسی جلسه دارن؟

-نه اتفاقا منتظر شما و آقای سامان ماجدی هستن

با دیدن سایه مردی در آشپزخانه متعجب سرم را به آن سمت خم کردم اما موفق به دیدن داخل آشپزخانه نشدم پس روی صندلی نشستم تا سامان نیز برسد.

تقریبا ۵ دقیقه ای گذشته بود که سامان وارد دفتر شد و سمت من آمد

-میگم شیر شدی نگو نه

بی اهمیت از جا برخاستم

-بریم داخل

-ببین دیگه الکی منو کشوندی اینجا، ما خودمون هم میتونستیم بشینیم یه جا حرف بزنیم

بدون دادن جوابی رو به منشی کردم

-لطفا هماهنگ میکنید که بریم داخل؟

-با تو بودما

-ولی من دیگه نمیخوام با تو باشم

با اشاره منشی و گفتن "بفرمایید " پس از در زدن وارد اتاق آقای محمدی شدیم.

سامان خیلی راحت تنه ای به من زد و روی مبل جا گرفت، سری به نشانه تاسف تکان دادم و پس از سلام و احوالپرسی روی دورترین مبل از او نشستم.

آقای محمدی نیز روی صندلی خودش جای گرفت و پس از مکثی گفت
-خب من در خدمتم آقای ماجدی

#پارت_۷۲

سامان حین لم دادن روی مبل پا روی پا انداخت

-برای اینکه شما درخدمتم باشی نیومدم اینجا

با شرم از آقای محمدی سری پایین انداختم

-پس برای چی تشریف آوردین

-اومدم با این معامله کنم

و همزمان با گفتن کلمه این من را با دست نشان داد. آقای محمدی نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد که با خشم اخم کوتاهی کرده بودم

-معامله؟ اونم با تو؟ من ببار با تو یه قرارداد ازدواج امضا کردم تا عمر دارم از تک به تک اون امضاها و عقد اون قرارداد پشیمونم

-نمیخواد واسه من شعر ببافی دو دقیقه دهنت رو ببند ببین چی میگم

آقای محمدی با اشاره ای از من خواست سکوت کنم، پس سوالی به سامان نگاه کردم که با تفریح حین نگاه کردن به صورتم گفت

-میگفتن کبود شدی و زخمی و فلان اما ماشالا هیچیت نیست، رنگ صورتت از زمانی که پیش منم بودی بهتره

-آره آخه دارم با آدما زندگی میکنم

ابروهایش را بهم نزدیک کرد

-منظور؟

-منظور اینکه برای چاق سلامتی با تو نیومدم اینجا، حرفتو بزن

دستانش را روی دسته مبل گذاشت

-نچ اینجوری نمیشه آبم با بچه پرو جماعت تو یه جوب نمیره

از جا بلند شدم

-فکر کنم دوباره دلت برای زندان و بازداشتگاه تنگ شده

این بار علنا اخم کرد
-منو با زندان و اینجور چیزا تهدید نکن

-تهدید نکردم اشتباه نکن، فقط من دیگه از حقم نمیگذرم

نگاهش را خشمگین در صورتم گرداند
-فقط من پیدا کنم اونی رو که به تو پرو بال داده اونموقع میدونم چیکارش کنم

رو به آقای محمدی گفتم
-همین حالا جلوی شما اطرافیان من تهدید شدند، شاهدید دیگه؟

آقای محمدی با لبخند محوی سرفه کوتاهی کرد

-بله شاهدم

سامان با عصبانیت داد زد

-جمع کن این شاهدبازیا رو

آقای محمدی با لحن آرامی متذکر شد

-آقای ماجدی لطفا خونسردیتون رو حفظ کنید و شفاف مطلبی رو که قصد داشتید بگید بیان کنید

سامان عملا پشت به محمدی نشست و رو به من گفت

-خودتم خوب میدونی که حالم ازت بهم میخوره و اصلا دوست ندارم تو خونه زندگیم ببینمت تا الانم هرکاری کردم که بیخیال بشی و بری اما خیلی سیریش تر از این حرفا بودی

دست به سینه بدون اینکه اجازه دهم ذره ای ناراحتی از حرفهایش در چهره ام نمایان شود همچنان خیره نگاهش کردم

-زودتر برو سر اصل مطلب

با حرص بیشتری ادامه داد

-من به طلاق توافقی رضایت میدم اما به ۳ شرط

سری به معنای چی تکان دادم

- ۱)شکایتت بابت ضرب و شتم رو پس میگیری

۲)مهریه ات رو تمام و کمال میبخشی

۳)تمام طلاهایی که داری و کل جهازت که داخل خونه چیده شده رو به من میدی

-اونوقت تو در عوض فقط حق طلاق میدی؟ اذیت نشی؟

سامان پوزخندی زد

-برو خداروشکر کن که من خودمم نمیخوام دیگه ریختت رو ببینم وگرنه از همون شبی که آزاد شدم آدرست رو از حامد گرفتم که مثلا بیام دنبالت و برت گردونم سر زندگیت

بعد کاغذ تا شده ای رو سمتم پرتاب کرد که آن را برداشته و متن داخلش را خواندم؛ دقیقا آدرس خانه پدر پری داخل آن نوشته شده بود.

متعجب سر بالا آوردم

-حامد آدرس من رو بهت داد؟

-آره بعدشم رفت ماموریت

-اگه آدرسم رو داشتی پس چرا بعد دادگاه تعقیبم کردی؟

-چون این آخرین کمکی بود که حامد گفت بهم میکنه و من میخواستم از درست بودن آدرس مطمئن بشم

پر از تردید پرسیدم

-تو آدرس داشتی و نیومدی سراغم؟

-گفتم که دنبال نگه داشتنت نیستم

-پس حرفای تو دادگاه؟

-حامد گفت زورم رو بزنم

-چرا حامد اینقدر هوای تو رو داره و تو به حرف حامد گوش میدی؟

-چون به جز باجناق بودن ما یه رابطه های کاری هم باهم داریم

-تو چه رابطه کاری میتونی با حامد داشته باشی؟ در حد کارهای حامد نیستی اصلا

-این فضولیا به تو نیومده

متعجب ابرویی بالا انداختم

-چرا ایندفعه به حرفش گوش نمیدی؟

کلافه جابه جا شد

-چون پولی که میخوام رو نمیده

-چی؟

-گفتم زیادی حرف نزن و فضولی نکن الان که رو مود خوبم هستم و برات معامله آوردم استفاده کن، چون چند روز دیگه که حامد برگرده میرم و با اون معامله میکنم

-چرا حامد نمیخواد من طلاق بگیرم؟

- حقیقتش اینه که حامد دلش نمیخواد تو دور و بر زندگیش باشی، برای همین هم تمام تلاشش رو میکنه تا طلاقت ندم

پوفی کشیدم

-حالم از هردوتون بهم میخوره

-حالت برام مهم نیست با معامله موافقی؟

#پارت_۷۳

به آقای محمدی نگاه کردم که نگاه متفکرش را به گوشه میز دوخته بود. پس از مکثی کوتاهی لب زدم

-قبوله فقط دیگه نمیخوام ببینمت

از جا بلند شد

-ببین بچه هرکی تا الان تو رو حمایت میکرده همین که بشنوه من دارم طلاقت میدم و خانوادتم قبولت نمیکنن سریع جا میزنه، اونوقت ببینم میخوای چیکار میکنی

-قطعا دیگه جلو در خونه تو نمیام

-حالا فهمیدی حامد چرا نمیخواد ما جداشیم؟؟ چون جلو در خونش نمیخواد ببینتت

به سمت در رفت اما دوباره برگشت و رو به محمدی گفت

-روال این توافقی موافقی ها چجوریاست؟

-باهاتون تماس میگیرم اطلاع میدم

-فقط زودتر چون دیگه نمیخوام اسم این تو شناسنامم باشه

بعد با تفریح خنده ای کرد و سوت زنان از اتاق خارج شد.

آقای محمدی سریع از داخل پارچ آب لیوانی پر کرد و سمت من گرفت

-خانم صامتی لطفا یکم آب بخورین

هنوز تو خودم بودم که آقای محمدی با ریختن کمی آب در دستش و پاشیدن به صورتم حالم را سرجایش آورد،

با دیدن صورت نگران آقای محمدی زیر گریه زدم

-حتی این لحظه های آخرم تحقیرم کرد

آقای محمدی نفسی از سر آسودگی کشید و با اشاره به لیوان آب گفت

-یکم آب بخورین و نفس عمیق بکشین

با گرفتن لیوان از دستش کمی آب نوشیدم که او نیز مقابلم نشست

-زنی به قدرتمندی شما ندیدم اینو واقعا میگم

برق تحسین در نگاهش حرفهایش را تصدیق می‌کرد که ادامه داد

-آدمی که سعی میکنه با حرفاش دیگران رو تحقیر کنه، خودش آدم حقیریه پس اینقدر خودتون رو ناراحت نکنید و هرکس تماشاگر این لحظه بود کاملا این موضوع رو متوجه میشد

کمی در جایم جا به جا شدم و پس از پاک کردن اشکهایم زمزمه کردم

-حالا چی میشه؟

-در زودترین زمان ممکن با یک محضر هماهنگ میکنم تا سامان بیاد برای حق وکالت در طلاق و بعدش خیلی سریع کاراتونو پیش میبرم فقط یه مطلبی؟

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

-مطمئن هستین که میخواین معامله ی سامان رو بپذیرید؛ چون بدون پشتوانه مالی زندگی کردن تو این جامعه خیلی سخته ها

-من برای اینکه دیگه اسم سامان تو شناسنامم نباشه هرکاری میکنم

-بسیار خب فعلا میخوام بدونین من همه تلاشم رو میکنم تا این قائله به نفع شما تموم بشه

-ممنونم شما لطف دارین

سپس از جا برخاستم

-بااجازتون من زودتر برم که بنده خدایی که پایین منتظرم هستن بیشتر معطل نمونن

-بله حتما بفرمایید

پس از خداحافظی با آقای محمدی و منشی از دفتر خارج شده و به خانه پری اینا برگشتم.

#پارت_۷۴

همان شب اقای محمدی طی یک هماهنگی با محضردار آشنایش وقتی برایمان گرفت و من نیز داخل پیامکی به سامان اطلاع دادم.

از زمانی که حرفهای سامان و شروطش را برای خانواده پری تعریف کرده بودم خانه در سکوت حزن آمیزی فرو رفته بود؛

عمو مصرانه از اینکه باید با گذشتن از حق و حقوقم طلاق بگیرم از من میخواست بیشتر صبر کنم اما چون حامد را به خوبی می‌شناختم از این تصمیم سر باز زدم و گفتم اگر الان خودم طرف معامله ی سامان نباشم چند روز بعد دو طرف دیگر سر من معامله می‌کنند و این اصلا برایم خوشایند نبود.

آنقدر روزهایی که میگذشتند تلخ بودند که دلم میخواست فقط چشمانم را بسته و بخوابم اما آخرین حرف سامان زنگ خطری در گوش من و اطرافیانم بود.

"یه مدت اصلا و اصلا از خونه بیرون نرو و اگه نمیخوای دوباره بندازنت بیخ ریش من مثل بچه آدم فقط تو خونه باش تا این خطبه طلاق جاری بشه چون حامد برات تصمیمات خاصی داره"

سپس پوزخندی زد و رفت. آقای محمدی با شنیدن حرفهای سامان از من خواست حدالامکان از خانه خارج نشوم.

با وجود شناختی که از حامد داشتم به پری پیشنهاد دادم که اگر امکانش را دارند مراسم بله بران را در خانه کس دیگری برگزار کنند؛ چون حامد هیچ ابایی از فرستادن آدم هایش و آبروریزی جلوی مهمانان خانواده پری برای تحت فشار قراردادنم ندارد.

پس از موافقت خاله شیرین و عمو با این پیشنهادم قرار شد مهمانی در خانه عزیز برگزار شود.

از اینکه نمی‌توانستم در زیباترین روزهای پری کمک حالش باشم از خودم بیزار بودم و دائما از او عذرخواهی میکردم که با لبخند جواب می‌داد "حالا انشالله عروسی تو همه برنامه ها پیشمی"

و حتی مراسم بله برآن در پنجشنبه همان هفته در خانه عزیز برگزار شد و امیرصدرا فرد مورد اعتمادش را نیز در پایین خانه برای جلوگیری از هر اتفاقی فراخوانده بود.

تا روز جلسه ی محضر و جاری شدن خطبه طلاق دائما بهترین روزهای از دست رفته جوانی ام را مرور کرده و اشک میریختم و از اینکه در این دنیا هیچ سهمی از عشق و علاقه نداشتم مدام نزد خدا شکوه و گلایه میکردم.

روزی که قرار بود طلاق ثبت شود همراه با آقای محمدی وارد دفتر ثبت طلاق شدیم.

هنگامی که کنار سامان نشستم تا خطبه طلاق جاری شود برای رهایی از بند سامان و غربت و تنهاییم اشکی از گوشه چشمم جاری شد که سامان پوزخند زنان گفت

-واسه به غلط کردم افتادن دیره

ارام زمزمه کردم

-اره خیلی دیره، خیلی دیره واسه اینکه بگم غلط کردم بخاطر حرف مردم زن تو شدم

دو دستش را روی پایش زد

-میدونی چیه؟ من از اون رهای بدبختی که هیچ کس پشتش نبود بیشتر خوشم میومد

اینبار من پوزخند زدم

-خداروشکر که حتی این لحظه هم مورد پسند تو نیستم

-چطور؟

-چون مگه خودت چی هستی که علاقه مندیات باشن

با خشم غرید

-کاش زودتر از شر تو و این زبونت خلاص میشدم

-دو دقیقه ساکت باشی از اون چیزی که فکرشم میکردی زودتر خلاص میشی

نگاهی به سردفتردار کرد و با نشان دادن ساعتش گفت

-حاجی زود باش جان مادرت من کلی کار دارم

از عبارت "کلی کار" پوزخندی زدم که زیر گوشم گفت

-بدبخت بیچاره اگه حامد بو ببره اینجاییم و یکی از آدماش رو بفرسته دیگه کلا خلاصی نداریا، پس نیشت رو ببند بگو وکیل لندهورت دست بجنبونه

با دلشوره به آقای محمدی نگاه کردم که لب زد

-نگران نباش

حین خوندن خطبه طلاق تمام تلاشم را بکار بردم تا دیگر اشک نریزم و با لبخند به استقبال آینده ام بروم.

#پارت_۷۵

پس از جاری شدن خطبه و اتمام کارمان از محضر خارج شدیم اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و گفتم

-سامان؟

تازه از پایین آمدن آخرین پله فارغ شده بود که سوالی نگاهم کرد

-چرا با من این کارو کردی؟

دست داخل جیبش کرد و با نگاهی به من و آقای محمدی که درحال نوشتن پیامکی داخل تلفن همراهش بود گفت

-واقعا میخوای بدونی؟

-آره

-چون خیلی احمقی

با حرص نگاهش کردم که دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد

-اینو جدی میگم، تو هیچ وقت برای خودت کاری نکردی و همیشه احمقانه سرت رو پایین انداختی و بدون اینکه اعتراضی داشته باشی به زندگی که حقت نبود ادامه میدادی اما

-اما چی؟

-اما همش این نیست

-دیگه چیه؟

-چیزی که اگه میخواستم بدونی، طلاقت نمی‌دادم

بعد پشتش را به من کرد و همانطور که به آنطرف خیابان میرفت گفت

-دیگه نبینمت

از اینکه تصور می‌کرد تمایل دارم دوباره با او روبرو شوم تکخندی زدم و سرم را رو به آسمان گرفتم و زیر لب گفتم

-آزاد شدم

آقای محمدی لبخندی زد

-تبریک میگم خانم صامتی

سرم را پایین آورده و محجوب زمزمه کردم

-ممنونم بابت همه ی کمک هاتون

-خواهش میکنم گرچه من دوست داشتم روز آزادی دست پر بینمتون اما رهایی از بند آدمی مثل سامان از هر پول و طلایی با ارزش تره

سری تکان دادم

-دقیقا، بااجازتون من دیگه برم

-صبر کنین لطفا امیرصدرا گفت آقای ابراهیمی تو راهه

آقای ابراهیمی همان فرد مورد اعتماد امیرصدرا بود، با تعجب زمزمه کردم

-هنوز باید آسه برم آسه بیام؟

-بنظرم با توجه به حرفهای سامان و شناخت نسبی که از حامد کسب کردم بهتره یه مدت از تنهایی جایی رفتن حذر کنید

با دیدن ماشین آقای ابراهیمی که داخل خیابان پیچید گفتم

-درسته، پس من میرم خدانگهدار

-خدانگهدار

خیلی زود سوار ماشین شدم و از آقای ابراهیمی خواستم جلوی یک شیرینی فروشی نگه دارد تا با شیرینی آزادیم به خانه بروم.

توهم واقعیت:

#پارت_۷۶

۴ ماه بعد

چهار ماه از روزیکه از سامان جدا شدم گذشت، چهار ماهی که برایم ۴ سال گذشت. تا ۳ ماه اول از نگرانی بابت حامد اصلا از خانه خارج نشدم.

حتی در مراسم عقد محضری پری هم نتوانستم شرکت کنم و تمام مدت در خانه ماندم و حسرت خوردم از اینکه نمیتوانم کنار او باشم.

خاله شیرین اجازه نمی‌داد خیلی تنها باشم و با بهانه ی کمک در دوخت وسایلی که میخواست برای جهیزیه ی پری آماده کند مرا با خودش همسو میکرد.

تقریبا یک ماهی بود که به چند مرکز برای کار شبانه روزی سپرده بودم و با وجود رفتن به چند مصاحبه هنوز جای مناسبی را پیدا نکرده بودم و عمو مصطفی از من میخواست بیخیال رفتن از خانه شان شده و درس بخوانم و دنبال کار بهتری باشم اما من از اینکه امیرصدرا بخاطر من نمیتوانست کنار پدر و مادرش باشد احساس عذاب وجدان سنگینی داشتم.

آن روز همراه با خاله شیرین در حال درست کردن یک غذای جدید بودیم که تلفن خانه زنگ خورد و خاله غذای روی گاز را به من سپرد و رفت تا تلفن را جواب دهد.

در حال هم زدن غذا و خواندن دوباره ی دستور غذا بودم که صدای گریه خاله باعث شد زیر گاز را خاموش کنم و به داخل هال بروم.

خاله با گریه دستش را بر ران پایش می‌کوبید که نزدیک تر رفتم و با نگرانی پرسیدم

-خاله چیشده؟؟

سرش را به چپ و راست تکان داد

-عزیز

با ترس پرسیدم

-عزیز چی؟

-عزیز سکته کرده و تو ای سی یو بستریه

با دیدن حال خاله سریع به آشپزخانه رفته و هول هولکی با درست کردن لیوان آب قندی نزد او برگشتم

-قربونتون برم انشالله زودتر حالشون خوب میشه، اینقدر بی تابی نکنین

سپس لیوان را به لبانش نزدیک کردم

-یکم از این آب قند بخورین، رنگو روتون پریده

یک قورت از آب قند خورد و لیوان را به دستم داد

-شهاب میگفت فقط پاشو بیا این لحظه آخر ببینیش، حالش خیلی بده

در دل به دایی شهاب بد و بیراهی گفتم و حین نوازش کمر خاله او را در آغوش کشیدم

-قربونتون برم مگه نمیگین بیمارستان بستری هستن، پس هنوز کلی امید واسه بهتر شدن حالشون وجود داره و بنظر من اگه میخواین برین عیادتشون به نیت خوب شدن حالشون برین نه چیز دیگه

خاله آرام تر گفت

-من چیکار کنم حالا؟

-شما برین حاضر بشین من زنگ میزنم عمو مصطفی بیان دنبالتون

سری تکان داد

-راست میگی پاشم آماده شم

سپس دست مرا گرفت

-برای مامانم دعا کن رهاجان

-چشم حتما

با هدایت او به داخل اتاق و گرفتن تماس کوتاهی از عمو خواستم تا زودتر از خرید برگردد و خاله را به بیمارستان ببرد.

عمو مصطفی نیز ناراحت از حال عزیز همچون من سعی میکرد خاله را با حرفهایش آرام کند و سپس هردو به بیمارستان رفتند.

غذایی که همراه با خاله پخته بودیم را داخل یخچال قرار دادم و سرم را با تلویزیون گرم کردم که تلفن خانه زنگ خورد.

مردد در طی این مدت برای اولین بار تلفن را جواب دادم

-بله؟

صدای خش خشی آمد و سپس صدای مردانه ای پرسید

-پری تویی؟

با شناختن صدای امیرصدرا آرام زمزمه کردم

-سلام خوبین؟ من رهام

-سلام رها خانم، پری هنوز نیومده؟

نگاه به ساعت کردم که ۹ شب را نشان می‌داد

-نه با مازیارخان رفتن دنبال تخت و کمد گفته بود امشب دیر میاد.

-باشه، خواستم بگم اگه هنوز شام نخوردین من و بابا داریم میایم خونه براتون غذا میگیریم

-نه زحمت نکشید قبل از اینکه خاله شیرین برن ما داشتیم غذا درست میکردیم، حالا دست نخورده باقی مونده، اتفاقا خیلی هم زیاده

-بسیار خب، اگه خواستین شما زودتر شام بخورین ما ممکنه به ترافیک بخوریم و دیر بیایم

-صبر میکنم تا همه بیان

-پس ما زودتر راه میفتیم یاعلی

-خدانگهدار

#پارت_۷۷

همزمان با قطع تلفن پری کلید در قفل در انداخته و وارد خانه شد

-سلاااام

-سلام خسته نباشی

چند مشمعای در دستش را کنار در گذاشت و با دراوردن کفش هایش مشکوک به اطراف نگاه کرد

-سلامت باشی، مامان اینا کوشن؟

-رفتن بیرون، حالا اول بیا تو بعد آمار بگیر

با خنده به سمت اتاق راه افتاد

-اگه بدونی چیشده رها، مامان بفهمه پوست از سرم میکنه

دنبالش به داخل اتاق رفتم

-حامله ای؟

بهت زده نگاهم کرد

-رها!

-خب دیگه چه چیزی میتونه باشه که خاله شیرین به اون مهربونی بخواد پوست از سرت بکنه

-عروسی یه ماه افتاد جلوتر

-چی میگی؟ یعنی دقیقا چه موقعی؟

-یعنی دقیقا ماه دیگه همچین روزی

-پری واقعا حامله ای؟

تکخندی زد

-دیوونه ای بخدا این چه سوالیه هی میپرسی

-آخه چرا تاریخ عروسی رو جابه جا کردین؟

لباس هایش را تعویض کرد

-گفته بودم قراره یه فروشگاه زیر نظر کارخونه تو شیراز بزنن یادته؟

-خب؟

-مازیار مسئول پروژه این فروشگاهه باید چند ماهی بریم شیراز

-نگووو یعنی برین اونجا زندگی کنین؟

-آره دیگه واسه چند ماه ولی من هی میرم میام سر میزنم، اونجوری نیست که کلا نیام

-الان دو تا مشکل داری، یکی اینکه عروسی رو جلو انداختین و دوم اینکه میخوای چندماه اول بری شهر دیگه

-حالا فهمیدی چرا گفتم پوست از سرم میکنه؟

-آره

بعد با به یاداوردن حال عزیز نگاه پر از تشویشی به پری انداختم و دستش را گرفته و او را روی تخت نشاندم

-یه دقیقه بشین

متعجب از حالت صورتم گفت

-چیزی شده؟

-میخوام یه چیزی بهت بگم

-بگو

-پری نگران نشو، عزیز حالش بد شده بردنش بیمارستان

-حالش چی شده؟

-داییت زنگ زد گفت گویا عزیز سکته کرده و داخل ای سی یو بستریه

پری ناباور دستانش را جلوی دهانش گرفت
-وای، الان مامان اینا اونجان؟

-آره

-پس من یه زنگ بزنم

-عمو و امیرصدرا دارن میان اینجا صبر کن از اونا حالشو بپرسن، حالا هم پاشو دست و صورتت رو بشور

از جا بلند شدم و پرسیدم
-شام خوردی؟

-نه

-پس من برم غذا گرم کنم

سپس به آشپزخانه رفتم و ته چین مدل جدیدی که خاله با ذوق گفته بودیم درست کنیم را گرم کردم و در حال چیدن بشقاب ها سر سفره بودم که زنگ در ورودی خانه به صدا در آمد با عجله به سمت اتاق رفتم و رو به پری گفتم

-در رو باز کن

پس از انداختن شالی بر روی سرم من نیز جلوی در ورودی رفته و به عمو و امیرصدرا سلام کردم که هردو با خستگی جواب سلامم‌را دادند.

پری با با بغض جلو رفت و از عمو پرسید

-عزیز چطوره؟

عمو با محبت دستی به سر پری کشید

-خوبه باباجان فقط براش دعا کن

با نگرانی پرسیدم

-خاله شیرین بهترن؟

عموسری تکان داد

-آره موند کنار مادرش، هرچقدر دکتر پرستارا گفتن ای سی یو همراه نمیخواد گوش نداد

-پس کجا می‌مونن؟

-گفت میرم نمازخونه بیمارستان

پری بی تاب گفت

-اینجوری خودشم مریض میشه که

امیرصدرا کیف و کتش را داخل کمد و جالباسی جلوی در گذاشت

-نماز صبح میرم دنبالش نگران نباش

به سفره پهن شده اشاره ای کردم

-تا دست و صورتتون رو بشورین من غذا رو میکشم

سپس به آشپزخانه رفتم و باقی کارها را انجام دادم. نبود خاله شیرین در خانه مثل زمانی بود که برق ها میرفت و ما با شمع های کوچکی سعی میکردیم خانه را روشن کنیم.

پس از صرف شام در سکوت کم کم همه به خواب پناه بردیم.

#پارت_۷۸

فردای آن روز صبح زود از خواب بیدار شدم و به بیرون از اتاق رفتم اما با دیدن میز صبحانه و چای دم شده و کاغذ روی میز متوجه شدم که عمو و امیرصدرا دنبال خاله شیرین رفته اند.

متن کاغذ را خوانده و کناری گذاشتم " دخترا ما رفتیم دنبال شیرین معلوم نیست کی برگردیم شما ناهارتون رو بخورید"

با دیدن پری یک لیوان چای هم برای او ریختم و صبح بخیری گرفتم که او نیز کلافه جوابم را داد و روی صندلی نشست،

با اشاره به قیافه اش لب زدم

-از دنده چپ پاشدی یا خیلی ناراحت عزیزی؟

بی حوصله تکه نانی را برداشت

-هیچکدوم

-پس این چه ریختیه

کمی پنیر روی نان مالید و لقمه کوچکش را جویده نجویده قورت داد

-مازیار پیام داده بود

-خب؟

-میگه به مامان اینا تاریخ عروسی رو گفتی یا نه

-بهش گفتی عزیز چی شده؟

با دو دست سرش را گرفت

-نه نگفتم هنوز

-خب میخوای چکار کنی؟

-مازیار سختشه تنهایی بره شیراز

سوالی نگاهش کردم که ادامه داد

-اگه اتفاقی واسه عزیز بیفته عروسی کنسله، ولی کار مازیار که کنسل نمیشه

-خب؟

-خب که من چیکار باید بکنم حالا

پوزخندی زدم

-پری واقعا بخاطر چنین مسائلی اینقدر پکری؟

دختر خوب حرف می‌زنی با مازیار با خانوادت بالاخره دوطرف شرایط همو درک میکنن دیگه

-چه حرفی بزنم؟

-اگه خدایی نکرده اتفاقی برای عزیز افتاد و نشد عروسی بگیرین با خانوادت صحبت میکنی و کلا عروسی رو میندازین بعد پروژه کاری مازیار و مراسمات عزیز بعدشم چون مازیار تنهاست این مدت رو میری پیشش

-بابااینا قبول نمیکنن قبل گرفتن عروسی من برم با مازیار زندگی کنم

-پری شرایط ممکنه نظر و طرز فکر آدما رو عوض کنه، پس غمباد نگیر

-نمیخوام تو رودربایستی گیر کنن

-ولی نمیتونی مازیار رو هم اذیت کنی

سری تکان داد که گفتم

-حرف بزن کاملا شرایط رو براشون توضیح بده، تو خداروشکر خانواده منطقی داری و یه حامی مثل امیرصدرا

پری پقی زیر خنده زد

-این مدت خوندن کتاب های روانشناسی و درسی من حسابی روانشناست کرده ها

-اووف اصلا نگم برات

سپس هردو خندیده و صبحانه مان را خوردیم.

در طول روز چندباری پری تلفنی حال عزیز را پرسیده بود و هربار ناامید و ناراحت به گوشه ای خیره میشد تا اینکه ساعت ۸ شب تلفن خانه به صدا درآمد و پری چون دستش بند بود و سیب زمینی رنده می‌کرد تلفن را روی اسپیکر زد

-الو داداش؟

-پری عزیز به هوش اومد

پری با خوش حالی جیغی رو به من کشید که لبخندی زدم

-جون من؟؟الان حالش خوبه؟

-آره خداروشکر

صدای گرفته امیرصدرا باعث شد تا هردو با تعجب به گوشی تلفن خیره شویم

-داداش واقعا عزیز خوبه؟

- گفتم که به هوش اومده

-پس چرا صدات گرفته؟

امیرصدرا با عجله گفت

-پری من کار دارم خواستم هم خبر به هوش اومدن عزیز رو بدم هم بگم ما شام نمی‌آیم

-چرا؟

-کار داریم فعلا خداحافظ

پری با تعجب تماس رو قطع کرد و روبه من پرسید

-بنظرت مشکوک نمیزد؟

-شاید خسته بوده

شانه ای بالا انداخت

-نمیدونم ولی مهم اینه عزیز حالش خوب شده

بعد با ذوق گفت

-برم به مازیار خبر بدم

سپس آب سیب زمینی های رنده شده رو گرفت و ظرف آن را جلوی من که در حال خرد کردن جعفری ها بودم قرار داد.

#پارت_۷۹

پس از خوردن شام هردو جلوی تلویزیون نشسته و منتظر آمدن عمو و بقیه بودیم که بالاخره آمدند اما در همان بدو ورود متوجه شدیم که خاله شیرین همراهشان نیست.

عمو سریع به سمت اتاق رفت که پری پرسید

-داداش چخبره؟

-هیچی مامان یسری وسیله میخواست گفت که بابا جمع کنه تا براش ببرم

عمو با بیرون آمدن از اتاق خواست از در ورودی نیز خارج شود که امیرصدرا ساک را از عمو گرفت

-من میبرم بابا

-استراحت کن باباجان دو روزه از کار و زندگی افتادی

-مشکلی نیست، وسایلم هم خونه عزیز جا مونده

عمو غمگینانه دست روی بازوی امیرصدرا گذاشت

-میخواستم شیرین رو ببرم امامزاده صالح، دیدی حالشو بعد شنیدن ماجراها که

امیرصدرا لبخند محوی زد

-چشم من میبرم

سپس با خداحافظی سریعی از خانه خارج شد، عمو رو به ما که با تعجب او را نگاه میکردیم چرخید

-من یه آب به دست و صورتم بزنم میام پیشتون

پری عجولانه لب زد
-بابا اتفاق بدی افتاده؟

عمو سمت در دستشویی قدم برداشت
-صبر داشته باش باباجان

دست پری را گرفته و به سمت پذیرایی کشاندم
-بابا شاید بنده خدا عمو دستشویی داره روش نمیشه جلو من بگه اینقدر گیر نده

چپ چپ نگام کرد
-نه بابا اینا مشکوکن

خواستم حرفی بزنم که عمو صورتش را با حوله خشک کرد و روبروی ما نشست

-بگین چیشده دیگه

عمو نگاهش را به میز وسط داد
-از کجا بگم اخه؟

-اصلا عزیز چرا سکته کرده؟

نفس عمیقی کشید

-اصل قضیه رو پرسیدی دختر

پری نگران زمزمه کرد

-یعنی چی؟

-دو شب پیش دایی شهاب میره دنبال عزیز و به بهانه اینکه دلمون برات تنگ شده یه مدت بیا خونه ما عزیز رو میبره خونشون اما انگار خونه دایی شهاب اتفاقات خوبی نمیفته

-مگه چی میشه؟

- دایی شهاب میخواسته خونشون رو بزرگتر کنه اما وقتی میره دنبال خونه متوجه میشه پول خونه خودش و پس اندازش کفاف خونه ی بزرگتری که میخوان بخرن رو نمیده و با زندایی بحثشون میشه و زندااییت هم به بهانه دلتنگی عزیز رو میکشونه خونه خودشونو با گله و شکایت به عزیز میگه چرا تو باید تو خونه پدری شهاب و شیرین به تنهایی زندگی کنی و سهم بچه هاتو ندی تا بزنن به زخم زندگیشون و یسری حرفای دیگه که عزیز ناراحت میشه و همون شب سکته میکنه

با صدای وای پری به سمت او برگشتم که عمو آرام گفت

-بنده خدا شهاب میگه دوشبه نتونستم برم خونه اینقدر حالم بده و مامانتون هم وقتی اینا رو شنید حالش خیلی بد شد و کارش به سرم کشید

پری ناراحت پرسید
-پس برای همین حال امیرصدرا بد بود؟

عمو نفسی گرفت
-فقط اون نبود

-دیگه چیشده؟ مگه عزیز به هوش نیومده

-یک طرف بدن عزیز کلا لمس شده

پری با بغض زمزمه کرد
-یعنی...یعنی عزیز فلج شده

عمو غمگین سری تکان داد
-آره بابا حتی درست نمیتونه حرف بزنه

با صدای گریه پری خودم را به او رساندم و در آغوش کشیدمش که عمو حین برخاستن زمزمه کرد

-براش دعا کنین

از گریه های پری من نیز اشکم روان شده بود اما سعی می‌کردم او را آرام کنم.
#پارت_۸۰

تقریبا یک هفته ای گذشت، هفت روزی که خاله شیرین فقط سه بار آن هم برای حمام کردن به خانه آمد و علنا اداره امور خانه به من محول شده بود و تمام سعی خودم را میکردم تا در این شرایط کمک حال خانواده باشم.

آن روز جمعه بود که عمو مصطفی از صبح به بیمارستان رفت تا کنار خاله شیرین باشد و منو پری در خانه مانده بودیم.

از زمانی که پری و مازیار مجبور شده بودند مراسم عروسی را به بعد از پروژه شیراز موکول کنند، پری کمتر دنبال خرید جهیزیه اش میرفت و بیشتر کنار من بود.

عصر آن روز با صدای زنگ آیفون پری متعجب در را باز کرد

-بابا اینان

سریع شالی روی سرم انداختم و منتظر ورودشان جلوی در ایستادم. ابتدا عمو مصطفی سپس خاله و امیرصدرا وارد خانه شدند.

عمو با اشاره به جعبه شیرینی داخل دستش رو به پری پرسید
-حدس بزن شیرینی واسه چیه؟

پری با تعجب به هر سه نفرشان نگاه کرد

-نمیدونم بابا واسه عزیزه؟

عمو سری بالا انداخت که پری با ذوق به امیرصدرا نگاه کرد

-واسه داداش خبریه؟

عمو خندید
-انشالله اونم به وقتش ولی نه اینم نیست

پری متفکر دست زیر چانه اش برد

-دیگه واسه چی میتونه باشه؟؟؟

خاله شیرین با بغضی از شادی جلو آمده و پری را بغل کرد

-پری امام رضا جوابمون رو داد

پری مبهوت زمزمه کرد
-چی؟

-بالاخره داری عمه میشی دختر

پری جیغ کشان بالا و پایین بپرید
-واقعا؟ وای خدایا شکرت

لبخند و ذوق این خانواده و حتی امیرصدرا اینقدر زیاد بود که باعث شد متعجب به گریه از سر شوق پری و مادرش خیره شوم،عمو مصطفی با لبخند نم اشک گوشه چشمش را پاک کرد

-دلم پر میزنه بچم امیررضا رو بغل کنم و تو آغوش خودم پدر شدنش رو بهش تبریک بگم

پری لبخند زنان اشکش را پاک کرد
-تصویری زنگ بزنیم؟

خاله شیرین با خوشحالی گفت
-آره مادر زنگ بزن بچمو ببینم

پری بسرعت به اتاقش رفت و گوشی اش را آورد و با اکانت امیررضا داخل واتساپ تماس تصویری برقرار کرد.

همه به سمت پذیرایی رفتیم که من با اشاره به جعبه شیرینی آرام زمزمه کردم

-برم یه چایی تازه دم بیارم که با این شیرینی ها خوردن داره

خاله شیرین با محبت نگاهم کرد
-خیلی ممنونم دخترم

به آشپزخانه رفتم و چای ریختم و به جمعشان که پشت گوشی نشسته بودند، خیره شدم، صدای امیررضا می آمد که با ذوق می گفت

-مامان دارم بابا میشما باورتون میشه؟

خاله نیز با ریختن اشک شوقی زمزمه کرد
-آره مادر باورم میشه، الهی قربونت برم

عمو مصطفی لبخندی زد
-عروس گلم کو؟

-اینجاست میگه خجالت میکشم بیام پشت دوربین

پری بلند گفت
-مهسا بیا جلو ببینم

انگار امیررضا دوربین را عقب تر برد و مهسا نیز داخل تصویر قرار گرفت که خاله شیرین لب زد

-سلام مامان خانم چشمت روشن عزیزدلم

صدای محجوب مهسا به گوشم رسید
-ممنون مامان جون حالتون خوبه؟

-خداروشکر با خبری که دادین عالی شدیم

همه تک تک به مهسا تبریک گفتند که امیررضا با شنیدن صدای امیرصدرا گفت

-پری داداش اوجاست؟ دوربین رو ببر نزدیک ببینمش

امیرصدرا دستی داخل دوربین تکان داد و مردانه با لبخند زیبایی گفت
-باباشدنت مبارک پسر

-مخلصتم داداش، انشالله بزودی زود قسمت خودت

-مراقب خودت و خانمت باش اگه کاری چیزی هم بود حتما بهم زنگ بزن

-چشم داداش فدایی داریا

-تنت سلامت بالاسر خانوادت باشه مرد
#پارت_۸۱

پس از کمی صحبت و احوالپرسی پری گوشی را قطع کرد و همه با شادی شیرینی و چای را خوردند که خاله شیرین رو به امیرصدرا گفت

-مامان جان بی زحمت دوباره منو میرسونی بیمارستان؟

پری با نگرانی گفت
-مامان جان پای چشات گود افتاده، توروخدا بذار یه شبم ما بریم

-پری حال عزیز اصلا دست خودش نیست و نمیتونه خوب حرف بزنه، باید خودم پیشش باشم

-آخه خسته شدی

-نه عزیزدلم خسته نیستم، خصوصا با شنیدن این خبر حالم خیلی هم خوبه

امیرصدرا از جا برخاست
- مامان بریم

با رفتن خاله و امیرصدرا عمو نیز برای نماز مغرب به مسجد رفت، حین شستن ظرف های شیرینی لب زدم

-پری؟

-جونم؟

-یه چیزی بگم نمیخندی؟

-نه بگو

با تکخندی گفتم
-شما خیلی زیاد و عجیب برای بچه امیررضا ذوق نکردین؟

پری نیز به خنده افتاد
-میدونستم برات سوال میشه، آخه رفتارهای ما خیلی تابلو بود، حق داری

ُسوالی نگاهش کردم که ادامه داد
-اگه بدونی چه اتفاقاتی افتاده شاید با این حجم از شوق ما کنار بیای

دستانم را آب کشیده و کنار پری نشستم
-مگه چیشده؟

پری آهی کشید و با ریشه های رومیزی ور رفت

-الان شش ساله امیررضا و مهسا ازدواج کردن و از سال بعد عروسیشون اقدام به بچه دار شدن کردن، اما متاسفانه نتونستن بچه دار شن

-واقعا؟ چرا؟

-نمیدونم انگار رحم نهسا نمیتونه بچه رو نگه داره و یسری چیزای دیگه که دقیق ازش نپرسیدم، تا وقتی هم ایران بودن دائما سر و کارشون با دکتر و درمان بود و حتی وقتی رفتن ترکیه دنبال بهترین متخصصان بودن

-آخی حتما این مدت خیلی اذیت شدن

پری سری تکان داد
-خیلی خیلی ولی بالاخره خدا جواب دعاهامون رو داد

-خداروشکر، الان منم خیلی براشون خوشحالم

-قربون مهربونیت

دستی به کمرش زدم
-چاکر عمه خانومم هستیما

غش غش خندید
-وای خدا عمه خانم! هنوز باورم نمیشه

-تو هم کلا تو زمینه باور مشکل داریا، دیگه چه اتفاقی نمونده بیفته و تو باورش نکنی

کمی خنده اش را جمع کرد
-جز ازدواج امیرصدرا

متعجب گفتم
-حالا بنده خدا نخواسته زود ازدواج کنه به این معنا نیست که کلا ازدواج نکنه

پری آهی کشید
-یعنی میشه داداش صدرا هم ازدواج کنه؟

بعد با دست روی سینه اش کوبید
-وای وای فکر کن داداش صدرا بابا بشه

چشمانش‌را بست و خودش را روی من انداخت

-چه بابای جیگری بشه داداشم

-یادم باشه امیررضا رو دیدم بهش بگم تو از تصور باباشدن امیرصدرا خوشحالتر شدی

پری تکخندی زد
-بهت قول میدم اون از شنیدن خبر باباشدن امیرصدرا بیشتر از من حتی خوشحال میشه

شانه ای بالا انداختم
-انشالله باباشدن امیرصدرا

-انشالله

از تصور امیرصدرا و باباشدنش خنده ام گرفت. آنقدر شخصیت جدی و خاصی داشت که نمی‌توانستم باور کند کنار زنی قرار گیرد و از او بچه دار شود.
#پارت_۸۲

همان لحظه پیامکی حاوی آدرس محل مصاحبه کاری جدید برایم ارسال شد، پس از خواندن متن پیام رو به پری گفتم

-نظرت چیه ناهار فردا رو امشب درست کنم؟

با تعجب نگاهم کرد که اشاره ای به موبایلم کردم

-فردا ساعت ۱۱ وقت مصاحبه دارم، آدرسش هم اون بالاهاست.

-نمیخواد فکر ناهار باشی من خونم درست میکنم

-مگه دانشگاه نداری؟

دستانش را به جلو کشید
-چرا ولی فردا نمیرم، میخوام اگه شد ساعت ملاقات بیمارستان برم پیش عزیز

-خوب شد گفتی پس منم میام

-باشه پس اومدی ناهار میخوریم میریم.

از سر صبح استرس مصاحبه لحظه ای مرا راحت نگذاشته بود؛ سریع شلوار لی و مانتوی سبز رنگم را تن زده و شال سبز کمرنگی را روی سر انداختم. موهای جلوی شال را به یک طرف سمت بخیه ی شقیقه ام ریختم و آرایشم را با کرم پودر و رژ و مدادچشم تکمیل کردم.

با احتساب مسیری که در پیش داشتم دو ساعت زودتر از خانه بیرون زدم تا سر وقت برسم.
با ایستادن تاکسی سر کوچه ی مدنظر کرایه ام را سمت راننده گرفتم

-ممنون آقا من همینجا پیاده میشم

راننده نیز سر همان کوچه توقف کرد، همزمان با پیاده شدنم از ماشین اطراف را نیز از نظر گذراندم.

درختان بلندی که از دو طرف به سمت هم رشد کرده و سایه نسبتا پهنی را داخل کوچه ایجاد کرده بودند علاوه بر زیبایی موجب خنک تر شدن دمای هوای این قسمت نیز شده بودند.

با نگاهی به پلاک خانه ها بالاخره خانه موردنظر را دقیقاً وسط کوچه پیدا کردم.

یک خانه ویلایی با در آهنی سیاه رنگ که دور تا دور دیوارهای حیاط با سیم خاردار و حفاظ های آهنی محصور شده بود.

تک زنگ کنار در را فشرده و منتظر ایستادم. در با تیکی باز شد با استرس گوشیم را در دست فشرده و وارد باغ بزرگ روبرویم شدم.

طی قدم های کوچکی خودم را به در نیمه باز ورودی رساندم و پس از ورود به داخل اطرافم را به نیت یافتن شخصی با دقت پاییدم که صدای محکم و خشنی مرا به خودم آورد

-بیا تو درم پشت سرت ببند

سرم را برای یافتن صدا چرخاندم اما ناامید از پیدا کردن منبع صدا در را آرام بستم و سرجایم ایستادم.

با شنیدن صدای عصا چشمانم به سمت پله های وسط خانه کشیده شد و نگاهم به مرد مسنی افتاد که با ابهت از پله ها به پایین سرازیر شده بود.

صدای عصا زدن هایش روی پله ها و همینطور کفش هایش کلافه ام کرده بود اما مودب ایستادم و سلام آرامی زمزمه کردم.

در نهایت مرد به پایین پله ها رسید و با گرفتن عصایش به سمت پذیرایی که در ضلع شرقی خانه قرار داشت گفت

-بیا اینجا

#پارت_۸۳

پشت سرش به سمت مبلمان کلاسیکی که اشاره کرده بود رفتم و پس از نشستن روی مبل تک نفره ای سرم را رو به او که دقیقا مقابلم نشسته بود، چرخاندم

-آقای ثقفی درسته؟

سری تکان داد
-انتظار داشتم شرکت به اون بزرگی یک پرستار پخته و کاربلد بفرسته

باادب لب زدم
-من هنوز کاری رو انجام ندادم که نشون دهنده ی ناپختگی و نابلدی کار باشه

مرد چانه اش را به عصا تکیه داد
-ولی من اصلا با پرستار حاضرجواب نمیتونم کار کنم

-منم با کارفرمایی که فکر میکنه هر حرف و رفتاری رو میتونه با زیردستش انجام بده کار نمیکنم

سرفه کوتاهی کرد و عصایش را روی زمین کوبید

-هنوز از گرد راه نرسیده اینجوری بلبل زبونی میکنی وای به حال بعدش

کمی در جایم جا به جا شدم
-آقای ثقفی از طرف شرکت با من تماس گرفتند و گفتند این خونه نیاز به یک پرستار سالمند داره و من هم چون جویای چنین کاری بودم آدرس رو گرفتم و رسیدم خدمت شما تا شرح وظایفم رو بپرسم و اگر دوطرف راضی بودیم قرارداد ببندیم؛ من قصد هیچگونه جسارتی رو به شخص شما ندارم چون شما از من بزرگترین و احترامتون بواسطه موی سفیدتون واجبه

زل زده به من با تمام شدن سخنانم گفت

-حاضر جوابی اول رو باور کنم یا لفظ قلم صحبت کردن الان رو؟

-اگر سالمندی که براشون درخواست پرستار کرده بودند شما هستین، بنظرم اشتباه کردن چون شما یک تنه کل این محل رو حریفید و فکر نمیکنم نیاز به پرستار ناپخته و نابلدی مثل من داشته باشید، بااجازه

از جا بلند شدم و خواستم سمت در برم که مرد گفت

-چند لحظه بشین

سرجایم نشستم که زمزمه کرد
-گفتی شرح وظایف درسته؟

سری تکان دادم
-بله

زل زده در چشمان گفت

-من یک نفر رو میخوام که همراهم باشه و یجورایی منو از تنهایی در بیاره

به خیال اینکه مانند خیلی از پیرزن پیرمردها نیاز به همدم و یا کسی که براشون کتاب بخونه و باهاشون حرف بزند دارد لبخند زنان گفتم

-بله متوجه شدم، شما سالمندی نیستین که برای کارهای شخصیتون کمک بخواین بیشتر تمایل دارین کسی کنارتون باشه تا براتون کتاب بخونه و باهاتون حرف بزنه و از اینجور موارد

پوزخندی زد
-من پرستار نمیخوام دختر، من یه همراه میخوام کسی که تو مسافرت‌ها باهام بیاد و تو مهمونی ها کنارم باشه و بتونم باهاش استخر برم و فراتر از اون شب ها کنارم بخوابه و ...

به ضرب از جا برخاستم
-من پخته و بلد این کارها نیستم، درست حدس زده بودین خدانگهدار

با تکیه بر عصا از جا بلند شد
-اتفاقا من پرستار میخواستم برای همون کارهایی که خودت گفتی اما با دیدن تو نظرم عوض شد، بنظرم حیفه که فقط برام کتاب بخونی و باهام حرف بزنی ما بیشتر میتونیم باهم خوش بگذرونیم

-واقعا برات متاسفم

به سمت در ورودی قدم تند کردم و پس از خروج از سالن به سمت در حیاط دویدم و از خانه بیرون آمدم.

نگاهم که به کوچه افتاد، دست روی سینه ام قرار دادم و با خیال راحت نفس نفس زدم.

این پیرمرد واقعا بی شرم تر از چیزی بود که من تصور می‌کردم، اصلا انتظار نداشتم اینقدر راحت هر حرفی به زبانش می آید را جاری کند، به سرکوچه رفتم و با خرید یک آب معدنی روی پله ی سفید مغازه ی بغل سوپرمارکت که هنوز بسته بسته بود نشستم تا لرزش پاهایم کمتر شود.

پس از اینکه کمی سرحال شدم به سمت خانه به راه افتادم و در راه به این فکر کردم که حتما با شرکت تماس بگیرم و گزارش این پیرمرد را بدهم.
#پارت_۸۴

با خروج از آسانسور نگاهم به کفش های جلوی در و سرو صدای داخل خانه جلب شد.
تقه ای به در زده و وارد خانه شدم و خیره به خاله شیرین و پری که ناراحت با یکدیگر صحبت می کردند جلوتر رفتم؛ زودتر از همه مازیار متوجه ام شد و حین برخاستن از سرجایش سلام کرد، جواب سلامش را دادم و به سمت خاله رفتم.

رد اشک به جا مانده روی صورتش باعث شد با نگرانی بپرسم
-عزیز طوریش شده؟

خاله به نشانه نه سری تکان داد و دستم را فشرد
-سلام مادر نه قربونت برم، عزیز خوبه

کنارش نشستم
-پس چرا شما گریه کردین؟

عمو مصطفی با لیوان آبی نزدیک شد

-سلام دخترم خسته نباشی

از جا برخاستم
-سلام عمو ممنونم

لیوان را به سمت خاله شیرین گرفت
-بخور خانم آب و بهارنارنجه برای قلبت خوبه

با نگاهی به حال آشفته شان پرسیدم
-اتفاقی افتاده؟

عمو نیز روی مبل نشست
-راستش باباجان اتفاق بدی نیفتاده، اما انگار همه چی با هم قاطی شده

مبهم نگاهش کردم که پری لب زد
-امیررضا زنگ زده به مامان و گفته امروز دکتر مهسا رو استراحت مطلق کرده

با ناراحتی زمزمه کردم
-چرا؟

-بخاطر شرایط خاصش جزو بارداری های پرخطر قرار گرفته، حالا هم نیاز به یک مراقب خوب و کامل داره و امیررضا از مامان خواسته این ۸ ماه رو برن ترکیه

-واقعا؟ نمیتونن خودشون بیان؟

-هرنوع وسیله نقلیه ای برای مهسا مثل سم میمونه و اصلا نباید تکون بخوره

در سکوت تماشایش میکردم که آهی کشید
-از اینطرفم که خودت میدونی عزیز فلج شده و نیاز به مراقبت مامان داره

نگاهی به خاله شیرین کردم که سرش را به دسته مبل تکیه داده بود و آرام اشک میریخت؛ نزدیکتر به پری نشستم و آرام نجوا کردم

-مگه نگفتی خانواده مهسا هم پیش اونان خب یه مدت مراقبش باشن تا حال عزیز بهتر بشه و مامان به اونا ملحق بشه

پری غمگین پچ زد
-امیررضا تا الان به ما نگفته بود، اما گویا خانواده مهسا سه ماهی هست که از ترکیه به المان مهاجرت کردن

-ای وای پس واقعا تنهان

-آره و خانواده مهسا اصلا نمیتونن فعلا برگردن؛ امیررضا امروز پشت تلفن با گریه و التماس از مامان خواسته زودتر خودشو برسونه

ناراحت به حال خاله شیرین و عمو مصطفی نگاهی کردم و همان گوشه کز کردم.

پری کلافه بلند شد
-من برم آماده بشم که بریم عیادت عزیز

عمو مصطفی خسته لب زد
-یسری دارو و وسایل برای عزیز سفارش دادم کاش میموندی خونه اونا رو تحویل میگرفتی

من که از بابت مصاحبه صبح و جریانات پیش آمده برای امیررضا و همسرش ناراحت و خسته بودم زمزمه کردم

-عمو من میمونم خونه تحویلشون میگیرم، حالا که آقا مازیار هم اومدن شما برین بیمارستان

عمو با محبت لب زد
-ممنون دخترم این روزا فقط برات زحمت و اذیت داشتیم

لبم را گزیدم
-این چه حرفیه عمو

با رفتن آنها من نیز دوشی گرفتم و ترجیح دادم کمی استراحت کنم تا اتفاقات صبح امروز برایم کمرنگ تر شود.
#پارت_۸۵

فردای همان روز عزیز از بیمارستان مرخص شد و به همراه خاله شیرین و امیرصدرا به خانه ی خودش برگشت.

از همان بدو ورود عزیز به خانه اش خاله شیرین و برادرش شهاب مجبور شدند به سبب تماس های مکرر امیررضا و خواهش هایش مبنی بر رفتن خاله و عمو مصطفی به ترکیه دنبال پرستار بگردند.

با مطرح شدن موضوع پرستار اولین کسی بودم که داوطلب نگهداری از عزیز شدم اما خاله شیرین مانع شد و گفت

-رهاجان عزیز یکم اخلاقش تنده درثانی از وقتی سکته کرده حساس ترم شده و برای انجام کارهای شخصیش نیاز به کمک داره و ما ترجیح میدیم تو حتی اگر خواستی پرستار بشی پرستار کودک یا بزرگسالی بشی که نیاز به بلند و کوتاه کردن اون آدم نباشه

-خاله من واقعا مشکلی ندارم و دلم میخواد الان کمک حالتون باشم

-نه عزیزم تو دنبال همون کاری باش که بهت گفتم

پس از بحث بین من و خاله شیرین طی یک هفته انواع پرستارهای پیر و جوان را برای عزیز آوردند اما او هیچکدام از آنها را قبول نمی‌کرد.

وقتی علت این کار عزیز را از پری جویا شدم گفت

-راستش این قضیه برمیگرده به صحراخانم همسایه عزیز، که براثرتصادف ویلچرنشین شده بود؛ بعد از مدتی بچه هاش براش پرستار گرفتن و رفتن سر زندگیشون، این بنده خدا کلا قدرت تکلمش رو هم از دست داده بود اما همسایه ها متوجه شده بودن این پرستار خیلی رفتارهای بدی با این زن داشته و چون صحراخانم نمیتونسته حرف بزنه هرکاری دلش میخواسته میکرده

مبهوت زمزمه کردم
-بچه هاش نفهمیدن؟

-نه تا مدت ها نفهمیدن اما یبار یکی از همسایه ها از حرفای پرستاره پشت پنجره فیلم میگیره و بعدا به بچه های خانمه نشون میده، اونا هم پرستار رو عوض میکنن ولی چه فایده مادرشون بنده خدا کلی زجر میکشه و چند ماه بعدم میمیره

-چه وحشتناک

-آره متاسفانه، حالا این موضوع از اون زمان تو ذهن عزیز مونده و اصلا نمیتونه با پرستار جماعت کنار بیاد

-پس الان خاله شیرین چیکار میخواد بکنه؟

آهی کشید
-بیچاره مامان داره نابود میشه از طرفی اصرارهای امیررضا و از طرفی هم حال عزیز

-این پرستارهایی که تا الان اومدن اصلا موندگار نشدن؟

-نه خب بنده های خدا واسه کار میان و وقتی رفتارهای عزیز رو میبینن میزارن میرن دیگه

ناراحت سری تکان دادم
-یعنی اگه خاله منو به عنوان دوست تو و پرستار به عزیز معرفی کنه بازم قبول نمیکنه؟

-نه هم باور نمیکنه دوست من باشی هم اینکه مشکلش آشنا و غریب نیست میگه اگه پرستار با من نسبت داشته باشه کمتر احتمال داره بهم آسیب بزنه

-چه خوب پس هنوز ذهنش کار میکنه

-آره فقط سمت راست بدنش از گردن به پایین لمس شده

-انشالله زودتر حالش خوب بشه

-امیدوارم رها مامان تو بد مخمصه ای گیر کرده، نگرانشم.

با حرفهای پری بیش از پیش نگران خاله شدم و دلم میخواست کمکی به او بکنم.
#پارت_۸۶

شش روزی از ترخیص عزیز گذشته بود که خاله شیرین ساعت پنج بعدازظهر وارد خانه شد؛

من و پری با ذوق دیدن خاله جلو رفتیم و پس از سلام و احوالپرسی پری دلخور لب زد

-چه عجب مامان خانم از اینورا

خاله حین درآوردن چادر از سرش سمت آشپزخانه رفت و با خارج کردن سبزی قورمه و بسته های گوشت از داخل فریزر لبخند زنان گفت

-برو زنگ بزن شوهرت امشب شام بیاد اینجا دورهم باشیم

پری متعجب جلو رفت
-پس عزیز چی؟

خاله روی صندلی نشست و با دست شروع کرد به باد زدن خودش

-جاری سمیه خانم، همسایه عزیز، شوهرش فوت شده و دنبال کار پرستاری بود، دیگه امروز اومد مامان رو دید و باهاش حرف زد؛ انگار تونستن باهم انس بگیرن، منم از خدا خواسته دستشون رو گذاشتم تو دست همو اومدم اینجا

پری ذوق زده پرسید
-بلیط بگیرم برای ترکیه

خاله سری تکان داد
-بگیر مادر ولی حداقل واسه ۴ روز دیگه که بتونم وسیله جمع کنم

پری با بوسیدن گونه خاله از آشپزخانه خارج شد
-چشم

لبخندی به روی خاله زدم
-خداروشکر که همه چیز داره حل میشه

خاله از جا برخاست و سرم را بوسید
-ممنونم دخترم، مصطفی برام تعریف کرد که زحمت خونه و بقیه کارا این مدت روی دوش تو بود، منو حلال کن

من نیز گونه اش را بوسیدم
-این چه حرفیه خاله من هرکاری بکنم کمه

-نه دخترم از لطفته واقعا ممنونم، حالا هم برو پیش پری که امشب شام شیرین پز داریم

دست روی شکمم کشیده و با چرب زبانی لب زدم
-آخ که چقدر دلم لک زده واسه غذاهای خوشمزتون

-برو تا منم برم لباسامو عوض کنم و امشب برای خانوادم یه قورمه سبزی خوشمزه با سالاد شیرازی درست کنم

باشه ای گفتم و از آشپزخانه خارج شدم و تا زمان شام خاله شیرین اجازه نداد منو و پری کمکش کنیم.

با از راه رسیدن مازیار و امیرصدرا ما نیز سفره شام را پهن کرده و همه سرسفره قرار گرفتیم.

خاله با شرمندگی رو به مازیار لب زد
-پسرم امشب دلم میخواست خانوادگی دور هم باشیم، گفتم پری بگه شما بیای وگرنه دعوت پاگشاتون سرجاشه

مازیار محجوب سر پایین انداخت
-این چه حرفیه مامان، نیازی به دعوت و پاگشا نیست من دیگه جزوی از این خونم

-آره پسرم خدا حفظت کنه

پس از تعارفات معمول همه مشغول خوردن شام بودیم که تلفن خانه به صدا درآمد؛ پری زود از جا برخاست و تلفن را جواب داد و پس از چند لحظه با گریه گوشی را قطع کرد و سر سفره آمد

-مامان!

با صدای بغض آلودش نگاه همه ما به سمت او کشیده شد خاله متعجب پرسید

-کی بود مامان جان؟

پری با همان حال خراب کنار سفره نشست
-پرستار عزیز بود

مکثی کرد و ادامه داد
-گفت حال عزیز بد شده پاشی بری اونجا
خاله با دست روی صورتش کوبید

-خاک برسرم چیشده؟

پری اشکش را پاک کرد
-اورژانس هم اومده ولی لازمه تو هم الان پاشی بری، از نظر روحی عزیز انگار حالش خیلی بد شده

خاله شیرین زود از جا بلند شد و سمت اتاق رفت که پس از او امیرصدرا و عمو نیز به ضرب از جا برخاستند و پس از آماده شدن همراه خاله از خانه خارج شدند.

من، پری و مازیار گنگ به یکدیگر نگاه کردیم و ما نیز بدون خوردن ادامه غذاهایمان سفره را جمع کردیم؛ مازیار تا نیمه های شب کنار ما موند و وقتی خیالش بابت حال عزیز راحت شد خداحافظی کرد و رفت.
#پارت_۸۷

پری کلافه پس از آخرین تماس با عمومصطفی پشت میز تحریرش نشست و در حال چک کردن لپ تاپش گفت

-نمیدونم بلیط مامان اینا رو کنسل کنم یا نه

روبرویش نشستم
-یعنی عزیز با پرستار جدیدش به مشکل خورده؟

-کلا چون نمیخواد پرستار غریبه داشته باشه، دنبال هر فرصتی میگرده تا فراریشون بده

-مامانت بهش قضیه مهسا رو گفته؟

-آره ولی عزیز هم برگشته بهش گفته اگه امیررضا پسرته منم مادرتم

-بیچاره خاله شیرین بین چه دوراهی سختی گیر کرده

-آره من الان بیشتر از مهسا و عزیز نگران مامانم

-اره حق داری، طفلی خاله امروز خیلی خوشحال بود

پری سرش را میز گذاشت که دوباره پرسیدم

-شما هیچ آشنای دیگه ای ندارین که بیاد یه مدت پیش عزیز بمونه؟

-رها ۷ ماه زمان کمی نیست، البته حتی بیشتر چون حداقل تا ۴۰ روز بعد زایمان، مهسا نیاز به مراقبت داره؛ آدم نمیتونه به دوست و آشنا بگه بیاین مامان منو نگهدارین

-دختر داییت چی؟

-اونم همفکر با مادرشه، حتی پیشنهاد خانه سالمندان رو هم دادن

سپس سرش را از روی میز برداشت

-بیچاره مازیار چندبار بهم گفت نمیخواد با من بیای شیراز بمون پیش عزیز ولی اولا تازه برای دانشگاه انتقالی گرفتم دوما من با عزیز خیلی اوکی نیستم و واسه بلند و کوتاه کردنش چون دیسک کمر دارم ممکنه به مشکل بخورم

-اره تو ازدواج کردی و بالاخره مشغله خودتو داری

-بیچاره امیرصدرا میگه من میتونم از عصر تا صبح پیش عزیز باشم اما بازم برای دستشویی و حموم و اینجور چیزا سخته

با تعجب پرسیدم
-یعنی اگه امیرصدرا زن داشت عزیز پیشش میموند؟

-آره دیگه فکر میکنه اگه نسبتی چیزی وجود داشته باشه، شخصی که مراقبشه بلایی سرش نمیاره

بدون فکر لب زدم
-اگه عزیز باور می‌کرد و منو به عنوان زن امیرصدرا معرفی میکردیم، خیلی خوب میشد

پری بی حوصله لب زد
-چرا باور نکنه مگه امیرصدرا بار اولشه

متعجب پرسیدم
-مگه امیرصدرا قبلا ازدواج کرده؟

پری با دست جلوی دهانش را گرفت و با نگاهی به من آرام زمزمه کرد

-نشنیده بگیر

تکخندی زدم
-واقعا امیرصدرا قبلا ازدواج کرده؟

بی حوصله لب زد

-اون ازدواجی که تو فکر میکنی نیست، بعدا برات تعریف میکنم؛ داستانش مفصله

شرایط جوری نبود که پری بخواهد از زندگی امیرصدرا بگوید برای همین جدی روی تخت نشستم

-داستان امیرصدرا بمونه برای بعد، فقط تو گفتی عزیز باور میکنه اما دو تا مسئله هست که باعث میشه این موضوع قابل باور نباشه

-چی؟

-اول اینکه من نمیدونم قصه ازدواج اول امیرصدرا چی بوده ولی اگه دست منو بگیره و به عنوان همسرش معرفی کنه، اونم بدون هیچ مراسمی، آیا عزیز باور میکنه؟ اصلا باور کنه، ناراحت نمیشه؟

پری نیز جدی از پشت میز تحریرش بیرون آمد و کنارم نشست

-فکر کن جوابی واسه مورد اولت دارم، مورد دومت چیه؟

با تعجب زمزمه کردم
-اینکه عزیز شک کنه و بگه این همه مدت زنت کجا بوده که تو شبا میومدی پیش من

پری متفکر زمزمه کرد
-اینا چیزی نیست که نشه حلش کرد

بعد نگاهی به من کرد و از جا برخاست
-اصلا بیخیال، مامان دلش نمیخواد تو پرستار عزیز بشی میدونه که اذیتت میکنه

#پارت_۸۸

محکم جواب دادم
-پری ازت خواهش میکنم این فکر خاله رو پرو بال نده و کمکم کن بتونم پرستار عزیز بشم

-چرا؟

-چون دلم نمیخواد آدمایی که تو بی پناه ترین حالت ممکن پناهم شدن اینجوری زجر بکشن

-تو وظیفه ای نداری..

حرفش را قطع کردم
-انسانیت دارم همون چیزی که تو این جامعه خیلی کمرنگ شده اما خانواده تو هنوز بهش اهمیت میدن

جلوتر رفتم و دستانش را گرفتم
-من بالاخره میخوام پرستار بشم حالا هرجا و به هر شکل دیگه ای، پس منتی بابت انتخاب شغلم سر هیچ کس نیست

-رها بحث جوونی و آیندت وسط دختر

-من هنوز خونه ای که بشه بهش اعتماد کرد و اونجا استخدام بشم پیدا نکردم و حالا چه خونه ای بهتر از خونه مادربزرگت و چه خانواده ای بهتر از شما

دودل لب زد
-نمیدونم بشه نقشه ای پیاده کرد یا نه

با ذوق او را روبروی خودم روی تخت نشاندم
-ما زورمون رو میزنیم خب؟

سرش را کمی تکان داد که سریع پرسیدم

-گفتی مورد اول حله اما چطوریش رو نگفتی

کنار پیشانی اش را خاراند
-مربوط به همون ازدواج عجیب داداش میشه، چون واقعیتش تا قبل از اومدن تو عزیز یجورایی با ما قهر بود و رفت و آمدی نداشتیم

-چطور؟

-برمیگرده به همون داستان امیرصدرا

-اوه هر چی هم میپرسیم که برمیگرده به اون قضیه

پری ناراحت زمزمه کرد
-چون اتفاق نابود کننده ای بود

-خب مگه نمیگی قطع رابطه بودین چطور داداشت رفت پیش عزیز؟

پری سرش را پایین تر انداخت
-رها داداش پیش عزیز نرفته بود.

ناباور لب زدم
-چی؟؟؟

-برای اینکه تو معذب نشی با مامان و بابا دست به یکی کردن که بگن پیش عزیز رفته اما درواقع اوایل داداش رفته بود پیش یکی از دوستاش و بعدشم یه جا رو خودش اجاره کرد

ناراحت سری پایین انداختم
-بخاطر من...

-رها خواهش میکنم از گفتنش پشیمونم نکن

نفس عمیقی کشیدم و در دل قسم خوردم بابت این از خودگذشتگی خانواده پری تمام تلاشم را بکنم.

پس جدی تر از قبل گفتم

-باشه جر و بحث سر اینکه چرا نگفتی این مدت امیرصدرا پیش عزیز نبوده بمونه برای بعد، فقط اگه الان من به عنوان همسرش معرفی بشم عزیز ناراحت نمیشه که چرا بی خبر زن گرفته؟

پری به تاج تخت تکیه داد و با طمأنینه گفت
-نه چون خودش قسم خورده بود اگه امیرصدرا با کسی جز ترانه دخترداییی شهاب ازدواج کنه، هیچکدوم از مراسماتش شرکت نمیکنه و حتی برای برنامه های قبلی امیرصدرا هم نیومد

ابروهایم از تعجب بالا پرید
-واقعا هنگم

-برای همین من زیاد باهاش اوکی نیستم و این مدت با مامان خیلی سرسنگین بود حالا که این شرایط براش پیش اومده با مامان خوب شده

-بالاخره روی واقعی خانواده داییت رو دید

-آره خب البته اینم بگما به جز ایام عید و روز مادر که خانوادگی میرفتیم پیشش از بعد اون قضیه امیرصدرا گه گدار خودش میرفت به عزیز سر میزد

پوزخندی زدم
-داداشتم خیلی خودشیرینه ها

-داداشم از اینکه بخاطر اون با مامان کلی دعوا و جرو بحث کرده بود عذاب وجدان داشت، برای همین سعی کرد دل عزیز رو به دست بیاره اما متاسفانه دل عزیز هیچ وقت با بابا صاف نشد

-پری من با حرفات خیلی گیج شدم اما الان وقت پرسیدن جزئیات نیست ،فقط بیا از اول با هم نقشه رو مرور کنیم

#پارت_۸۹

بی تفاوت سری تکان داد

-با اینکه میدونم مامان اینا قبول نمیکنن ولی قبول

لبم را تر کردم
-خب ما به عزیز میگیم منو امیرصدرا ازدواج کردیم و طبق گفته خودش چون عروس ترانه نبوده دعوتش نکردیم

ناگهان با نگرانی زمزمه کردم
-اگه عزیز قبول نکنه پیش من بمونه چی؟ بخاطر همین قضیه ترانه

پری بی هدف پاهای آویزان از تخت را تکان داد
-قبول میکنه، انگار بعد سکته و دیدن چهره واقعی ترانه و مادرش از مامان بابت حرفا و رفتارش عذرخواهی کرده

-واقعا؟

-اوهوم، حتی با گریه از امیرصدرا خواسته حلالش کنه

-عجب پس این قسمت ماجرا اوکیه

-خب؟

-قسمت بعدی اگه بپرسه چرا مراسمات پری نبودی چی؟

پری متفکر و گیج تنها نگاهش را به گوشه ای از تخت داد که پس از مدتی بشکنی زدم

-میگیم مریض بودم برای همین نیومدم

پری تکخنده ای کرد
-افتادی رو سناریو چینی بدجور

مصمم گفتم
-هرکاری میکنم تا بتونم پیش عزیز بمونم و خیال خاله شیرین رو راحت کنم

پری با محبت دست رو بازویم گذاشت
-ما دلمون نمیخواد اذیت بشی

-وقتی اذیت میشم که شما رو تو این حال و اوضاع ببینم

بعد دست او را پس زدم و گفتم
-فعلا احساساتی نشو و بذار نقشه رو تکمیل کنیم

پری که مثل من به هیجان آمده بود چهارزانو روبرویم نشست

- اگه پرسید خونه تو و امیرصدرا کجاست چی بگیم؟

کمی فکر کردم و پاسخ دادم
-مگه نگفتی امیرصدرا یه جا رو اجاره کرده میگیم، خونمون اونجاست

-جایی که داداش اجاره کرده وسایلش نو و کامل نیست و تابلوهه

-خب پس چیکار کنیم؟

پری کمی فکر کرد
-میتونیم بگیم خانوادت موافق ازدواج تو و داداش نبودن، برای همین هم یجورایی حمایتت نکردن و تو و امیرصدرا فعلا اونجا رو اجاره کردین تا خودتون کم کم وسیله بگیرین

-یا بگیم ازدواج دومم هست و برای...

پری سریع وسط حرفم پرید
-نه نگو ازدواج دومت هست چون من عزیز خودمو خوب میشناسم ممکنه با حرفاش اذیتت کنه

متعجب نگاهش کردم که دستم را فشرد
-به من اعتماد کن و اصلا از اینکه قبلا ازدواج کردی هیچی نگو

سری تکان دادم
-ولی اینم جواب نمیده چون داداش تو آدمی نیست که با دختری که خانوادش ناراضی هستن وصلت کنه

-اگه عاشق باشه چی؟

پوزخندی زدم
-این چیزا تو گروه خونی داداشت نیست عزیزم

-ولی اگه بگیم به زور میخواستن به یکی دیگه شوهرت بدن شاید باور کنه

ذوق زده گفتم
-خب اینم تقریبا حله

ناگهان بادم خوابید و پرسیدم
-اگه بگه چطور آشنا شدین چی؟

-تو دانشگاه

با انگشت ضربه ای به پیشانی پری زدم
-آی کیو تقریبا ده سالی با داداشت اختلاف سن دارما

پری زبون درازی کرد
-خانم مارپل داداش من استادیار دانشگاهی که درس خونده هست میتونیم بگیم اونجا آشنا شدین
#پارت_۹۰

با شوق خودش را روی تخت تکان داد
-عالی میشه، ببین تو از شهرستان میای تهران درس بخونی بعد با داداش عاشق هم میشین، وقتی برمیگردی و امیرصدرا میاد خواستگاریت خانوادت مخالفت میکنن و تصمیم میگیرن تو رو به یکی از خودت خیلی بزرگتر شوهر بدن و تو قبول نمیکنی و فرار میکنی اینجا و پیش مامان و بابا میمونی بعدم با داداش عقد میکنی چطوره؟

مبهوت لب زدم
-عالیه دختر عالی

پری خنده کنان به کله ی هردونفرمان اشاره کرد

-راست میگن آدما تو محدودیتها ستاره میشنا، ببین چه داستانی درست کردیم

دو دستش را گرفته و با خوشحالی گفتم
-وای پری فوق العاده شد، با این نقشه راحت میتونیم خاله اینا رو راهی ترکیه کنیم و من کنار عزیز بمونم

-فقط کارت برای راضی کردن مامان و بابا و صدالبته داداش خیلی سخته

چشمکی زدم
-حلش میکنم، نگران نباش

همچنان در حال بحث بودیم که با صدای در ورودی هردو از جا پریده و به داخل پذیرایی رفتیم و خاله شیرین و عمو مصطفی را خسته و بی حال روی مبل دیدیم
#پارت_۹۱

پری بسرعت جلو رفت و پرسید
-عزیز بهتره؟

خاله سری تکان داد و بی رمق لب زد
-آره خوبه خداروشکر

-پس چطور اومدی خونه مامان؟

خاله خمیازه ای کشید
-لباس خونه عزیز نداشتم و قرصای فشارم رو جا گذاشته بودم، اومدم اونا رو ببرم

با نگرانی کنار خاله نشستم

-چه اتفاقی افتاده بود؟

خاله با چشمانی بسته سر به پشتی مبل تکیه داد
-بنده خدا راحله خانم عزیز رو برده بوده دستشویی اما موقع بلند کردنش از روی توالت فرنگی نمیتونه تعادلش رو حفظ کنه و نزدیک بوده هردو بخورن زمین اما بالاخره کمکش میکنه و بعد از اینکه از دستشویی میان بیرون عزیز از شدت گریه و جیغ حالش بد میشه، راحله هم زنگ میزنه اورژانس، خداروشکر آسیب جسمی ندیده بوده اما خیلی بی تابی کرده

سپس بین چشمانش را باز کرد و قطره اشکی از گوشه چشمش روان شد

-مامان من که یه روزی همه رو حریف بود حالا با گریه منو بغل کرده بود و مثل بچه ها میگفت من و با این پرستار تنها نذار

-الان حالش خوبه؟

-آره امیرصدرا پیششه

سپس رو به پری گفت
-بی زحمت فعلا بلیط ترکیه رو کنسل کن دخترم

پری ناراحت لب زد
-مامان پس مهسا و امیررضا چی؟

خاله گریان و درمانده سر تکان داد
-نمیدونم چیکار کنم

گلویی صاف کرده و روبروی خاله نشستم و دستانش را در دست گرفتم

-خاله میشه یه لحظه به حرف من گوش کنین

خاله لبخند محوی زد
-جانم دخترم

رو به عمو مصطفی کردم
-عموجان لطفا شما هم گوش کنین، حرف مهمی دارم

عمو سری تکان داد و به من چشم دوخت

-من یه برنامه ریزی کردم تا بتونم پرستار عزیز بشم، اما از همه واسه درست پیش رفتن ماجرا کمک میخوام

خاله آرام زمزمه کرد
-نه رهاجان دخترم امکان پذیر نیست، حالا حتی اگه منم قبول کنم، عزیز پیشت نمیمونه

-خاله منم نمیخوام به عنوان پرستار پیش عزیز برم

حالا نگاه کنجکاو هردونفرشان به من بود
-طی این نقشه ای که میکشیم شما من رو به عنوان همسر آقاامیرصدرا معرفی میکنین و من با چرب زبونی و نمایش از عزیز میخوام مدتی پیش ما باشه تا شما بتونین سری به مهسا و امیررضا بزنین

کمی مکث کردم و سپس کل برنامه ای که با پری کشیده بودیم را برایشان تعریف کردم؛

چهره های شوکه و ناباورشان نشان می‌داد اصلا انتظار این حرفها را از من نداشتند.

عمو مصطفی با اخم کوتاهی زمزمه کرد
-نه دخترم این اصلا روش خوبی نیست

-چرا آخه؟ مشکلش چیه؟

-هم تو هم امیرصدرا یه آینده ای برای خودتون دارین، نمیشه که الکی به عزیز بگیم شما دونفر زن و شوهرین

-چرا نشه عمو؟ به هرحال این ازدواج دوم ماست

-نه دخترم هردوی شما لیاقت تشکیل یک زندگی بر پایه عشق و علاقه رو دارین و افتادن حرف شما دوباره روی زبونا و جداییتون پس از بازگشت ما اصلا درست نیست

رو به عمو نشستم و کلی خواهش در صدایم ریختم

-عمو مگه نگفتین حرف مردم مهم نیست درثانی فقط به عزیز اینطور میگیم و عزیز هم که با کسی فعلا در ارتباط نیست که این خبر بخواد پخش بشه

-دخترم بحث ابرو و شخصیت شما دونفر وسطه، هیچکس به نیتتون فکر نمیکنه؛ فقط حرف هست که نامربوط پشت سرتون میپیچه

پری متعجب پرسید
-چه حرفی؟

-اگه این دو نفر با عزیز زیر یه سقف بدون محرمیت برن کلی حرفه

-اگه صیغه کنن چی؟
#پارت_۹۲

با این سخن پری عمو از جا به ضرب برخاست و با عصبانیت گفت

-میفهمی چی میگی دختر؟ مگه آبروی رها و امیرصدرا نقل و نباته که با حرف صیغه شدنشون بندازیم دهن مردم، این بچه ها چه گناهی کردن که قربانی اتفاقاتی که بهشون ربطی نداره بشن

آرام از جا برخاستم و روبروی عمو ایستادم

-تو مدتی که شما رو شناختم میدونم الان تموم حرص و جوشتون بخاطر منو شرایط منه، اینکه چهارنفر بفهمن من محرمیتی با اقاصدرا داشتم، باعث میشه وقتی از اینجا رفتم پیشنهادات نامربوطی بهم بدن و حق کاملا با شماست؛ اما راستش من از خودتون یاد گرفتم وقتی پای جون کسی وسطه از خودم بگذرم، کاری که شما کردین و وقتی

دیدین جون من در خطره آبروی خودتون و خانوادتون و حتی جونتون رو گذاشتین وسط و ازم حمایت کردین؛ حالا نوبت منه که درسی که گرفتم پس بدم، لطفا مانعم نشین

عمو با چشمانی سرخ از خستگی و ناراحتی زمزمه کرد

-دخترم تو جوونی، اونم تو این جامعه نمیتونم رو آیندت قمار کنم

-من تصمیم گرفتم بعد از اینکه شما از ترکیه برگشتین و شرایط متعادل شد، برم شهرستان مادریم و اونجا کار کنم؛ پس حرف هایی که تو تهران قراره پشتم زده بشه همینجا میمونه اما در مورد اقاامیرصدرا، تصمیم پذیرش این نقشه با خودشونه

عمو آهی کشید
-من میخواستم برات آینده بهتری رو رقم بزنم، حالا حرف از این نقشه و رفتن به شهرستان میزنی؟

-تک و تنها زندگی کردن تو شهر بزرگ سخته، فکر می‌کنم اونجا راحت تر بتونم برای خودم کاری بکنم

-ولی من مطمئنم امیرصدرا قبول نمیکنه، خصوصا با مقوله ی صیغه

مصمم لب زدم
-چرا؟ این یه قرارداد صوریه و فقط برای اینه که شبها بیان خونه تا عزیز باور کنه ما ازدواج کردیم

-به همین سادگیا که نیست

-هست عمو سختش نکنین، اقاامیرصدرا که صبح تا عصر سرکارن و فقط برای شام پیش من و عزیز هستن و اصل کاربرد این صیغه فقط برای اینه که جلو عزیز نخوام حجاب سر بگیرم

عمو کلافه گفت
-قطعا اون پسر هم مثل من این نقشه رو برای ایندتون مناسب نمیدونه و مخالفت میکنه

خاله شیرین نیز مانند عمو گفت
-دخترم ما اصلا دلمون نمیخواد بخاطر ادای دین و این حرفا بخوای خودتو اذیت کنی و به مشکل بخوری

-خاله من بخاطر خودم و انسانیتم این کار رو میکنم؛ شما بخاطر جون یک نفر که من باشم از خانواده چهارنفرتون گذاشتین و حالا من بخاطر جون سه نفر یعنی مهسا، عزیز و بچه امیررضا از جونمم نه از حرف مردم می‌گذرم

خاله اشک ریزان صورتم را بوسید
-من ازت انتظاری ندارم رهاجان تو مثل پری میمونی برام، فقط خوشبختیت رو میخوام

من نیز گونه اش بوسیدم
-این قضیه منافاتی با خوشبختی من نداره، فقط امیدوارم به خوبی پیش بره

عمو با نگاهی به ساعت رو به خاله کرد
-پاشو خانم ممکنه مادرت بخواد دستشویی بره که با امیرصدرا سختشه

خاله باشه ای گفت و با عجله به اتاق رفت تا وسایلش را بردارد و عمو متفکر نگاهش را به گوشه ای از سالن داده بود که پرسیدم

-عمو میشه امشب با آقاامیرصدرا صحبت کنین؟

عمو نگاهش را به طرف من سوق داد
-مطمئنی دخترم؟ اگه بنا بشه این دروغ رو بگیم باید بخاطر راحتی تو و حتی خود امیرصدرا صیغه محرمیت خونده بشه با این موضوع شخص خودت مشکلی نداری؟ صدالبته که قرار نیست اتفاقی بینتون بیفته و این محرمیت فقط برای این هست که تو نخوای جلوی امیرصدرا حجاب کامل بگیری و اون هم معذب نباشه

لبخند محوی زده و جلو رفتم
-بله عمو من راحتم و اقاصدرا به من ثابت شده هستن

عمو بی حرف سری تکان‌داد
-با اینکه با اصل این داستان مشکل دارم و دلم نمیخواد درگیر مشکلات ما بشی هرکار میکنم اما نمیتونم مخالفت صریحی داشته باشم

-پس یعنی به اقاامیرصدرا میگین؟

-میگم بهش ولی از الان بهت میگم که میدونم سفت و سخت مخالفت میکنه

دوباره بی فکر حرف زدم
-اگر مخالفت کردن اجازه بدید منم باهاشون حرف بزنم

عمو متعجب نگاهم کرد
-واقعا؟ ممکنه قبول نکنه که در این باره باهات حرف بزنه

-یه راهی براش پیدا کنین و با من در تماس باشین

پری خنده کنان گفت
-رها قشنگ شدی خانم مارپل

-پری من دیگه خانواده ای ندارم و دیدن حال بد خاله شیرین و عمو مصطفی که حالا برام حکم پدر و مادر رو دارن خیلی اذیت کنندس، دلم میخواد هرکاری از دستم برمیاد براشون انجام بدم

خاله شیرین که با طرح این ایده کمی صورتش بازتر و امیدوارتر شده بود همزمان با گفتن آخرین جملاتم با ساک کوچکی نزدیکم ایستاد و مرا بغل گرفت

-حتی اگه این برنامه اجرا نشه من بازم یه دنیا ازت ممنونم دخترم

خاله را در آغوش کشیدم
-از من تشکر نکنین خاله، اول از خدا و بعد از خودتون و عمومصطفی تشکر کنین؛ این رفتار من انعکاس برخورد خودتونه

عمو ساک را از دست خاله گرفت و سمت در رفت

-باهات در تماسم دخترم

این حرف عمو باعث شد من و پری لبخندزنان به یکدیگر نگاه کنیم و متوجه شویم که عمو تلاشش را برای تحقق این نقشه به کار می گیرد.

#پارت_۹۳

حتی پس از رفتن عمو و خاله شیرین نیز خواب به چشمان من و پری نیامد.

چقدر دلم میخواست تا از پری داستان ازدواج اول امیرصدرا را بپرسم اما با دیدن بی حوصلگی اش بیان این موضوع را به زمان دیگری موکول کردم.

نفهمیدم چه زمانی چشمانم گرم خواب شد اما با شنیدن صدای در و خش خش مشعمایی بیدار شدم و نگاهم را به ساعت دوختم که عدد ۹ را نشان می‌داد.

سریع نگاهی به پایین تخت کردم و پری را مچاله شده در خودش زیر پتو یافتم.

با فکر به اینکه احتمالا عمومصطفی به خانه برگشته است از اتاق خارج شدم و خواستم به طرف دستشویی حرکت کنم که صدایی از داخل اتاق پرسید

-پری بیدار شدی؟

آرام سمت در باز اتاق رفتم و با دیدن امیرصدرا که داخل کشوی خاله شیرین دنبال چیزی می‌گشت، آرام زمزمه کردم

-سلام، پری خوابه

با شنیدن صدایم انگار برق ۱۰۰ ولتی به او وصل کرده باشند سریع به عقب برگشت و بدون نگاه مستقیم به من لب زد

-سلام

آنقدر سلامش سنگین و سرد بود که به وضوح جا خوردم، اصلا انتظار چنین برخوردی را نداشتم اما خودم را نباختم و جلوتر رفتم

-دنبال چیزی میگردین؟

دست از جست و جو کشید و به سمت در اتاق حرکت کرد

-نه چیز مهمی نبود

دنبالش از اتاق خارج شدم که متوجه شدم به سمت در ورودی می‌رود.

با توجه به رفتاری که نشان داده بود مشخص شد، عمو درباره نقشه ی ما با او صحبت کرده است، پس بدون خجالت صدا زدم

-آقاامیرصدرا؟

ایستاد و نیم چرخی به سمتم زد
-بله؟

این لحن جدی و خشک یعنی جدلی سخت و طاقت فرسا در راه بود، پس بدون مقدمه چینی پرسیدم

-عمو باهاتون حرف زدن؟

عملا با اخم وحشتناکی روبرویم ایستاد
-حرف؟ کدوم حرف؟

تمان توانم را جمع کردم تا مِن مِن نکنم
-درباره نقشه ای که...

دست راستش را به معنی توقف بالا آورد و جدی گفت

-تکرار دوبارش اصلا خوشایند نیست، خداحافظ

به سمت در برگشت که دوباره کله ام داغ شد و زبانم چیزی بلغور کرد

-از چی میترسین؟ این که خانواده ام پشتم نیستن باعث شده فکر کنین با طرح این برنامه میخوام خودم رو بندازم بهتون؟

سرش را بالا آورد و با چشمانی سرخ از خشم و ناراحتی لب زد
-متوجه هستین چی میگین؟

تخس دست به سینه شدم
-آره کاملا متوجهم، یادمه میگفتین حرف مردم براتون اهمیت نداره، اگه اینطوره پس چرا موافقت نمیکنین؟

لا الله الا الهی زمزمه کرد و با تکیه به ستون کنار در دستش را داخل موهایش فرو برد

-به هزار و یک دلیل این کار درست نیست

-بنظرم هزار و یک دلیل شما در کنار جون سه نفر آدم رنگ میبازه

-من و شما مسئول حفظ جون کسی نیستیم

با عصبانیت قدمی به جلو برداشتم
-جدی؟ پس چرا اونشب اومدین و منو از خونه سامان کتک خورده نجات دادین؟ چرا شبی که تو پارک بودم و جایی رو نداشتم برم منو آوردین خونتون؟ چرا منو به پدر و شوهرخواهرم تحویل ندادین و از همه مهم تر چرا کمک کردین طلاق بگیرم؟؟؟ شما که مسئول حفظ جون من نبودین.

نفس عمیقی کشید و او نیز قدمی جلو آمد و اینبار آرام تر گفت

-این کار لطمه بزرگی به آینده شما میزنه به قول خودتون ما شما رو از دست سامان نجات ندادیم که حالا دستی دستی به تباهی بکشونیم

-کدوم تباهی؟ من با رضا و رغبت خودم میخوام این کارو انجام بدم، درثانی من به عمو هم توضیح دادم که اگه خودمون نخوایم کس دیگه ای از این جریان بو نمیبره، چون عزیز که با خانواده پدری شما در ارتباط نیست و الان هم با خانواده داییتون قطع ارتباط کردن، پس این خبر جای خاصی درز پیدا نمیکنه، حتی میتونیم بعد از اینکه عزیز کمی بهتر شدن راستش رو بهشون بگیم
توهم واقعیت:
#پارت_۹۴

سرش را پایین انداخت و مشت گره کرده اش را جلوی دهانش گرفت اما دوباره سرش را بالا آورد

-این کار به زندگی بعد هردوی ما آسیب میزنه و من اصلا با صیغه و اینجور چیزا کنار نمیام و درست نمیدونم

این پسر جدی تر و سرتق تر از این حرفا بود که رام شود، بی رمق قدمی به عقب برداشتم

-اینا همه بهونس، شما به هر دلیلی که تو فکرتونه نمیخواین با من محرم بشین، حالا بابت چی نگران هستین و از چی میترسین، نمیدونم

خواستم برگردم که با صدایی دورگه از عصبانیت پرسید

-نگرانی رو گفتین اما ترس؟ من از چی باید بترسم؟

اشاره ای به خودم کردم
-از من، نگرانین چون فکر میکنین با نقشه میخوام صیغه بشیم و درنهایت وبال گردنتون و اما ترس، راستش فکر کنم میترسین از اینکه به من حسی پیدا کنین و نتونین خودتون رو نگه دارین

پوزخندی زد و با حرص پرسید
-واقعا اینقدر منو ضعیف النفس دیدین؟

-نه ندیدم ولی این همه واهمه و گاردتون رو درک نمیکنم

-چون بعد از این مدت هم قراره هردونفر ما زندگی کنیم، هرچقدر هم بگیم حرف مردم برامون مهم نیست؛ ممکنه برای کسی که درآینده همسرمون میشه مهم باشه

شانه ای بالا انداختم
-درست میگین حتی ممکنه موندن من تو خونه ای که مرد و پسر مجرد داره هم برای همسر آیندم قابل پذیرش نباشه، پس من امروز عصر از اینجا میرم تا اگر بعدا حرف مردم برای شوهرم مهم بود به مشکل نخورم

سریع چرخیدم و خواستم به طرف اتاق برم که صدای جدیش رو شنیدم

-چرا میخواین مجبورم کنین به کاری که دلم و منطقم باهاش جور در نمیاد؟

ایستادم اما برنگشتم
-به سه نفری که از اول بحث بهشون اشاره کردم، فکر میکنین؟

با لحنی خسته گفت
-شبانه روز بهشون فکر میکنم؛ داداشم، یارم، رفیقم تازه داره مزه باباشدن رو درک میکنه و بعد مدت ها درمانشون جواب داده و نیاز به کمک داره از طرفی مادربزرگم که فقط من میدونم چقدر بابت رفتارهای قبلش شرمنده و ناراحته، هیچکس رو نداره تا ازش مراقبت کنه اما این دلیل نمیشه زندگی دونفر دیگه رو به بازی گرفت

رو به او چرخیدم
-پس چرا هیچ کاری نمیکنین؟

-چون اهل قربانی کردن آدما نیستم

-من شبیه آدمای قربانی ام؟

-نه ولی میخواین شبیه آدمای قربانی بشین

نفسی کشیدم

-آقاامیرصدرا من همین الانشم قربانیم، چون با رفتن خاله شیرین و عمو به ترکیه و رفتن پری و مازیار به شیراز، من دیگه جایی تو این خونه ندارم و باید برم و مکان دیگه ای را پیدا کنم تا بتونم زندگی کنم

با تعجب گفت
-کی گفته با رفتن این آدما شما هم باید از اینجا برین؟ تا هروقت که بخواین میتونین اینجا بمونین

پوزخندی زده و با لحنی مسخره لب زدم
-اونوقت حرف مردم رو چیکار کنم؟

کلافه دوباره دستی داخل موهایش برد و مستاصل نالید
-من با شما چیکار کنم؟

جلو رفتم و با نگاه مستقیمی به چشمانش آرام ولی محکم لب زدم

-کمکم کن پرستار عزیز بشم و منو موقت عقد کن.

با چشمانی گرد شده به من که با پرویی آن حرف را زده بودم خیره ماند.
پس از چند ثانیه به خودش آمد و به عقب برگشت و سمت در رفت

-کل بحث امروز خصوصا جمله آخرتون رو فراموش میکنم و دیگه نمیخوام با شما این بحث رو ادامه بدم

از همان جا گفتم
-حتما. پس دیدار به قیامت

#پارت_۹۵

سپس من نیز به سرعت عقب گرد کرده و سمت اتاق رفتم و با پری که با دهانی باز و چشمانی وق زده مرا می نگریست روبرو شدم؛ او را از جلوی در کنار زدم و سمت ساک وسایلم رفتم که با تعجب جلو آمد

-کجا میری؟

در کمد را باز کرده و لباس هایم را از چوب لباسی خارج کردم

-همون جایی که باید میرفتم

ساک را از دستم کشید
-تو جایی نمیری رها، بخاطر یه بحث با امیرصدرا داری ول میکنی کجا بری؟

کلافه یک طرف ساک را سمت خود کشیده و لباس هایم را داخل آن انداختم

-پری من دیر یا زود باید میرفتم، الان اصلا بخاطر بحث با امیرصدرا نیست که میرم حتی دیشب به عمو هم گفتم تصمیم گرفتم برم شهرستان مادریم و اونجا بمونم

-چی میگی دختر؟ مگه اینجا چشه؟

بازویش را گرفتم
-من با عمو قول و قرار گذاشته بودم که بعد از طلاقم میرم، اگر هم این مدت موندم؛ به امید پیدا کردن یه شغل خوب بود که متاسفانه موفق نشدم، حالا شاید تو شهرستان بتونم یه کارایی بکنم، اصلا حالا که فکر میکنم یه آشناهایی تو شهرستان هستن که فارغ از همه چی یه مدت بهم کمک کنن تا بتونم خودم رو جمع و جور کنم

پری با عصبانیت ساک را کامل از دستم کشید

-الکی واسه خودت قصه نباف، تو هیچ جا نمیری

-من باید برم چه الان چه دو روز دیگه پس لطفا نذار ساختن آینده درخشانم با دیر رفتن از اینجا به تعویق بیفته

پوزخندی زد
-نگران نباش کاری به آینده درخشانت ندارم، اتفاقا اصلا بخاطر همونه که نمیخوام بری

-نمیتونی جلومو بگیری، خودتم میدونی پس بیشتر از این خودت رو اذیت نکن

بغض کرده لب زد
-بی انصاف بدون گفتن و خداحافظی با مامان و بابا میخوای بری؟

من نیز با صدایی بغض کرده جواب دادم
-اتفاقا اینجوری برام راحتره

هق زد
-رها نکن خواهش میکنم ازت

در آغوش کشیدمش و زیر گوشش پچ زدم
-همتون دارین از این خونه میرین، من واقعا دل موندن ندارم پس مانعم نشو

سری به نشانه تاسف تکان داد و با گریه از اتاق خارج شد، من نیز اشک گوشه چشمم را پاک کردم و تند و سریع وسایلم را داخل ساک جا دادم و از اتاق بیرون رفتم؛

پری که کز کرده روی مبل نشسته بود با دیدنم به سمتم آمد و با گریه رج به رج صورتم را کاوید و سپس با اخم کوتاهی زمزمه کرد

-یه لحظه صبر کن

پس از اینکه به اتاق رفت و خیلی زود بازگشت کارت عابربانکی را کف دستم گذاشت

-این یه قرضه و بعدا پسم میدی، پس بدون هیچ حرفی قبولش کن

خواستم دهان باز کنم که دوباره گفت
-اگه قبول نکنی دیگه نه من نه تو

با گریه پیشانی اش را بوسیدم
-دل ندارم که از خودم دلخورت کنم

لبخند تلخی زد

-از دوریت خیلی دلخور میشم، از اینکه ندونم کجایی و چه بلایی سرت میاد بهم میریزم

اخم کوتاهی کردم
-بچه نشو باهات در تماسم

سری تکان داد، خواستم سمت در ورودی بروم اما حتی لحظه ی آخر نیز نتوانستم جلوی کنجکاویم را بگیرم،

پس نجوا کردم
-پری!

-جانم؟

-امیرصدرا!

-خب؟

-داستانش چیه؟

پری نفس عمیقی کشید
-طولانیه

-من وقت دارم برای شنیدنش

-منم برای اینکه بدونی با وجود اینکه ازدواج صوری و این برنامه ها تماما برای خودش ضرره اما الان فقط به فکر تو هست، میخوام تعریفش کنم

کنار در ورودی نشسته و به ستون تکیه دادم
-گوش میدم
توهم واقعیت:
#پارت_۹۶
پری نیز کنارم نشست و به ستون تکیه داد

-چیزایی که شنیدی رو هیچ وقت به روش نیار باشه؟

پوزخندی زدم
-کجا به روش بیارم؟ تو قیامت؟

چشم غره ای رفت
-یعنی داری میری حاجی حاجی مکه؟

-شاید بعدا با تو و خاله اینا ارتباط بگیرم اما امیرصدرا رو فکر نکنم

سرم را به ستون تکیه دادم
-لطفا سریع تر برام تعریف کن تا کسی نیومده

پری آهی کشید
تقریبا ۷ سال پیش وقتی امیرصدرا ۲۵ ساله بود و بعد از سربازیش مدرک لیسانسش رو گرفت آقاجون تو یکی از مهمونی های دورهمی از طرف خودش انگشتر نشونی رو دست دخترعمو اکبر کرد

-دخترعمو اکبر کیه؟

-آقاجون دوتا پسر و یدونه دختر داره به ترتیب اکبر، مصطفی بابای من و مریم

-دخترعموت از داداشت بزرگتر بود؟

-نه، بابا یه سال بعد عمواکبر ازدواج کرد اما زودتر از اون بچه دار شد؛ امیرصدرا و نهال دوسالی اختلاف سنی دارن

-اون مهمونی برای اعلام نامزدی بود؟

-نه مهمونی دورهمی بود که آقابزرگ هر چندوقت یکبار برگزار می‌کرد، البته اینم بگم که از همون بچگی آقابزرگ اسم صدرا رو روی نهال گذاشته بود و همیشه و همه

جا این موضوع رو عنوان می‌کرد اما توی اون مهمونی انگشتر رو دست نهال کرد و رو به جمع گفت که برای دو هفته دیگه وقت محضر گرفته تا عقد کنن

-امیرصدرا و نهال راضی بودن؟

پری چشمانش را بست
-از همون بچگی داداشم از اینکه بهش میگفتن نهال قراره زنت بشه خیلی بدش میومد و به روش های مختلف این ناراحتیش رو نشون میداد اما آقابزرگ و ننه این رو پای محجوب بودنش میذاشتن و همین چیزا باعث شد که داداشم درس رو بهانه کنه و خیلی از مهمونی ها و برنامه ها رو نیاد، اما نهال از داداشم خوشش میومد و از همون سن کم دائما دنبال بهانه بود تا با امیرصدرا باشه و باهاش حرف بزنه

-پس نهال راضی بوده

با بغض لب زد
-آره اما بعدش همه چیو نابود کرد

-چیکار کرد مگه؟

-همون شب بعد از تمام شدن مهمونی امیرصدرا پیش آقابزرگ رفت و گفت اصلا دلش به این ازدواج نیست؛ آقا بزرگ هم دعواش کرد و گفت چون سنش کمه نمی‌فهمه که نهال چقدر گزینه مناسبیه براش و اون حق نداره روی حرف بزرگترش نه بیاره؛ صدرا هم خسته از بحث با آقابزرگ همون شب تو ماشین که درحال برگشت بودیم از بابا خواست که پشتش بایسته و مانع این وصلت باشه اما متاسفانه بابا که اونموقع ها طرز تفکر به شدت سنتی و سختی داشت و صدالبته حرف درست و غلط آقابزرگ براش حجت بود، با امیرصدرا دعوا کرد و گفت حق نداره این ازدواج رو بهم بزنه

-واقعا عمو مصطفی این کار رو کرد؟

-آره، بابا پسر دوم بود و چون همیشه توجه آقابزرگ به عمواکبر بود اصلا دلش نمیخواست با بهم خوردن وصلت خودش رو از چشم پدرش بندازه و حتی همون شب به امیرصدرا گفت که اگر حرفش رو گوش نده عاقش میکنه

-عمو مصطفی یه زمانی چقدر بابای من بوده!

-تفکرات پوسیده و اشتباه بابای تو و بابای من نمیشناسه، چون داخلش هیچ منطقی وجود نداره

-امیرصدرا بعد از اون شب چکار کرد؟

-تقریبا همه بسیج شدن تا این ازدواج صورت بگیره، برای همین دائما از مزایای این وصلت میگفتن و از امیرصدرا میخواستن حداقل این دو هفته تا عقد رو بیشتر برای نهال زمان بذاره تا شاید علاقه ای ایجاد بشه

-قبول کرد؟

پری چشم بسته اشک ریخت
-مجبور شد قبول کنه اونقدر که آقابزرگ خودش رو به سکته زد و نهال خواست دست به خودکشی بزنه و با این جمله که "چون اسمت رو نهال بوده دیگه کسی نهال رو نمیگیره" همه به سمتش هجوم آوردن

-چقدر تلخ

-اینا دربرابر اتفاقات بعدش هیچی نیست

-دیگه چیکار کردن؟

#پارت_۹۷

-بالاخره امیرصدرا تصمیم گرفت به خودش و نهال فرصت بده و عشق و محبتی رو ایجاد کنه و بسرعت دنبال کارهای آزمایش و خرید حلقه رفتند، یادمه اون روزا با اینکه داداشم دلش خون بود اما تمام تلاشش رو می‌کرد همه چیز طبق خواسته نهال باشه تا بعدا چیزی براش عقده نشه
بعد از عقدشون داداش تازه تو این شرکتی که الان مشغوله استخدام شده بود و برای اینکه خودش رو نشون بده حسابی کار می‌کرد، از طرفی بخاطر کارش مجبور بود در ماه حداقل یکی دو روز رو بره ماموریت اما همین که برمی‌گشت با کلی سوغاتی

سریع میرفت پیش نهال تا جبران نبودن هاش رو بکنه، راستش امیرصدرا آدمی نیست که بتونه نقش بازی کنه و حتی قبل عقد هم به نهال گفته بوده اجازه بده یواش یواش بهم نزدیک بشیم و علاقه بوجود بیاد

-خب پس با وجود این حرفا همه چیز به خوبی پیش رفته بوده دیگه

چشمانش را باز کرد و با غم گفت
-تقریبا سه ماهی عقد بودن که یه شب آقابزرگ زنگ زد خونمون و از بابا و مامان خواست با امیرصدرا برن پیشش اما مامان چون نتونست من و امیررضا رو جایی بذاره ما رو هم با خودشون برد؛ وقتی وارد خونه آقابزرگ شدیم دیدیم خانواده عمو هم اونجا هستن، آقابزرگ اخمی به پدرم کرد و با اشاره به من و امیررضا گفت

-گفتم خودتون سه نفر بیاین

مامان سر پایین انداخت
-شب بود، نمیتونستم بچه ها رو تنها تو خونه بذارم

ننه پادرمیانی کرد
-اشکال نداره ببرشون داخل اتاق سرگرمشون کن و بعد بیا

مامان ما رو به داخل اتاق برد و ازمون خواست صبر کنیم تا کارشون تموم بشه اما همین که مامان رفت امیررضا گوشه ای از اتاق دراز کشید و گفت چون امروز تو کوچه خیلی فوتبال بازی کرده خستس و میخواد بخوابه، منم که خیلی کنجکاو بودم بدونم بیرون چه خبره باشه ای گفتم و از لای در اتاق به تماشای جمع بیرون نشستم؛ صدای آقابزرگ به گوشم رسید که با خشم غرید

-امیرصدرا من اصلا از تو انتظار نداشتم که اینجوری امانت داری کنی

سکوت حاکم بر جمع نشان از بی خبریشان بود که امیرصدرا گفت

-کاری کردم و خودم خبر ندارم؟

آقابزرگ با لحن بدی گفت

-مشکل همین هیچکاری نکردنته، چرا به زنت اهمیت نمیدی؟

-من به زنم اهمیت نمیدم؟ منی که از خواهر کوچکم سلایق زنم رو میپرسم تا از ماموریت یکی دو روزه کاری بهترین ها رو براش سوغات ببرم؟ منی که در اوج کار و مشغله سعی میکنم جواب پیامک هاشو سریع بدم و هرچند روز یبار ببرمش بیرون؟ من هیچکاری نمیکنم اونوقت؟

صدای ننه آمد
-زن فقط خرید و گردش نمیخواد که

امیرصدرا متعجب پرسید
-متوجه نمیشم ننه، واضح بگو من دیگه چیکار باید بکنم تا نهال راضی باشه

آقابزرگ بدون ملایمت جواب داد
-شوهری کردن

مامان شیرین نیز متعجب پرسید
-منظورتون دقیقا چیه؟
توهم واقعیت:
#پارت_۹۸

آقابزرگ عصا بر زمین کوفت

-از چنین مادری چنین پسری تربیت میشه دیگه، پسری که هیچ توجهی به نیازهای جنسی زنش نمیکنه

امیرصدرا با حرص پرسید
-تامین نیازهای جنسی؟؟ آقابزرگ متوجه هستین دارین تو کوچک ترین مسائل زندگی ما دخالت میکنین؟ بعدشم تو عقد کردگی مگه باید این مسائل وجود داشته باشه؟

آقابزرگ با غیظ گفت

-همون شبی که عقد کردین از ننه خواستم به نهال بگه و از اینطرفم خودم بهت گفتم که رسم و رسومات ما فرق میکنه و از بعد عقد شما دیگه زن و شوهرین و نیازی نیست تا عروسی صبر کنین

زن عمو نیز به سخن آمد
-سه ماهه دختر من قانونا زنته اما هیچی از مرد بودنت ندیده

-مرد بودن فقط به تامین نیازهای جنسی دخترتون مربوط میشه؟

نهال به حرف آمد
-من میخوام در آینده مادر بشم اگر واقعا مشکلی داشته باشی...

امیرصدرا به سمت نهال رفت و با خشم دندان هایش را بهم سایید

-نهال میفهمی چی میگی؟ ما هنوز عقدیم و من ازت خواستم صبر کنی تا یه فرصت مناسب پیش بیاد

-ربطی نداره من باید یه حس و حالی از تو ببینم یا نه

این دختر ۲۰ساله ای که بدون ذره ای شرم و حیا جلوی خانواده و پدربزرگ و مادربزرگش از خصوصی ترین جزئیات زندگی زناشویی اش حرف می‌زد اصلا دختری نبود که امیرصدرا بتواند با او زندگی کند و حتی انتخابش باشد؛

پس از مدتی بابا صدایش را صاف کرد
-آقابزرگ اگه فرصت بدید حتما امیرصدرا خودش رو ثابت میکنه و دل دخترمو بدست میاره

زن عمو فورا گفت
-تا نبرینش پزشکی قانونی و نامه سلامت نگیرین من ترجیح میدم این مدت بچه ها باهم رفت و آمد نداشته باشن، درست نمیگم اکبراقا؟

عمواکبر که به شدت مرد کم رو و ساکتی بود سر تکان داد

-درست میگی خانم

آقابزرگ کلافه گفت
-عروس با این تو بوق و کرنا کردنا آبرومون میره، امون بده تا این بچه چندباری با زنش تنها باشه تا ببینیم چی پیش میاد

صدای شکسته امیرصدرا به گوش رسید
-یعنی باور میکنین من مشکل دارم که به نهال نزدیک نشدم و نخواستم تا قبل از عروسی اتفاقی بیفته؟

آقابزرگ بی اهمیت گفت
-باور نکردم که دارم بهت فرصت میدم وگرنه بیخیال ابرو و همه چی میشدم و میبردمت دوا درمون

امیرصدرا محکم گفت
-اگه بهتون ثابت بشه مشکل از من نیست، تکلیف این آبرویی که تو جمع از من برده شده و پخش شدن خصوصی ترین مسائل زندگیم چی میشه؟

آقابزرگ ابرویی بالا انداخت
-منظورت چیه؟

امیرصدرا نگاه تند و تیزی به سمت نهال انداخت

-تو این جمع یکی بیشتر از همه خودش میدونه که این بلوا الکی به پا شده و با پرو بال دادن به یه موضوع کوچک الکی شخصیت من رو زیر سوال برده و صدالبته بهتر از هرکس دیگه ای میدونه که چه رفتارهایی از من دیده و حرفایی ازم شنیده اما خب به هرحال این بازی رو به یه هدفی راه انداخته، ولی حالا من یه شرطی دارم

آقابزرگ سری تکان داد که داداش ادامه داد

-اگر تو این فرصتی که قراره به ما بدین من خودم رو ثابت کردم، بدون هیچ حرف و حدیثی ما از هم جدا میشیم چون من اصلا با زنی که مردونگی مردش رو در جمع زیر سوال میبره نمیتونم زندگی کنم

سپس مکثی کرد و ادامه داد
-اما اگه حق با نهال بود و من مشکلی داشتم، قول میدم اولا بدون سر و صدا برم و خودم رو دوا درمون کنم دوما محضری و کتبی امضا کنم که اگر تا دوسال اول زندگی نهال باردار نشد، من طلاقش رو بدون هیچ کارشکنی بدم، سوما از همین حالا کل مهریه نهال که ۱۲۴ سکه هست رو تمام و کمال پرداخت کنم یا حتی اگه خودش خواست همین حالا طبق قانون طلاقش میدم.

#پارت_۹۹

با این حرفها رنگ نهال پرید و هول شده به اطراف نگاه کرد که آقا بزرگ با جدیت گفت

-شرط اولت قبول نیست

-پس منم دلیلی نمیبینم خودم رو اثبات کنم

-رو حرف من حرف نزن

-اگه شرط اولم رو قبول نکنین برای همیشه منو از دست میدین و اتفاقا با تو بوق و کرنا کردن میرم پزشکی قانونی و جلوی کل فامیل عنوان میکنم که دختر پسر بزرگتون چه تهمتی به من زده

آقابزرگ با حرص غرید
-بسیارخب قبوله

نهال به اعتراض برخاست
-چیو قبوله اقابزرگ؟ اصلا اگه الان از در بره بیرون و تا روزی که ما بخوایم جایی با هم تنها بشیم قرص و دارویی بخوره که فقط بخواد خودشو ثابت کنه چی؟

امیرصدرا با حرص پوزخندی زد
-از همین امشب خونه آقابزرگ کنار هم میمونیم خوبه؟

ننه سریع پشت حرفش را گرفت
-راست میگه بچم از امشب تا یه هفته جفتتون بمونید اینجا، یکی از اتاق ها رو هم در اختیارتون قرار میدم

زن عمو و نهال نگاهی به یکدیگر انداختند که نهال بی ملاحظه در جمع گفت
-من عادت ماهانه ام و حالم خوب نیست و نمیتونم بمونم

امیرصدرا سفت و سخت گفت
-اشکال نداره اصلا دو هفته میمونیم بعدشم فکر کنم اشتباه میکنی چون هفته پیش حالت خوب نبود و گفتی اینجوری هستی

نهال کم آورده زمزمه کرد
-آره اخراشه

-پس موندن ما اینجا ربطی به تو نداره، قراره از من و حس و حالم مطمئن بشیم دیگه

نهال با حرص پا کوبید
-اصلا مگه نمیگی اگه خودتو ثابت کنی میخوای طلاقم بدی پس چه اصرار داری به موندنم

-برای اینکه دهن یاوه گویان رو ببندم و اجازه ندم چنین تهمتی پشت سرم بپیچه

سپس صدایش را پایین آورد و زمزمه کرد
-شنیدم چنین خزعبلاتی رو داشتی چند روز پیش همین جا به دختر عمه مریم میگفتی، فقط اونموقع نمیدونستم اون آدم بدبختی که پشت سرش حرف میزنی منم

نهال خواست زبان به انکار باز کند که آقابزرگ از جا برخاست با اشاره توسط انتهای عصایش به امیرصدرا و نهال گفت

-این دونفر تا دوهفته اینجا می‌مونن و حداقل طی این ۳ روز امیرصدرا مرخصی میگیره و اینجا میمونه، شماها هم برگردین سرخونه زندگیتون تا خبرتون کنم

سپس سمت اتاقش رفت که ننه آرام رو به مامان و زن عمو گفت

-لباس و وسایلی که لازم دارن جمع کنید و بفرستید اینجا

در تمام مدت بابا اصلا از امیرصدرا دفاعی نکرد و ساکت و خموش هرچه آقابزرگ گفته بود انجام داد؛
یادمه همون شب امیرصدرا خیلی آرام موقع خداحافظی به بابا گفت

-اینکه امشب اینجا پشتم نموندی رو یادم میمونه بابا

بابا هم بدون حرف ما رو به بیرون از خانه هدایت کرد و در رو بست.

-وای اصلا باورم نمیشه عمو مصطفی مرد مهربونی که این مدت اینجوری پشت من بود، یه روزی پشت بچش رو خالی کرده باشه

-میدونی بابا از اول میدونست دل صدرا با نهال نیست ولی هیچ کاری برای دل پسرش نکرد و خودش همیشه میگه من مدیون دل امیرصدرام

با کنجکاوی بیشتری پرسیدم
-خب بالاخره چیشد؟

پری پوزخندی زد
-بالاخره اتفاق بدتر افتاد و ضربه کاری تری به امیرصدرا وارد شد

-چی؟؟

-امیرصدرا به زور تونست ۳ روز مرخصی بگیره تا بمونه خونه آقابزرگ، نهال هم که اینو میفهمه اون دو روز اول خودش رو به مریضی میزنه و سعی میکنه از امیرصدرا فاصله بگیره وداداش هم که متوجه میشه نهال نقشه کشیده تا کاری کنه که خلوتشون رو به روزهای بعد بکشه و این ادعا رو بکنه که امیرصدرا با قرص و دارو تونسته خودش رو سالم نشون بده سعی میکنه نقش بازی کنه و یجورایی نهال رو ریشخند میکنه

-یعنی چی؟

-یعنی از صبح روز سوم خودش رو عاشق نهال نشون میده و با محبت و نوازش نمایشی سعی میکنه دل نهال رو قلقلک بده چون اگه یادت باشه بهت گفتم نهال داداشم رو دوست داشت

-چرا این کار رو کرد؟

-چون مطمئن بود کاسه ای زیر نیم کاسه هست و نهال با این بهانه تراشی الکی و فاصله گرفتنای دو روز اول همه اون تهمتا رو با نقشه پیاده کرده

-عجب

#پارت_۱۰۰

-اون روز از صبح تا شب امیرصدرا کل توجهش رو میده به نهال و آخرشب وقتی کنار هم میخوان بخوابن، امیرصدرا سعی میکنه به نهال نزدیک بشه که نهال به بهانه دستشویی رفتن از جا بلند میشه و از اتاق میره بیرون اما همون موقع گوشیش که زیر بالش بوده ویبره میره تا امیرصدرا گوشی رو میکشه بیرون که جواب بده زنگ قطع میشه اما دو تا پیامک سریع روی گوشی میاد؛ داداشم گوشی رو سر جاش میذاره و دراز میکشه؛ نهال هم بعد کلی لفت دادن، وقتی وارد اتاق میشه و میبینه داداش خوابه، سریع سرجای خودش دراز میکشه و پشتش رو به امیرصدرا میکنه و بعد با دراوردن گوشی و زدن رمز وارد صفحه پیامکش میشه، داداشم که خوابش نبرده بوده پلکش رو باز میکنه که چشمش به صفحه پیام نهال با اون شخص که دوستم سیو شده بوده میفته و پیام ها رو میخونه

-پیام ها چی بودن؟

پری با درد و صدایی گرفته گفت
-اولین پیام این بوده"نهالم؟"
و دومین پیام "بالاخره تونستی اون پسرعموی احمقت رو از دور خارج کنی؟"

نهال هم براش مینویسه
"فردا همه چیز درست میشه و من مال تو میشم"

همون موقع دوباره گوشی نهال ویبره میره که از جا بلند میشه و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون میره داداشم که از مضمون پیام ها فهمیده بوده چخبره پشتش راه میفته و وقتی نهال کنار دیواری وایمیسته تا حرف بزنه داداش چند قدم عقب تر گوشش رو میده به حرفهای نهال

-"سپهر مگه نگفتم شبا زنگ نزن ممکنه شک کنه؟"

-

-نه نذاشتم دستش بهم بخوره خیالت راحت

-

-حالا مطمئنی این داروهایی که این دو روز به خوردش دادم موثره؟

-

-نه فقط یکی دوبار تو چاییش تونستم بریزم که اونم بخاطر طعمش خیلی کم ریختم

-

-تو دیوونه ایا میگم تا قبل از این قضیه از صد فرسخیمم رد نمیشد

-

-میگفت دوست دارم وقتی رابطه برقرار کنیم که تو خونه خودمون باشیم

-

-کلا مثلا میخواست به حریمم تو این دوران احترام بذاره چمیدونم اُمُله دیگه

-

-همین که این مدت هم نتونه کاری کنه و تعادلش بهم بریزه کافیه

-

-حالا ببین چجوری هم مهریه رو ازش بگیرم هم خودمو

-

-خب حالا غیرتی نشو

با روشن شدن چراغ و نمایان شدن هیبت امیرصدرا درست جلوی چشمانش دست رو دهانش قرار داد و جیغ خفه ای کشید که امیرصدرا گوشی را از دستش چنگ زد و غرید

-تو کدوم حرومی هستی که اومدی تو زندگی یه زن متاهل؟ هان؟

سپس نگاه خشمگینانه ای به نهال انداخت و با داد و فریاد مرد پشت تلفن رو مورد خطاب قرار داد و با قطع شدن تماس خیره به نهال عصبی قدم به جلو برداشت

توهم واقعیت:
#پارت_۱۰۱

-چه غلطی داری میکنی تو؟؟؟

با اومدن عزیز و آقابزرگ نهال شوکه لب زد

-من... من کاری نکردم

-این پفیوز پشت خط کی بود؟؟؟ تو دارو گرفتی تا بخوردم بدی و من و سرد کنی؟

با شنیدن حرفای امیرصدرا آقابزرگ جلو رفت

-چخبرته پسر نصفه شبی؟ چرا داد میزنی؟

امیرصدرا همچنان عصبی نعره ای زد
-کلاتو بنداز بالا آقابزرگ نوه پسر ارشدت خیانتکار از آب درومد

نهال پا روی زمین کوبید
-دروغ میگه آقابزرگ خودش مردونگی نداره، میخواد منو خیانتکار نشون بده

امیرصدرا خشمگین قدمی جلو رفت
-دهنت رو ببند نهال، خودم با گوش های خودم شنیدم داشتی با اون مرتیکه حرف میزدی

-من با دوستم حرف میزدم

-کدوم دوستت نصف شبی اخه؟ اگه با گوش های خودم صدای الو الوکردن یارو رو نمیشنیدم لابد میخواستی همین چرت و پرتا رو به منم بگی

نهال جیغ کشید
-آقابزرگ دوشبه خودش نتونسته کاری کنه امشب هم نتونست حالا داره من رو جلوی شما خراب میکنه

آقابزرگ و ننه که از حرفای امیرصدرا و نهال سردرگم شده بودند به یکدیگر نگاهی می‌کنند و در نهایت آقابزرگ رو به امیرصدرا می گوید

-واقعا بخاطر مشکل خودت میخوای دخترعموت که زن خودت هست رو خیانتکار نشون بدی؟

امیرصدرا با این سوال آقابزرگ انگار که از درون و بیرون بشکند و له شود بهت زده زمزمه می‌کند

-بازم باورش کردین؟

با دیدن چهره های گیج آقا بزرگ و ننه با غم لب می‌زند
-از اول باید میرفتم پزشکی قانونی و با مدرک بهتون ثابت میکردم مشکل ندارم و بعد این دختره ی عوضی روطلاق میدادم

بعد هم به سمت اتاق میره و با برداشتن سوئیچ ماشین و کتش از خانه بیرون می‌زنه.
دو سه شب اول رو تو مسافرخونه میمونه و برای طلاق اقدام میکنه

-خوب کاری کرد خودش رو از شر این دختر راحت کرد

-به این راحتی ها هم نبود آقای محمدی که میشناسیش و وکیل خودتم بود وکالت داداش رو قبول میکنه ،تا اینجای کار امیرصدرا ادعای خیانت از سوی نهال رو میکنه و نهال هم ادعای مشکل جنسی از داداش رو که چون امیرصدرا هیچ مدرکی دال بر خیانت نهال نداشته نمیتونه این قضیه رو ثابت کنه و در رابطه با موضوع خودش سریعا به پزشکی قانونی مراجعه میکنه و گواهی سلامت کاملش رو ارائه میده اما با همه ی اینا تقریبا یه سالی طول میکشه تا با وجود کشمکشها و پرونده و دادگاه بتونن جدا بشن در نهایت هم با پادرمیونی ننه و آقابزرگ به توافق برای طلاق میرسن و جدا میشن

-مگه نگفتی از امیرصدرا خوشش میومد؟

-نهال از وقتی وارد دانشگاه میشه و با سپهر طرح رفاقت میریزه دیگه بیخیال علاقش به داداش میشه، اما آقابزرگ اونو تو مذیقه ازدواج با امیرصدرا قرار میده و از طرفی زن عمو و عمو اکبر هم دلشون میخواسته حالا که جز نهال بچه دیگه ای ندارن به آدم مطمئنی مثل داداش بسپارنش برای همینم با ازدواج اون و سپهر مخالفت میکنن؛ نهالم از روی بچگی و حماقت تصمیم میگیره تا یه جایی با امیرصدرا بیاد جلو و بعدش با یه بهونه طلاق بگیره تا بتونه با سپهر ازدواج کنه، ادامشم که خودت میدونی

- نهال با اون ازدواج کرد؟

-نه خانواده پسره وقتی شنیدن که نهال قبلا عقد کرده پسرعموش بوده نیومدن خواستگاری

-پس الان چیکار میکنه؟

-همون موقع با پول طلاهای خودش و طلاهایی که ما براش خریده بودیم یه خونه رهن کرد و میگن تنها زندگی میکنه

-یعنی پیش پدر مادرش نیست؟

-نه ترکشون کرده اما اونا ماه به ماه براش خرجی واریز میکنن؛ خودشم انگار سرکار میره

-همه فهمیدن نهال به امیرصدرا خیانت کرده؟

-نه امیرصدرا گفت حرف طلاق همراه با خیانت برای آینده دختری به سن اون خیلی سنگینه

پوزخندی زدم
-الکی رابین هود بازی درآورده ها

-نهال هم قربانی افکار سنتی و پوسیده خانواده ها شد، البته درسته که به داداش من خیلی بد کرد اما تنها مقصر این اتفاقات اون نبود

#پارت_۱۰۲

پوفی کردم
-عجب داستانی داشت این داداشت

-شنیدنش برای تو نیم ساعت زمان برد اما دردی که امیرصدرا کشید خیلی بیشتر از اینحرفا بود

-آره خب سخته

-از بعد اون ماجرا امیرصدرا جلو افتاد و شروع کرد به مرمت و بازسازی افکار این خانواده

-چطوری؟

-همونطور که بهت گفتم چندشب اول خونه نمیومد و هرچقدر زنگ میزدیم میگفت تصمیم داره تنهایی زندگی کنه اما با هجمه ای که زن عمو علیه صدرا تو فامیل راه انداخت و این تهمت مشکل دار بودنش رو پخش کرد، بابا دیگه نتونست حرف و حدیث ها رو طاقت بیاره و افتاد دنبال داداش و ازش خواست که با گرفتن گواهی سلامتش رو به همه ثابت کنه اما داداش با احترام به بابا میگه که دیگه تصمیم برگشت به این خونه و فامیل رو نداره و ترجیح میده مثل گذشته بدون پشتوانه زندگیش رو ادامه بده از همون شب بابا به امیرصدرا قول داد که اگر به خونه برگرده و خودش رو اثبات کنه تا همیشه پشت خانوادش بایسته و دیگه اجازه افتادن چنین اتفاقاتی رو نده؛ امیرصدرا هم که نگران آینده ما و بچه های عمه مریم بوده و دلش نمی‌خواسته به سرنوشت اون و نهال دچار بشیم برمیگرده و یه تنه پشت انتخابات هممون وایمیسته و با دلیل و منطق درباره همه چیز از تحصیل گرفته تا کار و ازدواج بهمون مشورت میده و کمکمون میکنه

-پس بخاطر همین بود که میگفتی داداشت رو کل بچه های فامیل قبول دارن

-آره چون با وجود حرف شنیدن ها و تیکه و متلک هایی که بهش میناختن و صدالبته دخالت بزرگترا سعی می‌کرد بهترین کمک رو بکنه

-خوش به حال بچه های فامیل

پری اشکش را پاک کرد
-اگه منو امیررضا الان اینقدر خوشحالیم و خیلی راحت تونستیم با کسایی که انتخاب خودمون هستن ازدواج کنیم یا رشته مورد علاقمون رو تو دانشگاه بخونیم و حتی مهاجرت کنیم همش رو مدیون گذشته تلخ و دردناک امیرصدراییم

-یعنی یجورایی اون زخم خورد اما ایستاد تا شما صدمه نبینین

-دقیقا وگرنه میتونست حتی از این کشور بره و برای خودش زندگی کنه ولی موند و اجازه نداد اون داستانا دوباره تکرار بشه

با لبخند دستی به سرش کشیدم
-خوش به حال امیرصدرا که چنین خواهر و برادر قدرشناسی داره

- این حرفو نزن رها، اون واسه ما تو خواهر و برادری کردنش سنگ تموم گذاشته و ما هم جز احترام گذاشتن کار دیگه ای از دستمون بر نمیاد تا براش انجام بدیم

سرم را به سمت ساعت چرخاندم و سریع از جا برخاستم
-الاناست که عمو برسه من میرم

دستم را گرفت و سمت خودش کشید
-این همه برات از زندگی امیرصدرا تعریف نکردم که بازم پاشی بری

-پری برادرت برای تو عزیزه و در حق منم خیلی خوبی کرده و منکرش نمیشم اما باور کن موندن من اینجا وقتی نمیتونم کمک حالتون باشم خیلی برام عذاب آوره

-تو در قبال ما وظیفه ای نداری

-چند روز پیش خاله شیرین میگفت میخواد عزیز رو بیاره اینجا تا خونه پدریشون رو انحصار ورثه کنن و سهم داییت رو بدن، از طرفی امیرصدرا هم وقتشه برگرده سر

خونه زندگیش و لازم نباشه بخاطر حضور من تو این خونه جای دیگه ای بمونه، تو هم میری خونه مادرشوهرت و خریدای قبل سفر به شیراز رو با مازیار انجام میدی

-من تقریبا هفته بعد میخوام برم شیراز ولی بابااینا هم که معلوم نیست اصلا برن ترکیه یا نه

-حتی اگه نرن و با عزیز به این خونه بیان با وجود دوخوابه بودن خونه و نامحرم بودن عمو به من قبول کن برام سخت میشه بیشتر از این اینجا بمونم

-اگه بری همه ناراحت میشن

-بهشون بگو کار پیدا کردم رفتم شهرستان

-خب الان چجوری میری؟

#پارت_۱۰۳

-میرم ترمینال و اتوبوس سوار میشم به سمت شهرستان بعدشم که بهت گفتم چندروز پیشا با یکی از آشناهای دورمون حرف میزدم گفت برای مادرش تو شهرستان دنبال پرستار می‌گردن، میرم اونجا تا ببینم چی پیش میاد

-مطمئنی؟ آخه تو دلت نمیخواست بری شهرستان و نزدیک به مادربزرگت اینا باشی

-دیگه بنظرم بهتره برم و واقعا فرقی نمیکنه اینجا پرستار باشم یا اونجا

-این آشنای دورتون آدم قابل اعتمادیه؟

-آره دخترخاله مامانمه چون طرز تفکراتشون با بابااینا متفاوت بود رفت و آمد نداشتیم اما چندباری که تو مراسمات دیده بودمش خیلی آدم خوب و درستی بود، اون روز که داشتم دنبال کار میگشتم پیش خودم گفتم بذار به این بنده خدا هم یه زنگ بزنم شاید بتونه برام یه کاری پیدا کنه؛ آخه خودش تو یه بیمارستان پرستاره

-خب پیشنهاد کارش چی بود؟

-مادرشون تو شهرستان حال خوشی نداره و کاراش رو این همسایه اون همسایه انجام میده وقتی داستان منو شنید گفت اگه دوست داشته باشم میتونم برم پیش مادرش و به عنوان پرستار اونجا کار کنم چون نیاز به یه شخص معتمد دارن

-با همه این حرفا نگرانتم

-نباش، اتفاقا موضوع همین دخترخاله مامان رو به عموایا هم گفته بودم اما خب اونموقع دلم نمیخواست برم شهرستان و اونجا کار کنم

پری در آغوشم کشید و کنار گوشم پچ زد
-دلم خیلی برات تنگ میشه

با بغض بوسیدمش
-من بیشتر

سپس از او فاصله گرفتم و حین پوشیدن کفش هایم گفتم

-لطفا دل عمو و خاله شیرین رو از رفتنم قرص کن تا نگران نباشن

پری گریه کنان سری تکان داد
-باشه

از در خانه خارج شدم و بوسه ای در هوا برایش فرستادم و او نیز تا نزدیک در آسانسور دستم را رها نکرد پس از رسیدن آسانسور با یک خداحافظی خودم را به داخل کابین انداختم.

اصلا دلم نمیخواست قبل رفتن با عمو و خاله روبرو شوم اما با خودم عهد بستم که به محض رسیدن و جاگیرشدن با آنان تماس و بگیرم و بابت این مدت کلی تشکر کنم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۰۴

پس از گرفتن بلیط به مقصد شهر مورد نظر روی نیمکت نشستم و با نگاهی به ساعت حرکت آه از نهادم برخاست.
از حالا که سه بعدازظهر بود تا هشت شب باید منتظر می‌ماندم، با سروصدای بلند شده از شکمم به سمت بوفه رفتم و با خرید ساندویچی دوباره سرجایم برگشتم.

تا ساعت هفت غروب با نگاه به اطراف و خواندن روزنامه ای خودم را سرگرم کردم و با شنیدن صدای کمک راننده ای که مسافران شهر مدنظرم را صدا میزد از جا برخاستم اما با شنیدن صدای پشت سرم متعجب به عقب برگشتم

-تقریبا ۴۰ دقیقه ای میشه که چندتا نیمکت اونور تر نشستم و دارم با خودم کلنجار میرم که چیکار باید بکنم

با دیدن امیرصدرا و حال آشفته اش متعجب پرسیدم

-چرا اومدین اینجا؟

روی نیمکت نشست
-رسم امانت داری رو خوب به جا نیاوردیم که قصد رفتن کردین؟

-لطفا با این مدل حرفا خجالتم ندین

-پس چرا شما اینجایین و قصد دارین جایی برین که ازش متنفر بودین؟

-من دلایلم رو برای پری توضیح دادم اگه بهتون گفته چرا رفتم حتما دلایلمم گفته

-آره گفت ولی من قانع نشدم

نگاهی به کمک راننده که همچنان داد میزد انداختم

-با همه احترامی که براتون قائلم اما واقعا وقتی برای قانع کردنتون ندارم

خواستم به سمت اتوبوس حرکت کنم که آرام بند ساک را گرفت و کشید، نگاهی به او انداختم که ساک را وسط نیمکت گذاشت و با اشاره به آن طرف نیمکت گفت

-تا ساعت هشت حرکت نمیکنه لطفا چند لحظه بشین

با دودلی روی نیمکت نشستم و نگاهم را به کفش هایم دوختم

-چرا میخواین با رفتنتون از خونه منو تحت فشار قرار بدین تا این نقشه رو قبول کنم؟

نفس عمیقی کشیدم
-اصلا اینطور نیست، شما هم حق دارین خودتون برای خودتون تصمیم بگیرین، برعکس حالا دیگه خودمم تمایلی به اجرای این نقشه ندارم

نیم نگاهی سمتم انداخت
-رهاخانم اینکه اینقدر به فکر همه چیز هستین و دلتون میخواد کمک حال باشین، کاملا قابل تحسینه اما من و خانوادم در قبال آینده شما مسئولیم

-من اگه خودمم میکشتم به زندگی با سامان برنمیگشتم؛ حتی اگه اسمش برای همیشه تو شناسنامم میموند و مجبور بودم همیشه مخفیانه زندگی کنم هرکاری میکردم تا کنارش نباشم و من همیشه از شما و خانوادتون ممنونم که حامی من بودین اما من با عمومصطفی قول و قرار گذاشته بودم که بعد از طلاقم از اونجا برم که متاسفانه رفتنم پنج ماه به تعویق افتاد

-شما تازه از یه بحران وحشتناک بیرون اومدین و حتی هنوز کامل سلامتتون رو بدست نیاوردین

-کاملا حالم خوبه و با سلامت عقل و رضای دل میخواستم این کمک رو بکنم و حرف دیگران اصلا برام مهم نیست

-ممکنه وقتی بعدا بخواین ازدواج کنین برای طرف مقابلتون مهم باشه

با عصبانیت از جا برخاستم
-امروز صبح هم این حرفو زدین من سعی کردم حرمت شما و عمو رو نگه دارم و جواب ندم ولی الان باید بهتون بگم که من اگه بمیرم دیگه هیچ وقت ازدواج نمیکنم

ابرو درهم کشید
-چرا؟

-من از مردای زندگیم چه خیری دیدم که بخوام دوباره با یه مرد دیگه همراه بشم؟ سامان تموم حس و حال و زنانگی من رو تو وجودم کشت و من هیچ رغبتی ندارم که مردی به عنوان همسر کنارم قرار بگیره

-اینجوری که نمیشه

-چرا نشه؟ مثل هزاران زن دیگه که تا اخر عمرشون مجرد موندن، منم میخوام تنها بمونم

-یعنی واقعا دیگه به ازدواج فکر نمیکنین؟

از حرص به نفس نفس افتادم
-من دیگه به هیچ مردی روی این کره خاکی اعتماد ندارم و واقعا از همه ی مردا متنفرم پس دیگه ابدا سمت تشکیل خانواده نمیرم

#پارت_۱۰۵

در سکوت چشمانش را لبه جدول دوخت که دوباره زمزمه کردم

-لطفا اینقدر در قبال من احساس مسئولیت نکنین و خیالتون راحت باشه

سپس ببخشیدی گفتم و خواستم ساکم را از میان بردارم که دوباره بند ساک را از دستم کشید

-من هنوز حرفم با شما تموم نشده

اشاره ای به اتوبوس کردم
-در و بست الان حرکت میکنه

-قبول میکنم!

بهت زده نگاهش کردم که ادامه داد

-قبول میکنم صوری ازدواج کنیم با اینکه در درست و غلط بودن این کار پر از تردید هستم اما...

با چشمانی گرد شده تماشایش کردم
-اما چی؟

-اما میخوام با دلم تصمیم بگیرم و این کار رو انجام بدم

با اینکه سر از حرفهایش در نیاورده بودم اما اینکه نقشه را پذیرفته بود باعث شد آرام نجوا کنم

-نمیخوام بخاطر اجبار و تحت فشار گذاشتن این کار رو قبول کنین

از جا برخاست و با برداشتن ساکم گفت
-از روی اجبار نیست فقط من یه خواهشی ازتون دارم

همچنان منتظر نگاهش کردم
-نمیخوام هیچکس از کل فامیلم از صوری بودن این ازدواج خبر داشته باشن

-یعنی... یعنی میخواین همه بفهمن؟

صاف ایستاد و با مرتب کردن یقه پیراهنش نگاهی جانب من انداخت

-من آدم یواشکی زندگی کردن نیستم، آدم اینکه این خبر به هر نحوی بخواد بپیچه و بخوام به همه توضیح زندگی شخصیم رو بدم هم نیستم یا یه کاری رو میکنم یا نمیکنم

با لکنت گفتم
-نمیدونم چی بگم

به در خروج ترمینال اشاره ای کرد

-فعلا بیاین بریم تا بعدا براتون توضیح بدم

قدم از قدم بر نداشتم و پرسیدم
-اگه روزی بفهمم از سر ترحم نسبت به من این پیشنهاد رو پذیرفتین هیچ وقت نمیبخشمتون

یکه خورده نگاهی به من انداخت
-بخاطر ترحم به شما آبروی خودم رو حراج نمیکنم، خیالتون راحت

سری تکان دادم و پر از تردید پشت سرش به راه افتادم

تا زمانی که به خانه برسیم هیچکدام لام تا کام حرفی نزدیم و فقط به روبرو خیره بودیم حالا انگار هردو مردد و نگران بودیم و نمیدونستیم این ماجرا به چه نتیجه ای خواهد رسید.

با رسیدنمان به در واحد امیرصدرا تقه ای به در زد و منتظر ایستادیم که پری بی حال در را باز کرد و کنار رفت
-داداش تونستی پیداش کنی؟

پس از دراوردن کفش هایم به داخل رفتم
-آره پیدام کرد

پری با بهت سمت من چرخید
-رها! برگشتی؟

به سمتش رفتم و درآغوش کشیدمش
-آره

پری با ذوق رو به امیرصدرا پرسید
-داداش چجوری این دختر تخس رو راضی کردی بمونه؟

امیرصدرا لبخند محوی زد و با اشاره به داخل خانه گفت

-اگه اجازه بدی بیام تو بهت میگم

هردو از جلوی در کنار رفتیم و وارد پذیرایی شدیم که صدای زنگ آیفون بلند شد و پری بسرعت در را باز کرد، متعجب پرسیدم

-کی بود؟

-باباایناں

با رسیدن آسانسور به واحد عمو مصطفی و خاله شیرین باعجله وارد خانه شدند و با دیدن من با خوشحالی خداروشکر می‌کردند، خاله شیرین جلوتر آمد و پس از بغل کردنم گفت

-وقتی پری زنگ زد و گفت رفتی حس کردم بند دلم پاره شد

با محبت بوسیدمش
-خاله رفتنی باید بره

-نه اینجوری قربونت برم، من که میدونم دلت رضا نبود بری اونجا

با غم لب زدم
-خاله زندگی همینه خیلی وقتا مجبوری چیزایی که دوست نداری رو تجربه کنی

توهم واقعیت:
#پارت_۱۰۶

عمو مصطفی همه ما را دعوت به نشستن کرد و گفت

-دخترم تو برای ما خیلی ارزشمندی، دلمون نمیخواد با راه انداختن این بازی تو آسیب ببینی

-عمو من هم با شما هم با اقا امیرصدرا مفصل در این باره صحبت کردم و همین الان هم دوباره میگم من واقعا قصد ازدواج دوباره ندارم

امیرصدرا با سرفه کوتاهی گلویی صاف کرد
-همه میدونین من اصلا و ابدا حاضر به انجام چنین کاری نبودم و نیستم اما حالا که رهاخانم اصرار به این روش کمک کردن داره و شما هم همه چیز رو سپردین به من قبول میکنم که همراهی کنم ولی دلم نمیخواد این وسط شخصیت ایشون زیر سوال بره و ترجیح میدم اگه قراره محرمیتی بین من و ایشون باشه حرف از صیغه موقت نباشه

اخمی کردم
-منظورتون چیه اونوقت؟

-یعنی فامیل و دوست و آشنای من فکر کنن ما رسمی و دائم ازدواج کردیم، هرچند که بین خودمون این محرمیت موقت باشه و تو شناسنامه هامون اسمی درج نشه

عمومصطفی نیز کلافه گفت
-اینکه خیلی بدتره پسرم، شاید درآینده رها نظرش عوض بشه و بخواد ازدواج کنه اونوقت چی؟

امیرصدرا با صورتی رنگ به رنگ شده گفت
-قطعا فرد انتخابی رهاخانم نباید از مردای فامیل ما باشه

خاله شیرین سردرگم پرسید
-الان این ازدواجتون رو بدون حضور پدربزرگ و مادربزرگت و بقیه چطور میخوای توجیه کنی؟

امیرصدرا مصمم لب زد
-من میخوام به همه بگم رهاخانم خانوادش شهرستان هستن برای همین مجبور شدیم اونجا کنار اونا عقد کنیم و از اونجایی که من ازدواج دومم حساب میشه دلم نمیخواد عروسی بگیرم، اینجوری ناراحتی برای بزرگترا هم ایجاد نمیشه

پری با استفهام پرسید
-یعنی نمیخوای بگی رها ازدواج دومش هست؟

-تصمیم گیری درباره گفتن یا نگفتین این موضوع به رهاخانم مربوطه

-من الان نمیدونم دقیقا شما قصدتون چیه و میخواین چکار کنین

امیرصدرا نفسی گرفت و با دستی که داخل موهایش کشید نجوا کرد

-ما این نقشه رو جور دیگه ای طرح میکنیم؛ من و شما همراه مامان و بابا میریم پیش خانوادتون، بعد از اینکه اونجا عقد کردیم، خانواده من میرن ترکیه و منو شما برمیگردیم اینجا و زندگیمون رو کنار عزیز شروع میکنیم

پری با هیجان گفت
-نظر داداش از نقشه خودمونم بهتره، اینجوری شخصیت هردوتون حفظ میشه

امیرصدرا سری به نشانه تایید تکان داد که خاله شیرین زمزمه کرد

-امیرصدرا آقابزرگ و ننه خیلی ناراحت میشن اگه بشنون تو یهو عقد کردی و هیچی بهشون نگفتی، درضمن تو که قبلا عروسی نگرفته بودی اونا کلی آرزو واست دارن

واژه عروسی چقدر حال من رو بد می‌کرد و خاله شیرین نمی دانست که حتی من هم با سابقه یک سال زندگی مشترک هیچ مراسم عروسی برایم گرفته نشده بود.

-احترامشون به تصمیم من و همسرم نسبت به امید و آرزوهاشون باید تو الویت بالاتری قرار داشته باشه

عمو مصطفی متفکرانه نگاهی امیرصدرا انداخت

-مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟چون بعد از اینکه ما برگردیم پیش عزیز این بازی تموم میشه و اگر رها بخواد بره دنبال برنامه ها و کارای خودش تو میخوای چیکار کنی؟

امیرصدرا دستی روی ته ریشش کشید
-منم با رهاخانم میرم دنبال زندگیم

همه متعجب نگاهش کردیم که گفت

-از همون موقعی که اون اتفاقات برام پیش اومد تصمیم گرفته بودم برم یه شهر یا حتی کشور دیگه زندگی کنم؛ ولی به دلایلی این برنامه رو عقب انداختم اما حالا که شرایط بهتر شده و امیررضا و پری هم ازدواج کردن دیگه دلیلی نداره صبر کنم

عمومصطفی با غم لب زد
-یعنی تو هم مثل امیررضا میخوای بری؟

امیرصدرا با حرص زمزمه کرد
-تو اون ۴ سالی که امیررضا ایران بود و بچه دار نمیشدن شاهد بودین که چه حرفایی پشت سرش به راه افتاد و با وجود اینکه سعی میکردین بی تفاوت باشین، با شنیدن این حرف که امیررضا هم مثل داداشش مشکل داره کلی اذیت شدین

-خب الان اگه دوباره حرف طلاقتون بپیچه اون حرفا با شدت بیشتری تکرار میشه

#پارت_۱۰۷

امیرصدرا که متوجه شده بودم هنگام عصبانیت با دست کشیدن روی ته ریشش سعی می‌کند خودش را آرام کند گفت

-بعد از اینکه برای رهاخانم یه کار مناسب و شرایط زندگی خوبی رو مهیا کردیم، منم میرم دنبال زندگیم در اینصورت دیگه نیازی نیست اصلا بگین ما طلاق گرفتیم که با حرف و حدیثهای بعدش شما هم بخواین عذاب بکشین

خاله شیرین ناراحت و پر از بغض گفت
-یعنی دیگه پیش ما زندگی نمیکنی؟

امیرصدرا از جا برخاست و روبروی مبلی که مادرش نشسته بود زانو زد و دستان او را در دست گرفت

-مگه الان که امیررضا رفته دیگه نمیبینیش؟ اصلا مگه کسی رفت ترکیه چک کنه و ببینه امیررضا و مهسا با هم زندگی میکنن یا نه؟ پس من هرجا برم هم شما میتونین بیاین بهم سر بزنین هم خودم

عمومصطفی نیز پشت حرفش را گرفت
-درست میگی پسرم، حتی دیگه منم دلم نمیخواد تو جمع و مهمونی ها تنها شرکت کنی و از گوشه وکنار حرف بشنوی

از اینکه میدیدم با وجود گواهی سلامتی که پری از آن گفته بود همچنان دیگران پشت امیرصدرا حرف می‌زنند عمیقا دلم گرفت.

خاله شیرین با محبت بوسه ای روی سر پسرش نهاد
-اونقدر به خودت و فکرت اعتماد دارم که ریش و قیچی رو میسپرم دست خودت

امیرصدرا لبخند زنان دست مادرش را بوسید
-من نوکرتم مادر

سپس با بلند شدن از جایش روبروی من ایستاد و گفت
-قبل از هر کاری میخوام چندلحظه خصوصی باهاتون صحبت کنم

با نگاهی به بقیه سری تکان دادم
-حتما

به اتاقش اشاره ای کرد و گفت
-تا شما برین تو اتاق منم میام

بدون حرف کاری که خواسته بود را انجام دادم و روی صندلی میز تحریرش نشستم.
پس از مدتی با دو لیوان چای و بسته ی باقلوا وارد اتاق شد

ناخودآگاه خنده ام گرفت که امیرصدرا پس از گذاشتن سینی روی میز تحریر روی تخت نشست و با ابروهایی نزدیک به یکدیگر لب زد

-چایی آوردن خنده داره؟

کمی خودم را جمع و جور کردم
-چایی آوردن شما تو این موقعیت خنده داره

ابرو بالا انداخت
-چرا؟

دوباره خندیدم
-یه لحظه احساس کردم اومدم خواستگاریتون

حالا خنده محوی هم روی لبهای او نشسته بود
-فکر کنم شما امروز صبح خواستگاریتونو کردین

با یاداوری حرفی که زده بودم و از او خواسته بودم با من عقد موقت کند لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم

-اون خواستگاری نبود یه پیشنهاد بود

با لحنی که خنده در آن موج میزد گفت
- بسیارخب پیشنهادتون رو قبول کردم اما حالا من هم چندتا پیشنهاد دارم

سرم را کمی بالا برده و نگاهش کردم که اشاره ای به لیوان های چای کرد

-اول این چایی ها رو بخوریم؟

سری تکان دادم که در جعبه ی باقلوا را نیز باز کرد و جلوی دستم گذاشت، با خوردن چای و باقلوا کمی از قوای از دست رفته ام را بازیافتم و به او که لیوان چای بر دست به گل های فرش خیره شده بود نگاه کردم.

با دیدن حالت منتظرم لیوانش را درون سینی قرار داد و بدون نگاه مستقیم به من لب زد

-من گذشته عجیبی دارم، البته پری امروز بهم گفت یه چیزایی براتون گفته اما خب همش اون نیست، منم مثل شما چیزای بیشتری از دست دادم

نامفهوم نگاهش کردم که ادامه داد

-عشق، علاقه، احترام، حریم رابطه و احترام متقابل چیزاییه که احساس میکنم هردونفر ما بواسطه ی خیانت افراد قبلی زندگیمون از دست دادیم

پوزخندی زدم
-من چیزای دیگه ای رو هم از دست دادم که خب دلم نمیخواد الان دربارش صحبت کنم

گیج نگاهم کرد
-هرچی هم که از دست داده باشیم ما آدمیم و حق زندگی دوباره داریم

با حرص گفتم
-قرار نیست زندگی دوباره من شریکی از جنس مذکر داشته باشه

تسلیم وار گفت
-نمیخوام دوباره اون بحث رو بکشم وسط فقط میخوام اولین پیشنهاد یا خواهشم رو بگم

#پارت_۱۰۸

دست به سینه به او زل زدم
-بگین

-بعد از تموم شدن این ماجرا اگر خواستید از من جدا بشین و برین سراغ زندگیتون لطفا اجازه بدید من کمکتون کنم و اول یه جای مناسب براتون مهیا کنم بعد برید، دوم اینکه اگه بنا به هر دلیلی بعد از این قضیه با کسی از خانواده من درارتباط بودین اصلا از جداییمون حرفی نزنین

متعجب پرسیدم
-تو قسمت اول حرفتون گفتید اگر خواستم جدا بشم؟؟؟ خواه ناخواه بعد از اومدن خاله و عمو پیش عزیز منم میرم سراغ زندگی خودم اما شما مسئولیتی در قبال من ندارین که بخواین برام جا و مکان تهیه کنید

دستی پشت لبش کشید

-من دلم نمیخواد زنی که یه روزی اسم من حالا موقت یا دائم روش بوده بعدا اذیت بشه

-قانع کننده نیست

نفسی گرفت
-من شرطامو در قالب خواهش برای پذیرش این نقشه عنوان کردم حالا خودتون میدونین

از کادوپیچ کردن حرفهایش تکخندی زدم
-اصلا با شرط اولتون نمیتونم کنار بیام

-منم با این نقشه کنار نیومدم، فقط دارم با ایجاد تبصره هایی برای خودم قابل هضمش میکنم

-تبصره هایی که به نفع منه؟

دو آرنج دستش را روی ران پایش گذاشت و کمی به جلو خم شد

-اگه تبصره اول به نفع شماست دومیش منحصرا به نفع منه

-چطور به نفع شماست وقتی همین بیرون گفتین که قصد دارین محل زندگیتون رو عوض کنین؟

از جا برخاست و سمت پنجره رفت
-وقتی چیزی به نفع خانوادم باشه یعنی به نفع منم هست؛ ازتون میخوام تا همیشه اگر با کسی از فامیل من روبرو شدین از اینکه ما با هم نیستیم حرفی نزنین؛ دلم نمیخواد دوباره اون روزای تلخ و حرفای مزخرف برای خانوادم تکرار بشه

من نیز از جا بلند شدم و سمت دیگر پنجره ایستادم و نگاهم را به آسمان و ستاره های کم نور شب دوختم

-قول میدم تا لحظه ای که زندم در مورد تبصره دوم کوتاهی نکنم

دست به سینه مانند من نگاهش را به آسمان دوخت

-شرطهای من بهم وصله یا قول هردو رو بهم بدین یا کلا بیخیال همه چیز بشین

نفسی کشیدم و نگاهم را بین صورت و اولین دکمه پیراهنش به گردش درآوردم

-هردوش قبوله

لبخند محوی زد
-حالا خوب شد

خواست از اتاق خارج شود که دوباره برگشت و با نگاهی سمت من گفت

-بابت محرمیت و صیغه میخوام خیالتون راحت باشه که من...

با پرویی گفتم
-محرمیت من و شما یه محرمیت سادست فقط برای نداشتن حجاب سر من و معذب نبودن شما جلوی عزیز

نگاه متعجبی کرد
-درسته فقط یه محرمیت سادست

سرم را به طرف پنجره چرخاندم
-من شما و شخصیتتون رو شناختم که خودم پیشنهاد صیغه رو دادم

از این همه پرویی من سر پایین انداخت

-با این همه باید بازم بگم که من مراقب حفظ حریم شما هستم

-ممنونم

با خروجش از اتاق نفس عمیقی کشیدم و پس از نگاهی دوباره به کتاب خانه اش از اتاق بیرون رفتم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۰۹

با خروجم از اتاق نگاه منتظر عمو و خاله شیرین بین هردو نفرمان به گردش درآمد که پری بی صبر پرسید

-بالاخره نتیجه چیشد؟

نگاهی به امیرصدرا که با آرامش سیبی را پوست میکند انداختم

-اوکیه دیگه

پری خوشحال بغلم کرد
-ممنونم ازت رها خیلی ممنونم

خاله شیرین نیز با اشک مرا در آغوش گرفت

-نمیدونم الان باید خوشحال باشم برای خودم یا نگران و ناراحت برای تو؟

-بخاطر هردومون خوشحال باشین

عمومصطفی با محبت نگاهم کرد
-حضورت رو مثل حضور یه فرشته تو زندگیمون تعبیر میکنم

از این همه لطفشان لبخندی زدم که عمومصطفی با نگاهی به ساعت رو به خالهشیرین زمزمه کرد

-خانم پاشو بریم، عزیز رو دو ساعتی هست با شهاب تنها گذاشتیم ممکنه دستشویی جایی بخواد بره

امیرصدرا سیب ها را به تکه های کوچکی قاچ کرد و داخل بشقاب چید و با گرفتن به سمت عمومصطفی گفت

-دقیقا ۳ روز دیگه پرواز شما به سمت ترکیه هست و برای اینکه عقد یهویی ما طبیعی تر جلوه کنه بنظرم بهتره از الان مامان با آقابزرگ اینا تماس بگیره و اطلاع بده که بخاطر شرایط خاص مهسا و عزیز فردا میریم شهرستان تا عقد کنیم

خاله شیرین با نگرانی پرسید
-اگه آقابزرگ پرسید چرا مراسمات خواستگاری ما رو نبردین چی بگم؟

امیرصدرا جدی بشقاب را روی میز گذاشت

-اقابزرگ هنوزم که هنوزه باور نکردن من سالمم بعد میخوان برام خواستگاری هم بیان؟

پری متعجب پرسید
-چی میگی داداش؟

امیرصدرا کلافه از جا برخاست
-سر قضایای امیررضا و مهسا منو کشید کنار و گفت به فکر دوا درمون خودت باش که اگه زن گرفتی مثل داداشت معطل نشی و آبروت نره

خاله شیرین روی صورتش کوبید و عمومصطفی با ناراحتی و عصبانیت زمزمه کرد

-چرا به من نگفتی آقابزرگ این حرفا رو بهت زده؟

-چون نمیخوام دائما شما رو مقابل پدرتون قرار بدم، همین که خودتون میدونین این حرفا پایه و اساس درستی ندارن برای من کافیه

عمو مصطفی ضربه ای به شانه ی او زد
-خدا حفظت کنه پسرم ولی دلم نمیخواد تو دلخور بشی

خاله شیرین که انگار دستش برای حرف زدن با آقابزرگ پر شده بود سمت تلفن رفت

-پس الان بهشون زنگ میزنم

امیرصدرا با برداشتن سوئیچ و کیف پولش همچنان که سمت در می رفت گفت

-شما برین پیش عزیز من خودم میرم خونه آقابزرگ اینا و این خبر رو بهشون میدم

پری با نگرانی و دلهره تا جلوی در رفت
-نه داداش نرو اونجا

متعجب از چهره ی پری لب زد
-چرا نرم؟ چیزی شده؟

پری نگاهی به همه کرد
-صاحبخونه نهال پول پیشش رو برده بوده بالا، اونم تقریبا چند ماهی هست که وسایلش رو جمع کرده و اومده خونه اقابزرگ

خاله شیرین با ناراحتی لب زد
-تو از کجا فهمیدی؟ الان داری به ما میگی؟

پری سر پایین انداخت
-تو مراسم عقدم عمه بهم گفت نهال خونه آقابزرگ بوده و میخواسته بیاد ولی ننه نذاشته، وقتی پرسیدم چرا اونجا بوده عمه برام توضیح داد

عمومصطفی متعجب گفت
-پس چرا چندباری که رفتیم به آقابزرگ اینا سر بزنیم ندیدیمش

-نخواسته خودش رو نشون بده اما ممکنه اگه الان داداش بخواد بره اونجا و از ازدواجش حرف بزنه بیاد جلو و دوباره با حرفاش ناراحتی درست کنه

امیرصدرا کلافه رو به عمومصطفی گفت
-فکر کنم این خبر رو شما باید بهشون بدین

عمومصطفی سری تکان داد
-حتما پسرم مادرت رو برسونم خونه عزیز، خودم میرم و با آقابزرگ اینا حرف میزنم

پری با هیجان پرسید
-حالا واقعا کی میخواین محرم بشین؟

#پارت_۱۱۰

ناخودآگاه با سوال پری همه به یکدیگر نگاهی کردیم که عمو مصطفی نجوا کرد

-یه زنگ به یکی از دوستام میزنم که به صورت تلفنی صیغه رو بخونه خوبه؟

امیرصدرا سری تکان داد و گفت
-اگه بتونیم کارای مربوط به من و رهاخانم رو فردا انجام بدیم میتونیم عزیز رو بیاریم اینجا تا شما و مامان بتونین چمدون ببندین و خریدهای سفرتون رو انجام بدین

آنقدر پیشنهاد کامل و درستی را داده بود که همه با رضایت نگاهی به او انداختیم.

آنشب امیرصدرا نیز به خانه اش رفت تا وسایلش را جمع کرده و به اینجا منتقل کند.

من نیز انگار هنوز در شوک روز پرماجرایم باشم به سخنان پری درباره دیکتاتور بودن پدربزرگش گوش میدادم و سعی می‌کردم ذهنم را از همه چیز خالی کنم.

با برخاستن از خواب و دیدن پری که مشغول پوشیدن چادر رنگی اش بود متعجب پرسیدم

-سرصبحی کجا میری؟

-دارم میرم خریدارو بیارم

گیج از رفتارش از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم و پس از روشن کردن زیر کتری پشت میز نشستم.

با دیدن پری و دست هایش که پر از مشمعا و خرید بود به کمکش رفتم

-چخبره این همه میوه؟

پری با گذاشتن خریدها در گوشه ای از آشپزخانه گفت
-الان بابا میاد برات میگه

روسری ام را که روی شانه ام افتاده بود روی سرم انداختم و به عمومصطفی که مثل پری با کوله باری از وسایل وارد آشپزخانه شده بود سلام کردم، عمو نیز جواب سلامم را داد و پس از نوشیدن لیوان آبی که پری برایش ریخته بود گفت

-ببخشید دخترم سرصبحی با سروصدا بیدارت کردیم

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-نه عموجان این چه حرفیه خودم بیدار شدم

با اشاره به کیسه های خرید لب زدم
-مهمونی در پیش دارین؟

عمو روی صندلی نشست
-اره دخترم فرداشب مهمون داریم

پری پس از وارسی کیسه های خرید پرسید
-بابا برای شام چی بپزیم؟

عمو مصطفی کنار شقیقه اش را خاراند
-امیرصدرا گفت شام رو از بیرون میگیره

پری بی حوصله گفت
-ولی این مهمونی و تدارکاتش خیلی یهویی شد، آبرومون نره؟

من که تا الان گیج حرفهای پری و عمو را گوش میدادم پرسیدم
-مناسبت مهمونی چیه؟

با این سوال عمو و پری یکه خورده همراه با خجالت نگاهی به یکدیگر انداختند که عمو مصطفی رو به پری زمزمه کرد

-مگه به رها نگفتی؟

پری نیم نگاهی سمتم انداخت
-دیشب وقتی شما زنگ زدین رها خوابش برده بود، دیگه تا الان نشد که بهش بگم

عمومصطفی سری به نشانه تاسف تکان داد و با عجله از جا برخاست

-متاسفانه من الان خیلی عجله دارم دخترم اما پری برات میگه قضیه چیه

سپس با خداحافظی کوتاهی از آشپزخانه خارج شد که پری ناراحت رو به من لب زد

-بیچاره بابا از روی تو خجالت کشید

کمی مکث کرد
-راستش رها میدونم ممکنه الان برات خیلی غیرمنتظره باشه ولی مهمونی فرداشب برای شماست

همچنان سوالی نگاهش کردم که ادامه داد
-دیشب که بابا رفتن خونه آقابزرگ و خبر ازدواج امیرصدرا رو دادن آقا بزرگ اولش ناراحت شدن که چرا بی خبر خواستگاری رفتیم و حتی برای عقد هم حضور ندارن که متاسفانه این وسط نهال هم پیداش میشه و شروع میکنه به گفتن چرت و پرت

-چه چرت و پرتی؟

-اینکه بابا داره دروغ میگه و خبری از ازدواج امیرصدرا نیست برای همین هم خواستگاری و هم عقد آقابزرگ اینا رو نبردن

-عمو چی گفتن؟

-بابا هم گفته قصد دعوت آقابزرگ اینا برای مراسم عقد رو داشتند امابخاطر مشکل امیررضا و حال عزیز با خانواده تو صحبت کردن تا زودتر یه عقد جمع و جور بکنید تا بعدا ببینیم چی پیش میاد
توهم واقعیت:
#پارت_۱۱۱

اخم کوتاهی کردم

-چرا نهال دست از سر شماها برنمیداره

-چون زن گرفتن امیرصدرا یعنی رو شدن دروغ های نهال

-هنوزم اون خزعبلات رو ادامه میده؟

-آره چون داداش برگه سلامتش رو فقط به دادگاه ارائه داد و گفت دلیلی نمیبینه بخواد خودشو به آقابزرگ و ننه ثابت کنه

-چرا؟ بنظرم اشتباه کرده

پری ناراحت سری تکان داد
-غرورش با حرفایی که بهش زدن خیلی خورد شد، میگه وقتی حرف من با این سن و سال رو قبول نمیکنن بردن نامه سلامت چه سودی داره

-چرا خب بالاخره تاثیر گذار بود

-حتی همون نامه رو هم نهال براش کلی حرف درآورد و گفت امیرصدرا با پول و اینجور چیزا گواهی گرفته

-پس پرونده داستان امیرصدرا هنوز بسته نشده

-نه متاسفانه

متعجب پرسیدم

-خب این مهمونی برای چیه حالا؟

-وقتی دیشب بابا عصبانی میشه و میگه بخاطر همین حرفا و داستانا ما بی سروصدا خواستگاری رفتیم و میخوایم عقد کنیم، آقابزرگ میگه پس بعد از عقد ما میایم خونتون تا عروس رو ببینیم

-واقعا؟

-اونا اونقدر ذهنشون توسط نهال شسته شده که باور نمیکنن اصلا عروسی وجود داشته باشه

با حال گرفته ای بخاطر امیرصدرا گفتم
-یعنی میخوان بیان مطمئن شن که امیرصدرا زن گرفته؟

-آره دیگه

با نگاهی به خریدها گفتم
-حالا ما باید چکار کنیم؟

-داداش پیام داده بود بیدار شدی بهش زنگ بزنم، صبر کن برم گوشیمو بیارم

تا زمانی که پری با امیرصدرا تماس بگیرد و نزد من برگردد خریدها را جابه جا کردم که صدایم زد

-رها؟

به عقب برگشتم
-صبحانه خوردی؟

-نه تازه چایی دم کردم

-باشه بیا صبحانه رو بخوریم که بعدش بریم پاساژ خرید لباس از اونطرف داداش میاد دنبالمون که بریم برای حلقه

متعجب پرسیدم
-خرید چی؟

همانطور که نان و پنیر و کره را از یخچال خارج می‌کرد گفت

-با داداش صحبت کردم فرداشب علاوه بر آقابزرگ و ننه عمه مریم و عمواکبراینا هم میان و این یعنی همه میخوان روی شما زوم کنن، بهتره بریم خرید لباس سفید و حلقه

-حلقه؟ بابا دیگه خیلی داری جدیش میکنیا

پری غم زده دستم را گرفت
-میدونم همین که داوطلبانه خواستی به ما کمک کنی خیلی خیلی لطف کردی ولی حالا با وجود اتفاقاتی که افتاده دیگه پای ابرو و شخصیت امیرصدرا هم وسطه، اگه یه درصد آقابزرگ بو ببره که این ازدواج صوریه خیلی برای داداشم بد میشه

سپس مرا در آغوش گرفت
-قبول دارم برات سخته اما ازت خواهش میکنم به داداشم کمک کن شاید خرید حلقه و لباس از نظرت کار اضافه ای باشه ولی برای اینکه کسی به چیزی شک نکنه واقعا لازمه

با لبخندی دست روی شانه پری گذاشتم

-نقش بازی کردن جلوی خانواده پدریت هیچ چیزی از من کم نمیکنه و من واقعا ابایی از اینکه تو مهمونی حاضر بشم ندارم اتفاقا با شنیدن اتفاقاتی که برای امیرصدرا افتاده خیلی دلم میخواد از این فرصت استفاده کنم و به داداشت هم کمک کنم، فقط بابت خرید لباس و حلقه نمیخوام تو خرج و زحمت بیفته

پری مهربان گونه ام را بوسید
-این چه حرفیه هزینه ای نیست که

به میز صبحانه اشاره کردم
-حالا صبحانتو بخور بریم خودم به امیرصدرا میگم حلقه فیک بگیریم

پری ملتمسانه لب زد
-نگو امیرصدرا بهش برمیخوره

چپ چپ نگاهش کردم که گفت
-اصلا یه حلقه ساده و سبک بردار بعد از این قضیه بهش پس بده خوبه؟

باشه ای و گفتم و پس از صرف صبحانه همراه با پری حاضر و آماده به پاساژ رفتیم تا لباس بخریم.

#پارت_۱۱۲

با چرخش کوتاهی داخل پاساژ پیراهن بلند سفیدرنگی را به پری نشان دادمو گفتم

-این خوبه؟

پری چینی به بینی اش داد
-خیلی سادست

-پری جان مثل اینکه تو جدی جدی باورت شده فرداشب عقدمه ها

پری شانه ای بالا انداخت
-بخاطر اونا میگم

-بنظر من از دید برادرت نظر بده نه خاله خان باجی ها

با شیطنت ابرویی بالا انداخت
-از دید داداشم؟؟؟ خب داداش من ترجیح میده خانومش برای این مجلس یه پیراهن پوشیده و زیبا بپوشه که در عین سادگی محفوظ هم باشه

بعد خنده ای کرد
-متاسفم عزیزم سلیقه داداشم به تو نمیخوره پس الکی خودتو اذیت نکن

وارد مغازه شدمو گفتم
-ولی من سعی میکنم شبیه به سلیقه داداشت خرید کنم تا شبه ای برای کسی ایجاد نشه، وقتی این نقشه رو قبول کردم باید تمام تلاشمو بکنم تا همه چیز درست پیش بره

پری متعجب از رفتار و حرف هایم سکوت کرد و من پس از پرو لباس در رختکن را باز کرده و نظرش را پرسیدم

لبخندی زد
-امیرصدرا پسند برای مهمونی فرداشب

-واقعا؟

-آره هم برای یه مهمونی تو خونه در حضور نامحرما خوبه هم شیک و زیبایی لباس عقد یک عروس رو داره

-پس همینو می‌بریم

پس از خرید لباس یک کفش تخت سفید و مناسب برای داخل خانه نیز خریدیم که پری با اشاره به مغازه شال و روسری گفت

-من شال سفید دارم ولی فکر کنم بهتر باشه برای فرداشب یه شال مجلسی تر بخریم

مطیعانه سری تکان دادم و شال حریر سفید زیبایی را نیز خریداری کردیم و لبه ی باغچه‌ی جلوی پاساژ به انتظار امیرصدرا ایستادیم.

پس از رسیدن او سریع در عقب را باز کرده و روی صندلی نشستم پری نیز در صندلی جلو جای گرفت و رو به برادرش گفت

-داداش ما خریدامون تموم شد، فقط موند حلقه

امیرصدرا پس از زدن راهنما به راه افتاد
-الان میریم حلقه رو هم می‌خریم

تا رسیدن به طلافروشی حرفی نزدم و پس از پیاده شدن از ماشین هرسه روبروی ویترین ایستادیم و حلقه ها را تماشا کردیم.

سرم را به سمت امیرصدرا کج کردم و آرام گفتم
-اگه موافق باشین هردو رینگ ست از جنس نقره برداریم چون شما که قطعا طلا نمیندازین منم چون میخوام همش جلو عزیز دستم کنم راحت باشم

اخمی کرد
-برای خودم نقره میگیرم اما برای شما همون طلا رو میگیریم

-آخه...

با دست به ورودی مغازه اشاره کرد و همانطور آرام گرفت
-همونقدر که طلا برای آقایون ضرر داره برای خانوما مفیده پس لطفا بی چک و چونه چیزی که دوست دارین رو انتخاب کنین

پس از دیدن حلقه ها از فروشنده خواستم رینگ های ساده رو بیاورد و از همان ها یک رینگ طلا سفید برای من و یک رینگ نقره برای او خریدیم.

بماند که پری انگار همه چیز را جدی گرفته بود و دائما غر میزد که حلقه هایمان خیلی ساده است اما وقتی خیلی جدی لب زدم

-پری جان من چه واقعی چه الکی سلیقم همینقدر ساده است و دلم نمیخواد بخاطر زرق و برق وسیله ای نتونم راحت ازش استفاده کنم

پری لبخندی زد
-سلیقتم عین روحیاتت میمونه

در تمام مدت امیرصدرا در سکوت و با متانت به حرفهایمان گوش می‌داد.

پس از خرید حلقه و صرف ناهار در رستوران مرا به خانه رساندند و پری به خانه عزیز رفت تا از او مراقبت کند و خاله شیرین با امیرصدرا و عمومصطفی برای خریدهای سفرشان بروند.

همین که به خانه رسیدم شروع به تمیزکاری پذیرایی و آشپزخانه کردم دلم میخواست وقتی خاله شیرین به خانه می رسد استرس نداشته باشد و راحت چمدانش را ببندد.

#پارت_۱۱۳

تقریبا نه شب بود که خاله شیرین و بقیه به خانه آمدند. خریدهایشان شامل خوراکی هایی برای تقویت مهسا، هدایایی برای فرزند امیررضا و وسایلی برای خودشان میشد.

خاله شیرین با ورود به خانه و دیدن تمیزکاری ها و آماده بودن وسایل پذیرایی فردا با مهربانی پیشانی ام را بوسید

-خدا صدتا دختر مثل تو به آدم بده بازم کمه

-لطف دارین خاله

-از این بعد بابت هرلطفی که بهم میکنی فقط میتونم دعا کنم و بگم خدا عوضش رو بهت بده

برای بسته بندی وسایل داخل یکی از چمدانها به کمکش رفتم وگفتم

-این حرفا رو نزنین خاله، من هرکاری از دستم بربیاد دوست دارم انجام بدم

خاله دستانم را گرفت و مرا روبروی خودش نشاند

-دخترم شاید دیگه وقت نشه تا موقع رفتن ما با هم تنها باشیم و حرف بزنیم ولی میخواستم چندتا نکته رو بهت بگم

سپس نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت
-از صبح تا الان مصطفی و امیرصدرا روی نگاه کردن بهت رو ندارن، خیلی خجالت زده هستن که تو علاوه بر نگه داری عزیز مجبور شدی یسری نقش ها رو جلوی آقابزرگ اینا بازی کنی اما دروغ چرا من حالا خوشحالترین آدم روی زمینم

با تعجب به چشمان خاله شیرین خیره شدم

-وقتی یاد روزایی میفتم که ساره زن اکبراقا چه حرفایی پشت سر بچم زد، دلم کباب میشه، اما خب خدا جای حق نشسته و جواب همه ی بدی هاشونو داده ولی هنوزم دست بردار نیستن

اشک روی گونه اش را پاک کرد
-این اتفاق باعث میشه اونا هم یکم خودشونو جمع کنن و حرف زدن پشت پسرای منو تموم کنن

آهی کشید
-باورت نمیشه اما حتی حالا هم که امیررضا بچه دار شده پشتش حرف میزنن

دست خاله را فشردم
-اهمیت ندین حرف مردم باد هواست

-آره دخترم ولی حرف همین مردم و رفتارای نادرستشون بود که پسر من تا الان مجرد مونده یا پسر دومم منتظر اشاره زنش بود تا مهاجرت کنه و بره

-غصه نخورین حالا که این ازدواج صوری حداقل میتونه یکم سرجاشون بشونتشون

-آره واقعا، راستش میدونم خواهش زیادی ازت دارم اما میخوام ازت خواهش کنم جلوی دیگران خصوصا خانواده آقامصطفی خیلی پررنگ تر نقش بازی کنی چون اونا دنبال یه چیزی می‌گردن تا بچمو اذیت کنن

با اطمینان لبخند زدم
-منم مثل امیرصدرای شما زخم خوردم، تحقیر شدم، حرف پشتم زدن و آدمی که قرار بود تا آخر عمر باهاش زندگی کنم بهم نارو زد؛ همونجوری که امیرصدرا کمکم کرد تا از دست اون آدم سمی نجات پیدا کنم منم به هرروشی که بتونم کمکش میکنم تا از حرف و حدیثها نجات پیدا کنه

خاله اشک ریزان مرا در آغوش گرفت
-خدا خیرت بده دخترم

سپس مرا از خودش جدا کرد و حین پاک کردن اشک هایش گفت

-من به بچم مثل چشام اعتماد دارم و میدونم مراقب حریمت هست اما دخترم هرجا رفتاری حرفی برخوردی چیزی ازش دیدی که حس خوبی بهت نداد به خودم بگو، حتی اگه یه قاره ی دیگه باشم میام سراغش

از این حجم از حس مادرانه ای که خاله شیرین برایم خرج میکرد قند در دلم آب میشد

-خاله امیرصدرا تو دست های شما پرورش پیدا کرده مطمئنم کار به اونجاها نمی‌کشه

خاله شیرین لباسی را تا کرد و حین جا دادن داخل چمدان گفت

-در رابطه با جلسات فیزیوتراپی عزیز و دکتر و داروهاش بعدا امیرصدرا همه چیو برات توضیح میده فقط در رابطه با اخلاق خود عزیز راستش من یکم نگرانتم

-خاله من از زنی که سن و سالی ازش گذشته و از قضا مریض احوال هم هست انتظار خوش اخلاقی ندارم و این مدت با خوندن کتاب های پری تقریبا یاد گرفتم چطور به رفتارها واکنش نشون بدم

خاله مهربان لب زد
-هرلحظه از بودنت دارم خداروشکر میکنم

سپس آرام نجوا کرد
-اتفاقا فرداشبم عزیز میاد وقتی بهش گفتم امیرصدرا داره ازدواج میکنه اونقدر خوشحال شد که خدامیدونه؛ از دیشب مدام از تو و اخلاق و رفتارت می‌پرسید یجوری ازت تعریف کردم که بی طاقت میگفت میخواد ببینتت زودتر

-امیدوارم بتونم باهاشون رابطه خوبی برقرار کنم تا اعتمادشون جلب بشه

-عزیز خیلی امیرصدرا رو قبول داره و مطمئنا به انتخاب امیرصدرا هم اعتماد میکنه

پس از جمع آوری وسایل و بستن چمدانها دوباره خاله و عمومصطفی و امیرصدرا به خانه عزیز رفتند تا پری به خانه برگردد.
آنقدر خسته بودم که نتوانستم منتظر آمدنم پری بمانم و خوابیدم.

#پارت_۱۱۴

صبح با صدای پری که اسمم را ممتد نجوا می‌کرد بیدار شدم
-رها رها رها رها

بالش را سمتش پرتاب کردم
-کووووفت سرم درد گرفت

تکخندی زد
-پاشو عروس خانم

چشم غره ای رفتم
-بذار صبح شه بعد شروع کن

-عزیزم ۹ صبحه پاشو کلی کار داریم

پتو را روی صورتم کشیدم
-من دیشب کارا رو کردم

بالا سرم ایستاد و با کشیدن پتو از روی صورتم گفت
-اون کار نه کارای دیگه

-چه کارایی؟؟

-باید بریم ارایشگاه بعد بریم دفترخونه بعدشم بیایم اینجا و منتظر مهمونای خفن امشب بشیم

-ارایشگاه و دفترخونه برای چی؟

پری با اشاره به ابروهایم زد زیرخنده
-والا عزیزم دوران دبیرستان ابروهات از الانت نازک تر و مرتب تر بود

بعد اشاره ای به صورتم کرد
-حتی صورتتم از الانت کم مو تر بود

روی تخت نشستم
-اینقدر شعر نگو دختر من ماهی ییار دارم با خودت برای اصلاح و ابرو میام ارایشگاه

-خب الان هم باید روتین ماهانمون رو بریم هم خوشگلاسیون ویژه عروس

-پری مسخره بازی در نیار یه عقد محضریه دیگه

پری کنارم نشست
-بی شوخی برای اصلاح و ابرو که باید بریم اما با توجه به شناختی که از ننه دارم تا یجور بی حجاب تو رو نبینه ولت نمیکنه، پس بهتره موهاتم پایینش یه قیچی بخوره و سشوار بکشی یه آرایش ساده و ملیح هم برای تو که مثلا امروز عروسی واقعا لازمه مثل خود من

-رسما دارم ییار دیگه ازدواج میکنم

-پاشو غر نزن من در نقش خواهرشوهر برات وقت ارایشگاه گرفتم بعد تو ناز میکنی

بروبابایی نثارش کردم و از اتاق خارج شدم اما ناگهان یاد کلمه دفترخونه افتادم و سرم را از لای در داخل اتاق بردم

-قضیه دفترخونه چیه؟

-بابا با اون بنده خدایی که صیغه تلفنی میخونه نتونست هماهنگ کنه با دفترخونه سر خیابون هماهنگ کرد

سری تکان دادم و پس از شستن سر و صورتم و خوردن صبحانه با پری راهی ارایشگاه نزدیک خانه شدیم.

پری نیز مانند من موهایش را سشوار کشید و یک میکاپ ساده انجام داد از بخت خوب لباسم را نیز همراهم برده بودم که خانم آرایشگر شالم را مثل توربان حجاب دور سرم بست در همون حین پری زیر گوشم گفت

-مازیار اومده دنبالم من میرم خونه که اماده بشم و بیام دفترخونه اما تو کارت تموم شد زنگ بزن داداش میاد دنبالت

سری تکان دادم و پس از اتمام کار ارایشگر خودم را در آینه نگاه کردم و ناخودآگاه خنده ام گرفت. هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم در مراسمی که عروس هستم اینقدر باحجاب ظاهر شوم اما حالا بخاطر احترام به اعتقادات کسی که اسم شوهرم را یدک می کشید بهتر بود پوشیده تر باشم.

به سبب حرف پری سریع گوشیم را از کیفم خارج کردم تا با امیرصدرا تماس بگیرم اما با یاداوری اینکه از اون شماره ای ندارم خواستم شماره پری را بگیرم که متوجه پیامک بالای صفحه شدم؛ به جز یک پیامک تبلیغاتی یک پیامک از شماره ناشناس داشتم که آن را با تعجب باز کردم

"سلام من پایین داخل کوچه ارایشگاه هستم کارتون تموم شد بیاین"

با نگاهی به ساعت پیامک متوجه شدم این پیام یک ربع قبل همزمان با خروج پری برایم فرستاده شده است.

سمت وسایلم رفتم و با جمع کردن لباسهایم داخل ساک خواستم از ارایشگاه خارج شوم که آرایشگرم با اشاره به دنباله پیراهنم گفت

-بخوای با این وسایل از پله ها بری پایین لباست ممکنه زیر پات گیر کنه یا به زمین بماله و کثیف بشه، کسی پایین نیست بیاد کمکت؟
توهم واقعیت:
#پارت_۱۱۵

با نگاهی به لباسم و وسایل در دستم به درست بودن حرف آرایشگر پی بردم پس وسایل را روی صندلی نزدیک در گذاشتم

-الان تماس میگیرم

با گرفتن شماره امیرصدرا گوشی را کنار گوشم نگه داشتم هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد

-سلام

-سلام

مکثی کردم و ادامه دادم
-میتونین بیاین بالا؟

-الان میام

پس از قطع کردن گوشی وسایل را برداشتم و جلوی پاگرد طبقه دوم سالن منتظر ایستادم. با نمایان شدن قامت مردی در کت و شلوار دودی رنگ با پیراهنی نباتی کنجکاوانه بیشتر نگاهم را به پایین پله ها دادم و شوکه به او زل زدم.

موهای رنگ روشنش مثل همیشه با سشوار به عقب برده شده بود با این تفاوت که حالا برق ژل یا تافت نیز آن را زیباتر کرده بود. حتی ته ریشش نیز نسبت به همیشه بیشتر انکارد شده بود.

سریع سرم را پایین انداختم و وسایلم را به سمتش گرفتم، با خروج خانمی از داخل سالن امیرصدرا سر پایین انداخته اش را بالا نیاورد که زمزمه کردم

-نمیتونستم با این لباس وسایلم رو بیارم برای همین گفتم بیاین بالا

ساک لباس ها را از من گرفت و رو به پایین پله ها سرازیر شد

-خوب کاری کردین

با خروج از ساختمان ارایشگاه سریع سوار ماشین شدیم و به دفترخانه که یک چهارراه با ما فاصله داشت رسیدیم.

با دیدن پری و مازیار دستی برایشان تکان دادم و خواستم به سمتشان بروم که صدایش از پشت سرم باعث شد بایستم

-رهاخانم؟

دیدن دسته گل زیبا و ساده ای که در دست داشت مرا شگفت زده کرد

-نمیخواین دست گل رو بگیرین؟

دست دراز کردم و همزمان با گرفتن دسته گل رز سفید آن را به سمت بینی ام بردم و بو کشیدم

-ممنونم

خواهش میکنم آرامی گفت و با اشاره به جلو زمزمه کرد
-بفرمایید که خیلی دیر شده

عمومصطفی و خاله شیرین پس از ورود ما به داخل دفترخانه از جا برخاستند و یکی با بغض و دیگری با لبخند نزدمان آمدند.

مرد دفتردار از ما دونفر خواست به اتاق کوچکی برویم تا در آنجا صیغه محرمیتمان را بخواند. با اینکه بار دومم بود به مردی محرم میشدم و در چنین محیطی قرار میگرفتم اما همه ی حرکاتم پر از استرس بود و لرزش دستانم حتی موجب تکان خوردن دسته گل نیز شده بود.

مرد دفتردار که گویا سرش خیلی شلوغ بود سریع وارد اتاق شد و قبل از خواندن خطبه پرسید
-مهریه تون چیه؟

هردو در سکوت مرد را نگاه کردیم که بی حوصله گفت
-یه چیزی بگین دیگه

سریع گفتم
-۱ شاخه گل رز قرمز خوبه؟

مرد کلافه سری تکان داد
-خوبه فقط حتما باید داده بشه

سپس خطبه را خواند و من بله ای با سری پایین افتاده دادم و در دلم از خدا خواستم آخر و عاقبت این ماجرا ختم به خیر شود.

بعد از اتمام کارمان مرد دفتردار تبریکی گفت و از اتاق خارج شد با زنگ خوردن گوشی امیرصدرا او نیز از روی صندلی برخاست و کنار پنجره ایستاد و مشغول صحبت با فرد پشت خطی شد.

از داخل کیف دستیم جعبه های حلقه را درآوردم و زود مال خودم را در انگشت دست چپم کرد و حلقه ی او را روی میز کنار کیف پول و سوئیچ ماشین قرار دادم و از اتاق خارج شدم؛ انگار هردوی ما به نحوی سعی میکردیم از نگاه کردن و تنهاشدن با یکدیگر فرار کنیم.

من همراه پری و خاله شیرین و مازیار سریع تر به خانه رفتیم تا عمو و امیرصدرا پس سفارش شام به خانه برگردند.

همزمان با آمدن عمو و امیرصدرا صدای آیفون و جیغ پری همزمان آمد
-اقابزرگ اینان

#پارت_۱۱۶

از اتاق بیرون رفتم و جلوی در ورودی پشت امیرصدرا ایستادم؛ پس از رسیدن کابین آسانسور و خروج افراد داخل آن متوجه چهره های بهت زده ی اطرافم شدم و من نیز نگاهم را به افراد تازه وارد دادم.

پیرمردی با عصا و نگاهی خشک و جدی که از صدفرسخی دیکتاتوربودنش را نشان می‌داد و در کنارش پیرزن تپلی که چهره بانمکی داشت و چادر مشکی رنگش را محکم در دست گرفته بود و سعی می‌کرد صاف تر بایستد و دختری تقریبا ۳۰ ساله با سر و وضعی کاملا آراسته و مناسب عروسی های داخل تالار روبرویم ایستاده بودند.

از نگاهای دختر به امیرصدرا و بهت خانواده پری متوجه شدم این دختر همان نهال است عزمم را جزم کردم تا حالا که خودش امشب به اینجا آمده و با این سر و شکل قصد اذیت او و خانواده اش را کرده است سنگ تمام بذارم و او را سرجایش بنشانم پس جلوتر رفتم و دست سرد امیرصدرا را گرفتم و انگشتانم را چفت انگشتانش کردم و با لوندی تمام لب زدم

-عزیزم معرفی نمیکنی؟

صدای من نگاه خانواده پری را اول به سمت من و سپس به دستان چفت شده مان کشاند و در این بین امیرصدرا بود که مبهوت تر از قبل نگاهش را ابتدا به دستانمان و سپس به صورتم داد.

حالا حتی از لحظه ای که نهال را همراه پدربزرگ و مادربزرگش دیده بود نیز مبهوت تر بود که سرم را به سمت سرش کج کردم و آرام لب زدم

-امیرصدراجان؟

و با چشمانم به سمت در اشاره ای زدم که کمی به خودش آمد و دستم را فشرد و عقب تر رفت

-بفرمایید آقابزرگ

پری بود که جلو رفته بود تا این حال متعجب برادرش را پوشش دهد.

با تعارفات به سمت آقابزرگ و ننه عملا کسی نهال را تحویل نمی گرفت که پس از دراوردن کفش هایش پشت سر پدربزرگ و مادربزرگش وارد خانه شد.

آقا بزرگ روبروی ما ایستاد و با اخم نگاهی به دستانمان کرد اما من کم نیاوردم و خودم را به امیرصدرا نزدیکتر کردم، او نیز با دست آزادش به پدربزرگش دست داد و رو به من گفت

-رهاجان آقابزرگ هستن پدربزرگ پدریم

من نیز با دست آزادم به او دستم داد و سلام کردم که سری تکان داد

-سلام مبارک باشه

آنقدر سرد و یخ تبریک گفته بود که هر عروس دیگری جای من ایستاده بود واقعا ناراحت میشد اما اهمیتی ندادم و با لبخند تشکری کردم.

ننه که تحت تاثیر رفتار همسرش کمی شرمنده به نظر می‌رسید جلو آمد و پس از بوسیدن سینه امیرصدرا رو به من آغوشش را باز کرد

-سلام دخترم تبریک میگم من ننه امیرصدرام

من نیز در آغوشش رفتم و او را بوسیدم
-ممنونم ننه جان سلامت باشین

او نیز پس از بوسیدنم به سمت عمومصطفی و خاله شیرین رفت و بازار تبریک و بغل را به راه انداخت.

حالا نهال با قیافه ای که انگار هنوز باور نکرده باشد من زن امیرصدرا باشم جلویمان ایستاد و دستش را سمت او دراز کرد

-تبریک میگم امیرصدراجان

امیرصدرا دست مرا سفت فشرد و رویش را به طرف من برگرداند و خیره در چشمانم گفت

-دخترعموم

آنقدر کلمه دخترعمو را خشک و سرد گفت که من جای نهال یخ زدم. دستم را جلو بردم و دست در هوا مانده ی نهال را فشردم

-رها هستم همسر امیرصدرا

در تمام مدت امیرصدرا بدون پلک زدنی نگاهش را به من دوخته بود البته نه تنها امیرصدرا بلکه کل افراد حاضر در آن جمع به ما سه نفر خیره شده بودند،

نهال سرخورده از رفتار امیرصدرا رو به من لبخند کاملا مسخره ای زد

-نهال هستم دخترعمو و نامزد سابق امیرصدرا

حالا موذیانه نگاهش را بین من و او به گردش درآورده بود. امیرصدرا کلافه لا اله الا الهی زمزمه کرد که من بی توجه به حرف نهال نگاهم را به چشمان امیرصدرا دوختم

-عزیزم منتظر اومدن عمه اینا بمونیم یا دوتایی بریم تو اتاق ادامه عکسامونو بگیریم؟

#پارت_۱۱۷

زمزمه های آرومی که پس از حرف نهال به راه افتاده بود با جمله ای که من گفتم تبدیل به سکوت شد.

-بریم خانومم

پری با ذوق جلو اومد
-عمه اینا یکم دیر میرسن، شما برین آماده شین تا من بیام بقیه عکساتونو بندازم

خاله شیرین و عمومصطفی نیز با هدایت آقابزرگ و ننه به پذیرایی هدایت شروع به تعارفات معمول کردند.

دست امیرصدرا را دنبال خودم کشیدم و به اتاقش بردم و در را بستم اما در لحظه آخر نگاه خندان و پر از شیطنت پری و مازیار بدرقه مان شد.

با ورود به اتاق هردو سرگردان ایستاده بودیم و من از خجالت پروبازی هایم نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم و هنوز نگشتانم چفت انگشتانش بود که صدای دورگه اش را شنیدم

-حضورتون کنارم چقدر درست و به موقع بود

روبرویم ایستاد
-چیشد که این دستایی که امروز می لرزیدن چنددقیقه پیش اونقدر محکم دستمو گرفته بودن و بهم قدرت میدادن؟

سرم را پایین تر انداختم
-چون نیاز بود قوی باشن

-کاش همیشه اینقدر قوی بمونن

سپس آرام دستهایمان را جدا کردیم و روی تخت نشستم که او نیز با حالی خراب روی صندلی میز تحریرش نشست

نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-صورتتون هنوز سرخ سرخه، حالتون خوبه؟

دستی روی ته ریشش کشید
-دارم به این فکر میکنم که اگه الان واقعا ازدواج کرده بودم و همسر واقعیم کنارم ایستاده بود، رفتارهای نهال رو چجوری باید براش توجیح میکردم

از لفظ کلمه واقعی ناگهان ته قلبم احساس بدی بهم دست داد، هرچقدر وقتی دستش را گرفته بودم کمی فقط کمی در دلم نسیم خنکی وزیده بود، حالا حس هوای شرجی یک روز تابستانی در شمال را داشتم.

کمی خودم را جمع و جور کردم
-آدم اگه به انتخاب خودش ایمان داشته باشه با هر حرفی بهم نمیریزه

مبهم نگاهم کرد
-قطعا همسر واقعیتون روی واقعی و عشق واقعی از شما رو دیده که کنارتون ایستاده، پس نمیاد به حرف دخترعموتون بها بده

از قصد چندبار کلمه واقعی را بکار بردم تا هم به خودم هم به او یاداورشم که ما فقط قرار است برای مدتی الکی زن و شوهر باشیم، پس همه ی حس و حالمان در کنار هم باید الکی باشد و با یک دست گرفتن و نگاه خاص نسیم و باد و بوران در دلمان به راه نیفتد.

تقه ای به در زده شد و پس از آن پری سریع وارد اتاق شد و پس از بستن در سمت من آمد و محکم مرا در آغوش گرفت، با خوشحالی گفت

-وای دختر ترکوندیش عالی بودی عالی

سپس دوباره مرا به خودش فشرد
-به جای شغل پرستاری باید بری بازیگری، یجوری واقعی نقش بازی کردی که منم باورم شد زن داداشمی

خواهر و برادر در استفاده از کلمه واقعی امشب سنگ تمام گذاشته بودند، با تکخندی گفتم
-آب قند بهش دادی؟

-از اونموقع تاحالا چشاش رو در اتاق بود

چشمکی به من زد
-حالا عکس گرفتین یا نه؟

چشم غره ای رفتم
-نه منتظر بودیم شما بیای بندازی

پری گوشی امیرصدرا را از روی میز برداشت و رو به ما گفت
-اتفاقا امیررضا اصرار کرد یه عکس ازتون براش بفرستم

امیرصدرا جدی و اخمو پری را نگاه کرد
-دسته جمعی میگیریم براش بفرست

پری بی توجه زمزمه کرد
-امیررضا تاکید کرد از داداش و زن داداش

امیرصدرا چپ چپ نگاهش کرد که پری گوشی را سرجایش گذاشت
-اصلا سلفی بگیرین

بعد هم سریع از اتاق فرار کرد بیرون. این دختر هیچ وقت دست از مسخره بازی برنمیداشت
توهم واقعیت:
#پارت_۱۱۸

مدتی هردو ساکت به در و دیوار خیره شده بودیم که با صدای زنگ آیفون خاله شیرین ضربه ای به در اتاق نواخت

-عمه اینا اومدن

متعجب پرسیدم
-پس عزیز کی میان؟

امیرصدرا جدی جواب داد
-هروقت آقابزرگ اینا برن با دایی شهاب میاد

از این حرف متوجه شدم رابطه بین عزیز و آقابزرگ نیز شکرآب است. همراه با امیرصدرا از اتاق خارج شدیم و جلوی در منتظر ورودشان ایستادیم با نیم نگاهی به عقب و دیدن نهال که ما را زیر نظر داشت دستم را دور بازوی او انداختم عمه امیرصدرا نیز همراه با همسر و دو فرزند بزرگش وارد خانه شدند و پس از آنها عمواکبر و همسرش نیز از آسانسور پیاده شدند

بعد از مراسم معارفه همه به سمت پذیرایی رفتیم و دور هم نشستیم. فرانک و فربد نیز با دیدن نهال متعجب شدند اما با تحویل گرفتن من سعی می کردند فضا را صمیمانه کنند.

فربد اشاره ای به اسپیکر کنار تلفن کرد و گفت
-یه آهنگ و رقصمون نشه امشب؟

همه موافقت نشان دادند که او با بلوتوث به اسپیکر وصل شد و آهنگ شادی را پخش کرد و با اشاره ای به مازیار گفت

-پاشو وسط رو گرم کنیم تا داماد هم بیاد

لبخندی زدم و به رقص فربد و مازیار نگاه کردم. حتی عمو مصطفی نیز با اصرار شوهر خواهرش از جا برخاست و کمی دستانش را تکان داد. فربد با پافشاری قصد بلند کردن امیرصدرا از جایش را داشت که ننه گفت

-امیرصدرا امشب داماده و فقط باید با عروسش برقصه

با این حرف ننه همه زیر خنده زدند و فربد با صدایی که ته مایه های خنده در آن موج میزد گفت

-ببخشیدا رهاخانم ولی من حتی تصورشم برام سخته که امیرصدرا بخواد برقصه اونم با یه خانم

لبخندی زدم که ننه رو به عمومصطفی گفت
-مادر آقایون رو ببر تو اتاق میخوام عروسمو بلند کنم برقصه

عمومصطفی چشمی گفت و مردها را به سمت اتاق امیرصدرا هدایت کرد و آخرین نفر امیرصدرا بود که ننه صدا زد

-امیرصدراجان شما امشب جات فقط کنار خانومته

امیرصدرا محجوب سرپایین انداخت

-میرم خانوما راحت باشن

عزیز خواست چیزی بگه که مازیار امیرصدرا را صدا زد و از او خواست که چای ببرد و او با پیداشدن بهانه لبخند محوی زد و رو به ننه گفت

-بذارین یکم خانوما برقصن بعدا اگه وقت شد منم میام

سپس بسرعت داخل آشپزخانه رفت. به کمک پری شالم را از سرم باز کردم و موهای سشوار کشیده ام را آزاد کردم و با فرق کجی موهایم را از یک طرف روی بخیه ی شقیقه ام ریختم.

فرانک آهنگ قر داری را پلی کرد و بشکن زنان نزدیکم شد

-پاشو عروس خانم که وقت قر دادنه

به پری که مانند من موهایش را دورش ریخته و رژ لبش را تمدید می‌کرد لب زدم
-تو هم بیا

-این آهنگو شما برقصید تا من برم کمک داداش بعدش میام

سری تکان دادم و روبروی فرانک شروع به رقصیدن کردم؛ تنها کسانی که با لبخند و شادمانی برایمان دست می‌زدند خاله شیرین، ننه و عمه مریم بودند.

آهنگ بعدی را نیز فرانک گذاشت و پری را صدا زد و پری با لبخند موذیانه ای به ننه اشاره ای کرد و جلوی من شروع به رقصیدن کرد.

تقریبا اواخر آهنگ بود که در حال چرخیدن در رقص به عقب برگشتم و مات ایستادم. ننه با لبخند کنار امیرصدرا ایستاده بود و با دست دیگرش مرا نشان می‌داد.

از سر بدون حجابم گرفته تا قری که برای کور کردن چشم نهال و مادرش به هیکلم داده بودم همه و همه را امیرصدرا دیده بود. سرخ و سفید شدنش در عین اینکه سعی می‌کرد با رفتارش آتویی دست دیگران ندهد عجیب او را مظلوم کرده بود.

با تمام شدن آهنگ ننه دست روی کمر او گذاشت و به جلو هلش داد
-گفتم فرانک یه آهنگ هم برای شما بذاره

فرانک کنار گوشم پچ زد
-آهنگ خاصی مدنظرت نیست؟

گیج و پر از خجالت سر پایین انداختم
-نه

#پارت_۱۱۹

حالا امیرصدرا روبروی من وسط پذیرایی ایستاده بود و چون من با خجالت سرش را پایین انداخته بود که زن عمو با حرص گفت

-شیرین جان اینا با این همه خجالت چجوری میخوان شب پیش هم بخوابن؟

با این حرف سرم به سمت او برگشت. اصلا ملاحظه ی زمان و مکان را نکرده بود و حرفی که به دهانش آمده بود بدون فکر بر زبان آورد.

خاله شیرین رنگ به رنگ شد و خواست حرفی بزند که نهال پوزخندزنان پا روی پا انداخت

-بالاخره باید با خجالت و الان نمیشه و مومن بازیای الکی بشه وقت کشی کرد دیگه مامان جان

کاملا مشخص بود نیش و نیت کلامش رو به امیرصدراست، آب دهنم را قورت دادم و نگاهم را به فرانک که دنبال موزیک می‌گشت دادم؛

اخم و عصبانیت امیرصدرا از روی چهره اش کاملا مشهود بود و مشخص بود آماده برخورد با نهال است.

سرم را سمتش کج کردم و در گوشش پچ زدم
-اگه میتونین باهام همراهی کنین تا حالشو بگیرم

کمی متعجب نگاهم کرد
-من خیلی رقص بلد نیستم

-هردقت دستمو آوردم جلو دستمو بگیرین تا بچرخم

سری تکان داد و با پخش شدن آهنگ کمی از او فاصله گرفتم و شروع به رقصیدن کردم.

تو جان مرا اما من از تو فقط جانم یک عشق طلبکارم
عاشق نشدی اما از هر که در این دنیا من دوست ترت دارم
عاشق که فراوان و دیوانه چو من نیست دلتنگ و با هیچکسم میل سخن نیست
تا شمع تویی جانم پروانه منم من انگار شدم با تو یک روح و دو تا تن
آرام آرام به قلبم چه نشستی خوش نشستی تو به جانم زیبا جان
آرام آرام شدی نیمه ی جانم شدی ماه تمامم زیبا جان
آرام آرام به قلبم چه نشستی خوش نشستی تو به جانم زیبا جان

از همان ابتدای آهنگ با نگاهی محجوب و شیفته مرا زیر نظر گرفت و طوری مردانه برایم دست زد که حتی برای خودمم قابل باور نبود مرد روبرویم همان امیرصدرای جدی روزهای قبل است.

با نگاهی که در چشمانم نشست لبخندی زدم و همانطور که زیرلب آهنگ را زمزمه میکردم دستم را سمتش آوردم که او سریع دستم را گرفت و چرخیدم و او که انگار این مدل را پسندیده باشد دوباره دستم را گرفت و من چندبار دیگر نیز چرخیدم و پس از چرخش آخر چند تراول از کتش خارج کرد و روی سرم ریخت.

پس از اتمام آهنگ مقابل هم ایستادیم که فرانک و پری یکصدا شدند

-حالا دیگه وقت ماچه

در بن بست بدی گیر کرده بودیم از طرفی نهال و مادرش و از طرفی حفظ حریمی که به یکدیگر قول داده بودیم.

امیرصدرا نگاه پر از تردیدی به من انداخت که پلکی زدم و صورتم را نزدیکتربردم پس از نشستن لبهای گرمش روی پیشانی ام صدای دست و جیغ اطرافمان اوج گرفت، همچنان دو دستم را گرفته بود که فرانک با خنده گفت
-امیرصدراخان اگه میخوای آهنگ دومم بذارم

با شنیدن صدای فرانک از بهت خارج شد و با لبخند محوی گفت
-با اینکه دل کندن از رها برام خیلی سخته ولی باید برم دنبال سفارشای شام

سپس لبخند محوش را دوباره به رویم پاشید و خواست به سمت اتاق برود که نهال گفت

-امیرصدرا مثل آقابزرگ آدما رو میبوسه

کاملا مشخص بود چقدر از رفتارهای ما حرصی شده است، من نیز با لبخند عاشقانه ای به روی امیرصدرا که برگشته بود تا جواب نهال را بدهد گفتم

-برای امیرصدرا هیچ چیز باارزش تر از خلوت دونفرمون نیست، اصلا دلش نمیخواد کارایی که دوتایی با هم میکنیم رو جلوی جمع نشون بده چون اونا فقط مختص به منه و من باید همسرمو تو اون حس و حال ببینم

آنقدر جمله ام برای جمع پر از احساسات ضد و نقیض بود که همه ساکت شده بودند و فقط از اسپیکر آهنگ ملایمی پخش میشد،

امیرصدرا با لبخندی که برای اولین بار بود روی لب‌هایش میدیدم به پشت سرم اشاره ای کرد

-خانومم اونجا نشین از پنجره باد سرد میاد عرق کردی، سرما میخوری

سپس دوباره راهش را به سمت اتاق کج کرد و رفت.

#پارت_۱۲۰

با باز شدن در شالم را چنگ زده و روی سرم انداختم که امیرصدرا وارد اتاق شد و پرسید

-چیزی لازم ندارین برم از بیرون بیارم؟

به سفره اشاره ای کردم
-نه همه چیز هست

روبرویم نشست و لیوان آبی برای خودش ریخت و ظرف برنج را سمتم هل داد

-بفرمایید

کمی از برنج سر سفره داخل بشقابم ریختم و از ظرف وسط کبابی رو برنج گذاشتم اما امیرصدرا خیره شده به بشقاب خالی جلویش هیچکاری نمیکرد که لب زدم

-نمیخواین غذا بکشین؟

نگاهی به من انداخت و کمی برنج کشید و با برداشتن دو سه تا جوجه از دیس وسط شروع به خوردن کرد. من که حتی ناهار هم نخورده بودم با اشتها غذایم را میخوردم اما متوجه شدم او درحال بازی کردن با غذایش هست.

خواستم در قوطی نوشابه را باز کنم که ناخن بلندم مانع شد همچنان درگیر بودم که قوطی را از دستم کشید

-هرکاری کنم جبران طرفداری ها و حمایت های امشبتون نمیشه، پس برای اینکه تو این کارای کوچک ازم کمک بگیرین تردید نکنین

نوشابه باز شده ام را از او گرفته و کمی داخل لیوان ریختم و گفتم

-عادت دارم همه کارامو خودم انجام بدم حتی اگه به خودم آسیب بزنم

متعجب نگام کرد
-هیچ وقت تو زندگیم کسی رو نداشتم که بهم بگه اگه کاری داشتی به من بگو

نفس عمیقی کشید
-نمیدونم باید بخاطر این استقلالی که اینجوری بدست آوردین تبریک بگم یا متاسف باشم

لبم را با دستمال کاغذی پاک کردم
-دیگه حتی خودمم نمیدونمم چی درسته چی غلط

با سر صداهای بیرون رو به من گفت
-هروقت غذاتونو خوردین اگه مایل بودین زودتر بریم داخل پذیرایی که زودتر مهمونی تموم شه برم دنبال عزیز

با یاداوری شرایط عزیز نگران پرسیدم
-هنوز پیش همسایشون هستن؟ بی تابی نکردن؟

-نه خداروشکر یه ساعت پیش که حالشو پرسیدم گفتن خوبه

خداروشکر آرامی زمزمه کردم و با کمک او پس از جمع و جور کردن سفره نزد مهمان ها برگشتیم. عمو با اشاره به دوصندلی خالی کنارش گفت

-بیاید اینجا بچه ها

هردو سرجایمان نشستیم. به جز صدای ریز صحبت کردن فرانک و پری همه ساکت نشسته بودیم که آقابزرگ پرسید

-خب دختر از خودت برامون بگو

آقابزرگ هنوز نسبت به حضور من احساس خوبی نداشت و این حتی در حرفهایش هم مشخص بود
کمی صدایم را صاف کردم

-نمیدونم دقیقا از کجا بگم اما اسمم رهاست ۲۲ سالمه و متولد تهرانم

آقابزرگ با همان جذبه سیبیلش را تابی داد
-مگه شهرستانی نیستی؟

با یاداوری اینکه گفته ایم خانواده ام در شهرستان هستن درصدد درست کردن حرفم برآمدم.

-متولد تهرانم و خانوادم چندسالی هست تصمیم گرفتن برگردن شهرستان و اونجا زندگی کنن

آقابزرگ سری تکان داد
-اینکه یهویی تو رو به عنوان همسر امیرصدرا معرفی کردند اصلا قاعده و قانونی نیست که تو خانواده ما رسم باشه و من این گله رو از پسر و عروسم همچنان دارم که نباید بدون حضور ما برای ازدواج پسرشون آستین بالا می‌زدند و خواستگاری میرفتن، اول باید با من حرف میزدن و بعد از تایید من میومدن جلو

این مرد تمام سخنانش را با دیکتاتوری بیان می‌کرد و از اینکه پسر و عروسش را جلوی من کوچک کرده بود ذره ای شرمسار نبود اما من دیگر رهای گذشته نبودم که اجازه دهم هرکسی به اسم ریش سفید یا بزرگتر هرطور که دلش می‌خواهد برای دیگران تصمیم بگیرد و امر و نهی کند پس مودبانه جواب دادم

-خب قطعا برای مراسمات خواستگاری و آشنایی دوطرف کل فامیل رو راه نمیدازن ببرن خونه عروس پس در این مورد مشکلی وجود نداره اما برای مراسم عقد راستش شرایط طوری رقم خورد که مجبور شدیم زودتر عقد کنیم و به لطف بابامصطفی و مامان تونستیم یه مراسم خودمونی در کنار شما بگیریم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۲۱

صحبت کردن من در این جمع در کمال ادب و احترام اما مخالف آقابزرگ باعث شد او و نهال حسابی حرص بخورند؛

ننه با لبخندی زمزمه کرد
-خداروشکر عروس خوب و خوشگلی گیر پسرم اومده و ما هم به همین راضی هستیم

نهال پوزخندی زد
-حالا بذار ببینیم فردا هم همینقدر از سوت و کور و بدون تحقیق ازدواج کردنش خوشحاله یا نه

متعجب پرسیدم
-چرا فردا نباید خوشحال باشم؟

نهال تکخنده ای کرد
-البته به فردا نمی‌کشه دو دقیقه دیگه که شب تنها بغلش بخوابی متوجه میشی چرا نباید خوشحال باشی

با بهت ساختگی و ابرویی بالا انداخته زمزمه کردم
-الان به عنوان دخترعمو داری درباره خصوصی ترین مسائل بین من و همسرم جلوی جمع حرف میزنی؟

-خصوصی ترین مسائل بین تو و همسرت قبلا خصوصی ترین مسائل بین منو پسرعموم بوده

-اگه واقعا متوجه خصوصی بودنش میشدی در حضور این همه بزرگتر و زن و مرد دربارش حرف نمیزدی

-حالا صبرکن فردا بشه ببینم وقتی ببینی دیشب خبری نبوده بازم خصوصی خصوصی میکنی یا نه

سپس رو به ننه گفت
-ننه به جای اینکه به زن عمو سفارش کنی برای فردای عروسش کاچی درست کنه سفارش میکردی در و پنجره ها رو قفل کنه که یه وقت عروس خانم فرار نکنه

امیرصدرا که دیگر تحمل حتی یک لحظه نشستن و گوش دادن به اراجیف نهال را داشت همانطور که دسته های دوطرف صندلی را فشار می‌داد از لای دندان هایش غرید

-نهال بس کن

از بی حیایی و گستاخی نهال واقعا خجالت کشیده بودم که صدای خش دار و عصبی امیرصدرا به گوشم رسید

-از لحظه اولی که پات رو داخل این خونه گذاشتی داری با حرفا و رفتارات همسرم رو ناراحت میکنی و این اصلا چیزی نیست که من بتونم باهاش کنار بیام؛ تو لیاقت اینکه به عنوان دخترعموم در بهترین روز زندگیم کنارم باشی رو نداری

دستم را دور بازویش حلقه کردم که نگاهی به صورتم انداخت

-رها کسیه که من خودم عاشقش شدم و خودم انتخابش کردم، دلیل انتخابش صلاح و مصلت بزرگتر خانواده و فامیل نبوده، دخترعمو و گریه زاری مادربزرگ و سکوت پدر نبوده ؛ دلیل انتخابش قلبمه پس برای اینکه کنارش باشم نیاز به این ندارم که صبر کنم تا عشق و علاقه بوجود بیاد، نیاز ندارم صبر کنم تا اول عاشقش بشم و بعد بهش نزدیکتر بشم

سپس دستم را فشرد و رو به جمع گفت
-زن من انگار خود منه تا امروز تیکه و متلک به خودم رو نادیده میگرفتم اما از امروز من یه خانواده دارم و اجازه نمیدم کسی با حرفاش زن و در آینده بچه هامو برنجونه

سپس محکم تر ادامه داد
-دفعه اول و آخری باشه کسی داخل این جمع همسرم رو ناراحت میکنه و حرف نامربوطی بهش میزنه

دوباره رو کرد به منو گفت
-ببخشید که از سرشب بخاطر احترام به فامیل و بزرگترای این مجلس ناراحت شدی و دم نزدی

سپس از جا برخاست و دست من را گرفت و بلندم کرد

-ترجیح میدم لحظات باقی مونده از امشب رو با همسرم تنهایی جشن بگیریم، خداحافظ همگی

بعد دست مرا دنبال خودش کشید و سمت در برد

#پارت_۱۲۲

پس از خروج از خانه هردو بی حرف سوار ماشین شدیم و او بی هدف خیابان ها را بالا و پایین کرد؛ برای عوض کردن جو نامناسب ماشین با لحن شوخی گفتم

-اومدیم جشن بگیریم یا عزاداری کنیم؟

نیم نگاهی سمتم انداخت
-برای داشتن چنین فامیلی فقط باید عزاداری کرد

از لحنش هردو به خنده افتادیم که شرمنده لب زد
-بخاطر حرفا و اتفاقات داخل خونه واقعا متاسفم

-راستش اصلا فکر نمیکردم دخترعموتون اینقدر راحت درباره ی همه مسائل جلوی آقابزرگ صحبت کنن واقعا از یه جایی به بعد شوکه شدم

نفسی گرفت
-نهال بخاطر تک بچه بودن و صدالبته فرزند پسر ارشد بودن خیلی مورد توجه قرار می گرفت برای همین فکر میکنه اجازه داره هر رفتاری رو انجام بده

در سکوت از شیشه بغل به بیرون خیره شدم و دوباره امیرصدرا در خودش فرو رفت؛ حس و حالش اصلا شبیه به کسی که برنده بازی باشد نبود، آرام پرسیدم
-دوسش دارین؟

متعجب نگاهم کرد
-نهال رو میگم

سرش را به چپ و راست تکان داد

-نهال همبازی بچگیامه، اگه بخوام از خاطرات کودکیم تعریف کنم از هر ده کلمه نه تاش نهاله، ما تو عالم بچگی خیلی خوب باهم کناز میومدیم این باعث شد بزرگترا فکرکنن برای بزرگسالی هم مناسب همدیگه هستیم

-خب اگه واقعا کودکی قشنگی باهم داشتین شاید میتونستین تو بزرگسالی هم باهم به تفاهم برسین

پس از زدن راهنما کنار خیابان پارک کرد و پس از خاموش کردن ماشین دست به سینه نگاهش را به روبرو داد
-نهال هیچ وقت نتونست علاقه ای رو در من نسبت به خودش ایجاد کنه

کمی مکث کرد و ادامه داد
-ازدواج فقط یه قرارداد ساده نیست که امضاش کنی و از فرداش زن بشه مسئول خونه و بچه ها و مرد بشه مسئول دراوردن پول؛ زندگی یه چیزی فراتر از اینا باید باشه، نهال دختری نبود که دلم بخواد روزهامو کنارش شب کنم و ازش بچه دار بشم اون همیشه برای من همون دخترعموی لوس و نازنازی بچگیام بود و هیچ وقت به عنوان یه معشوقه نتونستم بهش نگاه کنم

-ولی اون شما رو دوست داشت

-اگه دوست داشت هیچ وقت خطا نمی‌رفت اون منو میخواست چون بهم عادت کرده بود

-عادت چیز بدیه؟

-اگه اسم عادت رو عشق بذاری بده

به بستنی فروشی کنار خیابان اشاره ای کرد
-با بستنی موافقین؟

سری تکان دادم
-برای من قیفی باشه

-باشه

سپس از ماشین خارج شد و سفارشهایمان را داد. از فردا خاله شیرین و عمومصطفی به ترکیه می‌رفتند و پری به خانه مادرشوهرش تا خریدهای مربوط به سفر شیرازشان را همراه با مازیار انجام دهد.

امیرصدرا با یک بستنی قیفی بزرگ و یک بستنی ظرفی نزدیک ماشین شد؛ شیشه ام را پایین داده و با تشکری بستنی ام را گرفتم و فارغ از هرچیزی با لذت شروع به خوردنش کردم، او نیز داخل ماشین نشست و در ظرفش را باز کرد و با متانت قاشق قاشق از از بستنی سنتی اش را داخل دهانش گذاشت؛

خواست کمربندش را ببندد که نگاهش به من افتاد و بالبخند محوی بستنی خوردنم را تماشا کرد؛ پس از اتمام بستنی رو به او کردم
-خوب بود وقتی شما داشتین بستنی میخوردین من نگاتون کنم؟

تک سرفه ای کرد وکمربندش را بست
-اولین بار بود ذوق شما رو نسبت به چیزی میدیدم

اینقدر ذوقم برای یک بستنی قیفی مشهود بود که حتی او نیز متعجب شده بود؛ با خیره شدن به روبرو لب زدم
-درسته چندسالی میشد که برای چیزی ذوق نکرده بودم

سکوت کرد که برای عوض کردن بحث پرسیدم
-الان کجا میریم؟

-دنبال عزیز

-واقعا؟ بد نیست منم دارم میام؟

-نه اتفاقا طبیعی ترم هست

باشه ای گفتم و دوباره نگاهم را به بیرون دادم.
توهم واقعیت:

#پارت_۱۲۳

با رسیدن به خانه ی عزیز امیرصدرا از ماشین پیاده شد و زنگ در را فشرد. زن میانسالی در را باز کرد و پس از سلام و احوالپرسی و تبریک کنار رفت تا او بتواند وارد خانه شود. کمی گذشت تا اینکه دوباره در باز شد و امیرصدرا زن مسنی را که از یک طرف عصا در دست داشت و از طرف دیگر کاملا در آغوشش بود، به سمت ماشین هدایت کرد.

پیاده شدم و جلو رفتم
-سلام عزیز

زن سرش را بالا آورد و با دیدن من لبخند مهربانی زد
-با...با عروست اومدی پسرم؟

امیرصدرا سری تکان داد و گفت
-بذارین کمک کنم بشینین تو ماشین بعد حسابی ببینینش

در جلو را باز کردم که عزیز با امتناع رو به امیرصدرا گفت
-من عقب میشینم

جلوتر رفتم و دستی که با عصا گرفته بود را لمس کردم
-عزیز شما بزرگترین

-جای زن کنار شوهرشه، هیچ وقت بخاطر دیگران کنار شوهرت بودن رو از دست نده

زنی که روزی از بدخلقی هایش شنیده بودم، امشب عجیب برای مهر بین من و نوه اش تلاش می‌کرد.
به اصرار عزیز او را در صندلی عقب نشاندیم که پس از جای گرفتن حالا با دقت چهره ی مرا زیر نور تیرجراغ برق می نگریست؛ با لبخندی دست روی صورتم کشید

-از قدیم گفتن زن و شوهر شبیه به هم میشن، معصومیت چهرت عین بچم میمونه

-چه جالب، واقعا اینطوره؟

-آره مادر خوشبخت بشین الهی

گونه اش را بوسیدم و پس از تشکر سوار ماشین شدم تا به خانه برویم. عزیز آرام زمزمه کرد

-پیرسخت که اذیتت نکرد؟

امیرصدرا گوشه لبش کمی کش آمد
-عادت کردم به نیش کلامش عزیز

عزیز نفس عمیقی کشید
-اگه عادت کرده بودی که اینقدر قیافت هی تو هم جمع نمیشد

متعجب برگشتم و به او که انگار تحت تاثیر دردی گوشه چشمانش چین خورده بود نگاه کردم
-حالتون خوبه؟

با نگاهی از آینه جلو به عزیز لبخند محوی زد
-خوبم عزیزم

با یاداوری حضور عزیز فهمیدم لحن رسمی ام ممکن بود کار دستمان بدهد پس سکوت کردم و تا رسیدن به مقصد لام تا کام حرف نزدم.

پس از رسیدن به خانه متوجه شدم خاله شیرین و بقیه کل خانه را مثل روز اول تمیز کرده اند و هیچ اثری از مهمونی شب قبل دیده نمیشد.

با یاداوری حرفها و حرکاتم داخل مهمونی از خجالت سرم را جلوی خاله شیرین و عمو مصطفی پایی،ن انداخته بودم و به سخنان عزیز و خاله گوش میدادم که عزیز با نگاهی به ساعت زمزمه کرد

-ساعت ۲ نصفه شب، شیرین مادر رخت خواب بچه ها رو پهن کردی؟

با شنیدن جملات عزیز چشمان همه مان گرد شد که عزیز اخمی کرد و روبه خاله شیرین لب زد

-اصلا امشب تو و آقا مصطفی باید میومدین پیش من، حالا هم طوری نیست پاشین بریم

خنده های ریز پری باعث شد چشم غره ای به او بروم اما با خارج شدن امیرصدرا از دستشویی و حال خرابش نگاه همه ما به سمت او کشیده شد.
همانطور که دستش را روی معده اش فشار می‌داد، کنار در دستشویی روی زمین نشست.

خاله شیرین با نگرانی سمتش رفت
-بمیرم برات معده درد داری؟

سری تکان داد که با نگاه عزیز من نیز نزدیک او رفتم و با دیدن قطرات درشت عرق رو پیشانی اش و چهره جمع شده از دردش پرسیدم
-چیشده؟

پری کنارم ایستاد
-معده درد عصبی داره

با ناراحتی اشاره ای به چهره اش کردم
-حالش خیلی بده که

#پارت_۱۲۴

عمومصطفی با دیدن حال او سریع آماده شد

-پاشو باباجان بریم یه سرم بزنی

با همان حال خراب لب زد
-فکرکنم باید شستشو معده انجام بدم

خاله شیرین در صورتش کوبید
-مگه چیزی خوردی؟

امیرصدرا جوابی نداد که آرام جواب دادم
-یکم برنج و جوجه و یه ظرف بستنی خوردن

خاله با ناراحتی زمزمه کرد
-میخواستی خودکشی کنی پسرم؟؟ مگه دکتر نگفت هروقت درد داشتی نباید چیزی بخوری تا دردت بخوابه؟ قبل از شام که داشتی قرص میخوردی گفتم تا دو ساعت چیزی نخور بعد تو شام خوردی؟

یاد بازی کردن های امیرصدرا با غذایش افتادم و متوجه شدم بخاطر اینکه من خجالت نکشم با خوردن آن چندقاشق غذا معده اش را به این حال درآورده است.

عزیز رو به من گفت
-مادر تو با این لباسا باهاشون نرو اول لباساتو عوض کن بعد برو

و منی که اصلا قصد همراهی امیرصدرا به درمانگاه را نداشتم بالاجبار لباسهایم را تعویض کرده و خواستم همراهشان بروم که امیرصدرا جلوی در مانع شد

-نمیخواد شما بیای منو بابا میریم، زود برمیگردیم

آرام لب زدم
-نمیشه اگه نیام عزیز شک میکنه

عمومصطفی نیز دنباله حرفم را گرفت
-آره پسرم رها راست میگه، امشب از نظر عزیز شب خاصی برای شماست و جلوه خوبی نداره که کنار هم نباشین

بی طاقت از دردمعده سری تکان داد و به درمانگاه رفتیم و طبق پیش بینی خودش پس از شستشوی معده، سرمی برایش وصل کردند.

من و عمو مصطفی هردو روی صندلی های انتظار نشسته بودیم تا سرمش تمام شود.

با همان سر پایین انداخته گفتم
-عمومصطفی؟

-بله دخترم؟

با خجالت زمزمه کردم
-من بابت حرفایی که به آقابزرگ زدم،اگه باعث رنجشتون شدم عذر میخوام، اصلا قصد بی احترامی نداشتم

عمو نفس عمیقی کشید
-دخترم احترام هرشخصی دست خودشه، شاید اگه مصطفی گذشته بودم ناراحت میشدم، اما مصطفی این روزا بخاطر ناراحتی زن و بچه هاش ناراحت میشه، چون دیگه کورکورانه و بخاطر بزرگتر کوچکتری نمیخواد حق رو زیر پا بذاره

-من امشب علاوه بر اقاامیرصدرا خودم رو هم میدیدم، ما هردومون قربانی رسم و رسومات زنگ زده و بی اساس شدیم

-حق داری، تا عمر دارم خودمو بخاطر جوونی و سلامتی از دست رفته این پسر نمیبخشم. اگه امیرصدرا معده درد عصبی داره مصببش من پدر هستم، چون اون وقتی که باید پشتش وایمیسادم کنار کشیدم؛ از همون شب کذایی که از خونه آقابزرگ زد بیرون و خونریزی معده کرد تا همین امشب بارها و بارها این معده درد اومد سراغش، اما یبار لب باز نکرد بگه بخاطر کی و چی اینجوری شده

-خوش به حالتون که چنین پسری دارین

عمو لبخندی زد
-دلم کبابه که این پسر با این همه مردونگی و انسانیت تنهاست و ازدواج نمیکنه

-شاید گذر زمان همه چیزرو درست کنه

-بنظرت امیرصدرا منو میبخشه؟

-پدر و مادر اولین افرادی هستن که یه انسان به خودش میبینه و یه اعتماد ذاتی بهشون داره و خب به سبب همین حس و حاله که وقتی ازشون ضربه ای میخوره اون زخم میشه زخم کاری

-بچه ها میتونن پدر و مادرشون رو ببخشن؟

-بستگی به عمق اون زخم و صدالبته پشیمونی والدینشون داره، البته اینکه علاوه بر پشیمونی برای جبران هم کاری میکنن یا نه بی تاثیر نیست

-جبران التیامشون میکنه؟

-اگه التیام نکنه از زخم های بیشتر جلوگیری میکنه

عمو کلافه سری تکان داد
-در قبال صدرا امانت دار خوبی نبودم، امیدوارم خدا منو ببخشه

با خروج امیرصدرا از بخش تزریقات به خانه برگشتیم و خاله شیرین را بیدار و منتظر دیدیم با اشاره به عزیز که گوشه ای از پذیرایی روی تخت تک‌نفره ی امیرصدرا خوابیده بود لب زد
-حریفش نشدم تو اتاق بخوابه، گفت میشینم اینجا تا امیرصدرا بیاد

عموصطفی به سمت دستشویی رفت
-خانم نماز صبح رو که خوندیم، کم کم وسایلت رو جمع کن بذار کنار که ۱۲ظهر پروازمونه

خاله شیرین چشمی گفت و من را به اتاق هدایت کرد
-شرمندتم که مجبور شدی با اون خستگی بلند شی همراه امیرصدرا بری درمونگاه

لبخند خسته ای زدم و گیج خواب گفتم
-دشمنتون شرمنده، کاری نکردم

-برو استراحت کن دخترم این چندروز خیلی اذیت شدی.

با ورود به اتاق پس از تعویض لباسهایم و پاک کردن آرایش روی صورتم زیر پتو خزیدم و چشمان خسته ام را بستم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۲۵

با سروصدای بیرون از اتاق چشم باز کردم و رخت خواب پری را جمع شده کنارم دیدم.

با یاداوری حضور عزیز و ساعت پرواز خاله و عمومصطفی با نگاهی به ساعت که ۹ صبح را نشان می‌داد، از جا برخاستم و پس از انداختن شالی روی سرم و شستن دست و صورتم داخل پذیرایی رفتم و سلام کردم.

عزیز با مهربانی جواب سلامم را داد و متعجب گفت
-مادر برای شوهر و پدرشوهرت حجاب گرفتی؟

از لفظ شوهر و پدرشوهر ناخودآگاه خجالت کشیدم که پری به دفاع از من لب زد

-لابد فکرکرده چون دم پرواز مامان ایناست الان مازیار هم اینجاست

سری به تصدیق تکان دادم که عزیز ناراحت لب زد

-الهی بمیرم این شرایط باعث شد این دوتا بچه هیچیشون مثل تازه عروس دامادا نباشه

سپس رو به من گفت
-برو لباست رو عوض کن، راحت باش مادر

با نگاهی زیر زیرکی به جمع از جا برخاستم اما لحظه آخر با شنیدن حرفی که عزیز به امیرصدرا زد، خنده ام گرفت

-زنت از خواب بیدار شده اومده بیرون پیش تو، اونوقت همینجوری نشستی ور دل من یه سلامم به زور بهش میکنی؟

خاله شیرین سریع گفت
-مامان جان جوونای امروزی یکم مغرورن کم کم درست میشه

-امیرصدرایی که من میشناسم نباید از این اخلاقا برای زنش داشته باشه

خودم را داخل اتاق انداختم و نگاهم را به رگال لباسها دادم. یک شومیز آستین بلند با شلوار مشکی تن زدم و موهایم را شانه کردم و دورم ریختم و با زدن رژلب کمرنگی از اتاق خارج شدم.

پری با دیدنم انگشت شصتش را به نشانه لایک بالا گرفت و رو به عزیز زمزمه کرد
-عزیز الان تیپ رها رو میپسندی؟

عزیز سری به عقب چرخاند و با دیدنم کلافه گفت
-پری این دختر که فقط روسریش رو درآورده

سپس نگاهی به عمومصطفی انداخت و رو به پری لب زد
-فکر کنم از بابات خجالت میکشه

پری سری به تایید تکان داد و با اشاره به ساعت گفت
-کم کم باید آماده بشین بریم فرودگاه

با نگاه کنجکاوانه و بامزه ی عزیز که بین من و امیرصدرا در گردش بود، مجبورا کنار امیرصدرا نشستم و پرسیدم

-حالت بهتره عزیزم؟

سرش را از روی گوشیش بالا آورد و ابتدا با نگاه مستقیم عزیز و سپس نگاه من روبرو شد

-خوبم خانومم تو خوبی؟

باید روی لحن و صدای لرزانمان هنگام صمیمی صحبت کردن با یکدیگر کار میکردیم

-خوبم، نگران حالت بودم

-بهترم خداروشکر

با صدای خاله شیرین که مرا به صبحانه خوردن دعوت می‌کرد عزیز رو به او گفت

-پاشو با خانومت برو صبحانه بخوره

کلافگی و معذب بودن امیرصدرا از حرفا و رفتارهای عزیز کاملا از روی چهره اش مشهود بود، هنگام بلندشدن از جایم گفتم

-عزیزم تو استراحت کن و نیا تو آشپزخونه چون نمیتونی پنیر و اینا بخوری، اونوقت ممکنه دلت بخواد و اینجوری منم لقمه از گلوم پایین نمیره

#پارت_۱۲۶

سپس بدون نگاه به هیچ یک از افراد حاضر در جمع به آشپزخانه فرار کردم؛ پری با نگاهی پر از شیطنت وارد آشپزخانه شد و با اشاره به ظرف پنیر گفت

-ولی من جای تو بودم وقتی شوهرم نمیتونست پنیر بخوره منم نمیخوردم

قاشق چای خوری را سمتش پرتاب کردم
-حواسم هست از دیشب هی خودتو شیرین میکنیا

غش غش خندید
-تو خوابم تو و امیرصدرا رو به عنوان زن و شوهر کنار هم نمیدیدم

کمی چای نوشیدم
-کم مسخره بازی دربیار

-دیشب چندتا عکس ازتون گرفتم برای امیررضا فرستادم اینقدر ذوق کرد که باورت نمیشه

-بهش گفتین نقشس دیگه

-آره میدونه

از جا برخاست و روبه من گفت
-پاشو آماده شو

-من پیش عزیز میمونم

-عزیزم میاد

-واقعا؟ سختش نیست؟

-نه گفت دلش نمیاد امیرصدرا این راه رو تنها بره و برگرده

-پس تو چی؟

-من با مازیار میام و برمیگردم

پس از آماده شدنمان من و عزیز و امیرصدرا با هم و خاله شیرین و عمومصطفی همراه با پری و مازیار به فرودگاه رفتیم.

در طول مسیر با موزیک های آرامی که امیرصدرا گذاشته بود، ادامه کم خوابی هایم را جبران کردم.

خاله شیرین و عمومصطفی قبل از رد شدن از گیت همه مان را در آغوش گرفتند و پس کلی اشک و آه راهی ترکیه شدند.

پری همچنان در آغوش مازیار گریه میکرد و من تند تند چشمان خیس از اشکم را پاک میکردم.

هنگام خروج از فرودگاه من و امیرصدرا از دو طرف دستان عزیز را گرفتیم تا به سمت ماشین برویم که عزیز زیر لب زمزمه کرد

-آخرعمری سرخر نشده بودیم که شدیم

لبم را گزیدم و گفتم
-عزیز توروخدا اینجوری نگین

-دروغ میگم مگه مادر، الان مثل پری و مازیار شما هم باید تو بغل هم باشین و بهم دیگه آرامش بدین

امیرصدرا نیز آرام زمزمه کرد
-من کافیه به رها نگاه کنم تا آرامش بگیرم،حتما لازم نیست بغلش کنم که

اینقدر جمله ی ساده و حتی شاید دروغش به دلم نشسته بود که لبخند بزرگ روی لبم را نتوانستم جمع کنم اما با حرف عزیز خجالت زده سر پایین انداختم

-از این حرفت معلومه هنوز درست و حسابی بغلش نکردی تا بفهمی اون آرامشی که از لمس تنش میگیری با اون آرامشی که ازش حرف زدی تومنی دوزار فرقشه

هم از دست عزیز خنده ام گرفته بود هم کمی کلافه شده بودم. بنده خدا نمی‌دانست که همین محرمیت موقت هم بخاطر وجود اوست و برای کم کردن فاصله ی بین ما دونفر دائما در حال تلاش بود.

مازیار و پری خودشان را به ما رساندند و مازیار با ادب گفت
-اگه با پری کاری ندارین، امروز وسایلش رو جمع کنه تا شب بیام دنبالش

امیرصدرا نیز مودبانه جواب داد
-باشه حتما،انشالله شما هم این چند روز باقی مانده به سفر شیراز به همه کاراتون برسین، شب برای شام منتظرتیم

مازیار تشکری کرد و سوار ماشین شدیم که عزیز قیافه ای برای امیرصدرا گرفت
-انشالله با هماهنگی با خانومت مهمون دعوت کردی دیگه؟

امیدصدرا یکه خورده نگاهم کرد که لبخندی زدم

-بله عزیز بالاخره یجورایی امشب آخرین شبیه که پری پیشمونه

عزیز کلافه لب زد
-کاش شما دوتا امروز برین برای خودتون باشین

بعد انگار که مطلب خوبی را گفته باشد همین که امیرصدرا در صندلی جلو نشست روی شانه اش ضربه ای زد و گفت

-آره مادر الان منو بذار خونه پیش پری بعد باخانومت برو تا اخرشب بگردین، حتی برای شامم نیاین

امیرصدرا که تو رودربایستی گیر کرده بود و خسته بنظر می‌رسید خواست حرفی بزنه که گفتم

-عزیز امیرصدرا دیشب اصلا نتونست استراحت کنه و معدش هنوز حساسه، امشبم آخرین شبی هست که پری خونه ماست؛ اگه اجازه بدین این برنامه گردش رو میزاریم یه روز دیگه

عزیز با نگاهی به چهره خسته امیرصدرا با میلی زمزمه کرد

-باشه مادر بریم این بچه یکم استراحت کنه تا شب حالش بهتر بشه

و من و امیرصدرا با خوشحالی نگاهی به یکدیگر انداختیم و بدون توجه به تفکرات عزیز راهی خانه شدیم.

#پارت_۱۲۷

پس از ورود به خانه برای ناهار از غذاهای دیشب گرم کردیم تا عزیز زودتر پس از صرف غذا داروهایش را بخورد.

امیرصدرا مشغول جابه جایی داروها و وسایل مربوط به فیزیوتراپی عزیز بود که کنارش رفتم و گفتم

-اگه حوصله دارین بهم تایم داروهای عزیز و ورزش های فیزیوتراپی دست و پاشون رو توضیح بدین

امیرصدرا نگاهی به عزیز که تلویزیون تماشا می‌کرد انداخت و آرام زمزمه کرد

-میتونم خواهش کنم دیگه رسمی صحبت نکنین؟ حتی وقتی که فکر میکنین عزیز نمیشنوه

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد
-تاحالا چندبار نزدیک بود لو بریم، من خودمم سختمه ولی فکرکنم بهتره از این به بعد بدون جمع بستن فعل باهم حرف بزنیم

سری تکان دادم
-من مشکلی ندارم

لبخند محوی زد
-شما از من خیلی بهتر نقش بازی میکنین

-چون کل زندگیم نقش بازی کردم

حالا او نیز مستقیم نگاه میکرد که اشاره ای به عکس های رادیولوژی و MRI عزیز کردم

-اینا رو باید دسته بندی کنیم و یه جای خوب بذاریم

باشه ای گفت و کیسه ی داروهای عزیز را جلو کشید و دونه به دونه درباره هرکدوم توضیحاتی را داد.

عزیز که سرش را به سمت ما چرخانده بود، پس از اتمام سخنان امیرصدرا گفت

-پسرم لطفا تخت خودت رو بیار بذار بیرون جلوی تلویزیون که من ظهرها تو پذیرایی باشم و شبا برای خواب برم اتاق رو تخت پری

امیرصدرا از جا برخاست و چشم گویان سمت اتاقش رفت تا تخت را برای عزیز بیاورد.

پری که تازه از جمع کردن وسایلش داخل چمدان فارغ شده بود نزد ما آمد

-مازیار گفت داره میاد اینجا

بانگاهی به ساعت هینی کشیدمو گفتم
-وای شام درست نکردیم

پری بی حوصله لب زد
-بیخیال حالا یه چیزی میخوریم

همانطور که سمت آشپزخانه میرفتم گفتم
-نمیشه که الان یه چیزی درست میکنم

اما با صدای آیفون و صدای پری که گفت
-عه مازیار چه زود اومد

به سمت اتاق رفتم تا روسریم را بردارم.
با ورود مازیار به خانه و کمکش به امیرصدرا برای جابه جایی تخت من و پری نیز مشغول نظر دادن درباره ی نحوه گذاشتن تخت شدیم و پختن شام از یادم رفت.

همه دور هم نشسته بودیم که پری با اشاره ای به ساعت گفت

-اگه موافق باشین زودتر شام و بگیریم که من و مازیار صبح زود یسری کار اداری داریم.

بعد با سرچی داخل گوشی اش پرسید
-همه با فست فود موافقین؟

بی حواس با صدای بلندی گفتم
-نه واسه امیرصدرا خوب نیست

عزیز با تحسین، امیرصدرا با تعجب و مازیار و پری با شیطنت نگاهم کردند که سریع ادامه دادم

-برای عزیز هم خوب نیست

پری شانه ای بالا انداخت
-عزیز که ظهر ناهار نخورد و گفت میزاره برای شامش

سپس موذیانه لب زد
-ولی داداش رو...

امیرصدرا وسط حرف پری گفت
-شما فست فود سفارش بدین من یه چیز دیگه سفارش میدم

دوباره دهن بی صاحابم را باز کردم
-نمیشه، غذای ناهار هم مونده بود هم از بیرون بود، الان باید یه غذای سالم و تازه بخورین

عزیز با لبخند گشادی برایم دست زد
-به این دختر میگن زن زندگی ماشالا بهت مادر، شیر مادرت حلالت

#پارت_۱۲۸

سرم را در یقه فرو بردم، روی نگاه کردن به هیچکس را نداشتم؛ واقعا نطق هایم از روی انسان دوستی بود و اینکه واقعا اگه دوباره حالش بد میشد من به تنهایی نمی‌توانستم کاری برایش انجام دهم.

کمی سمت من خم شد و گفت

-شما نگران نباش خانم الان بلند میشم یه چیزی واسه خودم درست میکنم شما هرچی میخوای برای خودت سفارش بده

پری با بدجنسی گفت
-نه دیگه هرچی آقاشون میخوره رها هم همونو باید بخوره

عزیز با خنده ای رو به پری هشدارگونه گفت
-خواهرشوهربازی درنیار دختر

پری با اشاره ای به خودش و مازیار گفت
-ما هات داگ میخوریم رها تو چی؟

-منم همون هات داگ

سپس از جا برخاستم و رو به امیرصدرا پرسیدم
-خرما و تخم مرغ که برات بد نیست؟

امیرصدرا از جا بلند شد و مودب گفت
-خودم درست میکنم یه چیزی نمیخواد زحمت بکشی

عزیز پر از ذوق گفت
-دوتایی برین درست کنین

با این حرف عزیز پری غش غش خندید
-اون دیگه تخم مرغ خرما نیست عزیز عشقه عشق

چشم غره ای رو به او رفتم و گفتم
-اتفاقا من یه کار کوچولویی با پری دارم اگه باهام بیاد آشپزخونه که غذا رو آماده کنیم خیلی خوب میشه

پری نیشش را بست و رو به امیرصدرا گفت
-الان منو میکشه

امیرصدرا ابرویی بالا انداخت
-فکر کنم حقت باشه

پس از ورود به آشپزخانه بشکونی از بازوی پری گرفتم
-احساس نمیکنی دیگه شیرین بازیات داره دلو میزنه؟

-وای رها الان موقعه خوشیته من از الان دارم فرداتو میبینم

-چطور؟

ابرویی بالا انداخت
-هیچی بابا واسه همین کارای عزیز میگم

-من خودم میدونم چجوری عزیز رو مدیریت کنم اگه تو اینقدر مزه نریزی

سری تکان داد
-مدیریت کن عزیزم من که کاری ندارم

تقریبا همزمان با آماده شدن تخم مرغ خرمایی که خاله شیرین گفته بود غذای فوری مورد علاقه امیرصدراست غذاهای سفارشی ما نیز رسید.

پس از خوردن شام و وکمی دور هم نشستن مازیار و پری قصد رفتن کردند، حالا من، امیرصدرا و پری به شدت حالمان گرفته بود و تازه رفتن پری به چشممان آمده بود.

آب و قرآن را حاضر کردم و کنار در آمدم. پری در آغوش امیرصدرا گریه میکرد و او روی موهایش را با بغض می بوسید.

پری پس ازبیرون آمدن از بغل امیرصدرا نگاهش به من افتاد و این بار صدای گریه های هردویمان بلندتر شد؛ خودش را در آغوش من انداخت

-دلم برات خیلی تنگ میشه رها

-منم دلم برات تنگ میشه، موندن تو این خونه بدون حضور تو واقعا برام سخته

آرام کنار گوشم با گریه گفت
-مراقب داداشم باش رها، در عرض یه روز خیلی تنها شد، صبح بابااینا الانم من

-نگران نباش اون بنده خدا این مدت هم بخاطر من از شما دور بود، مراقب خودت باش و خیلی بی تابی نکن بذار مازیار رو کارش تمرکز کنه تا زودتر برگردین

-چشم حتما

پری عزیز را نیز بوسید و بالاخره پس از گریه های بسیار از زیر قرآن رد شد و رفت.

عزیز رو به امیرصدرا که با حالی محزون و گرفته به در ورودی خیره شده بود گفت

-خواهرت رفته پیش شوهرش، الان همچین که کنارش بشینه و باهاش حرف بزنه دلش آروم میشه، پس بیخودی نگران نباش

امیرصدرا دستی روی ته ریشش کشید
-مازیار پسر خوبیه،میدونم که خوشبختش میکنه ولی عزیز ته دلم بازم براش نگرانه

از برادرانه های امیرصدرا دلم قنج میرفت و به این فکر میکردم کاش برادری مثل امیرصدرا در زندگیم بود، آن وقت شاید اینقدر آسیب نمیدیدم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۲۹

پس از جمع کردن ظروف میوه و جابه جایی وسایل نزد عزیز و امیرصدرا رفتم تا او حین زدن کرم به دست و پای عزیز روش ماساژ و ورزش ها را به من آموزش دهد.

پس از توضیحاتی که داد و من نیز دست و پای عزیز را ماساژ دادم از جا برخاست تا دستش را بشورد که عزیز رو به من زمزمه کرد

-پاشو مادر برو تو اتاق این لباساتو عوض کن، بعد بیا کارت دارم

متعجب به عزیز نگاه کردم که چشمانش را در کاسه چرخاند

-پاشو دیگه

-چی بپوشم عزیز؟ مگه همینا چشه؟

به بلوز آستین بلند و شلوار کمری مشکی ام اشاره ای کرد و گفت

-منم تو بلوزت جا میشم والا

تکخنده ای کردم
-چشم موقع خواب عوض میکنم

-الانم موقع خوابه دختر

سپس جمله ای را با خودش زیرلب زمزمه کرد که هیچ چیز از آن نفهمیدم.

به اتاق پری رفتم و لباسم را با یک ست زمینه طوسی با گل های ریز آبی که شامل یک تی شرت و شلوار بلند بود عوض کردم و دوباره پیش عزیز برگشتم که با دیدن من با عصبانیت چشم غره ای رفت

-این بود لباس عوض کردنت؟

نگاهی به سرتاپایم کردم
-مگه لباسم چشه؟

-تو لباسات اصلا تاپ و شلوارک و از اینجور چیزا داری مادر؟

متعجب پرسیدم
-دارم ولی چطور مگه؟

عزیز کلافه سری تکان داد
-بیا کمکم کن بریم اتاق پری

عصایش را به دست سالمش دادم و دست بی جونش را دور گردنم انداختم و او را به اتاق پری بردم.

روی تخت نشست و رو به من گفت
-در رو ببند و کشوی لباساتو باز کن

به حرفش گوش کردم و پس از بستن در با باز کردن کشوی لباسهایم دوباره به عزیز خیره شدم که کمی کشو را زیر و رو کرد و با ناراحتی پرسید

-تو عروسی نگرفتی درست، خرید عروسی هم نکردی؟

مستاصل نگاهش کردم که پوفی کرد
-واقعا این شیرین برای عروس امیرصدرا سنگ تموم گذاشته

-بنده خدا خاله شیرین وقت نکردن...

-خودش نه پری رو با تو میفرستاد خرید

سپس تاپ شلوارکی را به سمتم گرفت
-اینو بپوش

از رفتارهای عزیز خنده ام گرفته بود اما اطاعت کردم و پس از باز کردن در کمد دیواری و قرار گرفتن پشت آن لباس را عوض کردم و پرسیدم

-خوبه؟

عزیز نگاهی به سرتاپایم انداخت
-کاچی به از هیچی

-سخت میگیرینا عزیز، میخوایم بخوابیم دیگه

عزیز سری به نشانه تاسف تکان داد و دست سالمش را مشت شده جلوی دهانش گرفت

-عه عه یعنی این دختر من نباید برای امشب تو یه لباس آماده میکرد؟

متعجب تر از قبل پرسیدم
-مگه امشب چخبره؟

عزیز با غیظ لب زد
-شب حجله ی منه

خنده ای کردم و همانطور که رخت خواب پری را برای خودم زیر تخت پهن میکردم گفتم

-از دست شما عزیز

-من که رو تخت میخوابم رخت خواب برای کی پهن میکنی؟

کش موهایم را خارج کردم و همانطور که دست لای موهای میکشیدم گفتم
-برای خودم دیگه

-دختر من دارم سر بی لباسی تو حرص میخورم بعد تو با من شوخی میکنی؟

-نه عزیز شوخی چرا بکنم

عزیز با حرص پرسید
-شب میخوای بغل من بخوابی؟

-بله، اینجوری کاری داشتین راحت صدام میزنین

کلافه عصایش را به زمین کوبید
-تو حالت خوبه؟ یادت رفته دیشب عروسی کردی؟

سپس با دست روی پایش کوبید
-بمیرم برای بچم که بختش اینجوریه و یه شب حجله ی درست حسابی نداره

#پارت_۱۳۰

ابرویی بالا انداختم و تازه متوجه منظر عزیز شدم؛ با خجالت همچنان نگاهش میکردم که صدایم زد

-رها مادر بیا کمکم کن بریم بیرون

گیج و منگ کاری که خواسته بود کردم و همزمان با خروج ما امیرصدرا نیز از آشپزخانه خارج شد و نگاهش به من و عزیز افتاد.

با رنگ به رنگ شدنش بابت لباسی که تنم بود سرش را پایین انداخت که عزیز آرام زمزمه کرد

-الهی قربون حجب و حیات برم مادر

سپس رو به امیرصدرا گفت
-کمکم کن بریم تو اتاقت کارت دارم

امیرصدرا نیز طرف دیگر عزیز را گرفت و به اتاق رفتیم که عزیز با اشاره به رخت خواب سفید و تمیز تاشده ی گوشه اتاق نجوا کرد

-مادر بی زحمت اینو پهن کن

تکیه عزیز را به خودم دادم تا امیرصدرا بتواند کاری که عزیز خواسته است انجام دهد.

پس از پهن کردن تشک دونفره نوبت به پتوی دونفره گلبافت رسید که عزیز چینی به بینی اش داد

-هرچی به شیرین گفتم حداقل لحاف عروسی خودتو برای بچه ها بزار گفت نمیدونم کجا گذاشتم، دیگه مجبورش کردم بره این پتو دونفره رو براتون بگیره، حالا هروقت خودم سرپا شدم یه لحاف خوشگل براتون میدوزم

من که پس از دیده شدن با این تاپ و شلوارک توسط امیرصدرا رو به موت بودم با شنیدن حرفهای عزیز احساس کردم زیر پایم نیز خالی شده است.

دانه های درشت عرق روی شقیقه امیرصدرا و رنگ مایل به سفیدش نشان از خجالت و معذب بودنش می‌داد که عزیز با چشم و ابرو رو به من اشاره ای به تشک کرد و گفت

-میخوام امیرصدرا تنها منو ببره تو اتاق پری چون باهاش کار دارم، توام همینجا بمون تا شوهرت بیاد

آب دهان خشک شده ام را قورت دادم و با صدای از ته چاه درآمده ای گفتم

-عزیز من میخوام شب پیش شما بخوابم که اگر به دستشویی چیزی نیاز داشتین...

وسط حرفم پرید
-من عادت ندارم وسط خواب پاشم برم دستشویی

-اگه یه وقت...

-من هفتادسالمه و خودم میدونم چی به چیه، تو نگران نباش

با نزدیک شدن امیرصدرا عزیز آرام در گوشم پچ زد

-اگه کاری چیزی داشتی هر وقت شب که بود بیا بیدارم کن باشه؟

سری تکان دادم و مثل یک بستنی شل و آب شده کنار رفتم تا امیرصدرا دست عزیز را دور گردنش بیندازد.

عزیز با لبخندی شب بخیر گفت و با آرزوی خوشبختی برای منو امیرصدرا از اتاق بیرون رفت.

مضطرب و شرمگین روی صندلی کنار اتاق نشستم و به تشک و پتوی پهن شده روی زمین خیره شدم.

حالا عذرخواهی های پیشاپیش خاله شیرین و تیکه های پری را درک میکردم. واقعا بابت رفتارهای عزیز کلافه شده بودم و نمی‌دانستم باید با این طرز تفکراتش چکار کنم.

درحال جویدن ناخنم بودم که تقه ای به در اتاق زده شد؛ سریع از روی صندلی برخاستم و برای پوشاندن برهنگی پاهایم پشت صندلی جای گرفتم و بفرمایید آرامی زمزمه کردم.

او نیز در اتاق را باز کرد و پس از ورود دوباره در را به آرامی بست. سرخی و سفیدی چهره اش از قبل نیز بیشتر بود و کاملا مشخص بود عزیز با زدن حرفهایی حسابی خجالتش داده است.

نگاهش را از تشک پهن شده به چهره ی من داد و با استیصال لب زد

-میدونم این چیزا دیگه خیلی زیاده رویه و اگر از این روند دارین اذیت میشین میتونم همین حالا همه چیو به عزیز بگم و ...

- وقتی این نقشه رو قبول کردم میدونستم باید پای همه چیزش وایسم، اینم باید بدونین که من آدم جا زدن نیستم

او نیز کلافه سری تکان داد
-اصلا دلم نمیخواد اذیت بشین، چون من عزیز رو خوب میشناسم؛ بخاطر اتفاقاتی هم که قبلا برای من افتاده حالا خیلی رو اینجور مسائل حساس شده

#پارت_۱۳۱

شانه ای بالا انداختم
-تاجایی که بشه سعی می‌کنیم بدون اینکه لو بریم باهاشون کنار بیایم

امیرصدرا پوفی کرد و همانطور که دستی پشت سرش می کشید آرام زمزمه کرد

-بعضی چیزا کنار اومدن باهاش سخته،نمونش همین الان، شما رفتین پشت صندلی قایم شدین

آرام از پشت صندلی خارج شدم و همانجا کنار تشک نشستم

-من ذاتا آدم حساسی نیستم، این پشت صندلی رفتنم بخاطر شما بود

مستاصل سری تکان داد و او نیز آنطرف تشک نشست.

نگاهش را به صورتم داد و پرسید

-مشکلی نداری که شبها با من تو یه اتاق بخوابی؟

جوابی ندادم که خودش گفت
-من میتونم صبر کنم شبها بعد از اینکه عزیز خوابش برد برم تو پذیرایی بخوابم، ولی متاسفانه عزیز شبها خواب خوبی نداره و از ساعت ۲ نصفه شب بیدار میشه و شروع میکنه به نمازشب خوندن و قرآن خوندن

-با این شرایطش؟

-دیگه کنار اومده و یاد گرفته چیکار کنه

-کاش اجازه می‌داد من کنارش بخوابم، اگه به دستشویی کاری نیاز داشته باشه چی؟

-دست خودش نیست حتی وقتی مامان هم شبا پیشش میمونده، همین کار رو میکرده

دوباره نگاهی به سمتم انداخت
-اگه برای شب تو یه اتاق خوابیدن اذیت...

وسط حرفش پریدم
-درسته که اصلا برام راحت نیست و واقعا از بابت شرایط پیش آمده کلافه هستم اما بالاخره نزدیک به یک سال قراره ما با عزیز زندگی کنیم و اگه چندشب اول متوجه

بیرون خوابیدن شما نشن، چندشب بعدی قطعا میشن؛ پس باید با این موضوع شب تو یه اتاق خوابیدن کنار بیایم

نفسی گرفتم
-امشب که نمیشه ولی برای شبهای بعد تشک و پتوی اضافه میارم، اونجوری هرکدوم یه قسمت از اتاق میخوابیم

دستی رو ته ریشش کشید
-من فقط به فکر شما هستم، وگرنه خودم مشکلی ندارم

سپس از جا برخاست و با برداشتن بالشتش از روی تشک و قرار دادن آن را روی زمین که قسمتی از آن بدون فرش بود رو به من گفت

-شما روی تشک بخوابین

با نگاهی به جای خواب نامناسبش لب زدم

-اینجوری که نمیشه کمرتون درد میگیره

-مشکلی نداره تا نماز صبح اینجا میخوابم و بعدش میرم تو پذیرایی تا به کارامم برسم

خمیازه ای کشیدم و با اشاره به تشک گفتم
-تشک خیلی بزرگ و پهنه میتونیم هرکدوم یه طرفش بخوابیم اینجوری شما هم رو زمین نمیخوابین

دو دل نگاهم کرد که لبخندی زدم
-مثل قدیما که بچه بودیم و با دوستامون میز رو تقسیم میکردیم، حالا با یه خط فرضی تشک رو تقسیم میکنیم و میخوابیم

او نیز لبخند محوی زد
-چقدر کنار اومدن با شما راحت بود و نمیدونستم

-چطور؟

خنده کوتاهی کرد
-با توجه به این خلقیات خاص عزیز ما در ادامه چنین داستان هایی زیاد خواهیم داشت

شانه ای بالا انداختم
-نه بابا الکی سخت میگیرین

-میگیری

متعجب نگاهش کردم که دستی پشت سرش کشید و با نگاه مستقیمی لب زد

-سخت میگیری! قرار شد فعلامونو جمع نبندیم

-سخت نگیر

از جا برخاستم و پس از قرارگرفتن در سمت چپ تشک آرام دراز کشیدم،

امیرصدرا نیز پس از خاموش کردن چراغ خیلی آرام گوشه ای از سمت راست تشک دراز کشید.

لحظه ای دلم برایش سوخت با آن جثه و شانه های پهن، واقعا آن مقدار جای کم خیلی اذیت کننده بود.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۳۲

کمی از پتو را روی خودم کشیدم. خواستم با شب بخیری چشمانم را ببندم که صدایش را شنیدم

-رهاخانم؟

-بله؟

-من باید یه چیزی رو بهتون بگم

در سکوت و تاریکی به او که به سقف خیره شده بود نگاه کردم
-عزیز درباره شما همه چیز رو میدونه

به ضرب در جایم نشستم
-چی؟

او نیز بخاطر صدای بلند شده ام در جایش نشست

-هیس! الان صداتون میره بیرون

مبهوت لب زدم
-شما چی گفتین؟؟

دستی داخل موهای جلوی سرش کشید
-من و مامان همه چیز رو به عزیز درباره شما گفتیم به جز اینکه ازدواجمون صوریه، یعنی فکر میکنه ما این مدت بهم علاقه مند شدیم و بعدش ازدواج کردیم

-چرا؟

-عزیز قراره با ما زندگی کنه و دائما میخواد مو رو از ماست بکشه بیرون، ممکن بود بنابه هردلیلی داستان ازدواج قبلی شما و خانوادتون لو بره و دوم اینکه حامد و پدرتون آدرس اینجا رو دارن و ممکن بود یه وقت بیان اینجا و حرفی بزنن برای همین من فکر کردم بهتره عزیز در جریان همه چیز باشه

غمگین گفتم
-عزیز درباره من چی گفتن؟

نفس عمیقی کشید
-خیلی بخاطر اتفاقاتی که براتون افتاده ناراحت شد و به مامان قول داد حسابی مراقبتون باشه

-خب خداروشکر

سپس با تکخندی گفتم
-ولی شما هنوزم فعل‌های خطاب به منو جمع میبندینا

او نیز تکخنده ای کرد
-دست خودم نیست، ولی قول میدم از الان به بعد دیگه جمع نبندم

سرجایم دراز کشیدم
-ببینیم و تعریف کنیم

سپس پتو را بیشتر روی خودم کشیدم و آرام زمزمه کردم

-شب بخیر

-شب بخیر

شب بخیر آرام و بی صدایش را شنیدم و چشمانم را بستم.

صدای نفس های مردانه ی کنارم خواب را از چشمانم گرفته بود. کمی در جایم جا به جا شدم و با بیرون بردن دستم از زیر پتو متوجه سرد بودن هوای اتاق شدم و نگاهم به او افتاد که بدون هیچ پتویی همچنان طاق باز دراز کشیده بود.

با فکر به اینکه که خوابش برده است خم شدم و کمی از پتوی خودم را روی او کشیدم اما درست زمانی که خواستم سرجایم برگردم موهای بلندم زیر دستم گیر کرد و با آخ نسبتا آرامی که گفتم چشمانش باز شد و مرا نزدیک به خودش دید.

بهت زده نگاهم کرد و سریع در جایش نشست و پرسید
-حالت خوبه؟

با حال عجیب و غریبی از خجالت و حتی خنده و ناراحتی گفتم
-بخدا میخواستم پتو بکشم روت

بعد با نگاه به پتویی که از رویش کنار رفته بود دوباره گفتم

-خودتون پتو رو کنار زدین؟

سرجایش نشست و دو دستش را روی صورتش کشید
-من کلا گرماییم و عادت ندارم شبا با این لباسا بخوابم، برای همین پتو نینداختم

نگاهی به تی شرت و شلوار راحتی ستش انداختم
-از این لباسا راحتر هم مگه داریم؟

سرش را کمی پایین انداخت و با صدای آرامی زمزمه کرد
-من شبا بدون لباس میخوابم

هینی کردم و لب زدم
-ولی نصف شب سرد میشه

-یه پتوی نازک دارم که همیشه اونو میندازم

با خجالت لب زدم
-ببخشید با سروصدای من از خواب پریدی

-مهم نیست بهتری؟

با دقت به کلمه بهتری و جمع نبستنش گفتم
-بله خوبم

-چیشد که یهو آخ گفتی؟

موهای بلندم را در دست گرفتم
-موهام رفت زیر دستم و کشیده شد

دستی روی سرم کشید
-از این به بعد شبها موهاتو بباف

-جان؟

-برای اینکه زیر دست و پات نمونه میگم

دستی روی سرم کشیدم و پس از ماساژ قسمتی که کشیده شده بود گفتم

-باشه شب بخیر

نفس عمیقی کشید
-شب بخیر

#پارت_۱۳۳

سپس دوباره سرجایم دراز کشیدم و سعی کردم با آبروریزی که نصفه شب راه انداختم دیگر تا صبح از زیر پتو بیرون نیایم.

با فکر به اینکه اگر چشمانم را باز میکردم و امیرصدرا را روی خودم میدیدم چه برداشتهایی میکردم بیشتر خجالت کشیدم.

دیگر دلم نمیخواست به فکرهایی که ممکن است درباره من بکند بیندیشم، قطعا از فرداشب بخاطر نداشتن امنیت دیگر پیش من نمیخوابید.

دم دمای صبح بود که حسابی سردم شده بود و در خودم جنین وار جمع شدم که پس از مدتی با گرمای پتویی که رویم انداخته شده بود کمی لای چشمانم را باز کردم و امیرصدرا را در حال خروج از اتاق دیدم. پلکهایم را بستم و به خوابم ادامه دادم.

با نور آفتابی که داخل اتاق افتاده بود چشمانم را باز کردم و نگاهم را به ساعت دادم تقریبا ۸ صبح بود.

با یاداوری شرایط عزیز از جا برخاستم و با جمع کردن تشک و پتو و مرتب کردن سر و وضعم از اتاق خارج شدم و پس از شستن دست وصورتم به سمت سروصداهایی که از آشپزخانه می آمد، قدم تند کردم.

با ورود به آشپزخانه و دیدن امیرصدرا که درحال هم زدن چیزی داخل قابلمه بود و عزیزکه از او میخواست ملایم و یک دست محتویات داخل قابلمه را هم بزند جلوتر رفتم و سلامی دادم.

عزیز با لبخندی جواب سلامم را داد و پرسید
-خوبی مادر؟

-من خوبم اما نگران شما بودم عزیز

-بیخود به من فکر نکن من خوب خوبم

با چشم و ابرویی که عزیز به سمت امیرصدرا آمد او نیز کفگیر را روی بشقابی گذاشت و روبرویم ایستاد و همزمان با بوسیدن روی موهایم گفت

-سلام خانوم صبحت بخیر

با احساس نگاه عزیز روی خودمان دست روی بازویش گذاشتم و لب زدم

-سلام عزیزم صبح تو هم بخیر

عزیز با لبخند زمزمه کرد
-رهاجان تو برو یه دوش بگیر و بعدش بیا که صبحانت آمادست

-من که الان نمیخوام دوش...

امیرصدرا سریع سمت قابلمه رفت و وسط حرفم گفت

-عزیز هنوز باید هم بزنم؟

عزیز سر تکان داد
-آره مادر

سپس رو به من با ایما و اشاره لب زد

-خانمم زودتر برو حموم بیا که صبحانمون رو بخوریم

گیج و منگ دوش کوتاهی گرفتم و پس از تعویض لباسهایم به آشپزخانه برگشتم، عزیز با دیدن لباسهایم کلافه سری تکان داد و رو به امیرصدرا گفت

-قابلمه رو از رو گاز بردار بیار ببینم روغن افتاد یا نه

او نیز با دستگیره قابلمه را به عزیز نزدیک کرد و پس از تاییدش آن را روی میز قرار داد؛

با دیدن کاچی پخته شده داخل قابلمه نگاهم به چهره ی سرخ امیرصدرا افتاد، از تصور لحظه ای که عزیز از او خواسته بود تا برایم کاچی بپزد؛ کم مانده بود قهقه بزنم.

یک کاسه پر از کاچی را روبرویم گذاشت که با همان لبخند گل و گشاد زمزمه کردم

-دستت درد نکنه عزیزم

لبخند محوی زد و با لحن حرصی گفت
-نوش جان عزیزم

خواست برای عزیز کاسه ای پر کند که عزیز دستش را به نشانه نه بالا آورد

-نه مادر برای من خوب نیست

سپس اشاره ای به قابلمه کرد و رو به او گفت
-برای خودتم بریز بخور جون بگیری

سرم را در یقه فرو بردم و سعی کردم خنده ام را کنترل کنم، امیرصدرا با دست لرزانی کمی از کاچی را داخل کاسه ریخت و یک قاشق در دهانش گذاشت؛

برای عوض کردن جو موجود با لبخندی گفتم
-خیلی خوشمزه شده ها

عزیز سری تکان داد و انگشتش را پس از مالیدن به دیواره قابلمه در دهان گذاشت و گفت

-این خیلی خوشمزه نیست، چون بدنت بهش نیاز داره و به جونت نشسته فکر میکنی خوشمزس

خنده مسخره ای کردم
-چون امیرصدرا درست کرده برای من خوشمزس

عزیز با لذت نگاهی به هردویمان کرد
-خداروشکر من چنین روزی رو هم دیدم

با این حرفش هردوی ما به سرفه افتادیم که عزیز پشت دستش کوبید
-مراقب باشین

سپس رو به امیرصدرا گفت
-منو ببر داخل پذیرایی و شماره پری رو برام بگیر بعدشم بیا و با خانومت دوتایی صبحانه بخورین

امیرصدرا چشمی گفت و پس از بردن عزیز به پذیرایی دوباره به آشپزخانه برگشت و روی صندلی نشست و خواست قاشقی از کاچی بخورد که با دنبال کردن نگاه من به قاشق داخل دستش هردو به خنده افتادیم.

او نیز با دستمال کاغذی دور دهانش را پاک کرد و پس از دست کشیدن روی ته ریشش با لبخند محوی دست به سینه به صندلی تکیه داد و خیره به قابلمه شد.

کاسه خالی ام را به جلو هل دادم و گفتم
-ولی انصافا خوشمزه بود، به قول عزیز به جونم نشست

-فقط تو عمرم کاچی نپخته بودم که اونم پختم

-برای آیندت خوبه

با فکر به جمله ای که گفته بودم دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم
-یعنی... چیزه... بخدا منظور خاصی نداشتم

سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحن بامزه ای گفت
-فقط خدا کنه این قضیه کاچی پختنم به گوش بقیه نرسه، خصوصا پری

لبم را بهم فشار دادم و از جا برخاستم و با پشت کردن به اون خندیدم

-عزیز گفته بود شماره پری رو براش بگیرین نه؟

#پارت_۱۳۴

با نگاهی به بیرون آشپزخانه و دیدن عزیز که تلفنش تمام شده بود گفت

-الان دیگه فقط میتونم امیدوار باشم، که چیزی به پری نگفته باشه

-امیدواری چیز خوبیه

با جمع کردن کاسه ها سمت سینک ظرفشویی رفتم و پرسیدم

-مگه امروز نباید میرفتین سرکار؟

-از دیروز صبح عزیز گفت الا و بلا باید مرخصی بگیری، دیگه مجبور شدم به حرفش گوش کنم

از جا برخاستم و پس از جمع کردن میز گفتم

-عزیز رژیم غذایی خاصی دارن؟

-نه فقط چربی و نمک باید متعادل و رو به کم باشه

-خب پس خداروشکر دستم برای پخت و پز بازه

-اگه برای آشپزی سختته میتونم...

کلافه گفتم
-چرا برای هرکاری که میخوام بکنم عذاب وجدان داری؟

جدی گفت
-چون دست من امانتی

-لطفا بیخیال امانت و این حرفا بشو و اجازه بده تا جایی که میتونم کمک حال باشم

-نمیخوام تو این مدت اذیت بشی

-اگه دیدم چیزی اذیتم میکنه خودم میگم خوبه؟

از جا بلند شد
-دیشب رو تحمل کردی، ولی دلم نمیخواد بخاطر من و عزیز هر چیزی رو تحمل کنی

عصبی گفتم
-از دیشب بدتر دیگه چیزی واسه تحمل کردن وجود نداره

بهت زده و غمگین نگاهم کرد و من بخاطر حرفی که بدون فکر از دهانم خارج شده بود سر پایین انداختم که از کنارم رد شد و گفت

-تمام تلاشمو میکنم تا کمتر مجبور بشی چیزایی که دوست نداری تحمل کنی

سپس از آشپزخانه خارج شد و پس از مدتی نیز با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج شد.

ظرف ها را شستم و برای ناهار مرغ درست کردم و نزد عزیز رفتم تا هم داروهایش را بدهم و هم ورزش های مخصوص دست و پایش را انجام دهیم.

عزیز با نگرانی پرسید
-این بچه چرا اینجوری رفت بیرون؟

همانطور که دست عزیز را ماساژ میدادم پرسیدم
-چجوری رفت مگه؟

-خیلی ناراحت و گرفته بود، حتی گفت برای ناهارم نمیاد

-واقعا؟ من نشنیدم

عزیز قری به گردنش داد و با چشمانی درشت شده گفت

-نشنیدی چون نیومدی بدرقه اش کنی و باهاش خداحافظی کنی

سپس ضربه ی آرامی روی پایم زد و گفت
-آدم شوهرش رو اونم روز اول ازدواجش اینجوری راهی نمیکنه دخترم

نگاهی به صورت گرفته ام کرد و گفت
-حدس میزدم بحثتون شده باشه ولی این دلیل نمیشه که قهر کنی و بیخیال همه چی بشی

بی حوصله ماساژ دست و پای عزیز را تمام کردم و به سراغ کارهایم رفتم. بعد از صرف ناهار عزیز نیز داخل اتاق پری رفت تا استراحت کند.

پس از به خواب رفتن عزیز، تشک و پتویی از کمد دیواری اتاق پری برداشتم و به اتاق امیرصدرا بردم.

تصمیم گرفتم شام کوکو درست کنم و برای امیرصدرا از غذای ظهر گرم کنم.

در حال پوست کندن سیب زمینی بودم که با صدای در ورودی از آشپزخانه خارج شدم و نگاهم به امیرصدرا افتاد که با سلام کوتاهی وارد اتاقش شد.

با شنیدن صدای عزیز دستم را شسته و به اتاق پری رفتم
-بچم اومد؟

-بله عزیز اومده

-الهی بمیرم ۷ شبه ناهار نخورده؟

-نمیدونم

با اشاره ای به عصایش گفت
-کمکم کن بریم تو پذیرایی

#پارت_۱۳۵

پس از بردن عزیز به پذیرایی، امیرصدرا نیز آرام از اتاق خارج شد و با کوله ای پر از وسایل روبروی ما ایستاد

-سلام عزیز

-سلام پسرم خسته نباشی

همانطور که بند کوله اش را تنظیم میکرد جواب داد

-سلامت باشین عزیز

قدمی سمتش برداشتم
-ناهار خوردی؟

-نه

-الان میرم برات غذا گرم میکنم

-نه ممنون میل ندارم باید زودتر برم

عزیز با نگرانی پرسید
-کجا میخوای بری مادر؟

-عزیز این چند وقت اصلا نشد برم ماموریت، یسری کارها رو هم تلنبار شده باید یه هفته برم جنوب

-ما دوتا زن رو میخوای تنها بذاری؟

امیرصدرا مهربان روی دوپا جلوی عزیز نشست

-قربونت برم این ساختمون امنه، برای خریداتون کافیه هرچی میخوای تماس بگیرین تا پیک میکنن من، مجبورم بخاطر کارم هرچندوقت یبار برم ماموریت

عزیز با چشم ابرواشاره ای به من کرد
-حالا منه پیرزن هیچی، این تازه عروس چه گناهی کرده که از فردای عروسی شوهرش بره ماموریت

کلافه سری تکان داد
-کاره دیگه عزیز، تازه عروس واینجور چیزا سرش نمیشه

-لااقل وایسا زنت غذا گرم کنه بخوری بعد برو، این دختر با کلی عشق و علاقه برات ناهار پخته بود

نمیدانستم از اغراق عزیز برای ناهاری که پخته بودم خوشحال باشم یا ناراحت اما اینکه امیرصدرا از لحظه ای که وارد خانه شده بود حتی نیم نگاهی سمتم نینداخته بود، یعنی هنوز از حرفم ناراحت بود،

پس به سمت آشپزخانه رفتم
-الان غذاتو گرم میکنم میارم

چیزی نگفت و من پس از گرم کردن غذا آن را با سالاد و دوغ برایش بردم.

عزیز ناراحت زمزمه کرد
-به پری گفته بودم بیاد رها رو ببره خرید عروسی کنن، شیرین هیچی واسه این دختر نگرفته

امیرصدرا حین خوردن غذا کمی دوغ نوشید و رو به من پرسید
-چیزی لازم داری؟

نفس عمیقی کشیدم
-نه من همه چی دارم...

عزیز وسط حرفم پرید
-نیازهای یه زن متاهل با یه دختر مجرد فرق میکنه، باید مامانت یه چیزایی رو براش به عنوان خرید عروس میگرفت

-غذام تموم شد میبرمش هرچی لازم داره بخره

-نه پسرم این خرید هول هولکی نمیشه تو برو من با همون پری میفرستمشون خرید

امیرصدرا غذایش را کامل خورد و پس از تشکر از من ظرفها را به آشپزخانه برد که عزیز رو به من گفت

-ببرش تو اتاق و باهاش حرف بزن، نذار با دل پژمرده بره سفر

کلافه از رفتارهای عزیز گفتم
-ما که قهر نیستیم

-آشتی هم نیستین

-باور کنین لازم نیست

-رهاخانم یه لحظه میای؟

با صدای امیرصدرا عزیز لب به دندان گزید و گفت

-بفرما بچم خودش طاقت نیاورد که با این حال بذاره بره

بعد اشاره ای به اتاق کرد
-پاشو پاشو برو پیشش

از جا بلند شدم و به اتاق رفتم که امیرصدرا کارت عابربانکی را به سمتم گرفت

-برای همه خریدهای خونه و خریدهایی که میخواین با پری انجام بدین از این کارت استفاده کنین

-لازم نیست خاله شیرین قبل رفتن حسابی یخچال و فریزر رو پر کردن، عمو هم کارتشون رو برای مایحتاج خونه گذاشتن، برای خرید با پری هم خودم پول دارم

با ناراحتی دوباره کارت در دستش را سمت من گرفت و جدی لب زد

-اشتباه فکر میکردم، کنار اومدن باهات اصلا کار راحتی نیست

سپس مستقیم نگاهم کرد و گفت
-چه موقت چه دائم چه الکی چه واقعی زن منی، وقتی زن منی یعنی همه ی خرجت بامنه، تامین همه ی نیازهات به عهده منه و وظیفمه بدون منت و حرف هر کاری داری برات انجام بدم، پس بدون بحث و جدل و بازی با غرور من کارت رو بگیر

چهره برافروخته و حال کلافه اش باعث شد کوتاه بیایم و کارت را از دستش بگیرم

-من منظوری نداشتم

-مهم نیست

سپس بدون زدن حرف دیگری از اتاق خارج شد. من نیز پشت سرش از اتاق خارج شدم و به سفارش عزیز بعد از رد شدن از زیر قرآن و ریختن آب راهی ماموریت شد.

توهم واقعیت:
#پارت_۱۳۶

آنشب عزیز نیز کلافه و ناراحت دائما زیرلب باخودش حرف می‌زد و من واقعا گیج از رفتارها و حرفهای امیرصدرا کارهایم را انجام می‌دادم.

فردای آن روز به اصرار عزیز پری برای دوساعت همسایه عزیز را به خانه خاله شیرین آورد تا ما به خرید برویم.

پس از رسیدن به بازار در حال دیدن مغازه ها بودیم که بی حوصله لب زدم

-من کلی لباس دارم،نمیدونم چرا عزیز اصرار داشت حتما بیایم خرید

لبخند پر از شیطنتی زد
-اگه بدونی عزیز چه سفارش‌هایی داده

-چی مثلا؟

جلوی ویترین یک مغازه لباس خواب فروشی ایستاد و با اشاره به لباس خواب های پشت ویترین زمزمه کرد

-از هرچی تو این مغازه هست گفته یه دست برات بگیرم

-پری!

غش غش خندید
-خب از این مغازه ها زیاده اگه متنوع دوست داری...

با کیفم ضربه ای با بازویش زدم
-جمع کن خودتو

کمی خنده اش را کنترل کرد و گفت
-ولی جدی عزیز گفته لباس خواب و لباس زیر خوشگل و تاپ شلوارک خونگی و اینا برات بگیرم

-تو که نمیخوای به حرفش گوش بدی؟

-من گوش ندم میسپاره به اکرم خانم بره برات بخره ها

اکرم خانم همسایه عزیز بود که حالا نیز پیش عزیز مانده بود.

-این اصرارهای عزیز رو درک نمیکنم

-کلا مدلشه، البته همیشه میگه جوونیش دوست داشته از این جور تیپا بزنه ولی چون با خانواده همسرش یه جا زندگی میکردن نتونسته و تو دلش مونده

-واقعا؟

-از خودش بپرسی برات تعریف میکنه، زندگی عجیبی داشته

-عجب خب حالا بنظرت من چیکار کنم؟

-بیا برات بخریم دیگه

اشاره ای به تاپ و شلوارک کوتاه پشت ویترین کردم

-انتظار نداری اینو جلوی داداشت بپوشم که

-مگه چی میشه بپوشی؟

چشم غره ای بهش رفتم که با خنده گفت
-داداش منم دل داره خب

-پری چقدر حرص دربیار شدی امروز

-تو هم بیخودی حساس شدی

-پری جان واقعا اینجور مدلا دیگه خیلی بازه

-داداش من نگات نمیکنه

-نگاه نکنه هم بالاخره معذب میشه

-برای اینکه عزیز از خر شیطون پیاده شه یکی دوتا دست بگیر چندبار بپوش بعد بگو هوا سرده و فلان همون لباسای خودتو بپوش

-اینم فکر خوبیه

-آره بابا از تو یه اتاق خوابیدنتون که بهتره

با ابرویی بالا انداخته تو صورتش خیره شدم که لبانش را بهم فشرده بود و صورتش از خنده ای که سعی می‌کرد آن را بخورد سرخ شده بود؛

دستی روی شانه اش زدم
-ماشالا خبر همه چی هم که کامل بهت رسیده

-اووووف نگم برات، خودم تشک دونفره رو با مامان از زیر رخت خوابها کشیدم بیرون

-واااای

-بله عزیزم تازه همون موقع هم عزیز یه حرفایی زد و نقشه هایی براتون کشید که من جلو مامان خجالت کشیدم

-نگو پری

- اونموقع که فاز رابین هود گرفته بودی باید به اینجاهاش هم فکر میکردی

-والا فکر نمیکردم عزیز اینقدر آدم پیگیری باشه

-حالا داداشمو درک کردی؟

#پارت_۱۳۷

آهی کشیدم و با اشاره به مغازه آبمیوه و بستنی فروشی گفتم

-بیا بریم یه آبمیوه بخوریم

پس از سفارش و نشستن روی صندلی های جلوی مغازه زمزمه کردم

-والا من واقعا تو درک داداشت به مشکل خوردم

-چطور؟

-دیروز صبح یکم بحثمون شد و عصرش اومد و گفت برای یه هفته میخواد بره ماموریت

-آره اتفاقا به منم زنگ زد و گفت حواسم بهتون باشه تا موقع رفتنم

کمی مکث کرد و پرسید
-میتونم بپرسم سر چی بحثتون شد؟

کمی از آب پرتغالم را نوشیدم و گفتم
-میخواستم ناهار درست کنم که گفت اگه غذا پختن سختمه یه فکری بکنه، منم بهم برخورد و گفتم از شب پیش هم خوابیدن برام سخت تر نیست

-سر همین؟

-آره دیگه

نفس عمیقی کشید
-امیرصدرا در برابر تو احساس مسئولیت میکنه و میدونه بخاطر رفتارهای عزیز چقدر داری از خط قرمزهات میگذری برای همین دائما در تلاشه تا تو کمتر اذیت بشی

-اینکه بخاطر هر چیز کوچکی عذاب وجدان میگیره بیشتر منو اذیت میکنه

-هردوی شما بخاطر موقت بودن این وصلت گیج و گنگ هستین و نمیدونین چی درسته و چی غلط

سری به نشانه تایید تکان دادم
-آره باورت نمیشه ولی من بخاطر پوشیدن این لباسا بیشتر بخاطر امیرصدرا معذبم تا بخاطر خودم

-امیرصدرا خیلی آدم ملاحظه کاریه و دلش نمیخواد کسی رو از خودش برنجونه اینکه فکر میکنه تو شبها بخاطر حضورش تو اتاق کلافه ای خیلی حالشو میگیره

-نمیدونم چکار کنم

-مثل یه آدم بالغ باهاش حرف بزن، حرف زدن حلال مشکلاته

-فعلا که یه هفته ای نیست

-اتفاقا تا اون روز بیشتر فکر کن و ببین تو این مدت میخوای چطوری روابطتون رو مدیریت کنی

سپس دستم را در دستش گرفت و گفت
-چه بخوای چه نخوای نزدیک به یکسال باید کنار هم زندگی کنین و حالا که هرچند موقت زن و شوهرین پس نقش های یک زن و شوهر رو در زندگی ایفا کنین

سپس چشمکی زد
-حالا از اون قضیه مورد توجه عزیز اگه فاکتور بگیریم، بقیه چیزا رو مثل یه زن و شوهر قبول کنین و انجام بدین

-راست میگی ما هردومون نسبت به این محرمیت گارد داریم، امیرصدرا برای کارهایی که من میکنم تو تردیده و من برای کارهایی که اون میکنه

-دقیقا، بنظرم باید قبل این ماجرا درباره این مسائل بیشتر حرف میزدین

-حالا هم دیر نیست حتما باهاش حرف میزنم

پس از خرید لباس های مدنظر عزیز با کلی خنده به خانه برگشتیم.

#پارت_۱۳۸

یک هفته گذشت. یک هفته ای که هرروزش برایم هزار روز بود و با حرفهای ریز ریز عزیز بیشتر بابت رفتارم مقابل امیرصدرا شرمنده شدم.

در طی این یک هفته هرروز زنگ میزد و پس از احوالپرسی کوتاه و رسمی با من کمی با عزیز خوش و بش می‌کرد؛ اینکه در کمال ادب و احترام از من میخواست تا هرکاری دارم به او بگویم یا اگر به چیزی نیاز دارم از او بخواهم تا برایم تهیه کند واقعا خجل میشدم.

هروقت عزیز از او می‌پرسید چه زمانی می آید میگفت هنوز معلوم نیست و کم کم داشتم به این باور می رسیدم که ممکن است او حالا حالاها قصد برگشت نداشته باشد.

پری و مازیار نیز روز جمعه پس از خداحافظی حضوری با من و عزیز به سمت شیراز حرکت کردند، با رفتن پری حال من نیز بدتر شده بود و دل و دماغ هیچ چیزی را نداشتم.

آن روز عصر عزیز را به حمام بردم و پس از لباس پوشاندن به او و نشاندنش کنار بخاری خودم هم به حمام رفتم. با حوله سری به عزیز زدم که با دیدن موهای حالت دار خیسم گفت

-حتما موهات رو سشوار بکش و خوب خشک کن

-چشم

-یه ته آرایشم بکن مادر

با خنده گفتم
-ته آرایش دیگه واسه چی؟

کلافه لب زد
-والا مثلا تازه عروسی، ولی وقتی میبینمت دلم میگیره از بس بی رنگ و رو شدی

سپس خنده بامزه ای کرد
-حقم داری، یه هفتس اسما شوهر داری رسما سروکارت شده با منه پیرزن، منم جای تو بودم شکل این بی بی متروکه ها میشدم

هینی کشیدم
-بی بی متروکه یعنی چی؟

-زمان قدیم زنان قدیمی شاه بعد از مرگش چون دیگه کسی نبود باهاشون ازدواج کنه و پسر شاه میخواست حرمسرای خودش رو ایجاد کنه، این زنا رو میفرستاد یه جایی پشت کاخ یا یه محل دیگه، اونا هم چون شوهری نداشتن دیگه به سر و وضعشون نمی‌رسیدن و به این زنا اصطلاحا میگفتن بی بی متروکه

-دست شما درد نکنه، من بی بی متروکه هم شدم عزیز؟

-والا مادر انگار شوهرت نیست هیچکس دیگه هم تو این خونه نیست، رنگ صورتت عینهو گچ دیوار میمونه

-چشم عزیز آرایشم میکنم، امر دیگه؟؟؟

-سرت سلامت دخترم هیچی دیگه

پس از خشک کردن و سشوار کشیدن موهایم را باز گذاشتم و ته آرایشی انجام دادم و به قصد درست کردن شام به آشپزخانه رفته بودم که با صدای زنگ آیفون با تعجب از عزیز که داخل پذیرایی نشسته بود پرسیدم

-عزیز صدای آیفون بود

-آره مادر بیا ببین کیه

به پذیرایی رفتم و با دیدن تصویر شخص پشت آیفون متعجب لب زدم
-امیرصدراست

عزیز سریع رو به من گفت
-برو لباساتو عوض کن و از اونایی که با پری خریدین بپوش

-نه عزیز دیگه چی؟

اخمی کرد
-زودباش دختر الان پسره میاد بالا

-آخه عزیز...

-این یه هفته من کلی برات حرف زدم که حواست به شوهرت باشه و وقتی اومد دلشو بدست بیار، حالا میگی نه؟

-با تاپ و شلوارک من دل امیرصدرا بدست میاد؟

-کامل نه ولی تاثیر داره برو دیگه

کلافه به اتاق رفتم و از حرصم لختی ترین تاپ وشلوارک پلنگی که با پری خریده بودیم تن زدم.

من بخاطر معذب نشدن امیرصدرا مجبور بودم دائما با عزیز بحث کنم ولی باید بیخیال میشدم و اجازه میدادم خود امیرصدرا از این رفتارهای عزیز جلوگیری کند.

پس از پوشیدن لباس جلوی آینه ایستادم و جلوی موهایم را از هر دوطرف به پشت سر برده و سنجاق کوچکی زدم و رژ لب قرمزم را با سخاوت روی لبانم کشیدم.

حالا بدجنسانه از ته دلم میخواستم با این کارها گوش امیرصدرا را به بخاطر یک هفته نبودنش بکشم، بی دلیل از نبودنش ناراحت و کلافه بودم.

#پارت_۱۳۹

از اتاق خارج شدم و همزمان با من امیرصدرا همراه با کوله و ساکی در دست وارد خانه شد و تا چشمش به من افتاد بهت زده سرجایش ایستاد

-خوش اومدی مادر دیر کردی

متعجب نگاهی به عزیز انداختم
-شما میدونستین میخواد بیاد؟

عزیز بی توجه به سوالم دست هایش را به نشانه بغل کردن در هم قلاب کرد
-شما نمیخواین رفع دلتنگی کنین؟

نگاهم به امیرصدرا افتاد که با سری پایین انداخته جلو آمد و کوله و ساکش را کناری گذاشت؛ زیر نگاه جدی عزیز من نیز جلوتر رفتم و با یک بند انگشت فاصله از او ایستادم.

عزیز لا اله الا اللهی گفت و سرش را چرخاند
-من نگاتون نمیکنم راحت باشین

از رفتارهای عزیز خنده ام گرفته بود آرام لب زدم
-سلام خوش اومدی

-سلام خانوم ممنونم

با توجه به نگاه های یواشکی عزیز با سری پایین دستانش را به سمت من دراز کرد و فاصله مان را به صفر رساند

-خوبی!؟

این آغوش گرم و صدای دو رگه ی مردانه چه داشت که اینطور مرا پریشان کرده بود؟ یکجور پریشانِ آرام. جوری که دلم نمیخواست تمام شود و میخواست تمام شود

-خوبم! تو خوبی!؟

نفس عمیقی از روی موهایم کشید
-خوبم!

مردد از یکدیگر جدا شدیم که عزیز به سمت ما چرخید

-بیا پسرم بیا ببوسمت برو یه دوش بگیر بیا که این دختر یه هفتس زندگی نکرده

با چشمانی وق زده به عزیز خیره شدم که لبش را گزید

-دخترم شامت دیر نشه

حرصی از دست عزیز به آشپزخانه رفتم و غذایم را درست کردم.

موقع سفره انداختن بود که امیرصدرا تمیز و مرتب در لباس های ست راحتی اش داخل آشپزخانه آمد و دوباره با نگاهی به سر و وضع من سرش را پایین انداخت

-کمک نمیخوای؟

به کانتر تکیه دادم و با نگاهی به سرتاپایش گفتم

-نه فقط بی زحمت این ظرفا رو ببر

ظرف ها را برداشت، صورت سرخ و نگاه معذبش به من حالا برایم تفریح شده بود و باعث شد ریز ریز بخندم.

سر سفره شام عزیز روی مبل نشسته بود و امیرصدرا پایین مبل او و من روبرویشان با پریدن غذا در گلوی عزیز سریع لیوانی را از پارچ آب پر کردم و روی سفره دولا شدم

-نوش جونتون

امیرصدرا لیوان را از من گرفت و خواست به عزیز بدهد که او که دیگر سرفه اش بند آمده بود دستش را به نشانه نه برای گرفتن لیوان بلند کرد؛

امیرصدرا نیز چرخید و خواست غذایش را بخورد اما نگاهش به منی افتاد که همچنان دولا شده روبروی او نگران به عزیز نگاه میکردم.

با نگاه و اخم کمرنگ امیرصدرا روی خودم نگاهم به پایین کشیده شد که با دیدن یقه باز و سینه های در معرض دیدم با خجالت عقب نشستم.

در همین حین نگاهم به چهره راضی و خشنود عزیز افتاد و نمی‌دانستم بخندم یا گریه کنم.

امیرصدرا با همان صورت سرخ و حالت معذب غذایش را به اتمام رساند و تمام مدت سرش پایین بود که عزیز ضربه ای به شانه اش زد

-خوب شد اومدی، این مدتی که نبودی خانومت اصلا درست وحسابی غذا نمی‌خورد

با این که حرف عزیز درست بود و این مدت نسبت به غذا به شدت بی میل شده بودم اما از اینکه این حرفها را به او میزد احساس خوشایندی نداشتم که ادامه داد

-برنامه ریزی کن مادر ماموریت هات بیشتر از ۳ روز نباشه

سری تکان داد و خیره به سفره لب زد
-چشم عزیز
توهم واقعیت:
#پارت_۱۴۰

پس از جمع کردن سفره و شستن ظرفها سه لیوان چای ریختم و به پذیرایی بردم که متوجه صحبت‌های آرام عزیز با امیرصدرا شدم

-این چه وضعشه پسرم؟ این دختر برای تو خودشو آماده کرده، اونوقته محض رضای خدا یه کلمه بهش نگفتی چه خوشگل شدی

دستی روی پای دردناکش کشید
-زن به توجه و محبت زندست پسرم، اگه این دختر حالش خوب باشه و بخنده تو حالت خوب میشه؛ اینم بدون زن جماعت نیاز حیاتی داره به شنیدن چه خوشگل شدی و این حرفا

دستی روی ته ریشش کشید
-حواسم نبود، چشم بهش میگم

-اون به کنار چرا نگاش نمیکنی؟ این زن حلال ترین و محرم ترینته، اونوقت هی سرتو میندازی پایین که چی؟

کلافه تر صدایش را نیز پایین تر آورد
-اصلا من رو ول کن اگه آقابزرگ و ننه رفتاراتو با این دختر ببینن مطمئن میشن که نهال راست می‌گفته و تو کلا نسبت به زن جماعت بی میلی

-عزیز!

-دروغ میگم مگه؟؟؟ بعد یه هفته اومدی من باید بگم بغلش کن؟ یه بوسی چیزی آخه

از جا برخاست
-عزیز خجالتم نده اینقدر با این حرفا

-آدم از کار بد و اشتباه خجالت میکشه نه از انجام توصیه و روایت بزرگای دینش

دست رو چشمانش گذاشت
-چشم شما به ما فرصت بده، این قضیه رو هم حل میکنیم

سپس خواست سمت ساکی که از درامده بود و کنار مبل قرار داده بود برود که سریع با سینی چای روی مبل دونفره نشستم.

امیرصدرا نیز ساک به دست خواست روی مبل تک نفره ای کنارم بشیند که با ایما و اشاره های عزیز روی مبل دونفره چسبیده به من نشست.

از تماس پوست پایم به شلوارش نیز احساس گرما می کردم. لیوان چایم را روی ران برهنه ی پایم گذاشتم و با سری پایین انداخته به او که خم شده بود و لباسی را از ساکش خارج می‌کرد نگریستم.

سپس از جا برخاست و لباس را به دست عزیز داد
-این بلوز رو برای شما گرفتم

عزیز با لبخندی لباس را گرفت
-مادر تو رفته بودی مسافرت برای کار چرا زحمت کشیدی آخه؟

-کاری نکردم قربونت برم، قابلتونو نداره

سپس سرجایش برگشت و پس از خارج کردن خوراکی هایی که سوغات آورده بود یک تی شرت زنانه و یک تی شرت مردانه را نیز بیرون اورد

-اینا هم برای پری و مازیار

و در نهایت پیراهن کوتاه مشکی رنگی را نیز سمت من گرفت

نگاه پر از شوق و خندان عزیز به پیراهن دوخته شد.

متعجب نگاهم از پیراهن به صورت سرخ و چشمان پایین افتاده ی امیرصدرا در گردش بود که عزیز گفت

-بگیرش دیگه

بهت زده پیراهن را گرفتم و نگاهش کردم. این یقه ی باز و قد نیم وجبی لباس سلیقه مرد روبرویم بود؟

عزیز لبخندی زد

-برو بپوش تو تنت ببینیم

با نفس عمیقی که امیرصدرا کشید به خنده افتادم

-حالا باشه مراسمی چیزی دعوت شدم میپوشم دیگه

-یعنی میخوای بذاری تا یه مراسم دعوت شی و بپوشی؟

-پس کجا بپوشم؟

عزیز کلافه لب زد
-حالا بپوش ببین اندازته

اشاره ای به لیوان های چای کردم
-حالا چاییمونو بخوریم، سرد نشه

سپس رو به امیرصدرا که در حال برداشتن لیوان چایش بود لبخندی زدم

-ممنونم خیلی قشنگه

-خواهش میکنم مبارکت باشه

سپس با ایما و اشاره عزیز نگاهش را به من داد و با لبخند محوی گفت
-خیلی خوشگل شدی خانوم

#پارت_۱۴۱
#بنر_پارت

دوباره کنارم نشست و شروع به خوردن چایش کرد که عزیز از آن طرف رو به من بی صدا لب زد

-بوسش کن

واقعا دلم میخواست خودم از همین طبقه چهارم به پایین پرت کنم. عزیز شورش را درآورده بود.

سرم را چرخاندم و لبم را روی گونه امیرصدرا که در حال خوردن چای بود گذاشتم و آرام بوسیدمش.

هنوز لبانم را از گونه اش جدا نکرده بودم که چای در گلویش پرید و به سرفه افتاد؛ با نگرانی پشت کمرش ضربه ای زدم که با لبخندی دستش را بالا آورد

-خوبم... خوبم

عزیز که انگار قند در دلش آب کرده بودند گفت

-اینقدر بچمو ماچ نکردی که وقتی ماچش میکنی اینجوری رنگ به رنگ میشه

پشت چشمی نازک کردم
-اگه بخاطر اصرار شما نبود من یه وقت مناسب، بهتر ازش تشکر میکردم

-اصرار من به جای خود وقت مناسبی که خودتم میخواستی بهتر تشکر کنی به جای خود

خنده آرام امیرصدرا با این حرف عزیز باعث شد گر گرفته از جا بلند شوم

-عزیز من برم داروهاتونو بیارم

و سریع به اتاق پری فرار کردم. جلوی آینه ایستادم و به لپ های قرمزم خیره شدم.

چرا از این همه اصرار و خواسته های عزیز اونطور که باید کلافه نمی‌شدم؟ برعکس ته دلم از این اتفاقات لذت می‌بردم.

با دیدن رژلب کمرنگ شده ام یاد گونه ی امیرصدرا و رد رژ به جا مانده ام افتادم و خنده ام گرفت.

لازم شد حتما از روبرو نیز نگاهش کنم و از آثار هنری به جا گذاشته ام لذت ببرم.
داروهای عزیز را با آب برایش بردم که پس از خوردنش گفت

-پسرم بی زحمت فردا برو خونه من اون بخاری برقیم رو بیار اینجا

امیرصدرا که در حال جمع کردن لیوانهای چای و پیش دستی ها بود پرسید

-برای چی؟

-دیشب اتاق پری خیلی سرد شده بود و چون تختش زیر پنجرس، من خیلی سردم شد

سپس رو به من کرد
-من امشب اینجا میخوابم تا امیرصدرا بخاری رو بیاره

سری تکان دادم
-چشم الان میرم بالش و پتوی خودتون رو میارم.

امیرصدرا پس از جمع کردن میز دوباره روبروی ما نشست؛ چشمان خون افتاده و خسته اش را بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد که عزیز زمزمه کرد

-پاشو برو بخواب مادر

-چشم میرم

اما همچنان نشسته بود که عزیز موذیانه خندید

-الان خانومتم میاد پاشو برو جاهاتونو پهن کن.

هردو سرخ و سفید شده به عزیز نگاه کردیم و او زودتر به خودش آمد و از جا برخاست

-من الان میرم میخوابم، شب بخیر

من نیز شب بخیر آرامی زمزمه کردم و پس از رفتن او خواستم پای عزیز را ماساژ دهم که دستش را روی دست من گذاشت

و با اشاره به اتاق خواب آرام زمزمه کرد

-دخترم برو و شوهرت رو اینقدر منتظر نذار

با خجالت نجوا کردم
-عزیز امیرصدرا خیلی خسته بود، حتما تا الان از خستگی بیهوش شده

عزیز دستش را روی پای من گذاشت
-من نگاه مرد جماعت رو خوب میشناسم دخترم، از سرشب این بچه تا نگاهش به تو و این لباسات میفتاد هی سرخ و سفید میشد

لبم را گزیدم
-عزیز!

-پاشو مادر، اینقدر واسه پسر مظلوم و محجوب من دلبری نکن طاقتش رو از دست میده ها

-عزیز توروخدا اصلا من میخوام امشب پیش شما بخوابم

با شنیدن صدای مردانه ای هینی کشیده و سرم را به عقب چرخاندم که او را تکیه زده به چهارچوب در اتاق دیدم

-بنظر من که عزیز راست میگه، درست نیست آدم اینقدر از شوهرش دل ببره خصوصا با این لباسا

سپس با چشمکی به سمت عزیز لب زد
-فکر کنم بهتر باشه خانمم رو ببرم اون اتاق و بهش یاداوری کنم شب رو کجا باید بخوابه، اجازه هست؟

و بعد دستم را به سمت خودش کشید و مرا به اتاق برد.

#پارت_۱۴۲

پس از بستن در تسلیم وار دستانش را بالای سرش برد و لب زد

-هیس، باور کن مجبور شدم اونجوری حرف بزنم، چون عزیز بهمون شک کرده

متعجب صدایم را پایین آوردم
-شک؟ چه شکی؟

-میگه اصلا رفتاراتون مثل زن و شوهرا نیست و نکنه از روی اجبار و بخاطر حرف و حدیث مردم که رها این مدت خونه ی شما بوده باهاش ازدواج کردی

کمی مکث کرد و ادامه داد
-فکر میکنه من از سر ترحم باهات ازدواج کردم و فقط خواستم اسمم روت باشه تا مردم پشتت حرف نزنن

-یعنی به ازدواجمون شک کرده اما نمیدونه دلیل اصلیش چیه درسته؟

سری به نشانه تایید تکان داد که دست به کمر گفتم

-آخه ما که ضایع بازی در نیاوردیم

-ولی مثل تازه عروس دامادها هم رفتار نکردیم

پوفی کردم
-اینجوری هم بد شد

-یکم باید نقشمون رو غلیظ تر بازی کنیم

اشاره ای به سرتاپایم کردم
-دیگه از پوشیدن این لباسا جلوی تو غلیظ تر هم مگه میشه؟

نگاهی سر سری به تنم انداخت و دوباره صاف در چشمانم خیره شد

-فکر کنم بیشتر منظورش رفتارمون با همدیگه هست

-اونم میشه یجورایی توجیح کرد

-اتفاقا منم بهش گفتم به حرمت وجود شمای بزرگتره که ما اینطوری رفتار میکنیم

-خب پس حله دیگه

دستی داخل موهایش کشید
-قسمم داد به جون مامان و بابام که دیگه حق ندارم بخاطر حرمت و اینجور چیزا از رفتارای زن و شوهری کوتاهی کنم و حتی گفت میخواد تو هم بکشه کنار و مدیونت کنه

روی پایم کوبیدم
-علنا بیچاره شدیم

-اگه عزیز بفهمه این ازدواج صوری بوده خیلی بد میشه، حداقل تا وقتی که مامان اینا برنگشتن بهتره متوجه نشه

مستاصل نگاهش کردم
-منم دیگه نمیدونم تو بگو چیکار کنیم؟

متفکر و جدی لب زد
-نقش هامونو پررنگ تر بازی کنیم

برای باز کردن از سر خودم گفتم
-من مشکلی ندارم اما تو...

متعجب پرسید
-من چی؟

-خب سختت میشه و معذب میشی

دو قدم جلوتر آمد و ابرویی بالا انداخت
-چرا سختم میشه؟

-آخه شخصیت جدی و خشکی داری و این ازدواج صوری..

مستقیم در چشمانم نگاه کرد و لب زد
-محرمیتمون که صوری نیست درسته؟

مبهم زمزمه کردم
-محرمیتون واقعیه

-پس من دلیلی واسه معذب بودن شخص خودم ندارم اما سخت بودن...

مکثی کرد و ادامه داد
-بنظرت من برای همسرمم آدم خشک و جدی هستم؟

-آره چون کلا شخصیتت اینجوریه

-متاسفم ولی داری اشتباه فکر میکنی

تکخنده ای کردم
-تو نمیتونی اونجور که باید نقش یه شوهر عاشق رو بازی کنی، خصوصا با توقعاتی که عزیز داره

-اونوقت تو میتونی نقش یه زن عاشق رو بازی کنی؟

-آره برای من کار نشد نداره

لبخند محوی زد
-تو فکر میکنی من تا الان چون خودم سختم بود، اینجوری نقش بازی میکردم؟

-مگه غیر اینه؟

محترم و با ادب گفت
-فقط بخاطر حفظ حریم تو بود

پوزخندی زدم
-من که گفتم محدودیتی برای این بازیا ندارم

دست به سینه و با لحن پر شیطنتی زمزمه کرد
-منو به دوئل دعوت نکن دخترخوب

-من به دوئل خاصی دعوتت نکردم، فقط دارم میگم این که عزیز شک کرده بخاطر من نیست، بخاطر رفتارای توست وگرنه من یه تنه دارم تلاش می‌کنم

ابرویی بالا انداخت
-از یه تنه تلاش کردن خسته شدی؟

زبان درازم بدون تفکر گفت
-آره

لبخند بدجنسانه ای زد
-پس خودت خواستی

حالا من ابرویی بالا انداختم
-چیو؟

-اینکه منم غلیظ تر نقش بازی کنم

بی حواس سر تکان دادم
-آره اینجوری منم راحترم

دست روی چشمانش گذاشت
-چشم فقط بعدا هیچ اعتراضی رو قبول نمیکنم

-باشه

با اشاره به ساعت زمزمه کرد
-امشب خیلی خستم ولی فردا حتما باید راجع به یه مسائلی بیشتر صحبت کنیم
توهم واقعیت:
#پارت_۱۴۳

متعجب و نگران پرسیدم
-درباره چه مسائلی؟

-نگران نشو درباره شرایط خودمونه

سوالی نگاهش کردم
-الان واقعا خستم برای اینکه بخوام با حوصله حرف بزنم و گوش بدم

-حرفت منطقیه

دستانش را به نشانه شکر کردن بالا برد
-خداروشکر راضی شدی

-فردا صبح قبل سرکار رفتنت حرف می‌زنیم

-فردا یکم دیر میرم ولی باشه اگه بیدار بودی حرف می‌زنیم

سمت در اتاق رفتم
-شب بخیر

-شب بخیر

پس از خروج از اتاق پیش عزیز رفتم که متعجب پرسید
-پس چرا نخوابیدی؟

با یاد حرف امیرصدرا بابت شک عزیز شروع به گفتن چرت و پرت کردم

-رفتم ازش بابت سوغاتی تشکر کردم و چون دیگه خسته بود گفتم زودتر بخوابه

عزیز با رضایت سر تکان داد
-آره بچم اصلا جون تو تنش نبود خصوصا چشماش خیلی قرمز شده بود

-آره دیگه دلم نیومد بیدار نگهش دارم

-خوب کردی مادر

پس از ماساژ پایش دستم را شستم و برای خواب به اتاق رفتم.

با دیدن تشک پهن شده ی خودم بالای اتاق و تشک پهن شده ی او پایین اتاق و فاصله یک نفر آدم بین خودمان با خوشحالی سرجایم رفتم و دراز کشیدم

-اگه با اون لباسا بخوابی قطعا سرما میخوری

چشمانم را با بیشترین حالت ممکن باز کردم و به او که یک دستش زیر سرش و دست دیگرش روی شکمش بود خیره شدم
-من گرماییم

-به قول عزیز هوای پاییز دزده

گلسرم را در آوردم و داخل موهایم دست کشیدم

-پتوی من کلفته

-تو خواب دائما پتو رو میزنی کنار

بهت زده نگاهش کردم؛ با یک شب کنارم خوابیدن اینطور عادتهایم را از بر شده بود؟

-چرا هنوز نخوابیدی؟

نفس عمیقی کشید
-گرممه،ب خاطر همین خوابم نمبیبره

-خداییش دمای هوا جوری نیست که اسم گرم رو روش بذاری

جدی زمزمه کرد
-اونشب که گفتم عادت ندارم با لباس بخوابم

-ای بابا چه عادت بدی

جوابی نداد که روی بالش دراز کشیدم اما چند تار مو زیر کمرم موند و آخی زمزمه کردم.

-قرار شد موهاتو شبا ببافی

-قرار شد؟

-بخاطر خودت میگم تو خواب هم چندبار زیر دست و بدنت گیر کرد

روی متکا به پهلو دست گذاشتم
-اونشب تا صبح بیدار بودی نه؟

آب دهانش را قورت داد
-اونشب و کل شبهای این هفته ای که نبودم

-چرا؟

-اونشب بخاطر عادت بدم و شبهای بعد بخاطر نگرانی بابت شما و عزیز

پوزخندی زدم
-دوباره شما شدم

سپس آرام زیر لب نجوا کردم
-بعد میخواد نقشش هم پررنگ تر بازی کنه

او نیز به پهلو سمت من دراز کشید و دستش را زیر سرش گذاشت

-من هنوز تو برزخم

-چه برزخی

-برزخ تو و شما

گیج پرسیدم
-یعنی چی؟

نفسی گرفت
-یعنی بعدا بهت میگم

-وا

محکم و جدی لب زد
-شب بخیر

قیافه ای گرفتم و خشک لب زدم
-شب بخیر

#پارت_۱۴۴

صبح از خواب بیدار شدم و با رخت خواب جمع شده و مرتبش گوشه اتاق حدس زدم سرکار رفته باشد.

از جا برخاستم و پس از مرتب کردن سر و وضعم و شستن دست و صورتم به پذیرایی رفتم و او و عزیز را در حال آرام صحبت کردن بایکدیگر دیدم.

جلو تر رفتم و سلامی کردم که عزیز جواب سلامم را داد اما امیرصدرا از جا برخاست و روبرویم ایستاد و پس از بوسیدن پیشانی ام لب زد

-سلام خانومم صبحت بخیر

لحن ملایم و مردانه اش با این لبخند محو را کجای دلم باید میگذاشتم؟

از ته دلم دعا کردم پررنگ بازی کردنش به همین لحن و خانومم گفتنش ختم شود؛ چون این مدت خوب متوجه تپش های ناموزون قلبم و حالی به حالی شدن دل بی جنبه ام در مقابل او شده بودم.

لبخندی زدم
-صبح شما هم بخیر همسرعزیزم

عزیز با خشنودی ما را نگاه میکرد که امیرصدرا چرخی به سمت عزیز زد

-اگه موافق باشین ادامه حرفامون بمونه برای بعد تا من بتونم وقتی خانمم داره صبحانه میخوره یکم پیشش باشم، چون باید تا یه ساعت دیگه برم سرکار

عزیز مشتاق تند سر تکان داد
-آره مادر برین وقت برای حرف زدن بسیاره

سپس دست مرا گرفت و به سمت آشپزخانه برد و با بیرون کشیدن صندلی از زیر میز ناهارخوری زمزمه کرد

-بشین الان واسه جفتمون چایی میریزم

پس از ریختن چای ظرف کره و پنیر را از یخچال خارج کرد و جلویم گذاشت.

هنوز هم با وجود لباسهایی که تنم بود مستقیم نگاهم نمی‌کرد اما من برایم عادی شده بود و دیگر معذب نبودم.

حین مالیدن پنیر روی نان سنگک لب زدم

-گفته بودی باید صحبت کنیم

لیوان چایش را کمی پایین آورد و سری تکان داد

بی طاقت زمزمه کردم
-خب حرف بزنیم دیگه

خیره به لقمه ای که گرفته بودم شد
-این یه هفته فرصت خوبی بود تا حسابی درباره مدیریت این اتفاق و رابطه ای که بینمون هست فکر کنم

با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد
-البته زنگ پری و حرفای غیرمستقیمش نشون داد، درباره چیزایی که پیش‌آمده باهاش صحبت کردی

آهی کشیدم
-مجبور شدم از پری مشورت بگیرم

جدی و محکم لب زد
-اما من انتظار داشتم با خودم حرف بزنی

مستقیم نگاهش کردم
-نمیتونستم، آخه تو یه شخصیت خاصی داری... اوم چطور بگم؟

-راحت حرفتو بزن

-نمیدونم همش میترسم یه حرفی بزنم که از نظر تو مناسب نباشه، راستش از دور شخصیت سفت و سختی داری

-ولی من ترجیح میدم در رابطه با من نه فقط تو هرکس دیگه ای اگه حرف یا نقدی داره به خودم بگه

لقمه ام را جویدم و پس از نوشیدن کمی چای گفتم

-درسته ولی خب واقعا برام سخت بود

پوفی کرد
-اشکالی نداره ولی از این بعد هر مشکلی بود به خودم بگو، اینجوری راحت تر باهم کنار میایم

-حتما برای خودمم اینجوری بهتره

لبخندی زد
-صبحانتو بخور

-بهتره تا قبل رفتنت حرفامونو بزنیم

#پارت_۱۴۵

دست به سینه به صندلی تکیه داد

-بنظرم باید برای این رابطه یه چهارچوب تعیین کنیم

مبهم لب زدم
-متوجه منظورت نمیشم

دستانش را روی میز گذاشت و قلاب کرد و با نگاهی به من زمزمه کرد

-من شخصیتم جوری نیست که بخوام دائما لج و لجبازی کنم؛ بنظر من هردوی ما اونقدر بزرگ شدیم و تجربه زندگی داریم که بدونیم چی درسته و چی غلط

متعجب نگاهش میکردم که ادامه داد
-فارغ از نقشی که جلوی عزیز بازی می‌کنیم من یه پیشنهاد دیگه هم دارم

-چه پشنهادی؟

-میخوام خواهش کنم این یک سالی که داریم کنار هم تحت عنوان زن و شوهر زندگی می‌کنیم، نقش ها و وظایف زن و شوهرهای واقعی رو هم ایفا کنیم

خواستم حرفی بزنم که اخم کوتاهی کرد و جدی لب زد

-به غیر از...

سپس با نگاه کردن به چشمان گرد شده ام سکوت کرد. عبارت " به غیر از" آرامم کرده بود که زمزمه کردم

-من با حرفاتون موافقم

ابرویی بالا انداخت
-واقعا؟

لبخندی زدم
-اره، چون منم از اینکه نمیدونم باهات چند چندم واقعا کلافم؛ انگار بین زمین و هوا معلقم

سری تکان داد
-این مسئله رو منم دارم و دائم به این فکر میکنم که نکنه فلان رفتار یا حرفم ناراحتت بکنه یا اگه یه کاری میکنی من باید برای جبرانش چکار کنم؛ نمیدونم منظورمو متوجه شدی یا نه؟

-آره متوجه شدم

سپس دستم را جلو بردم و لب زدم
-پس از این به بعد من کاملا نقش ها و وظایف یک زن خانه دار متاهل رو انجام میدم

دستم را در دست گرفت
-منم از این به بعد نقش ها و وظایف یک مرد متاهل رو انجام میدم

با پرویی گفتم

-البته به جز...

تند سری تکان داد
-درسته به جز اون مسئله

آرام زیر لب زمزمه کردم
-البته اگه عزیز بذاره

لبخند محوی زد و از جا برخاست
-من دیرم شده باید زودتر برم

درحال درست کردن لقمه ای برای خودم پرسیدم
-ناهار میای؟

-نه شرکت خودش ناهار میده

-باشه پس برای شام منتظرتم.

-ممنونم خداحافظ

-خداحافظ

پس از رفتن او و اتمام صبحانه ام برای خودم و عزیز ناهاری گذاشتم و به کارهای عزیز پرداختم.

غروب بود که تلفن خانه به صدا درآمد با تعجب گوشی را برداشتم
-الو؟

-سلام رهاخانم

هنوز اسمم را با خانم صدا میزد و من یاد روزهای اولی که او را دیده بودم، می افتادم

-سلام خوبی!؟

عزیز از انطرف پرسید
-کیه مادر؟

-امیرصدراست

دوباره گوشی را به گوشم چسباندم
-ممنونم، زنگ زدم بپرسم چیزی لازم نداری دارم میام برات بگیرم؟

-نه مرسی

-برای خونه چی؟ خریدی نداری؟

-نه امروز ظهر رفتم خرید

-از این به بعد تنها نرو، چیزی خواستی یا زنگ بزن من بخرم بیارم یا اگه میخوای طبق نظر خودت باشه، بیام دنبالت با هم بریم بخریم

با تکخنده ای گفتم
-نه بابا خودم میرم میخرم

-ممکنه با گرفتن و بلند کردن کیسه های سنگین خرید بعدا دست درد و کمر درد بگیری لطفا در این مورد به حرفم گوش بده

#پارت_۱۴۶

ناگهان زمان برایم ایستاد؛ تا بحال هیچکس اینقدر محترمانه از من نخواسته بود که بخاطر حفظ سلامتی خودم به حرفش گوش کنم؛ همیشه حرفایی که به من زده میشد فقط خواسته های زور و بدون اساسی بود که جز آسیب روح و جسم هیچ چیز برایم نداشت.

-گوش میکنم

بی حواس پرسید
-به چی؟

-به حرفت

-ممنونم، کاری نداری؟

-نه خدانگهدار

-خداحافظ

عزیز با دیدنم پرسید
-گفت میره بخاری برقیم رو بیاره؟

-نه چیزی به من نگفت

دستی روی پایش کشید
-خداکنه یادش نرفته باشه

-انشاالله

پس از آماده کردن شام دوش کوتاهی گرفتم و پس از پوشیدن لباسهایم با تقه ای که به در زده شد از اتاق خارج شدم و در ورودی را باز کردم.

امیرصدرا بخاری به دست نگاهش به موهای خیسم افتاد و بسرعت وارد خانه شد و در را با پایش بست.

-موهات خیسه و جلوی در ایستادی؟

متعجب نگاهش کردم
-ممکنه با این بادی که میاد سرما بخوری

موهای خیس افتاده در صورتم را کنار زدم

-عادت ندارم موهامو خشک کنم، مهم نیست

بخاری را کنار گذاشت و خواست چیزی بگوید که عزیز بلند گفت

-بچم راست میگه، سرت سرما میخوره مادر

سپس رو به امیرصدرا گفت
-برو کمکش کن موهاشو با سشوار خشک کنه؛ موهاش زیاده حوصلش نمیگیره خودش خشک کنه

امیرصدرا سمت عزیز رفت و پس از سلام و احوالپرسی رو به من گفت

-با سشوار بیا تو اتاق عزیزم

و پس از خارج کردن کت از تنش خودش نیز به سمت اتاق رفت. اینجور توجهات ریز از این مرد کمی بعید بنظر می‌رسید.

بخاطر کم کردن روی من اینقدر خاص رفتار می‌کرد یا امیرصدرای متاهل کلا اینگونه بود؟

از اتاق پری سشوار را برداشتم و به اتاقش رفتم که دیدم صندلی میز تحریرش را جلوی آینه قدی اتاقش گذاشته است و منتظر من با تکیه بر میز تحریر سرش در گوشی است.

با اینکه عزیز گیری نداده بود اما الکی سشوار رو بالا آوردم و لب زدم

-اگه اصرار عزیز نبود خودم خشک میکردم

لبخند محوی زد
-نمیگم حرفه ای سشوار میکشم اما حداقل یجوری که سرما نخوری میتونم موهاتو خشک کنم

با اشاره ای به صندلی لب زد

-بفرما

روی صندلی نشستم و از داخل آینه به او که با دقت موهایم را تقسیم می‌کرد خیره شدم

-میگی حرفه ای نیستی ولی اینجوری مو تقسیم کردن چیز دیگه ای میگه

با گلسر موهای اضافه را جمع کرد و از داخل آینه نگاهی به من انداخت

-پری وقتی بچه بود موهای بلندی داشت؛ بعد از حمام مامان همیشه سعی می‌کرد خیلی زود موهاش رو با سشوار خشک کنه که این موضوع باعث می‌شد موهاش کمی کشیده بشه و از سشوار کشیدن بدش بیاد؛ اجازه کوتاه کردن موهاش رو هم که نمی‌داد، برای همین من یاد گرفتم تا با آرامش موهاشو سشوار بکشم و مامان هم به کارهاش برسه

ابرویی بالا انداختم
-چه با حوصله

-یه چیزایی دلیلش فقط حوصله و اینجور چیزا نیست؛ بخاطر سلامتی پری و آسودگی خیال مادرم بود که این کار رو به عهده گرفتم

-حالا دلیلت هم ارزشمند تر شد

اصلا نفهمیدم چطور اما کل موهایم را با دقت و سر صبر سشوار کشید به طوری که پایین موهایم حالت دار شده بود.

پس از اتمام کارش از داخل آینه نگاهی به من کرد

-خوبه؟ دیدی خیلی طول نکشید؟

بدجنسانه خندیدم
-اره طول نکشید و خیلی هم حرفه ایه ولی من این مدل سشوار کشیدن رو جزو کارهای مردانه به حساب میارم

مبهم نگاهم کرد که از جا برخاستم و حین رفتن به سمت در اتاق بدون فکر لب زدم

-حالا مگه چی میشه سشوار کشیدنم جزو وظایف مرد متاهل به حساب بیاریم

و به حالت دو از اتاق خارج شدم و خودم را داخل اتاق پری انداختم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۴۷

اصلا حال خودم را نمیفهمیدم؛ وقتی کنار او قرار میگرفتم انواع احساسات مختلف را تجربه میکردم، گاهی دلم میخواست بچگی کنم و با زدن حرفهایی توجهش را جلب کنم؛ گاهی دلم میخواست زنی باشم که با نوع حرف زدن و رفتارش قصد دلبری دارد و گاهی دلم میخواست با او رفاقت کنم و فقط حرف بزنیم؛

اما در بین این احساسات بیشتر اوقات به این می اندیشیدم که مبادا او پیش خودش گمان بدی ببرد و فکر کند من با قصد و غرض پیشنهاد این نقشه را دادم و یا بعضی رفتارهایم را پای سبک سری و بی حیاییم بگذارد و این تفکر همه ی آن احساسات خوبی که خودجوش تجربه میکردم را از بین می‌برد.

پس از گذاشتن سشوار در کمد به آشپزخانه رفتم تا شام را بکشم.

امیرصدرا نیز بخاری برقی عزیز را داخل اتاق نزدیک به تخت وصل کرد.

پس از شام دست و پای عزیز را ماساژ دادم و کمک کردم تا روی تخت بخوابد؛ امیرصدرا نیز پس از انجام کارهایی با لپ تاپ قصد خوابیدن کرد.

مثل دیشب در تشکهای خودمان دراز کشیدیم؛ انگار هردو در گفتن شب بخیر مردد بودیم که با چرخیدنم به سمت چپ دوباره مویم کشیده شد و آخی گفتم.

-کاش بافتن مو هم یه کار مردونه بود و جزو وظایف من حساب میشد

جمله ای که با صدای آرام اما گیرایش گفته بود؛ عین جمله ای بود که ساعاتی پیش خودم گفته بودم با لحن مظلومی زمزمه کردم

-موافقم چون اگه جزو وظایفت بود اجازه نمی‌دادم در انجام دادنش کوتاهی کنی

خنده آرام و مردانه ای کرد
-خب میتونی اینم مثل سشوار کشیدن به وظایفم اضافه کنی

رو به او در جایم نشستم
-واقعا؟

او نیز در جایش نشست
-واقعا!

لب برچیدم
-ولی این انصاف نیست، اونجوری وظایفت خیلی زیاد میشه

متفکر دستی زیر چانه اش گذاشت
-میتونیم یه چیزی هم به وظایف تو اضافه کنیم تا یر به یر بشیم

متعجب لب زدم
-چه چیزی مثلا؟

همچنان متفکر و دست بر چانه گفت
-مثلا اینکه در هفته حتما یه شب شام کتلت باشه، حتی اونقدری باشه که من فرداش با خودم یه ساندویچ ببرم سرکار

این مرد که حالا مثل پسر بچه های شکمو پر از حس و حال از کتلت و ساندویچ حرف میزد؛ امیرصدرا موحد بود؟؟؟

خندیدم
-این که خیلی سادست

-جدی؟ آخه هروقت به مامان میگفتم کاش همسرم حداقل هفته ای یه شب کتلت برام بپزه میگفت کتلت غذای پر دردسریه و نباید همچین انتظاری داشته باشم

-هرچقدر هم پر درسر باشه وقتی بدونی همسرت از خوردنش لذت میبره، همه خستگی از تنت در میره

ناخودآگاه به جمله ای که گفته بودم فکر کردمو دستم را روی دهانم گذاشتم؛ حالا باید حتما ماست مالی میکردم

-چیزه... منظورم کلی بود

تکخنده ای کرد
-میدونم؛ خب پس حالا که هفته ای یه شب کتلت تصویب شد بلند شو با کش مو بیا اینجا

سپس به جلوی تشکش اشاره ای کرد

متعجب گفتم
-نگو بافتن مو رو هم بلدی؟

محجوب لب زد
-از مزایای خواهر داشتنه

-خوش به حال پری!

ابروانش را کمی بهم نزدیک کرد
-چطور؟

-چون برادرش موهاشو میبافته، من هیچ وقت کسی رو نداشتم که موهامو ببافه

مهربان نگاهم کرد
-شاید اونی که پیشت بوده بلد نبوده

با بغض لبخندی زدم
-توجیح خوبی نیست

#پارت_۱۴۸

از جا برخاست و پس از برداشتن شانه از داخل کمدش سمت من آمد و روبرویم نشست.

-همینطور که نشستی یکم بچرخی کافیه

با همون بغض لب زدم
-واقعا میخوای موهامو ببافی؟

کش مو را از دستم کشید
-تاحالا موهایی به این بلندی و زیبایی ندیده بودم، حیف نیست هنر بافتنم رو روی این موها بهت نشون ندم؟

یک قطره اشک از چشمم به پایین چکید
-موهام خیلی بلند و زیاده

-بافتش قشنگ تر میشه

چرخیدم و پشتم را به او کردم
-خدا کنه خوب نبافی

با لحن متعجبی همانطور که موهایم را شانه میزد و تقسیم می‌کرد پرسید
-چرا؟

-دلم نمیخواد فکر کنم مردی هم وجود داره که به جای مو کشیدن مو بافتن رو بلده

آهی کشید که آرام ادامه دادم
-من به خودم قول دادم از همه ی مردا بیزار باشم و از همشون بدم بیاد

سکوتش را دوست داشتم انگار نه انگار که غیرمستقیم او را هدف گرفته بودم؛ مثل یک شنونده فقط می شنید

-تو دعواها خیلی موهامو می‌کشید اما من هیچ وقت به فکر کوتاه کردن موهام نیفتادم میدونی چرا؟

آرام زمزمه کرد
-نه

-چون نمیخواستم اونی که دائما داره همه چیش رو از دست میده من باشم

شانه را ملایم روی سرم کشید
-کار خوبی کردی

-اگه خوب ببافی...!

-اگه خوب ببافم...؟

-نمیدونم باید چه حسی بابتش داشته باشم

نفس عمیقی کشید
-یه وقتایی از این نگاه جنسیتیت دست بردار

-نمیشه چون هرچی هم که باشه باز هم تو یه مردی

-بخاطر روح و روان خودت بعضی وقتا زره و شمشیرت رو بنداز پایین، یه نفسی بگیر و یکم زندگی کن

-دشمن همه چیم رو ازم گرفته

-تو هنوز خیلی چیزا داری، چون یه روزی تصمیم گرفتی اونی که از دست میده نباشی

لبخندی زدم؛ این مرد خوب بلد بود کجا از حرفهای خودت برای آرام کردنت استفاده کند

-یعنی فکر میکنی هنوز هم چیزای مهمی برام باقی مونده؟

-آره

-مثل چی؟

-مثل همین موهات

سپس موی بافته شده را جلوی چشمم گرفت

-همه تلاشمو واسه خوب بافتنش کردم تا یه وقت هوس نکنی این کار مردونه رو امتحانش کنی

دست روی مویم کشیدم و آرام لب زدم
-حتی اگه تو بافت مو ماهرترین آدم کره زمین هم بشم دلم میخواد این کار همیشه مردونه باقی بمونه

-منم فکر میکنم بهتره اصلا این کار رو تو قانون اساسی زندگی جزو وظایف اصلی مرد قرار بدن

-ممنونم دیگه تا صبح با خیال راحت میتونی بخوابی، چون قرار نیست این موها زیر دست و تنم بمونه و من ناله کنم

-خداروشکر

سپس از جا برخاست و کنار پریز برق ایستاد
-خاموش کنم؟

-اوهوم شب بخیر

-شب بخیر

پس از زدن کلید برق او نیز دوباره سرجایش دراز کشید.

این مهر و محبتی که به دور از چشم عزیز شامل حالم شده بود جور دیگری به مذاقم خوش نشست.

صدای نفس های عمیقش نشان می‌داد هنوز بیدار است و من از اینکه با لباس خوابیدن برایش اینقدر سخت بود واقعا ناراحت بودم.

#پارت_۱۴۹

فردای آن روز پس بیدارشدن از خواب متوجه شدم امیرصدرا مثل همیشه صبح زود سرکار رفته است.

عزیز با دیدن موهای بافته شده ام لبخندی زد
-چقدر بهت میاد

دستی روی بافت مویم کشیدم و با لبخند بی اراده ای گفتم
-هنر دست همسرمه

لبخند عزیز قوت بیشتری گرفت
-مادر قربونش بره هنوز بافت مویی که بهش یاد دادم رو بلده

-شما بهش یاد دادین؟

-آره، یادمه اون زمان پری ۵ ساله و امیررضا ۸ سالش بود، تو عالم بچگی وقتی دعواشون میشد امیررضا موهای پری رو می‌کشید؛ یبار که موقع دعواشون من اونجا بودم و دیدم موهای پری دورش ریخته و امیررضا خیلی راحت میتونه موهاشو بکشه؛ بعد از اینکه از هم جداشون کردم پری رو کشیدم کنار و موهاش رو بافتم و بهش گفتم اگه میخواد از این به بعد موقع بازی و دعوا موهاش تو دست و پا نباشه باید در طول روز هاشو ببافه، شیرین با وجود کارهای خونه و رسیدگی به سه تا بچه وقت بافتن موهای بلند پری رو نداشت، برای همین امیرصدرا که حرفای منو شنیده بود ازم خواست بافتن مو رو بهش یاد بدم تا خودش موهای پری رو ببافه

متعجب زمزمه کردم

-به من گفت سشوار کشیدنم بخاطر پری یاد گرفته

-پری برای امیرصدرا یجور خاصی عزیزه، اینجوری بچم رو نبین خیلی پسر با محبت و احساسییه؛ درسته از اولم آدم جدی و محکمی بود اما بعد قضایایی که براش پیش اومد خیلی جدی تر شد

-من فکر میکردم از این مردادیه که به دختر و زن جماعت نگاه از بالا به پایین داره

عزیز سرش را به نشانه نه به بالا و پایین تکان داد

-نه اصلا اینجوری نیست؛ عین شوهر خدابیامرزم میمونه، اتفاقا خیلی برای روح لطیف و حساس خانوما ارزش قائله

دقایقی به رفتارهای امیرصدرا از روز اول تا الان فکر کردم. هنوز نمی‌توانستم با اطمینان بگویم امیرصدرا واقعا چه خلقیاتی دارد.

نزدیک به آمدن او بود که دوش کوتاهی گرفتم و پس از پوشیدن تاپ و شلوارک پوشیده تری نسبت به روزهای قبل مشغول آماده کردن شام مورد علاقه ی او شدم.

عزیز از اینکه بدون غرولندش اینگونه لباس پوشیده بودم بسیار خوشحال بود. بافت موهایم را برای شستشو باز کرده بودم و ته دلم دوست داشتم آخر شب شود و ببینم آیا او برای دوباره بافتن موهایم پیشقدم میشود یا نه

پس از اینکه تقه ای به در زد منتظر ایستاد تا در را باز کنم. در را باز کردم و کنار رفتم تا وارد شود.

ساک دستی کوچک صورتی رنگی را مقابلم گرفت و با نگاه به موهای باز و کمی نمدارم لب زد

-کش موی دیشب اصلا برای بستن پایین موها خوب نبود، حالا ببین بنظرت اینا خوبن؟

با ذوقی کودکانه کش مو ها را از ساک خارج کردم و به دو جفت کش که هرکدام با اشکال مختلف تزئین شده بودند نگاه کردم.
یکی از آنها قلب صورتی و دیگری ستاره بود.

با لبخند بزرگی گفتم
-اینا خیلی خوشگلن

با دیدن لبخندم او نیز لبخندی زد و جعبه پاستیل نوشابه ای را نیز از جیب کنار کتش خارج کرد و به سمتم گرفت

-دیشب موقع دیدن سریال وقتی اون بچه داشت پاستیل می‌خورد شنیدم به عزیز گفتی هوس کردی

جدیدا چشمانم خیلی زود پر اشک میشد و این اصلا چیزی نبود که از آن راضی باشم.

اما پر از ذوق و شادی جعبه پاستیل را گرفتم و بی حواس دستانم را دور کمرش حلقه کردم و در آغوشش فرو رفتم.

-مرسیییی

اولین باری بود که کسی حواسش را به خواسته بیان نشده من داده بود و این برام تازه ترین و شیرین ترین حسی بود که تا به امروز تجربه میکردم.

نمیدانم چندثانیه گذشت تا از آن حال و هوای شوق خارج شوم اما پس از مدتی کمی از او فاصله گرفتم.

سرم را در یقه فرو بردم که او کنار گوشم خم شد و پچ زد

-کاش همیشه همینقدر خوشحال ببینمت

سپس به سراغ عزیز رفت. مبهم و سردرگم نمی‌دانستم این رفتارها بخاطر حضور عزیزاست یا او نیز مثل من رفتارش دست خودش نیست یا اینکه کلا انسان پرمحبتی است.

اصلا دلم نمیخواست فرضیه اول و سوم درست باشد و احمقانه دوست داشتم او از روی حس دیگری اینطور محبت خرج من کند.

#پارت_۱۵۰

پس از تعویض لباسهایش داخل آشپزخانه آمد و با نگاهی به من که در حال شکل دادن مقداری مایه کتلت در دستم بودم با ذوق لب زد

-شام کتلته؟

لبخندی به رویش پاشیدم
-بله کتلته

-از قدیم میگفتن مراد شکم رو خدا زود میده، باور نکرده بودم

با اشاره به کتلت های سرخ شده گفتم
-حالا باور کن

سپس سراغ تفت دادن گوجه ها رفتم که با ذوق بیشتری جلو آمد

-گوجه پخته شده هم هست؟

چهره اش مثل کودکانی بود که مادرشان غذای مورد علاقه آنها را پخته باشد

-سیب زمینی سرخ کرده و نخود فرنگی و هویج و گوجه پخته شده دورچین کتلت های امشبه

سپس به سبزی خوردن ها و سالاد کاهوی روی میز اشاره ای کردم

-بعلاوه سبزی و سالاد کاهو و اگه گفتی دیگه چی؟؟؟؟

با لبخندی زمزمه کرد

-دیگه هیچی زودتر شام رو بخوریم

ابتدا لب برچیدم اما سپس با صدای شادی گفتم
-و نون سنگک تازه

مهربان نگاهم کرد
-نون سنگک تازه رو کی خریده؟

پشتم را به او کردم
-رها خریده

-ولی رهاخانم قرار بود اگه خریدی داشت به من بگه ها

نمیدونستم از رهاخانم گفتنش دلم بگیرد یا از این همه به فکر من بودنش شاد شوم.

-نگفت که سوپرایز شام امشبش خراب نشه

کنارم ایستاد و با نگاه به کتلت های در حال سرخ شدن گفت

-بافتن مو و سشوار کشیدن در مقابل این کتلت و مشتقاتش هیچی نیست

سپس نگاهی به من انداخت
-کاش یکم به وظایفم اضافه کنیم تا بلکه جبران این همه زحمتت بشه

تخس نگاهی زیر زیرکی به او انداختم
-مثلا شستن ظرفای شام امشب چطوره؟

سرش را بالا انداخت
-نچ

متعجب نگاهش کردم که با قاشق چوبی گوجه ها را هم زد

-از این به بعد شستن ظرفای شام با من

-نه...
موی افتاده روی شانه ام را عقب زد و حین خروج از آشپزخانه و بردن سفره گفت

-اعتراض قبول نیست

به رفتنش خیره شدم. هرلحظه شگفت زده میشدم و واقعا این مرد کی بود؟؟؟

حین خوردن شام ولع و تعاریف امیرصدرا باعث لبخند من و عزیز شده بود و عزیز با زیرکی پرسید

-چند وقت بود کتلت نخورده بودی مادر؟

امیرصدرا کمی فکر کرد
-نمیدونم عزیز فکرکنم خیلی وقته

صدای خنده عزیز بلند شد
-روز قبل از عقدتون، خونه من مادرت درست کرده بود

امیرصدرا سرش را پایین انداخت که عزیز دست روی شانه اش گذاشت

-خداروشکر خانومت دست و پنجه داره و واقعا آشپزیش خوبه

تشکری کردم که عزیز با همان لبخند زیرکانه لب زد

-ولی همش بخاطر خوب بودن آشپزیت نیست

متعجب نگاهش کردم
-چون بخاطر امیرصدرا این غذا رو پختی اینقدر به دلش نشسته در واقع این غذا یجور طعم عشق بازی میده

هردو سرمان را پایین انداختیم و من بیشتر

-هزاران ادویه هم تو غذا بریزی و ساعتها هم پاش وایسی بازم اگه عشق داخلش نباشه اونجور که باید بهت مزه نمیده

-عزیز اگه الان بگم امشب خوشمزه ترین کتلت عمرم رو خوردم چی میگی؟

عزیز خنده ای کرد
-میگم نگران نباش به مامانت نمیگم
توهم واقعیت:
#پارت_۱۵۱

حالا هر سه به خنده افتاده بودیم که عزیز گفت

-ولی به دور از شوخی اتفاقا میخوام به مامانت بگم میدونی چرا؟

من بود که پرسیدم

-چرا؟

-چون خیالش از دل پسرش راحت میشه و میفهمه اونجایی که پسرش داره زندگی میکنه یه زنی هست که با عشق براش غذا میپزه

امیرصدرا نگاهی به من انداخت و چشمکی زد
-دلم میخواد بقیه غذاها رو هم با طعم عشق امتحان کنم نظرت چیه عزیز؟

عزیز غش غش خندید
-دخترم برای فرداشب خورشت کرفس درست کن

امیرصدرا اعتراض کرد
-عزیز!

-شاید با طعم عشق بخوری نظرت راجع بهش عوض شه

پشت چشمی نازک کردم

-اتفاقا خورشت کرفس هامم خیلی خوشمزه میشه

امیرصدرا صادقانه لب زد
-تا الان هرچی درست کردی خوشمزه بوده

مکثی کرد
-ولی این کتلت یه چیز دیگه بود

پس از صرف شام طبق روال هرشب پاهای عزیز را ورزش دادم و برای خواب به اتاق رفتم.
با دیدن امیرصدرا که کش مو به دست کنار تشکش نشسته بود به خنده افتادم.

-جدی جدی شد جزو وظایفت؟

-چرا نشه؟

شانه ای بالا انداختم
-گفتم شاید تو رودربایستی یه چیزیو قبول کردی

-ادمی نیستم که تو مضیقه تصمیم بگیرم و حرفی بزنم

روبرویش نشستم
-پس میتونم رو بافت موی هرشب حساب باز کنم

به خودش اشاره ای کرد
-اگه من یه حرفی رو زدم تا تهش پاش وایمیسم

چرا هردو جداییمان بعد از این مدت فراموش کرده بودیم؟

چرخی زدم و پشتم را به او کردم
-خوبه که به حرفت عمل میکنی چون دیگه دلم نمیخواد کارای مردونه مثل مو بافتن رو انجام بدم

-منم دلم نمیخواد تو کارای مردونه رو انجام بدی، خصوصا بافتن موهات

#پارت_۱۵۲

آنشب تا صبح خواب به چشمانم نیامد و طبق معمول او نیز بخاطر عادت بدش نتوانست راحت بخوابد.

دم دمای صبح بود که تازه به خواب رفتم و او بلند شد تا پس از خواندن نمازش و آوردن عزیز به پذیرایی و خوردن صبحانه با او به سرکار برود.

طبق معمول پس از صرف صبحانه نزد عزیز رفتم که پرسید
-با امیرصدرا حرفتون شده؟

متعجب سوال کردم
-منو امیرصدرا؟؟؟ نه اصلا

سپس بافت موهایم را نشان دادم
-تازه دیشب دوباره موهامو بافت و این کش جدیدا رو هم برام بست.

عزیز نیز متعجب و سردرگم سری پایین انداخت که پرسیدم

-چطور مگه؟

نفسی گرفت
-آخه سرصبحی زیاد دل و دماغ نداشت

-شاید دیشب خوب خوابش نبرده

-آره شاید

آن روز هم مثل روز گذشته قبل از آمدن امیرصدرا کمی به خودم رسیدم تا دوباره عزیز گیر ندهد و برای پختن شام به آشپزخانه رفتم اما او دو ساعت دیرتر از همیشه به خانه آمد.

پس از باز کردن در خستگی و قرمزی چشمانش اولین چیزی بود که به چشمم خورد.

با نگرانی پرسیدم
-حالت خوبه؟

لبخند محو همیشگی اش را زد
-خوبم فقط یکم خستم

با دیدن نگاه و لبخندش کمی خیالم آسوده شد و با اشاره به داخل خانه زمزمه کردم

-یه دوش کوتاه بگیری، غذا آمادست

تشکری کرد و پس از سلام و احوالپرسی با عزیز به اتاق رفت.

سریع شام را کشیدم و پس از صرف شام بعد از بردن ظرفها به آشپزخانه جلوی سینک ایستاد و دنبال اسکاچ گشت؛ با دیدنش سریع جلو رفتم و او را عقب زدم

-برو استراحت کن خودم ظرفها رو میشورم

بدون اینکه ذره ای تکان بخورد دوباره دنبال اسکاچ گشت

-نمیشه من خودم گفتم ظرفای شام با من

خودم را بین او و سینک انداختم تا فاصله ای ایجاد کنم اما اتفاق دیگری افتاد.

من دقیقا از پشت در بغل او بودم و بدون هیچ فاصله ای با استفاده از بدنم سعی می‌کردم او را به عقب هل بدم و حتی یک ثانیه به رفتاری که انجام می‌دادم فکر نکردم.

پس از مدتی دستانش از سینک شل شد و عقب رفت. خوشحال از اینکه موفق شده ام او را از سینک دور کنم برگشتم و دوباره صاف در بغلش قرار گرفتم.

نگاه عجیب و خاصش تداعی همان نگاه روز عقدمان در آن لباس و آرایش بود، دقیقا جلوی در ورودی وقتی به استقبال آقابزرگ رفته بودیم.

هردو خیره در چشمان یکدیگر نگاه میکردیم که آرام زمزمه کردم

-روزای زوج ظرفا با من و روزای فرد ظرفا با تو

همانقدر عجیب با صدای دورگه ای خیره در چشمانم لب زد
-جمعه ها چی؟

-ناهارش با تو و شامشم...

-با من!

-ظرفاش یا غذاش؟

-چی؟

تکخنده ای کردم و از او فاصله گرفتم
-هیچی

سری تکان داد و زمزمه کرد
-هم غذاش هم ظرفاش

انگار تازه حواسش جمع شده بود و منظورم را فهمیده بود.

جلوی سینک ایستادم و شیر آب را باز کردم که خم شد و شیر را بست تا خواستم اعتراض کنم انگشتش را به نشانه سکوت روی بینی اش گذاشت

-هیس، یه دقیقه وایسا

#پارت_۱۵۳

سپس پیشبندی را از کشو بیرون کشید و پس از آمدن به سمت من پشت سرم ایستاد

-یکم دستاتو ببر بالا

متعجب دستانم را کمی بالا بردم که او پس از انداختن بند پیشبند دور سرم و بستن بندهای اطرافش دور کمرم گفت

-حالا میتونی آب رو باز کنی

پوفی کردم
-من عادت ندارم با پیشبند ظرف بشورم

-عادت میکنی

-خوشم نمیاد

-متاسفانه همیشه بعد از شستن ظرفا جلوی لباست خیس میشه

صاف در چشمانش نگاه کردم و ابرویی بالا انداختم

-نه بابا اینقدر دقیق بودی و ما خبر نداشتیم؟

کمی ابروانش را بهم نزدیک کرد
-بحث دقت نیست، خب وقتی جلوی لباست خیسه رنگش پررنگ تر میشه دیگه

-اوهوم دیگه؟

دست به سینه روبرویم ایستاد
-دیگه اینکه از این به بعد لطفا از پیشبند استفاده کن

-چرا؟

-چون وقتی لباست خیس میشه به بدنت هم سرایت میکنه و این برای سلامتیت اصلا خوب نیست

-واسه سلامتیم؟

در فاصله کمتری ایستاد و آرام زمزمه کرد
-بله برای سلامتیت، دوست داری همیشه روضه رو برات باز بخونن؟

قیافه ای گرفتم
-نه میخواستم ببینم فقط یه چیزی شنیدی یا واقعا میدونی چرا خوب نیست

به کابینت کناری تکیه داد و همانطور دست به سینه مثل یک استاد در حال تدریس گفت

-خیسی جلوی لباس موجب سرد شدن پوست بدن و انتقال سرما به رحم میشه که در دراز مدت با تکرار این مسئله رحم اصطلاحا سرد میشه و ممکنه انواع بیماری های زنانه و حتی نازایی رو ایجاد کنه.

این مرد مگر مهندس مملکت نبود؟ این اطلاعات را از کجا داشت؟ خودم را به آن راه زده و برایش دست زدم و با اشاره به بیرون از آشپزخانه گفتم

-ممنون استاد بفرمایید که ما هم به کارمون برسیم

سری تکان داد و حین بیرون رفتن از آشپزخانه گفت

-امیدوارم حالا که دلیل استفاده از پیشبند رو بهت گفتم در استفاده ازش کوتاهی نکنی

-چشم استاد

پس از خروجش لبم را گاز گرفتم و با اسکاچ به جون ظرفها افتادم. واقعا مثل دخترای خنگ ایستاده بودم تا روضه باز برایم بخواند؟

من واقعا حالم خراب بود و خودم دستی دستی راه ارتباط و معاشرت با او را باز میکردم.

اما او هنگام توضیح علت استفاده از پیشبند فارغ از هر چیزی حرف زده بود و این روی او نیز خیلی برایم عجیب بود و اصلا فکر نمیکردم اینقدر جدی و مودب حرفش را به کرسی بنشاند.

پس از شستن ظرفها و خروج از آشپزخانه نگاهم به او افتاد که سرش را به دسته ی مبل عزیز چسبانده و چشمانش را بسته بود.

جلوتر رفتم که عزیز آرام دست روی شانه اش گذاشت

-پاشو مادر برو سرجات بخواب

چشمانش را نیمه باز کرد
-صبر میکنم کار خانومم تموم شه با هم بریم بخوابیم.

-من امروز عصر یادم رفت ورزش دست عزیز رو انجام بدم؛ کارم طول میکشه برو استراحت کن، خیلی خسته ای

در نهایت با اصرارهای من و عزیز برای خواب راهی اتاق شد و من در دلم از اینکه امشب موهایم بافته نمیشود کمی حالم گرفته شد.

#پارت_۱۵۴

پس از ماساژ و ورزش های پای عزیز دستانم را شستم و به اتاق رفتم و سعی کردم پاورچین پاورچین خودم را به تشک برسانم.

هنوز کامل روی تشک قرار نگرفته بودم که چراغ اتاق روشن شد و چشمم به امیرصدرایی افتاد که در حال مالیدن چشمش کنار پریز ایستاده بود.

با دیدن حالتش لبخندی زدم
-چیزی میخوای؟

اشاره ای به کش مو و برس کنار تشکش کرد
-وقت روتین شبانه اس

-حالا امشب نمیخواد...

به سمت تشکم آمد
-از نصفه نیمه انجام دادن کارایی که به من مربوطه متنفرم.

شانه ای بالا انداختم
-دلم نمیخواد از روی وظیفه و رودربایستی انجامش بدی

روبرویم نشست و با اشاره به چرخیدنم گفت
-بین کل کارهای خشک و جدی روزمره، بافتن شبانه ی موهات باعث میشه روحم زنده بمونه

-اگه واقعا اینطوره، من حرفی ندارم

برس را روی موهایم کشید
-با اینکه شامپوت خیلی خوشبوعه ولی فکرکنم باید عوضش کنی

-چطور؟

-آخه موهات سخت شونه میشه

-هروقت خودش خشک میشه بعدا سخت شونه میشه

با لحن اخطارگونه ای پرسید
-بازم موهاتو خشک نکردی؟

-نشد

-دیگه نشد نداریما

نفس عمیقی کشید و دیگر هیچ نگفت. پس از بافتن موهایم مثل همیشه آن را روی شانه ام انداخت

-چراغو خاموش کنم؟

موهای بافته شده ام را دست کشیدم
-خاموش کن

سپس سرجایم دراز کشیدم

-شب بخیر

-شبت بخیر
توهم واقعیت:
#پارت_۱۵۵

تقریبا یک ماه از رفتن خاله شیرین و عمومصطفی گذشته بود و حتی پری را خیلی وقت بود ندیده بودم.

از آنشبی که ناخواسته در آغوش امیرصدرا افتادم تا به امروز دیگر برخورد خاصی نداشتیم.

از صبح زود تا غروب سرکار میرفت و حتی با مرکز فیزیوتراپی هماهنگ کرده بود که برای جلسات درمان عزیز به خانه بیایند.

به جز شبها موقع خواب که در سکوت موهایم را می بافت دیگر تنها نمیشدیم و او هنوز هم برای خوابیدن مشکل داشت.

احساس میکردم از قصد خودش را درگیر کار کرده است تا کمتر با من و عزیز وقت بگذراند.

چندروزی بود که خیلی دلم گرفته بود و حتی جمعه امیرصدرا از صبح به تنهایی عزیز را برای ویزیت دکتر به بیمارستان برده و تقریبا سرشب بود که خسته و بی حوصله برگشتند.

فردای آن روز در حال آب دادن به گلدان های گوشه سالن بودم که عزیز صدایم زد

-رها؟

-جانم عزیز؟

-طوریت شده مادر؟

متعجب نگاهش کردم
-نه چطور مگه؟

-آخه چندروزه اصلا سر حوصله نیستی، حتی اون بچه هم گیج و کلافس

پوزخندی زدم
-منم بودم اینقدر خودمو غرق کار میکردم گیج و کلافه میشدم

عزیز به جایی روی تخت کنار خودش اشاره کرد
-بیا بشین اینجا ببینم

آب‌پاش را کناری گذاشتم و نزد عزیز نشستم

-چرا از امیرصدرا نمیخوای بیشتر برات وقت بذاره؟

-من باید ازش بخوام؟؟

دستی روی پایم گذاشت
-آره مادر چه اشکالی داره که از نیازهات برای شوهرت بگی؟

نگاه چپی به عزیز انداختم که ادامه داد

-آدما اوایل زندگی همینن گاهی یادشون میره چه تعهداتی به همسرشون دارن

اصلا نمی‌دانم بر چه منطق و اساسی اما دلم میخواست امیرصدرا بیشتر حواسش به من باشد و حالا با این حرف عزیز تلنگری به من زده شد.

من و امیرصدرا زن و شوهر واقعی نبودیم که تعهداتمان به یکدیگر واقعی باشد و با خودم عهد کردم که دیگر از او انتظاری نداشته باشم و حتی برای شروع تصمیم گرفتم امشب قبل از خواب خودم موهایم را ببافم و بعد به اتاق بروم.

عزیز آرام روی پایم ضربه ای زد
-گوشت با منه؟

بی حواس زمزمه کردم
-چی؟

-میگم میخوای منم باهاش حرف بزنم؟

با بلند شدن صدای تلفن سریع به سمت گوشی رفتم و جواب دادم

-بله؟

+سلام رها

با ذوق و دلتنگی لب زدم
-پری!

+خوبی؟

-دلم برات تنگ شده

+من بیشتر!

گریه ام گرفت که پرسید

+ در این حد؟ الان این گریت بخاطر منه؟

-اوهوم

+خر خودتی

-بی ادب

+تو دلتنگ من بشی و پشت گوشی گریه کنی؟؟؟ اونوقت من باید این همه سال شناخت و آشنایی با تو رو بریزم دور

-دلم گرفته

+خب پس اینو بگو

-گفتم دیگه

+فرداشب پیشتم

-چی؟؟؟

+جیغ نزن دیوونه، گفتم فرداشب میام تهران

-وای پری چقدر خوب که داری میای

+دلتنگتونم

-شام میرسی؟

+آره فکر کنم

-پس منتظرتیم

+باشه عزیزم من باید برم فعلا خداحافظ

-خداحافظ

#پارت_۱۵۶

عزیز متعجب به چهره شادم نگاه کرد
-چی میگفت؟ قطع کرد؟

-آره جایی بود نمیتونست حرف بزنه، گفت فرداشب داره میاد تهران

عزیز لبخندی زد
-بسلامتی با شوهرش میاد؟

-نمیدونم، نپرسیدم ازش

-حالا خیلی هم فرقی نمیکنه

با ذوق دور خودم چرخیدم
-وای چقدر خوب که پری داره میاد

عزیز بامزه خندید
-تاحالا عروس ندیده بودم از اومدن خواهرشوهر اینقدر خوشحال بشه

-پری بیشتر از اینکه خواهر امیرصدرا باشه خواهر خودمه

-اینم حرفیه

تا شب از ذوق و شوق خبر آمدن پری در حال خودم نبودم اما قبل از شام متوجه صحبت کردن آرام عزیز با امیرصدرا شدم و سعی کردم گوش هایم را حسابی تیز کنم.

-پسرم این دختر گناه داره، یک ماهه داره از منه پیرزن مراقبت میکنه؛ حتی یه شب دستش رو نگرفتی ببریش پارکی جایی نیم ساعت قدم بزنین

امیرصدرا در سکوت به میز خیره شده بود که عزیز دوباره به حرف آمد

-امروز اینقدر دلش گرفته بود که موقع حرف زدن با پری کلی گریه کرد؛ دختر جوونه دلش توجه و تفریح میخواد اما تو خودت رو بستی به کار و یادت رفته یه آدم زنده داره کنارت زندگی میکنه

-عزیز سرم شلوغه

-نه تو دردت یه چیز دیگس و من نمیدونم اون چیه

-نه عزیز...

-من توجیح نمیخوام، فقط خواستم بگم حواست به روح این دختر باشه

با آمدنم به پذیرایی عزیز خبر آمدن پری را به امیرصدرا داد که با خوشحالی گفتم

-فرداشب میخوام به عشق پری فسنجون درست کنم

و عزیز با خنده سری تکان داده و بود اما امیرصدرا فقط چند ثانیه خیره نگاهم کرد و سپس مثل هرشب پس از شستن ظرف های نوبتی شام با شب بخیر به اتاق رفت.

بعد از ماساژ پاهای عزیز او را به اتاق بردم و خودم به دستشویی رفتم و سعی کردم موهایم را ببافم.

دلم نمیخواست حالا که اینقدر سعی میکند از من دور باشد من بواسطه موهایم این اجازه را به او ندهم. به اتاق رفتم و چراغ روشن را خاموش کردم.

او که ساعدش را روی چشمانش گذاشته بود و طاق باز دراز کشیده بود، زمزمه کرد

-برق رو چرا خاموش کردی؟

سپس ساعدش را از روی چشمش برداشت و حرکات مرا حین رفتن به سمت تشک دنبال کرد و پس از عادت کردن چشمش به تاریکی متوجه ی موهای بافته شده ام شد.

در جایم پشت به او دراز کشیدم و شب بخیری زمزمه کردم.

پس از مدتی با صدای آرامی لب زد
-ازم دلخوری که با موهای بافته شده اومدی بخوابی؟

همانطور پشت به او جواب دادم
-نه چه ربطی داره؟

-چون تصمیم گرفتی این کار مردونه رو به تنهایی انجام بدی

-تجربه ثابت کرده کارهامو چه مردونه چه زنونه خودم انجام بدم، تا بعدا کمتر اذیت بشم

-من اذیتت کردم؟

-نه

-یه دلیل واسم بیار که چرا با موهای بافته شده وارد اتاق شدی

-مگه دلیل میخواد؟

-اگه نمیخواستی دلیلش رو بهم بگی بدون اینکه ببافیشون میومدی میگفتی نمیخوای موهاتو ببافم، اما این مدل اومدنت یعنی دلخوری

-دلخورم

-از من؟

-از خودم

نفس عمیقی کشید
-چرا دلت گرفته؟

-من گفتم دلم گرفته؟

-بهم گفتن دلت گرفته

-پس اگه خودت نفهمیدی دلم گرفته نیازی نیست دلیلشم بدونی

#پارت_۱۵۷

کلافه چراغ را روشن کرد

-حرف نزنی جفتمون امشب باید ناراحت بخوابیم

-من چندشبی هست که ناراحت میخوابم

-از کدوم شب؟

-از همون شبی که دیگه نگام نکردی، از غذایی که خوردی مثل همیشه تعریف نکردی و از اینکه در سکوت هرشب سریع موهامو بافتی

-دستم تو بافتن تند شده

-پس موارد قبلش رو قبول داری

-توجیحی برات ندارم

-اشکال نداره میدونم حضور من تو زندگیت سخته و منم اعتراضی ندارم و گرفتن دلمم چیزی نیست که تو بخوای بهش ورود کنی

پتو را روی سرم کشیدم

-شب بخیر

با صدای جدی اما ملایمی زمزمه کرد
-نمیخوام دلخور بخوابی

-دلخور نیستم

-دلگیر چی؟

پوفی کردم
-از آدمی که تعهدات صوری بهم داره دلگیر نیستم

با عصبانیت گفت
-قرار شد فارغ از صوری بودن ازدوجمون بخاطر محرمیت واقعیمون نقش های زن و شوهر رو در زندگی اجرا کنیم

با حرص در جایم نشستم
-فکر میکنی واقعا نقش های یک شوهر رو ایفا کردی؟

بهت زده نگاهم کرد

-اینکه شبا موهامو می بافی یعنی دیگه همه چی گل و بلبله؟ یه ماهه من پامو از این خونه بیرون نذاشتم، من آدم نیستم؟ حتی پرستارا هم یه روزایی رو برای خودشون استراحت دارن

غمگین و کمی شرمنده لب زد
-فکر کردم خودت تمایل نداری بری...

با بغض گفتم
-من ازت انتظار ندارم منو با خودت ببری بیرون و در کنارم قدم بزنی تا همه ما رو باهم ببینن؛ ولی انتظار دارم یه وقتایی بهم بگی میخوای بری بیرون یه دور بزنی؟ میخوای بری استخری جایی؟ من عملا تو این دنیا دیگه هیچکسو ندارم.

با گریه ادامه دادم
-اصلا من خودمو یادم رفته شماها هم باید منو، روح و روانم رو یادتون بره؟

روبرویم نشست و با همان صدای گیرا و لحن خاصش خیره در چشمانم صدایم کرد

-رها!

لعنتی چرا اینقدر قشنگ اسمم را صدا زده بود؟ هنوز درگیر آهنگ اسمم از صدای او بودم که دوباره ادامه داد

-کاش امشب اینقدر حق با تو نبود

سپس با یک دست چانه ام را بالا آورد و با دست دیگر اشکم را پاک کرد

-ازم دلیل نخواه اما مجبور شدم یه مدت نباشم

با همان صدا اما نادم تر لب زد
-قصدم ناراحت کردنت نبود اما اگر ناخواسته ناراحتت کردم، حاضرم از دلت دربیارم

-گفتم که مهم نیس..

جدی نگاهم کرد
-برای من مهمه؛ اینو بدون که هیچ رقمه دلم نمیخواد اینجوری ببینمت

نگاهش کردم
-رفتار این مدتت دلیل داشت و میگی نپرس، این منطقیه؟

-ازم بخواه جبران کنم این منطقی تره

شانه ای بالا انداختم
-تو وظیفه ای در قبال من نداری

با لحن عجیبی زمزمه کرد

-از این به بعد دارم

-یکم برام مبهمی

-فرصت بده

-برای چی؟

-برای جبران

لحن و رفتار امشبش عجیب بود، تحت تاثیر کلامش بدون فکر نجوا کردم

-این دفعه بیخیال منطق میشم و میگم جبران کن

لبخندی زد
-حالا درست شد

اشاره ای به موهایم کرد
-میشه بازش کنی تا دوباره ببافم؟

سرجایم دراز کشیدم
-جریمه امشبت اینه که به کارهای خشک روزمره فکر کنی و...

-روحم زنده نشه؟

-تنبیه خوبیه نه؟

-امیدوارم اولین و آخرین بارم باشه که اینجوری جریمه میشم

-بی زحمت چراغم خاموش کن

این یعنی اتمام بحث و او نیز مطیعانه چراغ را خاموش کرد

-شب بخیر

-شبت بخیر خانم

فقط برای اینکه بحث را خاتمه دهم و نخواهم با او بیشتر از این بحث کنم؛ جبران کردنش را قبول کردم.

تا امروز هم حمایت ها و محبت های برادرانه ی او را طور دیگری حس کرده بودم و نزدیک بود دلم را به کسی ببازم که نسبت به من فقط احساس مسئولیت داشت و انگار متوجه شده بود که من از رفتارها و محبتهایش برداشت های اشتباهی کرده ام و به همین علت شروع به فاصله گرفتن کرده بود.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۵۸

از صبح به هوای آمدن پری سرحال بودم و تصمیم گرفتم برای ایجاد یک شب دخترونه دسر هم درست کنم.

دلم میخواست پری را کنار بکشم و از حال و احوالش در زندگی مشترک بپرسم؛ کاری که هیچ وقت کسی در حق من انجام نداده بود.

امیرصدرا پس از اتمام ساعت کاری اش به ترمینال دنبال پری رفته بود و حالا من و عزیز به انتظار نشسته بودیم.

با صدای تقه ای که به در زده شد در را باز کردم و پری را که جلوی در ایستاده بود محکم به آغوش کشیدم.

-دلم برات یه ذره شده بود

پری نیز مرا محکم بغل کرد
-منم همینطور

-رهامادر بذار بیان تو بعد هرچقدر خواستی بغلش کن

کنار رفتم که امیرصدرا نیز همراه با ساک پری وارد خانه شد و در را بست.

-سلام و احوالپرسیتون به ما نمی رسه خانم؟

جلو رفتم و دستم را به سمت او دراز کردم

-سلام خسته نباشی

متفاوت تر از همیشه دستم را فشرد
-سلام خانومم سلامت باشی

صدای مثلا آرام عزیز هر سه مان را به خنده انداخت

-به جای اینکه شوهرشو اینجوری جلو در بغل کنه خواهرشوهرش رو بغل میکنه، آخرالزمون شده بخدا

پری با همان خنده سمت عزیز رفت و در آغوشش کشید

-احوال عزیزخانوم ما؟

عزیز نیز او را بوسید
-خوبم مادر تو خوبی؟ شوهرت کو؟

پری چادرش را درآورد و کنار عزیز نشست

-کار داشت عزیز، منم صبر کردم که باهم بیایم تهران ولی نتونست کارهاشو هندل کنه

-دلتون کنارهم خوش باشه کافیه

پری زیر زیرکی خندید
-خوشیم عزیز نگران نباش

سپس با سر اشاره به من و امیرصدرا کرد

-از این زوج چخبرا؟ کنارهم خوشن؟

عزیز چینی به بینی اش داد
-والا مادر من سر از کار این دوتا در نیاوردم هنوز، نه میشه گفت خوشن نه میشه گفت ناخوشن

امیرصدرا اخم کوتاهی کرد و رو به پری گفت

-پاشو دست و روت رو بشور تا شاممون رو بخوریم

پری چشمی گفت و من هم مشغول به کشیدن شام شدم.

پس از شام و شستن ظرفها همراه با پری یک سینی چای ریخته و به پذیرایی بردم که عزیز با اشاره ای به ساعت زمزمه کرد

-چایی رو خوردین دیگه بخوابیم که پسرم خیلی خستس

چشمکی رو به پری زدم
-منو پری که خوابمون نمیاد

عزیز متعجب پرسید
-یعنی نمیخواین بخوابین؟

پری حین لب زدن به لیوان چایش سری بالا انداخت

-نه عزیز ما میخوایم تا صبح بیدار بمونیم

-بیخود هردوتون بخوابین که فردا هم روز خداست، میتونین از صبح بشینن ور دل هم حرف بزنین

پری متعجب زمزمه کرد
-حالا چکار به خواب ما داری عزیز؟

عزیز گردنش را قری داد
-تو شوهرت نیست دلیل نمیشه رها هم شب پیش شوهرش نخوابه دخترم

پری ابرویی بالا انداخت و با لبخند به ما خیره شد که امیرصدرا از جا برخاست

-عزیز سر به سرشون نذار، رها تا هروقت دلش خواست میتونه با پری بیدار بمونه و موقع خواب بیاد سرجاش بخوابه

عزیز کلافه زیرلب زمزمه کرد
-آخه حرف شب رو صبح هم میتونن بزنن

اما با نگاه جدی امیرصدرا لب فروبست که امیرصدرا کنارش رفت و گفت

-حتی بنظرم امشب من همینجا پاهاتونو ماساژ بدم و دخترا برن تو اتاق تا راحت باشن

پری سریع از جا برخاست
-پیشنهادت عالی بود داداش، خیلی دلم برای اتاقم تنگ شده

اما من نگاهم به او بود. امشب متفاوت تر و راحتر از هر زمان دیگری رفتار می‌کرد و اصلا سراز کارهایش در نمیاوردم.

با ضربه ای که پری به شانه ام زد به خودم آمدم

-بریم؟

-آره تو برو منم الان میام

آرام کنار امیرصدرا رفتم و کنار گوشش پچ زدم

-امشب پیش پری میخوابم

دستی به ته ریشش کشید
-پس موهات؟

-الان دغدغمون موهای منه؟

سری تکان داد
-راستش دغدغم بیشتر عزیزه

-نگران نباش من خودم فردا درستش میکنم

-باشه

باشه ای که اصلا از ته دلش نبود و انگار دلیلی فراتر از عزیز در میان بود اما سعی کردم به این افکار دخترانه ی ذهنم بهایی ندهم و با فراغ بال پس از شب بخیری پیش پری رفتم.

#پارت_۱۵۹

او که تازه از صحبت کردن با مازیار فارغ شده بود با لبخندی رو به من گفت

-موفق شدی عزیز رو بپیچونی؟

پوفی کردم
-خیلی سخت میشه پیچوندش

خندید
-چطور؟

-خیلی دقیقه، چند وقت پیشا به امیرصدرا گفته به ازدواج ما مشکوکه

پری روی تشک دراز کشید و موهای سرش را به بازی گرفت

-آره یه چیزایی به منم گفت اما سعی کردم ذهنش رو از اون ماجرا دور کنم

لبمرا گزیدم

-والا مجبورم کرد یکی دوبار اون لباسا رو بپوشم

-برای همین مامان نگرانت بود

نفسی گرفتم
-حالا خداروشکر تا الان با نقش بازی کردن تونستیم قانعش کنیم

-خوبه

سرم را کنار سرش روی بالش گذاشتم
-تو بگو چخبر از زندگی مشترک؟

چند تار مو را روبروی صورتش به بازی گرفت

-خب مازیار در کل پسر خوبیه؛ مهربونه و حالا که یجورایی تو غربت هستیم خیلی هوامو داره اما خب مثل همه ی زندگیا یه جاهایی باهم اختلاف نظر داریم

-خب این اختلاف نظرا رو چجوری مدیریت میکنین؟

-یکم منطق یکم احساس، یبار من کوتاه میام یبار اون

-واقعا اینجوری میشه کنترل کرد؟

-اگه عشق و علاقه بین دوطرف وجود داشته باشه، خب آره میشه

آهی کشیدم
-من تاحالا عشق و علاقه ی دوطرفه رو تجربه نکردم، برای همین هضم حرفات برام سخته

پری کمی سکوت کرد و حین چرخیدن به سمت من دستش را زیر سرش گذاشت

-یعنی از اولم رابطه تو و سامان دوطرفه نبود؟

-نبود!

-دلت میخواد تعریف کنی چیشد که با سامان ازدواج کردی؟

- تو دلت میخواد بشنوی؟

سری به نشانه آره تکان داد
-اگه بخوام تعریف کنم شبت تلخ میشه ها

-فسنجونت شیرین بود الانم که دسر درست کردی و اونم شیرینه پس نگران تلخ شدن شبمون نباش

نگاهش کردم
-پری یه تلخی‌هایی رو هیچ چیز شیرینی خنثی نمیکنه

-مهم اینه که گذشته

سکوت مرا که دید سرش را روی بالش گذاشت

-اصلا ولش کن نمیخوام اذیت بش...

وسط حرفش پریدم
-از زندگیم تا کجا برات گفته بودم؟

با هیجان دوباره سمت من چرخید
-تا شب کنکور

نفسی گرفتم
-کنکورم رو که بخاطر بی حس شدن دست چپم خرابم کردم و کلا یه مدت حال روحیم زیاد خوب نبود؛ دوهفته از اون مولودی گذشته بود که خانم مطلق زنگ زد خونمونو گفت پسرش رویا رو پسندیده و آدرس خونمونو گرفت و گفت فعلا یه انگشتر نشون برای رویا می‌فرسته تا هروقت پسرش اومد ایران بیان خواستگاری.

دیگه مامان و بابا از خوشحالی روی پا بند نبودن و از همون شب اینقدر با رویا کلنجار رفتن تا راضیش کردن که با یه نمایش مسخره رامین رو از خودش سرد کنه.

-مگه رویا عاشق رامین نبود؟

-رویا بچه ی مامان و بابامم بود و خیلی طرز تفکرش به اونا نزدیک بود

-با رامین چکار کرد؟

-رامین تازه اعزام شده بود آموزشی سربازی و زیاد نمیتونست با رویا در ارتباط باشه، رویا هم هروقت اون زنگ میزد شروع می‌کرد به بهانه گرفتن و بیان خواسته های بزرگ و عجیب غریب، یادمه چندروز بعد از این بازیای رویا زن عمو زنگ زد خونمون و با مامان بحث کرد که چرا رویا داره با حرفاش رامین رو که اصلا هم تو شرایط خوبی نیست اذیت میکنه؛ رویا هم از همین قضیه استفاده کرد و به رامین گفت وقتی اینقدر بچه ای که همه چیز رو به مامانت میگی من دیگه نمیخوام باهات ازدواج کنم

#پارت_۱۶۰

-رامین قبول کرد؟

-تا دو ماه جنگ بود و رامین بخاطر اینکه وسط آموزشی فرار کرد و اومد تهران کلی اضافه خورد و براش مشکل درست شد اما این وسط عمو خیلی ناراحت نبود و حتی وقتی شنید که من بخاطر بی حس شدن دست چپم کنکورم رو بد دادم فارغ از جنگ و جدلی که بین زن عمو و مامان بود خیلی آروم به من گفت نگران نباشم و خودش کمکم میکنه بتونم برم دانشگاه

پری متعجب پرسید
-چرا عموت ناراحت نبود؟ و چرا میخواست هزینه تحصیلت رو بده؟

-بی حس بودن انگشتای دست من تقریبا یه ماهی طول کشید و بابا به عمو گفته بود اگه دکتر خوبی میشناسه منو ببرن پیشش؛ یه روز که عمو وقت دکتر گرفت بابا گفت نمیتونه منو ببره و برای همین عمو خودش اومد دنبالم و باهم رفتیم؛ اونجا وقتی دکتر

دوباره تشخیص فشار شدید عصبی رو داد من مجبور شدم سربسته برای عمو ماجراهای پیش اومده رو تعریف کنم؛ عمو هم که خیلی متاثر شده بود بهم گفت اگه به توصیه های دکتر گوش بدم و زودتر دستم خوب شه،خرج تحصیلم رو میده

مکثی کردم و ادامه دادم
-پرسیدی چرا عمو ناراحت نبود؟ خب برای اینکه شخصیت رویا روخوب می‌شناخت و یجورایی اصلا دلش نمیخواست عروسی مثل اون داشته باشه

-عجب، یعنی هیچ تلاشی واسه اینکه رویا دوباره با پسرش اوکی بشه نکرد؟

-چرا بنده خدا بخاطر رامین خیلی با بابا و رویا حرف زد حتی گفت حاضره خونش رو بفروشه و برای رامین و رویا خونه بخره ولی خب رویا یه کلام با همون بهانه گفت من با رامین ازدواج نمیکنم

-بیچاره رامین!

-آره بخاطر رویا خیلی آسیب دید و تاجایی که خبر دارم هنوز ازدواج نکرده

-خب بعدش چیشد؟

#پارت_۱۶۱

-تو همون بحبوحه من حسابداری قبول شدم که عمو مخفیانه از همه به جز بابا، کمکم کردثبت نام کنم و برم دانشگاه؛ اوایل مهر بود که مادرشوهر جدید رویا زنگ زد و گفت ماشین میفرستن دنبال رویا که ببرتش خرید و بعد صرف ناهار برش میگردونن. رویا از وقتی با اون ماشین رفت و غروبش برگشت شد یه آدم دیگه

-یعنی چی؟

کلافه زمزمه کردم
-اگه تا قبلش بخاطر قیافش خودشو واسه ما میگرفت از اون روز فکر می‌کرد ملکه ی ایران هست و کلا تو یه دنیای دیگه بود؛ یادمه اونشب یواش به مامان گفت که اوایل اسفند ماه حامد برمیگرده و خانم مطلق گفته بهتره تا اونموقع خواهرت حداقل یه نامزد

بکنه چون برای ما هم خوب نیست از خانواده ای که دختر بزرگشون مونده، دختر بگیریم

-چه آدم مریضی بوده

-اون روزا سخت ترین روزای عمرم بود، چون دیگه رفتارهای خانوادم با من بدتر شده بود و تنها جایی که میتونستم یکم نفس بکشم فقط دانشگاه بود؛ اونقدر اعتماد به نفسم له و خورد شده بود که سعی می‌کردم با محبت های بی حدواندازه به دیگران فارغ از دختر و پسر بودن خودم رو تو دل همه جا کنم. برای همکلاسیام جزوه می‌نوشتم، پاورپوینت آماده میکردم تو امتحانات تقلب میرسوندم خلاصه هرکاری میکردم تا تو نظرشون خوب باشم

اشکی از گوشه چشمم چکید
-عملا خودم، شخصیتم، روح و روانم رو فراموش کرده بودم، و این قدم اول برای انتخاب اشتباه من بود.

-چطور؟

-تو دانشگاه من با دو نفر خیلی رفیق شده بودم؛ حنانه و مروارید. بیشتر وقتم رو با همین بچه ها میگذروندم، چون انصافا نسبت به بقیه دخترای خوبی بودن. هنوز یه ماهی از سال تحصیلی جدید نگذشته بود که سامان موفق شد مخ مروارید رو بزنه و با هم دوست بشن

پری با ابروانی بهم نزدیک شده لب زد
-سامان!؟

سری تکان دادم
-مروارید دختر زیبا و خوش مشربی بود و از همون روز اول نگاه خیلی از پسرای دانشکده روش بود، گذشت و آذرماه و فرجه ی امتحانات ترم اول بود که مروارید با سامان کات کرد.
این خبر مثل بمب تو کلاس پیچید چون مروارید علنا به سامان بی محلی می‌کرد و هرجا سامان بود پا نمیذاشت

-در این حد؟ چیشده بود؟

سرم را از روی بالش برداشتم و حین نشستن روی تشک کمرم را به میز توالت تکیه دادم و پاهایم را در شکم جمع کردم

-وقتی منو حنانه از مروارید پرسیدیم چرا کات کردن گفت سامان آدمی که فکر میکردم نیست؛ الانِ سامان رو نگاه نکن پری، اون روزا خیلی بیشتر به خودش می‌رسید و تیپ و قیافه نسبتا خوبی داشت و من تو دلم مروارید رو بابت از دست دادن سامان سرزنش میکردم.
چندروزی گذشته بود که یه روز تو دانشگاه بعد یکی از امتحانا روی نیمکت منتظر بچه ها نشسته بودم و سرم پایین بود اما با شنیدم اسمم سرم رو بالا آوردم و نگاهم به سامان افتاد

-رها؟

متعجب نگاهی به او کردم
-با منی؟

نیشخندی زد
-جز تو رهای دیگه ای اینجاست؟

چیزی نگفتم که کنارم نشست. تا بحال نشده بود پسری به من نزدیک بشه و بخواد باهام حرف بزنه، حتی اگه جزوه و چیزی هم میخواستن همون اول که سمتم میومدن بعد از سلام سریع خواستشون رو میگفتن.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۶۲

همچنان سکوت بینمان حکم فرما بود که نگاهی جانب من انداخت

-باهات یه حرفی دارم

-چه حرفی؟ چیزی شده؟

آدامسی از جیب شلوارش بیرون کشید و داخل دهانش گذاشت

-میخوام با مروارید حرف بزنی و راضیش کنی دوباره برگرده به من

کیفم را در بغلم فشردم
-این همه مدت خودت تلاش کردی دیدی قبول نکرد، حالا چیشد که فکر کردی اگه من بهش بگم گوش میکنه؟

سامان با یک انگشت چانه اش را خاراند
-باید احساساتیش کنی، یعنی چطور بگم یکاری کنی رو من حساس بشه

متعجب پرسیدم
-منظورت چیه؟

پوفی کرد
-دختر تو واقعا خنگیا

ناراحت شده خواستم از جا بلند شم که سریع گفت
-تو دختر خوبی هستی، دل مهربونی هم داری و باید بدونی یه سوتفاهم باعث شده مروارید از من دلگیر بشه ولی من دلم میخواد دوباره باهام اوکی بشه و از دلش دربیارم

-مروارید برای من نگفته چرا با تو کات کرده

-خب دیگه چون سوتفاهم شده براش و خودشم اینو خوب میدونه، فقط غرورش اجازه نمیده که باهام آشتی کنه

نفس عمیقی کشیدم
-من چکار میتونم برات بکنم؟

با خوشحالی کمی خودش را روی نیمکت بالا کشید

-برای اینکه حسودیش رو نسبت به من برانگیخته کنی باید بهش بگی به من علاقه مندی و از خوبی های من براش بگی

-مگه من چقدر میشناسمت که از خوبی هات براش بگم؟

کمی فکر کرد و سپس گفت
-بگو امروز اتفاقی با هم دیگه هم صحبت شدیم و تو واقعا از اخلاق و رفتارم خوشت اومده

-واقعا فکر میکنی با این حرفا مروارید ترغیب میشه تا دوباره باهات باشه؟

-آره اون هنوز دوسم داره فقط نیاز به یه جرقه داره

بی میل سری تکان دادم
-باشه باهاش حرف میزنم

از روی نیمکت برخاست
-شمارمو بزن تو گوشیت تا خبرش رو بهم بدی

-حالا تو دانشکده میبینمت دیگه

اخمی کرد
-چقدر سفت بازی درمیاری، نگران نباش شمارتو پخش نمیکنم

شمارمو گفتم و تو گوشیش زد و حین رفتن به سمت در اصلی دانشکده گفت

-تک میزنم شمارم بیفته، منتظر خبرت هستم

ده دقیقه بعد رفتنش مروارید و حنانه بحث کنان سر سوالات امتحان پیش من آمدند و هرسه پس از کمی صحبت کردن قصد خروج از دانشگاه را کردیم که رو به مروارید گفتم

-من باید یه چیزی رو بهت بگم

-چی؟

-امروز سامان اومد پیشم

حنانه و مروارید متعجب پرسیدند
-چکار داشت؟

-هیچی ازم خواست یکاری کنم دوباره باهاش آشتی کنی

مروارید عصبی پرسید
-چیز دیگه ای نگفت؟

-نه

از عصبانیت مروارید متعجب شدم و گفتم
-حالا چرا عصبانی میشی؟

مروارید بی اهمیت زمزمه کرد
-هیچی از این همه پرو بازیش بدم میاد

-حالا چیز بدی نگفته، از من خواسته پادرمیونی کنم تا دوباره باهم آشتی کنین

مروارید با حرص و خشم سمت من چرخید
-رها از اون پسر دور شو، کاملا جدی دارم بهت هشدار میدم دیگه سمتش نرو و باهاش حرف نزن

این حجم از عصبانیت مروارید برای من و حنانه خیلی غیرمنتظره بود و من ناخودآگاه به این فکر افتادم که شاید حق با سامان بوده و مروارید از نزدیک شدن سامان به من حسادتش گل کرده.

پری نیز با هیجان روبروی من نشست
-واقعا حسودیش شده بود؟

#پارت_۱۶۳

نفس عمیقی کشیدم
-من زیادی احمق بودم پری. همون روز وقتی به سامان گفتم که مروارید حتی بدون شنیدن ابراز علاقه من چه واکنشی نشون داده، کلی سر کیف اومد و بهم گفت پس فردا بعد امتحان کنار همون نیمکت وایسم که کارم داره.
منم کاری که خواسته بود کردم و بعد از امتحان روی همون نیمکت منتظرش نشستم. مدت زیادی گذشت تا اینکه سامان تیپ زده اومد و کنارم نشست. نسبت به دفعه قبل خیلی بهتر باهام برخورد می‌کرد و به جای اینکه بیشتر از مروارید حرف بزنه درباره امتحان و انتخاب واحد ترم بعد صحبت کرد و ازم خواست هر واحدی که برداشتم به اونم بگم تا همون واحد رو برداره.

-چرا این کار رو کرد؟

-بعد از خداحافظی و رفتن سامان من خودم از این تغییر موضعش حسابی جا خورده بودم اما مروارید که انگار ما رو دیده بود با عصبانیت پیش من اومد و گفت

-رها مگه بهت نگفتم دیگه با سامان حرف نزن، چرا به حرفم گوش نمیدی؟

متعجب لب زدم
-من باهاش حرف نزدم اون اومد پیش منو گفت واسه انتخاب واحد، هر واحدی برداشتم باهاش هماهنگ کنم

-سامان آدم خوبی نیست لطفا باهاش درارتباط نباش و اصلا برای انتخاب واحد هم بهش چیزی نگو

-آخه چرا؟ بنده خدا گفت چون سرکار میره نیاز به جزوه های خوب و کامل داره و چون قبلا جزوه های منو دیده، میخواد با من تو کلاسا باشه تا جزوه هامو بهش بدم

-رها تو خیلی ساده ای و سامان داره ازت سواستفاده میکنه، اینقدر احمقانه رفتار نکن

من که از حرفا و لفظ احمقانه ای که مروارید به کار برده بود خیلی ناراحت شده بودم با حرص گفتم

-اگه با سامان کات کردی چرا از نزدیک شدنش به من حسودی میکنی؟

مروارید یکه خورده پوزخندی زد
-واقعا فکر میکنی بخاطر حسادتم میگم با سامان حرف نزنی؟

-اگه غیر از اینه چرا بخاطر یه ارتباطی که صرفا در حد همکلاسی بودنه اینقدر بهم ریختی؟

مروارید بی حوصله زمزمه کرد
-من بخاطر خودت میگم وگرنه هرکاری دوست داری بکن

و بعد از زدن این حرف راهش رو کشید و رفت. امتحان بعدی بود که سامان زودتر برگه اش رو داد و از کلاس خارج شد منم تقریبا چنددقیقه بعد سامان برگه ام رو تحویل دادم و هنگام خروجم از کلاس با سامان روبرو شدم که با لبخندی جلو اومد و گفت

-میشه با هم بریم کافه ی سر دانشکده و یکم حرف بزنیم؟

-درباره چی؟ اگه درباره مروارید میخوای حرف بزنی باید بگم که...

سامان سرش را به چپ و راست تکان داد
- مروارید از اولم بهانه ای بود برای اینکه بتونم به تو نزدیک بشم

من که بعد از بحث شب قبل با مامان و بابا به شدت خسته و کلافه بودم با شنیدن این حرف از دهان سامان متعجب به او خیره شدم

-بیا بریم دیگه

-آخه من...

سامان نگاهی به پشت سرم انداخت و سپس آستین لباسم را کشید

-بذار حرفامو بزنم بعد هرچی دوست داشتی بگو

منم که اولین بار بود یه پسر میخواست در رابطه با خودم باهام حرف بزنه، حسابی هوا برم داشت و فکر کردم بهتره با سامان برم

پری کنجکاوانه پرسید
-خانوادت این مدت چیکار میکردن؟

آهی کشیدم
-تو اون مدت ۳ تا خواستگار برام پیدا شده بود؛ یعنی در و همسایه پیدا کرده بودن، مورد اول یه مرد ۳۳ ساله ای بود که زنش فوت شده بود و خودشم کارمند اداره بود و حتی تو جلسه خواستگاری هم مدام از همسر مرحومش صحبت میکرد و من وقتی ردش کردم مامان و بابا خیلی باهام دعوا کردن و بهم گفتن این مرد چه گناهی کرده که زنش مرده و من دارم سخت میگیرم،

مورد دوم یه پسر ۲۸ ساله بود که چهرش داد میزد معتاده و خانوادش به این خیال که زن بگیره سر براه میشه اومدن خواستگاری و شانس خوب من خواهر پسره با مامان یه بحث لفظی کردن و همه هم نظر ردش کردیم

اما مورد سوم یه مرد ۳۶ ساله که کارش آزاد بود و وضع مالی خوبیم داشت اما مدل رفتارش و قیافه اش خیلی بیشتر میزد و به شدت افکار پوسیده ای داشت.

#پارت_۱۶۴

-خب تو واقعا حق داشتی، اینایی که گفتی اصلا موارد مناسبی برای ازدواج نبودن

-برای پدر و مادری که برای از دست ندادن خواستگار خوب دختر کوچکشون فقط میخواستن دختر بزرگشون رو زودتر رد کنن مورد سوم خیلی مورد مناسبی بود

-آخه هم اختلاف سنیتون زیاد بود هم اینکه میگی طرز فکرش با تو سازگار نبوده

-فکر میکنی برای مامان و بابام مهم بود؟؟؟ فقط میخواستن مطلق از دستشون نپره

-یعنی تحت فشارت قرار داده بودن برای جواب مثبت؟

-دیدی ناخودآگاه از دیدن بعضی آدما چندشت میشه؟ من نسبت به اون مرد همین حس رو داشتم، بابا اصرار داشت اجازه بدم حداقل چند جلسه بیاد و بره شاید به دلم بشینه ولی وقتی طرز لباس پوشیدن و حرف زدنش یادم میومد حالم بد میشد، تئوریش این بود که زن ضعیفه هست و فقط وظیفه تامین نیازهای جنسی شوهرش و پختن غذا و تمیز کردن خونه رو داره و اول و آخر باید نقش کنیز رو تو خونه داشته باشه و من اصلا نمیتونستم با این طرز فکر کنار بیام

-حق داری هیچ دختری خصوصا تو این دوره زمونه نمیتونه کنار بیاد

-بابت خواستگار سوم دو هفته ای بود که تو خونه هرشب بحث و جدل بود و این پیشنهاد صحبت کردن درباره خودمون از طرف پسری مثل سامان برای من خیلی خوشایند بود.
خلاصه بعد از رفتن به کافه و سفارش قهوه سامان شروع کرد به حرف زدن

-راستش بعد از کات کردن با مروارید بخاطر وابستگیه مدتی که با هم بودیم خیلی تلاش کردم که برگردونمش ولی خب نخواست و نشد، میدونی که من میخواستم رابطم باهاش رو جدی کنم و بیام خواستگاریش اما اون همه چیو بهم زد

مکثی کرد و با دیدن قیافه درهم رفته ی من ادامه داد

-بگذریم؛ من بعد از اون تلاشا دیگه خودمم نسبت به مروارید دلسرد شده بودم و سعی کردم بیخیالش بشم تا اینکه یهو نظرم روی تو جلب شد

متعجب نگاهش کردم

- تو دختر خوبی هستی، اینو قبلا هم بهت گفتم و دلم میخواست به یه بهانه ای بهت نزدیک شم و بعد هدف اصلیم رو بهت بگم ولی بهانه ای بهتر از مروارید پیدا نکردم

گیج و منگ از اینکه برای اولین بار مورد توجه پسری قرار گرفته ام پرسیدم

-یعنی الان ازم نمیخوای دوباره با مروارید حرف بزنم؟

-دیگه نیازی نیست با حرف بخوای چیزی رو بهش بگی اگه تو پیشنهادم رو برای آشنایی قبول کنی چندوقت دیگه با پخش کردن شیرینی نامزدیمون خودش همه چیو میفهمه

-نامزدی!؟

-آره البته اولش باید یه مدت با هم حرف بزنیم تا ببینیم چی میشه

خجل سر پایین انداختم که پرسید
-خب حالا نظرت چیه؟

-درباره چی؟

-پیشنهاد آشناییم

-نمیدونم چی بگم

-خیالت راحت همه میدونن من آدمی نیستم که الکی با دخترا دوست بشم من هدف دارم و هدفمم ازدواجه، آخه تک پسر خانوادم هستم و همه آرزوی ازدواج منو دارن

قند تو دلم از این اتفاق خوب آب شده بود که لب زدم
-باشه موافقم

-به این راحتی موافقت کردی؟

-تمام مدتی که سامان حرف می‌زد اونو با خواستگار سومم مقایسه میکردم و میدونستم بابا و مامان راحتم نمی‌ذارن برای همین تصمیم گرفتم وقتی رفتم خونه از سامان بهشون بگم تا دست از سرم بردارن

#پارت_۱۶۵

-حرفای سامان رو باور کرده بودی؟

-تو اون برهه از زمان دلم خواست باور کنم، چون از هر نظر سامان بهتر از خواستگارم بود

-به خانوادت میخواستی بگی سامان پیشنهاد دوستی داده؟

-نه اصلا، وقتی رفتم خونه گفتم یکی از پسرای دانشکده ازم خواسته اجازه بدم بیاد جلو برای آشنایی و ازدواج که مامان با هول و ولا گفت مشکلی نداره و سعی کن سریع تر به خواستگاری برسونیش.
فردای اون روز همه از قضیه ی دوستی منو سامان باخبر شده بودن و تبریک میگفتن ولی مروارید با ناراحتی منو کشید کنار و گفت

-رها واقعا اشتباه کردی با سامان وارد رابطه شدی، خواهش میکنم به خودت بیا و زندگیت رو داغون نکن

-مروارید سامان بهم گفته قصدش ازدواجه و منم ازش خوشم میاد

-از چاله درمیای میفتی تو چاه

-برام مهم نیست، من همین الانم شرایط زندگیم سخته، اصلا از کجا معلوم شاید سامان برای تو مناسب نبوده اما برای من خوب باشه

مروارید متاسف سری تکان داد و از اون روز به بعد یجورایی هردو با هم قطع رابطه کردیم.

وقتی سامان واکنش بچه ها رو نسبت به قضیه خودمون پرسید من با ناراحتی از بهم خوردن رابطم با مروارید گفتم که سامان ازم خواست توجهی به حسودیهاش نکنم.

چیزی به اسفند نمونده بود و هنوز سامان خواستگاری نیومده بود و هروقت من غیرمستقیم ازش می‌پرسیدم

"پس کی میای خواستگاری؟"

می گفت
"صبرکن ما هنوز وقت داریم"

و من ناچار صبر میکردم و بالاخره حامد به ایران برگشت و جلسه خواستگاری برگزار شد. مامان به خانم مطلق گفته بود من خواستگاری دارم که فعلا در حال آشنایی هستیم و قراره به ازدواج ختم بشه و نگرانیشون رو از اون بابت حل کرده بود.

مراسم خواستگاری با حضور حامد و پدر و مادرش برگزار شد و تو همون مجلس قرار بر این شد تا آخر تابستون عروسی بگیرن.

این حجم از عجله برای خانواده هم خوشحال کننده بود هم نگران کننده بابت تهیه جهاز و زمانی که مامان این نگرانی رو به خانواده حامد گفت آقای مطلق لبخندی زد

-حامد یه خونه ویلایی با کلیه وسایل و اثاث نو داره و هیچ نیازی به تهیه ی جهاز نیست

مامان و بابا از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختند و حامد وای پری از حامد نگم برات

-چطور؟

- انگار اومده بود تا مامان و باباش براش ملک بخرن، بدون هیچ نگاه و حرفی با رویا روی مبل نشسته بود و به جوش خوردن معامله ی ازدواجش چشم دوخته بود

-رویا اعتراضی نداشت؟

-حلقه نشون و گل و شیرینی لوکس خواستگاری چشاشو پر کرده بودن.
بعد از خواستگاری مامان و بابا بهم فشار آوردن که به سامان بگم زودتر بیاد خواستگاری اما بهشون نگفته بودم که سامان مدتی بود بهونه می گرفت و زیاد با من در تماس نبود.

بله برون رویا و حامد خیلی خانوادگی داخل خونه آقای مطلق برگزار شد و گفتن بعد عید یه مراسم نامزدی و عقد بزرگ میگیرن و دوماه بعدشم عروسی

-چه پشت سر هم

-یکی دو روز بعد از بله برون رویا بود، که سامان بهم گفت احساس میکنه ما به درد هم نمیخوریم و تصمیمش برای ازدواج با من منتفیه، اون مدت کوتاه که بیشتر هم طی پیامک با هم در ارتباط بودیم اونقدر بهش محبت کرده بودم که هیچ وقت فکر نمیکردم از ازدواج با من صرف نظر کنه، اما خب این اتفاق افتاد

-همینجوری یهویی گفت به درد هم نمیخورین؟

-آره وقتی بهش گفتم بهتره تصمیمون رو راجع به جدی تر شدن رابطه بگیریم بهم گفت تو این مدت بخاطر رودربایستی و اینجور چیزا نتونسته بهم بگه اما تمایلی به ادامه نداره
توهم واقعیت:
#پارت_۱۶۶

-تو چیکار کردی؟

-خیلی بهم ریختم چون تمام مدت سعی کرده بودم بهش دلم بدم و عاشقش بشم، وقتی این اتفاق افتاد با حال بدی اومدم خونه و همه چیز رو به مامان و رویا گفتم اونا هم حسابی بهم ریختن و مامان کلی غر زد سرم

-واقعا؟ چه غری؟

-میگفت حتما یکاری کردی که پسره بیخیالت شده و چرا عرضه نداشتی پسره رو نگه داری

-پس سامان از اون اول خودش رو نشون داده بود

-چندروزی گذشت و من بشدت کلافه و ناراحت بودم و حرفی نبود که از بزرگ و کوچک خونه نشنوم تا اینکه رویا گوشیمو که تو شارژ بود برام آورد و گفت سامان بهم زنگ زده.

-خود سامان بود؟

-آره خودش بود، منم دوباره شمارش رو گرفتم که گفت شماره خونمون رو بدم تا مامانش برای خواستگاری زنگ بزنه

پری متعجب پرسید
-چیشد پس یهو؟ یکم مشکوک نبود؟

-اون روز اون خبر برای من حکم هوا برای نفس کشیدن داشت و اصلا به مشکوک بودنش فکر نکردم اما آره واقعا هیچ وقت نفهمیدم در عرض چهار روز چه اتفاقی افتاد که سامان تصمیم گرفت بیاد خواستگاریم

-واقعا عجیب بوده

-با خانوادش اومد خواستگاری و خانواده منم بدون هیچ تحقیق و شرط و شروطی همه ی شرایط بد و خوب سامان را قبول کردن و قرار مدار عروسی رو گذاشتن

-سامان شرایط ازدواج رو داشت؟

-سامان پدرش فوت کرده بود و دو تا خواهر شوهرکرده داشت و با مادرش اوایل پیش داییش زندگی میکردن که بعد از اینکه ارث پدری مادرش بهشون میرسه خودشون یه خونه می‌خرن و مادر و پسر با هم زندگی می‌کنند.
از همون اول گفتن برای خونه باید داخل زیرزمین داییش زندگی کنیم و حداقل دوسال عقد بمونیم و اینکه سامان فقط یه موتور داشت و تو مغازه ی همین داییش پادو بود.

-تو همه چیز رو پذیرفتی؟

-من دیگه حق انتخاب نداشتم باید میذیرفتم.

-الهی بمیرم برات

نگاهم به سپیده صبح افتاد و لبخند تلخی زدم
-صبح شد پری

او نیز نگاه مرا دنبال کرد
-صبح شد

-ادامه زندگی تلخ منو بذاریم برای یه وقت دیگه

-مهم اینکه با وجود اون تلخی ها تو هنوز شیرینی

-این نظر لطفته ولی در واقع من هم تلخ شدم

دستی رو بازویم کشید
-اینقدر خودتو سرزنش نکن

-سخته

-سخت نگیر خواهر من

با اشاره به صداهای آهسته ی بیرون گفتم
-فکرکنم امیرصدرا و عزیز بیدار شدن اگه عزیز بفهمه تا الان بیدار بودیم بیچارمون میکنه

پری در جایش دراز کشید
-خصوصا که جنابعالی نرفتی پیش شوهرت بخوابی

و سرش را زیر پتو کرد که با بالش خودم روی بازویش ضربه زدم

-کم اذیت کن، بگیر بخواب

-میگم الان دیر نشده ها برو پیش امیرصدرا بخوا....

-پری، جونت رو دوست داری جملت رو تکمیل کن

خروپف الکی کرد و گفت
-اصلا حالا که شوهر من نیست هیچ کس نباید پیش شوهرش بخوابه

و از زیر پتو خندید
زیر لب فحشی نثارش کردم و من نیز سرجایم دراز کشیدم.

با حرف زدن از گذشته حسابی انرژیم تحلیل یافته بود.

#پارت_۱۶۷

تقریبا ساعت ۱۰ صبح بود که من و پری بیدار شدیم و کلی از غرغرهای عزیز را نوش جان کردیم.

هنگام صرف ناهار عزیز از پری پرسید
-چخبر از شوهرداری؟

پری لبخندی زد
-سلامتی عزیز خبر خاصی ندارم

-تونستی باهاش انس بگیری؟ تو غربت همدمت هست یا بدتر از داداشت فقط پی کاره؟

پری شانه ای بالا انداخت
-خب کارش که خیلی زیاده صبح ساعت ۷ میره و ۷ شبم میاد ولی وقتی هست خیلی هوامو داره و حتی از خواب شبش هم میزنه تا منو بگردونه

عزیز خداروشکری زمزمه کرد و سپس انگار چیزی یادش افتاده باشد پرسید

-چندروز پیشا که با گوشی امیرصدرا تصویری گرفتم و با مادرت حرف زدم میگفت مهسا تصمیم داره بعد از به دنیا آوردن بچش بیاد ایران درسته؟

پری غمگین آهی کشید
-آره با اینکه تازه کار و بارشون تو ترکیه گرفته اما مهسا اصرار داره یا برن پیش خانوادش آلمان یا بیان ایران که خب برای امیررضا اومدن به ایران راحتره

-اون بچه هم دلش تو غربت پوسیده، میخواد بچش جایی بزرگ بشه که چهارتا هم زبونش اونجا باشن

پری کلافه جواب داد
-از اول نباید میرفتن، میدونی همین رفتن و اومدنا چقدر از زندگی عقبشون میندازه؟

عزیز نیز غرولندی کرد
-تقصیر اون داداشته، تا چهارنفر بهش گفتن شاید تو هم مثل امیرصدرا مشکل داری سریع فرار کرد ترکیه

-عزیز همه نمیتونن مثل امیرصدرا قوی باشن، امیررضا زود بهم میریزه دست خودشم نیست

-حالا که داره پدر میشه باید صبر و تحملش رو در برابر حرف مردم ببره بالا

-حق باشماست

عزیز با اشاره ای به من زمزمه کرد
-امیرصدرا هم زنشو گرفت هم دو صباح دیگه بچش به دنیا میاد؛ دیگه اون همه حرف میشه باد هوا

با این حرفش غذا در گلویم پرید و به سرفه افتادم که پری خنده کنان پشتم کوبید

-عزیز زن داداشمو هول کردیا

-نه مادر بحث هول کردن نیست، شما جوونای امروزی تا جلوتون حرف از بچه زده میشه بهم میریزین

کمی سرفه کردم و با خوردن مقداری آب زمزمه کردم

-عزیز ما تازه ازدواج کردیم، هنوز خیلی برای این حرفا زوده

-هیچم زود نیست سن این پسر داره میره بالا، بعدشم من از الان میگم که تا سال دیگه این موقع حداقل دو ماهه حامله باشی

صورتم از حرص و کلافگی سرخ شده بود که پری آرام با ایما و اشاره به عزیز لب زد

-عزیز میدونی که امیرصدرا دوست نداره کسی تو مسائل زندگی شخصیش دخالت کنه و اگه به گوشش این حرفای شما برسه خیلی ناراحت میشه، پس فعلا بیخیال بچه بشین و اجازه بدین هروقت خودشون تمایل داشتن اقدام کنن

عزیز ناراحت سری تکان داد
-من که فقط دارم تجربم رو میگم وگرنه بچه دار شدنشون که دست من نیست

پری زیر لب زمزمه کرد
-خداروشکر که تو بچه دارشدنشون نمیتونی نقشی داشته باشی

با خنده ی کنترل شده ای نگاهش کردم که سری تکان داد و این بار هردو به خنده افتادیم.

آنشب بعد از شام وقتی ظرفها را به آشپزخانه بردیم و امیرصدرا جلوی سینک ظرفشویی ایستاد، پری با ابروانی بالا رفته سوتی زد

-نه باباااااا؟ داداش واقعا میخوای ظرف بشوری؟

امیرصدرا همانطور که ظروف کثیف را کنارهم می‌چید گفت

-از نظر شما اشکالی داره؟

پری همچنان متعجب لب زد

-نه داداش اشکالی که نداره خیلی هم کار خوبی میکنی، فقط دیدنت تو این شرایط قسمتم نشده بود که حالا شد

#پارت_۱۶۸

آخرین ظرفهای کثیف را کنار دست امیرصدرا گذاشتم و رو به پری گفتم

-باور کن من سعی کردم مانع بشم ولی قبول نکرد

پری بیخیال گفت
-چرا سعی کردی مانع بشی؟ الان منو مازیار هم تقسیم وظایف داریم

امیرصدرا با لبخند نگاهی به پری انداخت

-خداروشکر که مازیار اینقدر امانت دار خوبیه

-بله واقعا مرد خوبیه

سپس رو به من گفت
-خب حالا که داداش داره ظرفا رو میشوره ما بریم پیش عزیز

امیرصدرا به نشانه تاسف سری تکان دا

-یعنی خواهر من نمیخواد وایسه کنار داداشش و ظرفا رو آب بکشه و یکم از شیراز براش بگه؟

با این حرف امیرصدرا پری چشمانش را درشت کرد

-داداش!

-شام که دست‌پخت خانومم بود، پس شما فرار نکن و وایسا همینجا

پری دست به کمر یکی از ابروهایش را بالا انداخت به امیرصدرا نزدیک شد

-جان؟؟؟؟ خانومم؟؟؟ عزیز این اطراف رو شنود میکنه که شما اینقدر تو نقشتون فرو رفتین؟

من خجالت کشیده سرم را پایین انداختم که او بی توجه به حرف پری آرام لب زد

-شما تو کار بزرگترا دخالت نکن و وایسا اینجا کمک من ظرفا رو آب بکش

پری چشم پر شیطنتی گفت و کنار او ایستاد و من پس از جمع و جور کردن آشپزخانه برای همه چای ریختم و به پذیرایی نزد عزیز رفتم.

با آمدن پری و امیرصدرا و نوشیدن چای عزیز خمیازه ای کشید

-دلم میخواد حالا که امشب پری اینجاست، خودش پاهامو ماساژ بده و برای یه شب هم که شده شما دوتا باهم برین بخوابین

خواستم اعتراضی کنم که پری زودتر گفت

-آره عزیز از الانم بریم تو اتاق من که خیلی خوابم میاد و بعد از اینکه پاتون رو ورزش بدمیخوام بخوابم

با حرص نگاهی به پری کردم که بی توجه به عزیز کمک کرد تا از جا بلند شود و سپس هردو با شب بخیری به اتاق رفتند.

از شب قبل که رفتار امیرصدرا با من تغییر پیدا کرده بود اصلا تنها نشده بودیم.

از جا برخاستم و به اتاق رفتم که پس‌از چند دقیقه امیرصدرا نیز وارد اتاق شد و در را بست.

ناخودآگاه به یاد دیشب افتادم که از روی تنبلی تشک جدیدی را از کمد در نیاورده بودم و تشکی که هرشب روی آن میخوابیدم را به اتاق پری برده بودم.

با دیدن تشک دونفره که امیرصدرا شبها روی آن میخوابید آهی کشیدم که او با لبخندی نگاهم کرد

-بخاطر تشک آه میکشی؟ فوقش مثل شب اول میخوابیم

واقعا این پسر یک چیزش شده بود. چرا اینقدر متفاوت و راحت‌تر از قبل رفتار میکرد؟

-آخه هوا سردترم شده، الان مشکل پتو هم داریم

شانه ای بالا انداخت
-نمیخوام به واکنش عزیز وقتی ببینه میخوای تشک و پتو بیاری حتی فکر کنم

مستاصل گفتم
-پس چیکار کنیم؟

-من پتو نمیندازم

-هوا سرد تر از قبل شده، حتی چندشب پیش هم تو خودت مچاله شده بودی و من روت پتو کشیدم

ناگهان دستم را روی دهانم گذاشتم و به او که با حالت متعجب و زیرکانه ای نگاهم می‌کرد چشم دوختم.

#پارت_۱۶۹

دستی دور لبش کشید و تشک دونفره را پهن کرد

-پس سرما نخوردنم رو مدیون توام

حرفی نزدم که بالش ها را کنار هم گذاشت و با اشاره به برس و کش موی روی میز لب زد

-امشب بافتن موهات از شب‌های قبل هم واجب تره

بی حواس پرسیدم
-چطور؟

-آخه ممکنه دوباره موقع خواب یهو چشمم رو وا کنمو ببینم صورتت جلوی صورتمه

با خجالت لب زدم
-اون واقعا اتفاقی بود

چشمکی زد
-آره میدونم چون منم شبهای زیادی اتفاقی روت پتو انداختم

پشت چشمی نازک کردم
-الان میخوای بگی خیلی آدم مهربونی هستی؟

-میخوام بگم شبهایی که سرده لباس بهتر بپوشی تا مجبور نباشم دائما بیام بالا سرت و پتو روت بکشم

از اشاره اش به لباس‌های کوتاه و کمم خجل پشت به او نشستم و برس و کش مو ها را سمتش گرفتم

-تقصیر عزیزه وگرنه من چرا باید اون لباسا رو بپوشم؟

-اتفاقا لباسای قشنگی هستن فقط چون شبها تنها میخوابی و پتو رو کنار میزنی ممکنه سرما بخوری

این مرد همه ی حرفهایش را چند بُعدی میزد و من واقعا از رفتارهای ضد و نقیضش به ستوه آمده بودم.

منظورش را خوب فهمیده بودم، یعنی این لباس ها را زنی می پوشد که قرار است شب را در آغوش همسرش بخوابد و اگر پتو را کنار بزند همسرش روی او را بواسطه نزدیک بودنشان می‌کشد.

نگاهی به در و دیوار اتاق انداختم و خنده ام گرفت که متعجب گفت

-به چی میخندی؟

به سقف و دیوارها اشاره ای کردم

-به این اتاق

-اتاق خنده داره؟

-این اتاق انگار فرای کل خونس، هردو نفر ما وقتی وارد این اتاق میشیم رفتارهامون خیلی متفاوت با بیرون از اینجاست

کش پایین موهایم را بست و من چرخی به سمتش زدم که با تکیه بر پایه های میز تحریر نگاهش را به اتاق داد

-اتاق های یه خونه حریم خصوصیه اون خونست، دقیقا اونجاییه که همه ی آدما ارزشمند ترین وسایلشون رو اونجا نگهداری میکنن و حتی موقع خواب و استراحت هم به اتاق میرن، پس این طبیعیه که ما وقتی اینجا هستیم خود واقعییمون باشیم

-یعنی این ورژنی که ازت دارم می‌بینیم خود واقعیته؟

عمیق نگاهم کرد
-احساس میکنی هنوز منو خوب نشناختی؟

-آره، حتی برام مبهم تر از قبلی

تکیه اش را از میز گرفت و جدی اما پر استیصال لب زد

-دلت میخواد منو بشناسی؟

درمانده نگاهش کردم، من با خودم عهد بسته بودم از این مرد و حس جدیدی که درونم نسبت به او پیدا کرده ام دوری کنم پس سری پایین انداختم

-دیگه برای ۹ ماه زندگی نیاز به شناخت عمیق ندارم

اخم کوتاهی کرد اما هیچ چیز نگفت و فقط نگاهم کرد که اشاره ای به پتوی پایین پایم کردم

-پتو رو هم مثل شب اول نصف کنیم

پتو را رویم کشید و جدی و با ناراحتی زمزمه کرد

-من پتو نمیخوام لطفا راحت بخواب و به سرماخوردگی کسی که فقط ۹ ماه قراره پیشش زندگی کنی فکر نکن

با تعجب به او نگاه کردم که بی حوصله روی تشک دراز کشید و نگاهش را به سقف دوخت.

من نیز چشمانم را روی هم فشار دادم و ترجیح دادم هیچ چیزی نگویم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۷۰

فردای آن روز پس از صبحانه هنگامی که با پری در آشپزخانه مشغول سرخ کردن بادمجان بودیم با حرصی ساختگی گفتم

-اون چه کاری بود دیشب کردی؟

خودش را به کوچه علی چپ زد
-کدوم کار؟

-همین که حرف از دهن عزیز درنیومده گفتی باشه و باهاش رفتی تو اتاق برای خوابیدن

پقی زیر خنده زد
-راستشو بخوای عصری عزیز منو کشید کنار و بهم سفارش کرد دیگه حق ندارم وقتی از شیراز میام اینجا باعث بشم تو و داداش جدا از هم بخوابین

-راست میگی؟

-آره باور کن، یه سری باورهای قدیمیه دیگه

-یعنی چی؟

-مثلا میگه خوب نیست وقتی شما تو یه خونه هستین شب جدا از هم بخوابین، این قضیه بی مهری میاره

-عجب

- نمیشه باهاشون خیلی مخالفت کرد

-آره میدونم چی میگی

پری شیطنت وار لب زد
-ولی داداشم خیلی تغییر کرده ها

-چه تغییری مثلا؟

-یعنی تو خودت نفهمیدی؟

-خب بعد از پیشنهاد تو درباره چهارچوب تعیین کردن برای این مدت، چندباری باهم حرف زدیم و تصمیم گرفتیم مسالمت آمیز کنار هم زندگی کنیم

شانه ای بالا انداخت
-ولی حداقل درمورد داداش خودم مطمئنم که رفتارهاش فقط به مسالمت آمیز رفتار کردن ختم نمیشه

کلافه نگاهش کردم
-الکی قصه درست نکن

-رها جدی میگم، میدونی من چندوقت بود صورت داداشم رو اینقدر بشاش ندیده بودم؟ نمیگم بعد از اون مشکلات برج زهرمار بود اما خنده هاش هم واقعی نبود

-الان واقعیه؟

-نه الان نزدیک به واقعی بودنه

اصلا دلم نمیخواست در رابطه با حال و هوای خودم و امیرصدرا با پری بحث کنم، من هنوز تکلیف دلم و مغزم با خودم مشخص نبود.

پس بی حوصله بادمجان های سرخ شده را در ظرفی چیدم و حین گذاشتن بادمجان های خام داخل ماهیتابه زمزمه کردم

-پری من دیگه به هیچ احساس و رفتاری از مرد جماعت اعتماد ندارم

با ناراحتی نگاهم کرد
-همه ی مردها بد نیستن رها

-من تو زندگیم تا دلت بخواد از اون بدهاشو دیدم

-به خودت فرصت بده، شاید بتونی خوب هاشو هم ببینی

غم زده به کابینت کنار گاز تکیه دادم
- من دیگه هیچ حس و حال زنانه ای ندارم، نمیدونم چطور باید بهت بگم اما نسبت به مردها یجور خاصی بی حس شدم

-آخه چرا؟

-چون تموم اون حس و حال عشق و علاقه و مورد توجه بودن در من کشته شده

پری پر از سوال زمزمه کرد
-من احساس میکنم یه چیزی فراتر از کتک های سامان اذیتت میکنه درسته؟

پشتم را به پری کردم و با جابه جا کردن بادمجان ها با بغض نجوا کردم

-خیلی چیزا هست که هیچکس نمیدونه

پری دستی روی شانه ام گذاشت و با اشاره به صندلی پشت سرم گفت

-بشین من حواسم به بادمجون ها هست

سپس همانطور که پشتش به من بود گفت
-نمیخوای ادامه حرفای اونشب رو برام بگی؟

حین بازی کردن با ریشه های رومیزی گفتم
-چرا اصرار داری از گذشته تلخ من بدونی؟

-چون مطمئنم هنوز یه چیزایی هست که خیلی داره تو رو اذیت میکنه، چیزایی که به هیچکس نگفتی

-از کجا مطمئنی؟

-چون وقتی از کشته شدن احساسات زنانه ات حرف میزنی، من رهایی رو میبینم که انگار حتی تمایلات زنانه اش رو هم از دست داده

-پری!

#پارت_۱۷۱

آخرین بادمجان های سرخ شده را نیز داخل دیس چید و روبرویم نشست

-من یه روانشناسم، پس بهم حق بده بفهمم حال بدت دلایلی بیشتر از چیزایی که گفتی داره

-آره داره

-پس تعریف کن تا بتونم کمکت کنم

دستی به ریشه های رو میزی کشیدم
-بعد از خواستگاری و یه بله برون خودمونی منو سامان برای آزمایش رفتیم و خیلی زود یه عقد محضری کردیم.

پوزخندی زدم و ادامه دادم
-مراسم ازدواج صوری من با امیرصدرا خیلی باشکوه تر از عقد محضری من با حضور خانوادم بود

-چطور مگه؟

-یه روز عصر من و خانوادم با سامان و مادرش رفتیم محضر و عقد کردیم، بدون اینکه خواهراش بیان و حتی یکی برامون دست بزنه و از بعد عقد سامان به بهانه اینکه مغازه کار داره مادرش رو سوار موتورش کرد و رفت.

-وای باورم نمیشه، آخه چطور با وجود این رفتارهاش خانوادت اجازه دادن ازدواج شما سر بگیره

-مامان و بابا فقط به این فکر میکردن که مبادا ازدواج رویا بخاطر من بهم بخوره و دائما رفتارهای اشتباه سامان و خانوادش رو توجیح میکردن.
بی محلی ها و رفتارهای نادرست سامان دقیقا از فردای عقد رو شد و من فهمیدم سامان دقیقا همون چاهی بود که مروارید هشدارش رو به من داده بود.
مراسمات عقد و عروسی رویا عرض سه یا چهارماه به بهترین شکل ممکن گرفته شد و به خونه خودشون رفتند.
هنوز یک ماه از عروسیشون نگذشته بود که رویا دوماهه باردار شد

-یعنی؟

-رویا در همون دوران کوتاه عقد حامله شده بود.

این خبر برای خانواده همسرش به شدت خوشحال کننده بود و اونا بابت این موضوع بیشتر از قبل به رویا توجه می کردند و از اینطرف خانواده من با حرفها و تحت فشارگذاشتن هاشون از من میخواستن با سامان صحبت کنم تا زودتر عروسی بگیریم، اما سامان خیلی جدی و علنی بهم گفت اگر برای عروسی بخوام بهش فشار بیارم همه چیز رو بهم میزنه و طلاقم میده

-اینجور که میگی یعنی دنبال فرصت بوده تا طلاقت بده نه؟

-آره ولی مامان و بابام به زور سعی میکردن ما رو کنار هم نگه دارن، ما تقریبا دوسال با کلی سختی و مشقت عقد بودیم و در نهایت مجبور شدم قید مراسم عروسی و حتی خرید بازار عروس رو بزنم و زندگی رو با سامان داخل زیرزمین خونه داییش شروع کنم.

پری متعجب و ناراحت زمزمه کرد
-مگه میشه برای عروس خرید بازار نکنن؟ یعنی حتی یه مهمونی ساده هم نگرفتن؟

-نه یادمه روزی که مثلا قرار بود برم سرخونه زندگیم بعد از خداحافظی با مامان و رویا همراه با بابا سوار تاکسی شدم و به خونه ی دایی سامان رفتم.

-حتی خانوادت هم برات مراسم نگرفتن؟

-نه بابا لج کرده بود و اصلا حواسش نبود که منم دل دارم

-چقدر بد

-وقتی رسیدیم خونه دایی سامان من کلید نداشتم و زن داییش در رو باز کرد و با دیدن من و چمدون دستم اول فکر کرد اومدم باقی وسایلم رو بچینم اما وقتی شنید سامان گفته
"من عروسی نمیگیرم و اگه واقعا زن خوبی هستی بدون عروسی بیا سر خونه و زندگیت"
خیلی ناراحت شد و از بابا خواست تا بره دنبال مامان و هردو شام بیان،

بعد هم به مادر سامان زنگ زد و خودش شام زرشک پلو با مرغ درست کرد و گفت درست نیست عروس بدون ولیمه پا بذاره تو خونه

-زندابیش آدم خوبی بود؟

-خاکستری بود در واقع بخاطر حفظ زندگیش همیشه دربرابر ظلم و اذیت های سامان سکوت می‌کرد اما به وقتش هم منو می‌برد برای دکتر و دوا درمون آسیب هایی که میدیدم.

-پس دستش بسته بوده برای اینکه بتونه پشتت باشه

سری تکان دادم
-اونشب بعد از اومدن سامان و دابیش و صرف شام، زندایی از مادر سامان و بابا خواست تا مارو دست به دست بدن و برامون آرزوی خوشبختی کنن.

#پارت_۱۷۲

اشکم را پاک کردم و تلخ خندیدم
-نه لباس عروسی، نه عکسی، نه خواهری، انگار زن بیوه ای برای بار هزارم داشت ازدواج می‌کرد.

پری کلافه لب زد
-آخه چرا باید چنین اتفاقی میفتاد؟

-سامان دلش با من نبود و یجورایی به زور منو گرفته بود

-میتونست نیاد خواستگاریت

سپس پر سوال نگاهم کرد
-این مدل ازدواج کردنتون خیلی مشکوکه

-حالا که طلاق گرفتم چه اهمیتی داره؟

ناراحت دستی روی شانه ام گذاشت
-چقدر روزای سختی رو گذروندی رها

پوزخندی زدم
-سختر هم گذشت، از همون لحظه ای که وارد خونه شدیم سامان اذیتش رو شروع کرد.
من یه لباس سفید بلند پوشیده بودم که پشتش زیپ داشت هرچقدر کلنجار رفتم نتونستم زیپ لباسم رو باز کنم و رو به سامان گفتم

-عزیزم زیپ لباسم رو باز میکنی!؟

سامان بدون هیچ احساسی پشتم ایستاد و بی تفاوت زیپ لباسم را پایین کشید، متعجب از داخل آینه نگاهش کردم که ناخنش را روی کمرم کشید

-توقع کار دیگه ای داشتی؟

آب دهانم را قورت دادم
-نه چه توقعی؟

-اینکه رمانتیک بازی دربیارم و بعد از پایین کشیدن زیپ لباست ببرمت روی تخت و باهات بخوابم، هوم؟

-چرا اینطوری حرف میزنی؟ من زنتم

-آره زن شناسنامه ایم نه زنی که عاشقشم

بهت زده تماشایش کردم که پیراهنش را با یک تی شرت عوض کرد و از اتاق خارج شد.

پس از دراوردنم لباسم با همون حالت گیج از اتاق بیرون رفتم و او را در حال تماشای مسابقه فوتبال از تلویزیون دیدم.
پیش اومده بود که شوخی های بی مزه بکنه و من که فکر میکردم حرفاش از همون شوخیاست رفتم کنارش نشستم و از کاسه جلوش یکم تخمه برداشتم

-خب بگو امشب فوتبال داره و میخوام ببینم دیگه چرا الکی بحث درست میکنی؟

چپ چپ نگام کرد
-زیادی سیب زمینی نیستی؟

متعجب نگاش کردم
-منظورت چیه؟

-من گفتم الان بهت برمیخوره و بابات رو نرفته برمیگردونی که بیاد دنبالت

اخمی کردم
-سامان چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

کوسن مبل را گوشه ای پرت کرد و جدی تو چشام خیره شد

-من از این ازدواج پشیمونم

این حرفش مثل بمب در کل قلب و روحم ترکید. ناباور زمزمه کردم
-شوخی میکنی دیگه؟

-اصلا حرفای امشبم شوخیه، تو اینقدر احمقی که تو این دوسال با این همه بی محلیام نفهمیدی نمیخوامت؟

-سامان تو میگفتی کار داری و سرت شلوغه...

با پا میز وسط را به عقب هل داد
-نه عزیزم هم من هم خودتو خر فرض نکن، چون خوب میدونی اگه کسی یکیو بخواد رئیس جمهور مملکتم که باشه واسه طرفش وقت میذاره

عصبی از جا بلند شدم
-الان این حرفا چه معنی میده؟ اگه نمیخواستی مثل ادم میومدی میگفتی من نمیخوامت

-که هم طلاق بدم هم مهریه بدم؟

-یعنی از ترس ندادن مهریه حرف از طلاق نزدی؟

با حرص نگاهم کرد
-نه پس بخاطر روی گل جنابعالی و عشق بی اندازم بهت بود؟

#پارت_۱۷۳

کلافه دور خودم چرخیدم
-سامان من نمیفهممت، چرا دقیقا همین امشب داری این این کارا رو میکنی؟

پوزخندی زد
-در حقت مردونگی کردم و گرفتمت، بازم مردونگی میکنم و طلاقت نمیدم چون جایی رو نداری بری فقط چندتا شرط برات دارم

با گریه گفتم
-حق نداری با من اینجوری حرف بزنی

-اینجوری حرف بزنم چی میشه هان؟ زنگ میزنی بابات بیاد دنبالت؟ اصلا میاد؟؟ تو همین دوران دوساله ی عقد بهت ثابت نشد بمیری هم حاضر نیستن طلاق گرفته برگردی پیششون؟ فکر کردی از گذشتت خبر ندارم و نمیدونم در به در دنبال خواستگار بودین تا شوهرآبجی محترم از دستتون نپره؟

شوکه به او نگاه کردم که انگار کل زندگی ام را از بر بود، با اشاره ای به صورتم گفت

-چیه کُپ کردی؟ انتظار نداشتی بفهمم برام دون پاشیدی نه؟

-من برات دون پاشیدم؟ من مجبورت کردم بیای خواستگاریم؟ چی میگی تو؟ از همون اول خودت اومدی سراغم

-از دختر باهوشی مثل تو بعید بود نفهمه من همه هوش و حواسم پی واکنش های مرواریده

-پس بیخود کردی منو بازی دادی

سمتم یورش آورد و انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید جلوی صورتم تکان داد

-ییار دیگه غلط اضافه کن ببین چجوری حالتو میگیرم

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و با گریه زمزمه کردم

-تقصیر این ازدواج رو گردن من نانداز، خودت خواستی و اومدی جلو

-آره خودم خواستم اومدم جلو ،حالا هم خودم نمیخوامت

هق هق گریه ام بیشتر شد که با پا ضربه ای به ساق پایم زد

-یه دقیقه خفه خون بگیر ببین چی میگم

دستانم را از روی صورتم برداشتم و نگاهم را به او که روی مبل لم داده بود انداختم

-خودتم خوب میدونی تو خونه بابات کسی برای برگشتت فرش قرمز پهن نکرده پس همین حالا که دارم شرطامو میگم خوب گوش کن

سپس نگاهی به من کرد
-اولا تو کارهای من دخالت نمیکنی، اینکه کجا میرم؟ با کی میرم؟ چکار میکنم؟
دوم: تو این خونه تو زن من نیستی و الکی خودتو به من نچسبون و ازم هیچ نوع رابطه عاطفی و جنسی نخواه،
سوم: مثل یه معامله میمونه تو کاراهای خونه و آشپزی رو میکنی منم خرید میکنم و چیزایی که لازم داری تهیه میکنم

مکثی کرد و ادامه داد
-فهمیدی چی گفتم دیگه؟؟؟ میتونی با این شرایط کنار بیای؟

گیج و منگ نگاهش کردم که نچی کرد
-تا الان صداتو انداختی بودی سرت داشتی هوار میزدی، حالا واسه یه کلمه حرف زدن لال شدی؟

با پته پته به حرف آمدم
-من...چی باید..بگم

بین حرفم پرید
-اصلا این آوانس هم داری فردا با خانواده عزیزت حرف بزنی اگه قبولت کردن که هری ما رو خوشحال میکنی اما اگه قرار شد بمونی، وقتی بیام و اینجا ببینمت یعنی شرطامو پذیرفتی

بعد هم از داخل اتاق برای خودش بالش و پتو آورد و روی کاناپه ی جلو تلویزیون دراز کشید و من مبهوت نگاهم به تلویزیون دوخته شد.

اون شب عجیب و تلخ برای من خیلی سخت صبح شد اونقدری که روشنایی صبح رو میدیدم اما انگار هنوز تو همون ساعت و حرفای سامان گیر کرده بودم.
یادمه اون روز وقتی به مامانم زنگ زدمو و قضیه سامان رو گفتم بهم گفت
"معلوم نیست همین شب اول چه رفتاری کردی که پسر مردم اینجوری عاصی شده و این حرفا رو زده"
و با حرفایی مثل
"سامان جوشیه خودتم فهمیده بودی"
یا "شاید خسته بوده و حوصله نداشته"
و یا " نداری و بی پولی باعث میشه مرد بداخلاق بشه تو باید با زنیت گری آرومش کنی"
تلفن رو روم قطع کرد. من بارها دوران عقد از بابا و مامان خواسته بودم طلاق من رو از سامان بگیرن اما هربار اونقدر مخالفت های سفت و سختی میکردن که تقریبا مطمئن بودم با این حرفای سامان هم هیچ کاری نمیکنن.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۷۴

پری متاثر گریه کنان بغلم کرد

-بمیرم برای دلت

-خدانکنه

اشک هایش را پاک کرد و با سوال نگاهم کرد
-یه چیزی بپرسم ناراحت نمیشی؟

-نه بپرس

-چرا سامان گفته بود هیچ نوع رابطه عاطفی و جنسی ازش نخوای؟

پر ابهام سری تکان دادم
-نمیدونم خودمم هیچ وقت نفهمیدم

پری خواست سوال دیگری بپرسد که عزیز صدا زد
-منه پیرزن رو اینجا تنها گذاشتین بعد خودتون تو آشپزخونه نشستین به حرف زدن؟

پری اشک هایش را پاک کرد و رو به من گفت
-پاشو بریم که بد از دستمون شکاره

با رفتنمان به پذیرایی عزیز نگاهش به چشمان سرخ و خیس ما افتاد و با نگرانی پرسید
-اتفاقی افتاده؟

پری سرش را به چپ و راست تکان داد
-نه رها دلش گرفته بود و داشت حرف می‌زد که یهو به خودمون اومدیم و دیدیم گریه کردیم

عزیز ناراحت سری تکان داد
-حق داره این بچه، کمابیش این مدت از شوهر از خدا بی خبرش برام گفته حالا هم که این شازده ما داره اذیتش میکنه

پری متعجب پرسید

-امیرصدرا رو میگی عزیز؟

-آره پس کیو میگم؟

- چیکار کرده مگه؟

-یه ماهه این دختر پاشو از خونه بیرون نذاشته و داره منو تر و خشک میکنه، خب جوونه دلش میگیره و خسته میشه

صدایش را آرام تر کرد و ادامه داد
-از بخت اولش که شانس نیاورد الان حقشه یکم نفس بکشه که داداش شما اصلا براش مهم نیست

پری به دفاع از امیرصدرا لب زد
-عزیز بیچاره داداشم کارش خیلی زیاده، رها خودش در جریانه

عزیز سری به چپ و راست تکان داد
-الان جوون هستن و باید برن بگردن، چند وقت دیگه که پیر بشن نه پای رفتن ندارن و نه حوصله اش رو

لبخندی زدم و کنار عزیز نشستم
-خداروشکر شما پیشم هستین من کمتر دلم میگیره

دستی روی سرم کشید
-نه مادر تو یه زن جوونی نیاز داری به اینکه با شوهرت وقت بگذرونی و کنارش باشی

پری با شیطنت گفت
-آخ گفتی عزیز دلم یه ذره شده برای مازیار

عزیز با حالت بامزه ای سری تکان داد

-بعله پری خانم دیگه شما هم باید کم کم برگردی سرخونه زندگیت، اون مرد تو غربت به تو نیاز داره؛ به قول مادر خدابیامرزم زن و مرد وقتی بهم محرم میشن و بوشون بهم میخوره دیگه سخت میتونن جدا از هم بمونن

پری صادقانه جواب داد
-اره واقعا، خودمم فکر نمیکردم تو خونه پدریم اینقدر دلم برای مازیار تنگ بشه

سپس از جا برخاست و سمت گوشی اش رفت

-برم اول یه زنگ به مازیار بزنم و بعدشم ببینم میتونم بلیط گیر بیارم یا نه

عزیز دستی روی پایم گذاشت
-تو ابراز علاقه به همسرت مثل پری بی پروا باش، نمیگم برو و بیا بهش بگو دوست دارم اما گه گاه بهش زنگ بزن تا بدونه چشم انتظار داره

چقدر حرفهای عزیز قشنگ بود، این زن پر از نکات زندگی بود و من چقدر دیر پیدایش کرده بودم

-چشم عزیز

#پارت_۱۷۵

آنشب سر سفره شام پری بعد از قورت دادن لقمه اش با آب رو به امیرصدرا گفت

-بابا امروز که باهاشون حرف میزدم گفتن مثل اینکه تو گروه ساختمون اطلاع دادن، موتورسیکلت طبقه اول رو دزدیدن، از ساکنین خواستن موتورهاشون رو خوب قفل کنن.

امیرصدرا سری تکان داد
-آره منم اتفاقی امروز گروه رو چک کردم و دیدم، باشه حواسم هست

متعجب پرسیدم
-مگه امیرصدرا موتور داره؟

عزیز پشت دستش کوبید
-یعنی تو نمیدونستی شوهرت موتور داره؟

شانه ای بالا انداختم
-خب منو همیشه با ماشین برده بیرون

امیرصدرا سرفه مصلحتی کرد
-عزیز موتور فقط برای سرکار رفتنمه

-مگه با موتور میری سرکار؟

امیرصدرا نگاهی به من انداخت
-آره خانومم با موتور میرم، نگفته بودم که نگران نشی

و با تغییر جهت نگاهش به عزیز من تازه متوجه سوتی دادن هایم شدم و زمزمه کردم

-خوب کاری کردی چون تا بری و بیای دل من هزار راه میره

عزیز لبخندی زد
-دست فرمونش با موتور عالیه، حتی منم با خیال راحت پشتش سوار میشم

از تصور هیبت امیرصدرا با موتور خنده ام گرفت، پری با چشم و ابرو پرسید

-به چی میخندی؟

سرم را تکان دادم و دستم را جلوی دهانم گرفتم؛ پری حین کشیدن سالاد برای خودش دوباره امیرصدرا را خطاب قرار داد

-داداش با اجازتون من برای پس فرداشب بلیط دارم که برگردم شیراز

امیرصدرا مهربان نگاهش کرد

-خیلی خوب کاری میکنی دیگه بیشتر از این نباید همسرت رو تو شهر غریب تنها و دلتنگ بذاری

با این حرفش پری خنده کنان لب زد
-میبینم که کمال همنشینی با عزیز روی شما هم اثر گذاشته داداش گلم

حین ریختن مقداری آب از پارچ در لیوان گفت

-با اینکه حضورت تو این خونه خیلی برام خوشاینده اما دیگه ازدواج کردی و الان فقط من به عنوان یه مرد میفهمم مازیار چقدر دلتنگ و بی قرار بودن کنار خانومشه

حالا هرسه با چشمانی درشت شده نگاهش می کردیم که بی توجه رو به عزیز کرد

-عزیز خونه رو به همه بنگاهی های محل سپردم، انشالله یه مشتری خوب پیدا میشه

عزیز با لبخندی که نمی‌توانست جمع کند جواب داد
-ممنونم پسرم

امیرصدرا ظرفهای کثیفی که سر سفره دسته کرده بودیم را به آشپزخانه برد که عزیز خیلی ریز و آرام زمزمه کرد
-خداروشکر این بچه هم به راه افتاد

با شنیدن این حرف من و پری به یکدیگر نگاه کردیم و زیر خنده زدیم.

جالب بود که دیگر از رفتارها و حرفهای عزیز خجالت نمی‌کشیدم و برعکس گاهی حتی خیلی هم لذت می‌بردم.

ظرفها را همراه با پری شستیم و پس از ریختن چای به پذیرایی رفتیم.

امیرصدرا و عزیز همچنان بر سر قیمت گذاری خانه بحث می‌کردند و عزیز از امیرصدرا خواست تا هرچه زودتر خانه را بفروشد و سهم دایی شهاب را بدهد.

#پارت_۱۷۶

پری پس از تعارف چای به همه کنار عزیز نشست و حین دست انداختن دور گردن او ابروهایش را به طرز بدجنسانه برایم بالا می انداخت.

گیج او را نگاه میکردم که عزیز پرسید
-پسرم فردا رو مرخصی گرفتی؟

امیرصدرا قندی از داخل قندان روی میز برداشت و صاف سرجایش نشست

-بله گرفتم ولی عزیز نگرانم کردین وقتی گفتین امر واجبه، هنوزم نمیخواین بگین قضیه چیه؟

عزیز با دست اشاره ای به من کرد
-امر واجب کنار دستت نشسته

امیرصدرا با نگرانی نگاهش را به من داد
-اتفاقی افتاده؟ کسی اومده سراغت؟

عزیز کلافه گفت
-اووو پسر چرا اینقدر شلوغش میکنی؟ نه اتفاقی افتاده و نه کسی اومده سراغش

مکثی کرد و ادامه داد
-فقط اگه الان حواست رو ندی بهش، بعدا باید مشت مشت قرص اعصاب بخوره تا بتونه زندگی کنه

حالا من نیز مبهوت عزیز را نگاه میکردم و به نگاه های نگران و ناراحت امیرصدرا توجهی نداشتم که پری زودتر گفت

-وای عزیز داداشمو سکته دادیا

سپس لبخندی زد
-من و عزیز براتون تو شمال جا رزرو کردیم که یه شب رو دوتایی برین ماه عسل

امیرصدرا با اخم سری تکان داد
-من خودم حواسم بود که...

عزیز بین حرفش پرید
-آره صدبار به خودم گفتی برنامه رفتن به ماه عسل رو داری، منم کاری به اون برنامه ای که فقط در حد برنامه مونده ندارم

بعد اخمی کرد و ادامه داد
-این سفر یه روزه هم ماه عسل نیست، یه مسافرت برای عوض شدن آب و هوای دختریه که از وقتی زنت شده حتی یه شب دستشو نگرفتی ببریش پارک سر کوچه قدم بزنه

امیرصدرا خواست حرفی بزند که عزیز حین پاک کردن اشک چشمش با دست زمزمه کرد

-من فکر میکردم تو عین پدربزرگ خدا بیامرزت زن دوستی، هروقت تو رو میدیدم دور از جونت انگار جوونیای شوهرم جلوی چشام زنده میشد، اما تو اصلا مثل اون نیستی.

لبخندی زد و با نگاه به فرش جلوی پایش زمزمه کرد

-وقتی مادرشوهرم و کل خاندانش اجازه نمیدادن ما بریم بیرون، شبونه یواشکی دستمو میگرفت می‌برد پشت بوم و می‌گفت صبر کن وقتی خونمون رو جدا کردیم حتما میبرم میگردونمت، نقدا این هواخوری شبونه رو ازم بپذیر

در آن لحظه نمی‌دانستم کار درست دقیقا چیست؟ اینکه از امیرصدرا دفاع کنم و با توجه به صوری بودن این ازدواج سفر را منتفی کنم یا به دل خودم که از پیشنهاد این سفر خوشش آمده رجوع کنم و اجازه دهم عزیز با سخنانش بیشتر او را به توجه کردن و اهمیت دادن به من سوق دهد اما در یک آن تصمیم گرفتم وسط بایستم و هم از امیرصدرا دفاع کنم و هم پیشنهاد را بپذیرم

-عزیز ممنونم که اینقدر به فکر من هستین، امیرصدرا مرد خوبیه و میخواد با بیشتر کار کردن برای زندگیمون تلاش کنه تا در آینده منو به همه آرزوهام برسونه اما شما

درست میگین گاهی هردو یادمون میره که زندگی فقط فردا نیست وحواسمون باید به امروزم باشه

از جا بلند شدم و طرف دیگر عزیز نشستم
-خدا خیلی منو امیرصدرا رو دوست داشت که شما پیش ما هستین و از تجربه هاتون برامون میگین

مکثی کردم و با بوسیدن گونه عزیز زمزمه کردم

-ما حواسمون به حال خوب همدیگه هست و امیرصدرا هم عین شوهر خدابیارزتون مرد بااحساسیه

پری که چشمانش بیشتر از این درشت و لبانش در حداکثر کش آمدن به یک لبخند بزرگ بود زمزمه کرد

-داداشم خوب زنی گرفت بخدا، نه عزیز؟

#پارت_۱۷۷

عزیز پر محبت سرم را بوسید

-امیرصدرا کل دنیا رو هم می‌گشت دختر به خانومی و عاقلی رها پیدا نمیکرد، زنی که اینجوری پشت شوهرش وایمیسه رو باید تاج سرت بکنی، چون همین زن تو رو به عرش اعلی میرسونه

امیرصدرا با همان لبخند محو معروفش جلوی پای عزیز نشست و دستش را در دست گرفت و با دست دیگرش دست مرا گرفت

-به قول خانومم خداروشکر که هستی وگرنه ممکن بود من رها رو از دست بدم

عزیز لبش را گاز گرفت
-خدانکنه مادر، اگه حواست به حال و هوای زنت باشه هیچ وقت محبتش رو از دست نمیدی

برداشت من از جمله ی امیرصدرا با عزیز متفاوت بود و دوباره همان دختر احساساتی درونم دوست داشت فکرکند که منظور امیرصدرا این بود بخاطر وجود تو الان رها کنار من هست و زنم شده.
پری دستش را بالا آورد و گفت
-داداش منم اینجا نشستما، تازه دستمم خیلی بهت نزدیکه
امیرصدرا دست پری را روی دست عزیز گذاشت و دست هردو را گرفت

عزیز چشم غره ای به پری رفت
-در همه حال خواهرشوهربازی در بیار

اما من نگاهم به دست گرم مردانه ای بود که دستم را محکم بین انگشتانش نگه داشته بود. هیچ وقت فکر نمیکردم با لمس دستهایمان آنقدر به وجد بیایم و در دلم پروانه ها پرواز کنند.

اصلا این لحظه دلم مقایسه با گذشته را نمیخواست اما من حتی اولین باری که سامان دستم را گرفت هم چنین احساسی را تجربه نکرده بودم و واقعا نمیدانستم چه اتفاقی داشت در وجودم رخ می‌داد.

امیرصدرا از جا برخاست و حین بوسیدن پیشانی ام رو به پری گفت

-جزئیات جایی که رزرو کردی رو برام بفرست

-چشم

خواست شب بخیری بگوید که پری با شیطنت گفت

-پس پیشونی منو و عزیز چی؟

با لحنی که ته مایه خنده در آن بود شب بخیری گفت و حین رفتن به اتاق زمزمه کرد

-به قول عزیز خواهرشوهربازی درنیار، بالاخره باید یه فرقی تو رفتارم بین تو و خانومم باشه دیگه

عزیز قربان صدقه گویان سقلمه ای به پری زد

-چرا بچمو خجالت میدی؟ بعدشم اینا زن و شوهرن، اینقدر نپر وسط بگو پس من چی

پری شانه ای بالا انداخت
-حالا یه بوس رو پیشونی که این حرفا رو نداره، نگفتیم هروقت رها رو ماچ کردی بیا ما رو هم ماچ کن که

عزیز چشم غره ای رفت
-بسه دختر حیا کن، بچه من محجوب و باحیاست که تو جمع به بوسیدن پیشونی همسرش اکتفا میکنه و اگرنه اگه به پدربزرگش رفته باشه خوب بلده تو تنهایی چجوری زنش رو ببوسه

پری بدجنسانه خندید
-بیا خودتم دلت رفت پیش حاجی تون

عزیز با نگاه به در اتاق بشکونی از پری گرفت

-هیس الان صدات میره تو اتاق دوباره از فردا دیگه به زنش نگاه هم نمیکنه که مبادا جلوی من بد باشه

پری غش غش خندید
-عزیز خیلی بهشون گیر میدی، بابااینا نسل جوونن خودشون بلدن کی و کجا چیکار کنن

کوسن مبل را به سمتش پرتاب کردم
-تو شرم و حیا سرت نمیشه نه؟

نه کش داری گفت و دوباره خندید.
سری به نشانه تاسف تکان دادم که عزیز رو به من گفت

-اینو ولش کن مادر، پاشو برو تا شوهرت نخوابیده برای این سفر لباس و وسیله جمع کن و ساعت رفتن رو بپرس

رو به پری انگشتم را به نشانه تهدید تکان دادمو لب زدم

-ما بالاخره بهم می‌رسیم پری خانم

-شما فعلا بفرما به شوهرت برس عزیزم
توهم واقعیت:
#پارت_۱۷۸

بی اهمیت به مسخره بازی هایش با خوشحالی بابت دیدن دریا و جاده به سمت اتاق رفتم.

اصلا دلم نمیخواست به این فکر کنم که این سفر و خاطره هایش بعدا چه بلایی سرم خواهند آورد، من تصمیم گرفته بودم جوری رفتار کنم که این سفر به من خوش بگذرد و به عواقب هیچ چیزی فکر نکنم.

با ورودم به اتاق نگاهم به او افتاد که در داخل کوله ای مشغول چیدن وسایل شخصی اش بود.

جلوتر رفتم و گفتم
-اگه فردا کار مهمی تو شرکت دارین میتونیم این سفر رو کنسل...

سرش را بالا آورد و با نگاهش وادار به سکوتم کرد.

-به قول عزیز این سفر امر واجبه و منم به واجبات خیلی اهمیت میدم

-آخه نمیخوام تو رودربایستی قبول کرده باشین

-قیافه من به کسایی میخوره که این سفر بهشون اجبار شده؟

نگاهی به چهره مردانه اش انداختم، چهره اش از همیشه بازتر بود و حتی همان اخم کمرنگ همیشگی را نداشت.

وسایلش را داخل کوله چید و روبرویم ایستاد

-نکنه این سفر واسه خودت اجبار...

-نه!

دقیق نگاهم کرد
-اتفاقا من خیلی هم بهش احتیاج داشتم.

این درس دوم عزیز بود، هیچ وقت خودت رو سانسور نکن تا بعدا بخوای به دیگران اعتراض کنی که چرا حواسشون بهت نبوده؛ پس موقعی که واقعا به چیزی احتیاج داری بدون اینکه بخوای به حرف و تفکر دیگران فکر کنی خواسته ات رو مطالبه کن.

-خب حالا که هردو از پیش اومدن این سفر راضی هستیم پس بهتر میتونیم باهم کنار بیایم.

-موافقم

سمت کمد لباسهایش رفت و به آنی سمت من برگشت

-قطعا شمال الان سرده، لباس گرم و کاپشن داری؟

سر پایین انداختم
-لباس گرم دارم ولی پالتوم رو نتونستم بیارم

سری تکان داد
-اشکال نداره ولی چون فردا باید صبح زود راه بیفتیم و مغازه ها بستن، من یه پیشنهاد دارم

متعجب نگاهش کردم که یک سوییشرت پاییزه طوسی رنگ را به دستم داد

-تو ماشین اینو بپوش که سردت نشه، همین که برسیم و لباس فروشی ها باز کنن میریم پالتو میگیریم خوبه؟

نگاهش کردم، انگار واقعا منتظر قبول کردن پیشنهادش بود؛

-باشه

با خیال راحت بارانی خودش را از چوب لباسی خارج کرد و گفت

-الان آب و هوا رو چک کردم اونجا بارونیه، پس تا میتونی چند دست لباس گرم بردار

تقه ای به در اتاق زده شد و پشت بند آن صدای پری آمد

-یه لحظه میاین؟

در رو باز کردم که پری چمدان نسبتا بزرگی را جلوی در گذاشت

-عزیز گفت فعلا با این چمدون برین تا بعدا یه خرید بازار درست و حسابی رها رو ببریم

با اشاره ای به کوله امیرصدرا گفتم

-چمدون نمیخواد، آقاامیرصدرا وسایلش رو داخل کولش جمع کرده منم ساک خودم هست

#پارت_۱۷۹

پری مرا به داخل اتاق هول داد
-رها توروخدا یواش، الان عزیز حرفتو می شنید دوباره میخواست غر بزنه که اینا اصلا مثل زن و شوهرا نیستن

سپس با اشاره به چمدون زمزمه کرد
- راستی لباسهایی که برای این سفر باید بپوشی رو هم گفت برات بچینم این تو

پقی زیر خنده زدم
-به زحمت افتادیا

پری لبش را یه وری کرد
-حالا ببینم لباسای داخل چمدون رو هم ببینی هر هر میخندی یا نه

چمدان را به سمت خودم کشیدم
-آخه امیرصدرا وسایلش رو جمع کرده یعنی فقط وسایل من تو این چمدون باشه؟

پری با حرص نگاهم کرد که امیرصدرا همانطور که پشت سرش دست می‌کشید با همان لبخند جلو آمد و آن طرف چمدان ایستاد

-منم وسایلم رو منتقل میکنم این تو، البته اگه مشکلی نداری

-نه بابا چه مشکلی لباسه دیگه

پری سرش را به چپ و راست تکان داد
-بخدا این تو دبیرستان اینقدر چشم و گوش بسته نبودا

کلافه لب زدم
-چه ربطی داره؟

امیرصدرا مداخله کرد و رو به پری گفت
-دستت درد نکنه که چمدون رو تا اینجا آوردی

-این حرفت یعنی برم؟

دست به سینه نگاهش کرد
-نمیدونم خودت چی فکر میکنی

پری لبخند مسخره ای زد
-آره بهتره برم پیش عزیز

دستش روی دستگیره بود که برگشت
-عزیز گفت از شمال برگشتی کل لباساتو از اتاق من ببری تو کمد شوهرت بچینی

چشم گرد کردم
-اونجوری که نمیتونم راحت لباس عوض کنم

پری زیر زیرکی خندید
-این شمال و بری بیای و لباسای داخل اون چمدون رو بپوشی، اوکی میشی

بعد از گفتن این جمله پا به فرار گذاشت.

گیج از حرفهای پری به سمت چمدان رفتم و با عجله زیپش را باز کردم که ای کاش این کار را خصوصا جلوی پای او انجام نمی‌دادم.

با دیدن تمام لباس‌های خواب و لباس زیرهای رنگارنگی که قبلا با پری خریده بودیم جیغ خفه ای کشیدم.

پس از چند لحظه امیرصدرا دولا شد و در چمدان را بست و با چهره ای سرخ که به زور سعی می‌کرد خنده و لبخندش را مخفی کند گفت
-من میرم پایین یه سر به ماشین بزنم، وسایل مورد نیازت رو بچین و یکمم جا برای وسایل من بذار تا بیام و از کوله انتقالشون بدم به چمدون باشه؟

نمیدانم قیافه ام چه شکلی شده بود، اما سرم را بالا و پایین کردم

-آخه وسایل این تو هیچکدوم مورد نیاز من نیست

دستی زیر چانه اش گذاشت
-ما که میخوایم پالتو بخریم، بعدشم میریم چیزایی که لازم داری میخریم

-فکر کنم بیشتر داریم میریم خرید تا سفر

روی پا ایستاد
-نگران نباش آدم بد خریدی نیستم که مجبور باشی تو همون مغازه اول خرید کنی

روبرویش ایستادم
-بالاخره یه مردی هم پیدا شد که حوصله خرید کردن خانوما رو داشته باشه

سمت در اتاق رفت و حین خروج آرام زمزمه کرد
-البته نه هر خانمی

#پارت_۱۸۰

گوش هایم نمی توانست به آخرین جمله شنیده شده از او اطمینان کند.
مبهوت لباس های داخل چمدان را درآوردم و متوجه شدم مقداری لباس گرم نیز برایم گذاشته اند.

پس از جمع کردن وسایل مورد نیازم، مسواک زدم و خواستم در جایم دراز بکشم که او وارد اتاق شد.

اشاره ای به چمدان کردم
-من همه ی وسایل خودمو چیدم، البته جا برای وسایل شما هم گذاشتم

سری تکان داد و سمت کوله اش رفت، من نیز طاق باز دراز کشیدم و چشمانم را به سقفی دوختم که هرشب او با دقت به آن می نگریست.

پس از مدتی صدایش را شنیدم
-چراغ رو خاموش کنم؟

-آره

پس از خاموش کردن چراغ سر جایش دراز کشید و مثل هرشب با قرار دادن دوستش زیر سر به سقف خیره شد.

-فردا صبح چه ساعتی حرکت میکنیم؟

-بعد نماز صبح خوبه؟

رو به او چرخیدم
-نماز صبح ساعت چنده؟

-ساعت ۴:۱۰

نگاهی به ساعت گوشی ام که عدد ۱۲ را نشان می داد انداختم

-نه بابا خیلی زوده

حالا او به سمت من چرخید
-دوست داری چه ساعتی حرکت کنیم؟

انگشتم را روی لبم گذاشتم
-اوم؟ فکر کنم ساعت ۶ بهتره

-باشه برای من فرقی نداره پس ساعت ۵ بیدار شیم

کلافه نچی کردم
-ای بابا ۵ که خیلی زوده

-صبحانه رو تو راه بخوریم؟

خندیدم
-واسه صبحانه یه ساعت زودتر بیدار شیم؟

نفس عمیقی کشید
-نه واسه اینکه زودتر این سفر شروع بشه

-لابد دوست داری زودترم تموم بشه

صدای خسته اش هم جذاب بود
-خیلی وقت بود یه سفر درست و حسابی نرفته بودم

- ماموریت که زیاد میری

-ماموریت با سفر خانوادگی فرق داره

کلمه خانوادگی برایم شیرین بود،

-علاوه بر این که آدم خوش خریدی هستی آدم خوش سفری هم هستی؟

با لحن متعجبی زمزمه کرد
-خوش سفر؟؟؟ نمیدونم باید از دیگران پرسید

تکخنده ای کردم
-این موقع شب از کی بپرسم؟

-میتونی موقع برگشت از خودت بپرسی

سری تکان دادم
-اینم حرفیه

سکوت همچنان جاری بود که آرام زمزمه کرد

-خدا کنه بهت خوش بگذره

چرا خوش گذشتن به من در این سفر برایش مهم بود؟ باز هم از روی احساس مسئولیت این حرف را زده بود یا منظور خاصی داشت؟

-فکر کنم خوش بگذره

-چه جواب جالبی!

-آخه میخوام بهم خوش بگذره

صدای بمش به گوشم رسید
-پس یکاری میکنم که خوش بگذره

-شب بخیر

-شبت بخیر خانوم

با سروصداها بیرون از اتاق چشمانم را باز کردم و پس از نگاه به ساعت گوشی که ۵:۱۰ دقیقه صبح را نشان می‌داد از جا برخاستم.

رخت خواب جمع شده ی او در گوشه اتاق نشان می‌داد که او خیلی وقت هست که بیدار شده.

پس از مرتب کردن سرو وضعم از اتاق خارج شدم و پس از شستن دست و صورتم عزیز و امیرصدرا را داخل پذیرایی دیدم؛ پس از سلام و صبح بخیر عزیز پرسید

-آماده ای مادر؟

رو به امیرصدرا گفتم
-آماده شم؟

#پارت_۱۸۱

از جا برخاست و با اشاره به آشپزخانه زمزمه کرد

-بریم یه صبحانه برای دست گرمی بخوریم؟

لبخندی زدم
-دست گرمی؟

-گفتم شاید دلت بخواد حلیم قزوین رو تجربه کنی

-از چالوس نمیریم؟

سری به چپ و راست تکان داد
-وقتی اینجا هوا بارونیه، جاده چالوس قطعا برفه، نمیخوام ریسک کنم و بریم تو جاده بمونیم

-پس من فقط یه چایی بخورم آماده میشم

-منم چمدون و وسایل رو میبرم داخل ماشین

پری از آشپزخانه خارج شد و پشت چشمی به شوخی نازک کرد

-خان داداش سفارشتون آمادست

امیرصدرا لبخند محجوبی زد
-ممنونم خواهرگلم پس بی زحمت سبد رو بچین تا خانومم بدون عجله آماده بشه

پری دستانش را نمایشی رو چشمش گذاشت
-رو چشمم امر دیگه؟

امیرصدرا حین رفتن به اتاق روی موهایش را بوسید
-چشمات سلامت، عرضی نیست عزیزم

پری دوباره چپ چپ نگاهم کرد که سری به معنای چیه تکان دادم که عزیز خنده کنان سری تکان داد

-ولش کن مادر میخواد اذیتت کنه

-چرا؟

-آخه صبح بعد نماز به پری گفتم برای غذای تو جاده کتلت درست کنه اما امیرصدرا گفت به جای کتلت، کوکو تره درست کن که رها بیشتر دوست داره

با نگاه به قیافه پر ابهامم دوباره لبخند مهربانی زد

-میدونی اینکه امیرصدرا از کتلت گذشته یعنی چی؟

پری جلو آمد
-یعنی بدجور دل داداشمو بردی

با صدای سرفه امیرصدرا سرم به سمت در ورودی چرخید

-نمیخوای آماده شی خانومم؟

به خودم آمدم و هول هولکی به سمت اتاق رفتم

-الان حاضر میشم

در حال پوشیدن لباسهایم داخل اتاق بودم که پری با یک سینی چای وارد اتاق شد و با لبخندی گفت

-رها خبریه؟

متعجب نگاهش کردم
-چخبری باید باشه؟

چای را به سمتم گرفت
-این ذوق و شوق داداش برای سفر و به قول عزیز از کتلت گذشتنش خیلی حرفه ها

در حال پوشیدن مانتو جلوی آینه ایستادم
-همش بخاطر نقش بازی کردن جلوی عزیزه

لبخند بدجنسانه زد

-باشه تو راست میگی

-معلومه من راست میگم، یادت رفته دیشب حتی خودتم گفتی عزیز با هر حرکت ما دائما شک میکنه

نفس عمیقی کشید
-اگه خبری شد اول به من بگو

چشم غره ای به او رفتم
-بس کن دختر دنبال حاشیه نباش

خنده ای کرد
-حالا می‌بینیم

سری به نشانه تاسف تکان دادم و پس از نوشیدن چای و حاضرشدنم از اتاق خارج شدم که امیرصدرا سبد پیک نیک به دست روبرویم ایستاد.

کت پاییزه طوسی رنگش در تن من باعث تعجب عزیز و پری نیز شده بود

-مگه میشه یه لباس مردونه اینقدر به تن یه خانم قشنگ بشینه؟

صدای آرام و بمش هنگام ادای این جمله باعث شد سلقمه پری در پهلویم بنشیند

-حاشیه است دیگه نه؟

بی اهمیت سرم را سمت عزیز چرخاندم که گفت

-ماشالله رها هرچی میپوشه بهش میاد از بس خوش قد وبالاست

او نگاه مستقیمش را از من گفت و رو به پری کرد

-نمیخوای قرآن بیاری و ما رو از زیرش در کنی آبجی کوچیکه؟
توهم واقعیت:

#پارت_۱۸۲

پری به سرعت سمت اتاق و رفت و منو امیرصدرا نزد عزیز برای خداحافظی رفتیم.

ابتدا او خم شد و پس از بوسیدن گونه ی عزیز خواست کمرش را صاف کند که عزیز در گوشش زمزمه کرد

-ببینم تو این سفر چجوری دل دخترمون رو بدست میاریا

امیرصدرا لبخندی زد و روی سرش را بوسید
-دعا کن برام عزیز

در دل از دروغی که به این زن گفته بودیم و او اینقدر سعی می‌کرد مهر و محبت بین ما را بیشتر کند، شرمسار شدم.

خواستم سرم را از کنار گونه اش بلند کنم که در گوشم پچ زد

-حواست به بچم باشه، این پسر غرور و جوونیش رو با هم از دست داد

سپس ضربه ای آرام به کمرم زد
-ببینم بعد از برگشت از شمال اون برقی که میخوام رو تو چشماش میبینم یا نه

شرمنده تر از قبل زمزمه کردم
-برامون دعا کن عزیز

من بعدا یک معذرت خواهی بزرگ به این زن بدهکار بودم.

پس از خداحافظی با پری و رد شدن از زیر قرآن به پارکینگ رفتیم. امیرصدرا سمت موتور حرفه ای رفت و قفلش را چک کرد که پرسیدم

-موتورتون اینه؟

سری تکان داد که با حسرت به آن خیره شدم، رد نگاهم را گرفت و با رسیدن به موتور پرسید

-موتور سواری دوست داری؟

آهی کشیدم
-خیلی

سمت ماشینش رفت
-حالا که هوا بارونیه اما یدونه دور دور با موتور طلبت

-با موتور که نمیشه رفت شمال؟

در حال چک کردن برف پاک کن ها نگاهی به من انداخت
-میشه ولی برای مسافت شمال کمرت درد میگیره، اما قول میدم یبار با موتور بزنیم به دل جاده

سپس اشاره ای به ماشین کرد
-بریم؟

لبخندی زدم
-بریم.

#پارت_۱۸۳

سوار ماشین شده و پس از خروج از پارکینگ وارد خیابان شدیم.
آنقدر این مدت به قصد خرید فقط تا سر کوچه رفت و امد کرده بودم که با دقت نگاهم را از شیشه به خیابان‌های اطراف دادم.

با صدای زنگ مانندی نگاهم به ضبط ماشین کشیده شد و پرسیدم

-میخوای آهنگ بذاری؟

-بله

-از این مدلای سنتی و اینا؟

-حالا میذارم ببین از کدوم مدلاست

پا گرفتی توی قلبم
کم نذاشتی تو رفاقت
دلت از من که بگیره
میارم گل در خونت
خوبه عطرت یادگاری روی این تن جا بمونه
منو این چشمای عاشق دیدنت عادتمونه
من بمونم یا نمونم به خودت بستگی داره نرو هر جمعی رو بی من بگو عشقم نمیذاره
من بمونم یا نمونم به خودت بستگی داره نرو هر جمعی رو بی من بگو عشقم نمیذاره
امشب از خود بی خود شر میکنم هرکی بیاد سمت تو بده
به من دستتو
همسفر قلب من
بگو کی دوسم داره قد تو ...
من بمونم یا نمونم به خودت بستگی داره نرو هر جمعی رو بی من بگو عشقم نمیذاره
من بمونم یا نمونم به خودت بستگی داره نرو هر جمعی رو بی من بگو عشقم نمیذاره

عبارت همسفر قلب من و موندن و نموندن من بستگی به تو داره ای که خواننده می‌خواند لحظه ای باعث شد فکر کنم که شاید این آهنگ از قبل انتخاب شده

تیکه آخر شعر را آرام زمزمه کردم و ابرویی بالا انداختم
- نه باباااا از این آهنگا و شما هم بله؟

لبخند محو معروفش را زد
-چرا من نه؟

-نمیدونم احساس میکردم الان قراره استاد شجریان تک نوازی کنه تا خود شمال

-من بیشتر پاپ گوش میدم اما منکر زیبایی آهنگ های سنتی نیستم

لبخند گل و گشادم را کمی جمع کردم
-خب پس خداروشکر میتونم امیدوار باشم که تا شمال آهنگهای پاپ گوش میدیم.

اشاره ای به ضبط کرد
-ضبط ماشین بلوتوثیه هروقت احساس کردی آهنگا رو دوست نداری، میتونی خودت وصل بشی

ذوق زده گفتم
-واقعا؟

نگاهی جانبم انداخت
-واقعا!

سرم را دوباره به سمت شیشه چرخاندم که صدایش را شنیدم

-با توجه به اینکه هنوز وارد جاده نشدیم و عادت نداری این ساعت بیدار باشی، تا قزوین یکم بخواب

با چشمان خمار اما مسرور از پیشنهادش لب زدم

-اگه بخوابم همسفر بدی میشم؟

-من تاحالا جز خوبی ازت ندیدم پس قطعا همسفر خوبی هستی

دست به سینه سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم

-آخه میگن کنار راننده نخوابین و باهاش حرف بزنین تا خوابش نگیره

کمی سرعت گرفت
-من به بیداری تو این ساعت از روز عادت دارم و دیشب خوب خوابیدم، نگران نباش

-ولی من نمیخوابم فقط چشمامو میبندم

چیزی نگفت و من درحالی که فقط قصد داشتم چشمانم را ببندم، با تکان های گهواره مانند ماشین و موزیک ملایمی که در حال پخش بود به خواب رفتم.

با افتادن نور آفتاب در صورتم و روشن شدن پشت پلکهایم آرام چشمانم را باز کردم.

با نگاهی به روبرو متوجه شدم ماشین توقف کرده است، سرم را به سمت چپ چرخانده و نگاهی به او که یک دستش را روی پایش و دست دیگرش را روی فرمان گذاشته بود انداختم.

چشمانم را مالیدم
-کجاییم؟

به سمتم برگشت
-قزوین

-ساعت چنده؟

با نگاهی به ساعت مچی اش زمزمه کرد
- ۸ صبحه

با نگاهی به اطراف پرسیدم
-از کی اینجاییم؟ پس چرا بیدارم نکردی؟

-تقریبا نیم ساعتی هست رسیدیم ولی چون خوابیده بودی نخواستم بیدارت کنم که یه وقت خواب زده شی

-اینجوری دیر می‌رسیم که

-چه فرقی داره دیر یا زود برسیم مهم اینه در حال سفریم

با خجالت زمزمه کردم
-بخدا اصلا نفهمیدم چجوری خوابم برد

لبخندی زد
-من خودم گفتم بخوابی، پس عذاب وجدان نداشته باش

سپس دستگیره در را کشید
-فقط بدو که میترسم حلیم های خوشمزه اینجا رو از دست بدیم

#پارت_۱۸۴

سریع از ماشین بیرون پریدم و دوشادوش یکدیگر وارد حلیم فروشی شدیم. رو به من کرد و پرسید

-حلیم میخوای یا چیز دیگه؟

به سمت میز و صندلی ها رفتم و گفتم

-وقتی حلیم هست دیگه اسم چیز دیگه اصلا نیار

سری تکان داد و پس از سفارش دو کاسه حلیم سمت من آمد و با قرار دادن کیف پول و سوئیچ ماشین روی میز گفت

-من میرم دستامو بشورم

-باشه

به جز ما یک خانواده سه نفره و چند نفر دانشجو دختر و پسر نیز در حال خوردن حلیم بودند.

پس از نشستن روی صندلی و برداشتن دو برگ دستمال کاغذی حین خشک کردن دستانش گفت

-قول میدم عاشق حلیم های اینجا بشی

-چطور؟

-احساس میکنم طعم و مزش با حلیم های تهران فرق میکنه

-حلیم برای هرکجای دنیا هم بشه برای من خوشمزه ترین خوراکه

متعجب زمزمه کرد
-نمیدونستم اینقدر حلیم دوست داری

-یادمه اولین شبی که اومده بودم خونتون برام حلیم گرفتی، نمیدونی بعد ساعتها خستگی و گرسنگی چقدر اون حلیم به من چسبید

اخم کوتاهی در پیشانی اش نقش بست
-امیدوارم اینقدر این حلیم بهت بچسبه که هروقت خواستی خاطره ی بهترین حلیم خوردنت رو تعریف کنی از اینجا حرف بزنی

ابرویی بالا انداختم و خواستم حرفی بزنم که شاگرد مغازه کاسه های حلیم را جلویمان قرار داد؛ با اشاره به نان بربری پرسیدم

-اینجا حلیم رو با نون بربری میخورن؟

کمی شکر در حلیمش ریخت و حین هم زدن آن گفت

-آره منم تو تهران دیدم با سنگک سرو میکنن

تکه ای از نان بربری را جدا کردم و با آغشته کردن به حلیم آن را داخل دهانم گذاشتم؛ طعم خوبی داشت

-با نون بربری هم خوشمزه میشه

سری تکان داد و پس از ریختن دارچین در حلیم رو به من گفت

-دارچین نمیزنی؟

شانه ای بالا انداختم
-تاحالا به جز شکر ادویه دیگه ای به حلیم نزدم

لبش را به دندان گرفت
-یکم دارچین بزن ببین چی میشه

رفتارش بشدت عجیب تر از قبل شده بود و صمیمیت خاصی در تک تک حرفها و کنش هایش وجود داشت.

-اگه دارچین زیاد بزنم و ببینم دوست ندارم چی؟

یک تکه نان بربری را به داخل کاسه حلیمش فرو برد و سمت من گرفت
-امتحانش نمیکنی؟

با ذوق از دستش گرفتم و نان را به داخل دهانم فرو بردم؛ طعم لذیذ حلیم و دارچین آن قدر به مذاقم خوش اومده بود که کاسه ام را به او دادم و کاسه ی او را از جلویش برداشتم

-خیلی دارچینش اندازه بود این کاسه مال من

خندید؛ خنده ای که تا به امروز هیچ وقت از او ندیده بودم و کاش دوربینی داشتم تا این خنده را ثبت کنم.

کاسه ام را جلوی خودش کشید
-اگه با قاشق دهنی مشکلی نداری بسم الله

یک لحظه به حرکات خودم فکر کردم و خجالت سرتاپایم را گرفت.

من واقعا کاسه ی او را از جلویش برداشته بودم و تند تند با قاشق دهنی اش حلیم میخوردم؟

اصلا دلم نمیخواست لحظه به لحظه ی این سفر به تک تک رفتارهایم دقیق شوم و دائم از خودم ایراد بگیرم.

عزیز با همه ی ناتوانی و پیر بودنش این سفر را برای روحیه من ترتیب داده بود پس باید تا جایی که می‌توانستم به خودم خوش میگذراندم.

با لذت همه حلیم را خوردم و کاسه را به عقب هول دادم
-وای چقدر خوشمزه بود

-جدا خوشت اومد؟

دستی روی شکمم کشیدم
-میتونم بگم خوشمزه ترین حلیم عمرم بود

لبخندی زد
-خداروشکر، اگه میخوای یه کاسه دیگه برات بگیرم

-نه همین کافی بود

-پس بریم؟

-بریم خیلی ممنونم

#پارت_۱۸۵

او که در حال برداشتن وسایلش از روی میز بود با تشکری که کردم نگاهی به من انداخت

-نوش جان

سپس با سر اشاره ای به سرویس بهداشتی کنار مغازه کرد

-اگه بخوای میتونی از سرویس بهداشتی اینجا استفاده کنی چون ممکنه تو راه جای مناسبی پیدا نکنیم

-آره حتما

با رفتن به اون سمت گفت
-پس بیا من پشت در وایمیسم

سریع به سرویس بهداشتی رفتم و با نگاهی به چهره خواب آلود و بدون آرایشم پوزخندی زدم؛
واقعا با این تیپ و قیافه انتظار داشتم دل از مردی که پشت در ایستاده بود تا کسی مزاحمم نشود، ببرم.

با بیرون آوردن کرم ضدآفتاب و رژ و مداد چشمم یک آرایش جزئی کردم و از آنجا خارج شدم.

سرش را بالا آورد و خواست چیزی بگوید که با دیدن چهره من لب فرو بست.
سپس سرش را پایین انداخت و به سمت صندوق رفت و من نیز پشت سرش روانه شدم.

با نشستن در ماشین کمربندش را بست و به راه افتاد. با دیدن فلاسک چای جلوی پایم گفتم

-هرجا چایی خواستین بگین براتون بریزم

سری تکان داد که پرسیدم
-چیزی شده؟

-نه!

-احساس کردم کمی گرفته هستی

-نه خوبم!

چیزی نگفتم و حین گوش سپردن به آهنگ سرم را به سمت شیشه راست چرخاندم.

با رسیدن به منطقه نسبتا سرسبز اما بارانی گیلانی گفتم
-فکر کنم یه کیک و چای داغ تو این هوا خیلی بهمون بچسبه

دستانش را کمی کش داد و لب زد
-پیشنهاد معرکه ایه

-پس بزنین کنار که باید چایی رو تو فضای آزاد خورد

محکم و جدی گفت
-نه سرما میخوری

-حتی اگه سرما هم بخورم اشکالی نداره، مگه چند بار تو زندگیم چایی خوردن زیر بارون تو این مکان رو تجربه میکنم

نگاهی به من انداخت
-دلم نمیخواد مریض بشی و بقیه سفر رو از دست بدی

دست به سینه نگاهم را به برف پاک کن ماشین دادم

-حال دلم که خوب باشه مریض نمیشم اگه بشم هم زود خوب میشم

با ابرویی بالا انداخته نگاهم کرد که لب زدم
- اگه حال روحت خوب باشه ویروس سرماخوردگی به تنهایی نمیتونه تو رو از پا بندازه، اکثرا مریضیا ریششون حال بد روحیه

به کناری راند و پس از توقف زمزمه کرد
-پس اگه حال دلت خوبه از ماشین پیاده شو

خودش نیز از ماشین پیاده شد و با تکیه به کاپوت جلوی ماشین به دور دست ها خیره شد.

من نیز پس از ریختن دو لیوان چای و برداشتن ظرف بیسکویت و کیک از ماشین خارج شدم و کنار او ایستادم.

دیدن بخار حاصل از چای در این هوا دیدنی بود. لیوان چایش را از من گرفت و به سمت در عقب رفت و من درگیر باز کردن بسته ی کیک بودم که گرمایی را از دوطرف روی دستانم احساس کردم و با بالا آوردن سرم و پیچیدن بوی عطر ملایم و گرمش زیر بینی اگ نگاه متعجبم را به او دادم که تنها با بلوز آستین بلند بافتی کنارم ایستاده بود.

با نگرانی گفتم
-خواهش میکنم اینو بردار و خودت بپوشش، هوا سرده سرما میخوری

-مگه نگفتی اگه حال روحم خوب باشه سرما نمیخورم؟

نگاهش را به آسمان بارانی دوخت
-من حال روحم الان خیلی خوبه، راستشو بخوای نسبت به همیشه حتی بهتره

تکخنده ای کردم
-کار خوبی نکردی که به حرفم اعتماد کردی

شانه ای بالا انداخت
-هرچی بشه بازم به نفع منه

-اینکه سرما بخوری به نفعته؟

-اینکه تو سرما نخوری به نفعمه

گیج نگاهش کردم، هیچ کسی جز ما اینجا حضور نداشت و هیچ عزیزی نبود که بخواهد جلویش نقش بازی کند و این حرفها چه معنی داشت؟
توهم واقعیت:
#پارت_۱۸۶

آیا نمی دانست کلمات بار دارند و حسی که از این جمله به من منتقل می شود چقدر خاص است؟

لبخندی زدم ودر سکوت لیوان چای را به دهانم نزدیک کردم.

-شمال رو دوست داری؟

با شنیدن صدایش بدون نگاه برداشتن از منظره ی روبرو لب زدم

-شمال رو با این هوا دوست دارم

دستم را زیر قطرات باران گرفتم و چشمانم را بستم.

-بارون تو هر شرایطی حالم رو خوب میکنه

-پس یادم باشه هروقت دلت گرفت ببرمت یه جایی که هواش بارونی باشه

صدای گیرا و مردانه ی او با بوی خاک و بارانی که نم نم روی صورتم می بارید ترکیبی وصف ناپذیر بود و دلم میخواست من بایستم و او حرف بزند.

-من...

با عطسه ای که کردم امیرصدرا لیوان را از دستم گرفت و گفت

-فکرکنم وقتشه سوار ماشین بشیم و من یکم بخاری بگیرم

لرز حاصل از سرما که بر بدنم نشسته بود، اجازه هیچگونه مخالفتی را نداد و من مطیعانه سرجایم نشستم.

او نیز سریع سوار شد و پس از تنظیم بخاری به راه افتاد

-چقدر دیگه راه داریم؟

نگاهی به آدرس انداخت
-جایی که پری ویلا رزرو کرده و قبلا نیومدم اما فکر کنم ۴۵ دقیقه دیگه راه داریم

سری تکان دادم و دستم را دور لیوان چای حلقه کردم که پرسید

-خسته شدی؟

-نه اصلا! مگه میشه از این حال وهوا خسته شد؟

-هرجا احساس کردی از نشستن خسته شدی بگو بزنم کنار

-باشه حتما

موزیک هایش برای این جاده فوق العاده بود و من اصلا دلم نمیخواست به این زودی ها به مقصد برسیم.

قبل از ورود به شهر کوچکی که پری داخل آن ویلایی را رزرو کرده بود، او جلوی پاساژی نگه داشت و حین باز کردن کمربندش زمزمه کرد

-خداکنه چیزایی که مدنظرمونه همینجا پیدا کنیم

نگاهی به پاساژ انداختم
-پاساژ بزرگیه

سری تکان داد
-قبلا ییار برای ماموریت اومده بودم اینجا که این پاساژ رو دیدم ولی تاحالا داخلش نرفتم

از ماشین پیاده شدیم و هردو به داخل پاساژ رفتیم.

باران بند آمده بود و آفتاب خیلی ضعیفی در حال تابیدن بود. در حال نگاه کردن به ویترین ها بودیم که سرش را به سمت من خم کرد و آهسته گفت

-هر خرید دیگه ای به جز پالتو داری حتما انجام بده

-فعلا پالتو مهم تره

قاطع و جدی لب زد
-هر چیزی که نیازت باشه مهمه، پس لطفا رودربایستی رو کنار بذار و خریداتو انجام بده

در حال گذر از ویترین یک مغازه بودیم که دیدن لباسی باعث شد پشت ویترین توقف کنم.

یک پیراهن بلند ساحلی مانند آجری رنگ که کت کوتاه کرم رنگ روی آن جلوه خاصی به لباس داده بود و کاملا مناسب این فصل بود.

با گرفتن رد نگاهم به لباس رسید و گفت
-بنظرم حیفه اگه پرو نکنی

سپس وارد مغازه شد و من با لبخندی دنبالش رفتم.
از فروشنده خواست لباس پشت ویترین را بیاورد که او پرسید

-سایزشون چنده؟

نگاه سوالی اش را به من داد که جلوتر رفتم

-سایزم ۴۲

زن لباسی را از رگال پشت سرش خارج کرد و به سمتم گرفت

-بفرما، پشت سرتونم اتاق پرو هست

#پارت_۱۸۷

به داخل اتاقکی رفتم و لباس را پوشیدم، دقیق فیت تنم بود و چقدر از آن خوشم آمده بود، دو دل بودم که او را صدا کنم یا نه که تقه ای به در زده شد

-خانوم پوشیدی؟

این پرسش یعنی منتظر دیدن من در لباس بود.

پس در را باز کردم و کمی جلو آمدم و او که ابتدا پشت سرش به من بود با شنیدن صدای پایم سمت من برگشت و همان لبخند محو همیشگی را زد

-بنظر من که عالیه

چقدر مهربان و با حوصله نگاه میکرد و نظر می‌داد.
اگر مادرم یا رویا اینجا بودند هرگز باور نمی‌کردند مردی اینطور برای خرید لباس همسرش حوصله خرج کند.

چرخی زدم و رو به اینه ایستادم
-بنظر خودمم خوبه

-خب پس اگه اوکیه برش میداریم چون خیلی بهت میاد

تشکری کردمو بعد از عوض کردن لباسها از پرو خارج شدم و کنار صندوق ایستادم که زن فروشنده شالی را همرنگ با ساحلی زیر کت از قفسه پشتش بیرون کشید و رو به او پرسید

-جناب این مدل چی؟

متعجب به سخنان بین آن دو چشم دوخته بودم که امیرصدرا با نشان دادن چند شال با مدلهای مختلف اما همرنگ با پیراهن زیر کت گفت

-خانم فروشنده پیشنهاد دادن اگه بخوای شال همرنگ لباست رو میتونی از خودشونم بخری، حالا این مدلا به دلت میشینن؟

نگاه مبهوت و پر از تشکرم را به مردی انداختم که از واقعی بودنش نامطمئن بودم.
تعجب حاصل از رفتارش باعث شده بود نتوانم حرفی بزنم که دوباره زیر گوشم گفت

-اگه خوشت نیومده یکی دوتا مغازه قبل این جا شال و روسری داشت

لبخندی زدم و با اشاره به شال آجری رنگی که کاملا ساده بود اما دسته های شال حالت تور داشت گفتم

-این خوبه؟

سری تکان داد
-خیلی به مدل لباست میاد

سپس شال را نیز سمت صندوق برد و رو به فروشنده گفت

-لطفا شال رو هم حساب کنین

زن فروشنده چشمی گفت و پس از پرداخت هزینه ی لباس از مغازه خارج شدیم.
او جلوتر از من بود که صدایش زدم اما نشنید و مجبور شدم بازویش را بگیرم

-ممنونم بابت...

ابتدا نگاهی به بازویش که در حصار انگشتانم بود انداخت و سپس وسط حرفم گفت
-تشکر کردن خیلی حس خوبی داره ولی نمیخوام بخاطر هر چیز کوچکی از روی خجالت و رودربایستی تشکر کنی

متعجب زمزمه کردم
-تشکر کردن مگه مدلهای دیگه ای هم داره؟

نگاه عجیبی سمتم انداخت
-حداقل یبار از جانب خودت تشکر بدون حس خجالت و رودربایستی رو تجربه کردم

و او با دستی که هنوز دور بازویش بود به راه افتاد و من بی توجه به مغازه ها در حال فکر کردن به منظورش بودم که ناگهان با یاداوری خرید پاستیل و شوق و ذوقم و بغل کردن او متوجه منظورش شدم.

چپ چپی نگاهش کردم و در دل حسابی خندیدم.
با شنیدن صدایش سرم را بالا بردم و با دنبال کردن دستش نگاهم به پالتوی شکلاتی و کرم رنگی افتاد.

-این پالتو چطوره؟

-قشنگه

-سرت پایین بود و داشتی واسه خودت میخندیدی، برای همین دوتا پالتو فروشی که رد کردیم رو ندیدی

سپس به اشاره به مغازه ها ادامه داد
- برو اونا رو هم یه نگاه بنداز و هرکدوم دوست داشتی پرو کن

لبم را گزیدم
-یهو رفتم تو فکر

لبخندی زد
-چون دیدم فکرت باعث شده بخندی نخواستم حواستو پرت کنم

سرم داشت از رفتارهای مودبانه و خاص او منفجر میشد.
دستم را از دور بازویش جدا کردم
-پس همینجا میمونی تا من برم اون دوتا رو هم یه نگاه بندازم؟

#پارت_۱۸۸

سری تکان داد و من دو مغازه قبلی را هم دیدم، امااحساس میکردم هیچکدام در شکل و قیافه به پالتوی انتخابی او نمی رسند.
در عین سادگی بسیار شیک بود و خیلی دور از انتخابات گذشته من.

واقعا چرا امروز لباس‌هایی که دست روی آنها میگذاشتم دیگر تنگ و کوتاه نبودند؟

حتی بارونی قرمز رنگ اولین مغازه هم نتوانست با پالتوی شکلاتی و کرم رنگ مدنظر او در صف رقابت بایستد.

روبروی همان مغازه ای که او ایستاده بود، ایستادم و گفتم
-بنظر من این خیلی خوبه

ابرویی بالا داد
-مطمئنی؟

خندیدم
-چطور؟

تک سرفه مصلحتی کرد
-آخه پری دم صبح بهم گفت داداش قطعا سلیقه تو و رها زمین تا آسمون فرق داره پس لطفا تو انتخابش برای لباس دخالت نکن و تو رودربایستی قرارش نده ولی الان چیز دیگه ای میبینم

چقدر از فهم و شعور بالای پری ممنون بودم، لبخندی زدم و حین رفتن به داخل مغازه لب زدم

-پری هنوز نمیدونه اما من خیلی وقته عوض شدم

دلم میخواست بگویم حضور تو و این همراهیت باعث شده آنقدر به وجد بیایم که سبک و سلیقه ی قدیمم را از یاد ببرم.

پس از خرید پالتو و یک شلوار قصد خروج از پاساژ را کردیم که با نگاهی به ساعتش زمزمه کرد

-اگه موافق باشین بریم یه جا ناهار بخوریم و بعدش راه بیفتیم

سری به نشانه نه بالا انداختم

-من پیشنهاد میکنم حالا که نیم ساعت مونده تا برسیم بریم ویلا و اونجا ناهار بخوریم

-من رستوران های اونجا رو نمیشناسم

متعجب گفتم
-رستوران چرا؟ پری زحمت کشیده برامون کوکو درست کرده

-اونو واسه میان وعده درست کرده بود که تو راه بخوریم

-اون همه کوکو برای میان وعده؟ بیخیال

سپس با نگاهی به ساعت که ۱ ظهر را نشان میداد زمزمه کردم

-پیشنهاد میدم اول ویلا رو تحویل بگیریم و بعد لقمه های کوکوی پری رو بخوریم تا بتونیم قبل از تاریکی هوا بریم لب ساحل، حیفه روشنای روز و غروب دریا رو از دست بدیم

خرید ها را در دستش جا به جا کرد و لب زد
-حرف حساب که جواب نداره پس بزن بریم

پس از سوارشدنمان داخل ماشین پرتغال و سیبی را که داخل سبد پیک نیک بود برداشتم و پوست کندم تا رسیدن به مقصد بخوریم.

پره ای از پرتغال را به سمتش گرفتم که گفت
-من دستم کثیفه

پرتغال را جلوی دهانش گرفتم که متعجب نگاهم کرد

-دست من تمیزه ها

به خودش آمد و دهانش را باز کرد و من حین قاچ زدن سیب و گرفتن تکه ای از آن روبرویش لب زدم
-پرتغال تعارف کردن متعجب شدن داره؟

کمی از سیب را جوید و جواب داد
-این حجم از خوش سفر بودنت متعجبم کرده

-چطور؟

دستی به ته ریشش کشید و آرام گفت
-دارم وسوسه میشم از این بعد ماموریت‌ها با خودم ببرمت

خندیدم
-اونوقت عزیز رو کی نگه داره؟

با زدن این حرف هردو بهم نگاه کردیم؛ واقعا او می‌خواست من را در ماموریت ها با خود ببرد و من هم قبول کرده بودم؟

ناخودآگاه سکوتی فضای ماشین را دربرگرفت و هردو تا رسیدن به مقصد دیگر حرفی نزدیم؛ در دلم نمی‌دانستم خوشحال باشم یا خجالت بکشم.

#پارت_۱۸۹

پس از رسیدنمان به مقصد مورد نظر، در حال نگاه به اطراف بودیم که شخصی از داخل کانکسی بیرون آمد و پرسید

-آقای موحد؟

امیرصدرا که توجهش به او جلب شده بود سرش را کمی از شیشه بیرون برد

-بله خودم هستم

-بفرمایید، منتظرتون بودم

از گفتن فامیلی امیرصدرا متوجه شدیم همان فردی است که پری به صورت اینترنتی از او ویلا را اجاره کرده است.

او پیاده و ما سوار ماشین داخل کوچه ای پیچید و روبروی در آهنی قرمز رنگی ایستاد.

لوکیشنی که ویلا در آن قرار داشت یک ده کوچک در دل شهری کوچک بود و حتی زمین زیرپایمان نیز خاکی بود.

اما بوی درختان و سبزه های باران خورده و مه زیبایی که اطراف را پوشانده بود باعث می‌شد دلت بخواهد ساعتها فقط به تماشا بایستی.

با راهنمایی آن مرد وارد ویلا شدیم و اطلاعاتی مانند نزدیک ترین مراکز خرید و درمانی و محل دریا را از او گرفتیم.

پس از رفتنش بسرعت لباس هایمرا عوض کردم و سراغ سبد پیک نیک که امیرصدرا آن را داخل اشپزخانه گذاشته بود، رفتم.

پری خیلی مرتب کوکوها را لقمه کرده بود و کارمان بسیار راحت بود. او نیز پس از شستن دست و صورتش به آشپزخانه آمد و هردو پشت میز ناهارخوری چوبی نشستیم و حین خوردن ساندویچ ها نگاهمان را به منظره ی بیرون پنجره دادیم.

پس از مدتی بالاخره یکی از ما این سکوت عجیب را شکست
-سردت که نیست؟

نگاهی به بخاری گوشه ی پذیرایی انداختم
-نه هوای داخل خونه خوب گرمه

-ولی اتاق خوابا سرده

کمی نوشیدنی در لیوان برای هردونفرمان ریختم

-اشکال نداره در اتاقا رو می‌بندیم و کلا تو پذیرایی میمونیم

-پس حواست باشه برای لباس عوض کردن نری تو اتاقا، به جاش بگو من برم اونجا که مریض نشی

این چندمین باری بود که نگران سلامتی ام میشد و نمی‌دانستم باید چه عکس العملی نشان دهم.

پس از خوردن ساندویچ ها رو به او که چشمانش را می مالید گفتم

-مسیر نسبتا طولانی رو اومدیم، میخوای یکم استراحت کن

سری به نشانه نه بالا انداخت و با اشاره به ساعت زمزمه کرد

-وقت برای استراحت همیشه هست تا هوا روشنه بریم لب ساحل

ذوق زده لب زدم
-واقعا؟ الان بریم؟

-آره دیگه پاشو آماده شو

به سراغ چمدان رفتم و لباس های مناسب برای لب دریا را برداشتم اما با به یاداوردن هوای سرد داخل اتاقها مستاصل وسط پذیرایی ایستاده بودم که با چرخاندن سرش نگاهش به من افتاد و از جا بلند شد

-الان میرم تو اتاق راحت...

جلوتر رفتم
-نه نرو

با ابروانی بالا رفته از تعجب نگاهم کرد که گفتم

-لباست کمه میری اونجا سرما میخوری، من گوشه همین پذیرایی پشت مبل لباسمو عوض میکنم، فقط لطفا برنگرد

-من خودم راحترم که برم تو اتاق

-ولی اگه بری من ناراحت میشم چون اختلاف دمای پذیرایی با اتاقا زیاده

تسلیم وار سری تکان داد
-پس من میرم پشت پنجره ی اشپزخونه

و همچنان که پشتش را به من کرده بود رو به پنجره ایستاد.

من نیز سریع لباسهایم را پوشیدم و از او خواستم به همین منوال لباس هایش را تعویض کند.
چتر و فلاسک چای را برداشتیم و به دل دریا زدیم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۹۰

وسط پاییز و این هوای خاص و سرد هیچ کس کنار دریا نبود و به سبب اختصاصی بودن ساحل برای افراد این شهرک با ماشین تا ساحل رفتیم.

ساعت ۴ بود و تقریبا یک ساعت دیگر هوا تاریک میشد.

با شوقی که از دیدن دریا به من دست داده بود، سریع از ماشین پیاده شدم و به سمت دریا پرواز کردم.

صدای امواج خروشان دریا خبر از آب و هوایی بارانی می‌داد. با پیچیدن بوی عطر آشنایش زیر بینی ام سرم را به سمت چپ چرخاندم و او را کنار خودم خیره به دریا تماشا کردم.

تلفیق بوی عطر او و دریا برایم از هر رایحه دیگری خوشایندتر بود. دلم میخواست حرف بزنم و شنیده شوم

-خیلی دلم هوای دریا رو کرده بود.

هیچ نگفت و دست به سینه همچنان امواج را دنبال می‌کرد

-تا حالا تو زندگیم کسی بخاطر دل من کاری نکرده بود

حالا نگاهش را به جانب من انداخت
-این سفر حتی اگه برای شک نکردن عزیز به رابطه ما باشه، بازم بخاطر من چیده شده

-اومدن به این سفر بخاطر عزیز نبوده

نگاهم را به نیم رخش دادم
-پس...

صدای خاص و مردانه اش چقدر زیبا با امواج دریا ترکیب شده بود و مرا از حال خودم خارج می‌کرد

-ما دقیقا بخاطر خودت اینجاییم نه هیچ کس دیگه

سپس برگشت و حین رفتن به سمت ماشین گفت

-یه حصیر پهن کنم و بشینیم به تماشای غروب آفتاب؟

-چی از این بهتر!

به کمکش رفتم و در آخر سوئیچ را چرخاندم و گوشی ام را به ضبط متصل کردم و پس از برداشتن فلاسک و لیوان ها روی حصیری که جلوی ماشین پهن کرده بود نشستم.

با باریدن باران نم نم لب برچیدم
-با اومدن بارون که بیخیال تماشای غروب نمیشی؟

نگاهی به آسمان کرد
-به یه شرط بیخیال نمیشم

-چه شرطی؟

از جا برخاست و آرام زمزمه کرد
-الان میام

پس از برگشتش یک پتوی مسافرتی سمتم گرفت
-از بابت تمیز بودنش خیالت راحت باشه

متعجب پتوی مسافرتی را گرفتم
-از داخل ساک رخت خوابها افتاده بود تو ماشین؟

حین تا کردن پتو به دو قسمت گفت
-نه این پتو مختص به ماشین من برای اینجور مواقعه

پتوی دولا شده را روی شانه هایم انداخت که گفتم
-پس خودت چی؟

نفس عمیقی کشید
-من نیاز ندارم، کاپشنم به اندازه کافی گرمه

لبخندی زدم و پتویی را که حالا روی سرم نیز افتاده بود به خودم نزدیک تر کردم.

چند دقیقه ای به تماشای دریا و شنیدن امواج گذشت که پرسیدم
-میتونم یه موزیک بذارم؟

سری تکان داد
-حتما

دکمه پلی را فشردم و موزیک پخش شد

موندگارت میکنه اون مهربونیا بی منت همش پیش دلم
من چیکار دارم گذشتمون چیه تو با منی پس عاشقت میشه دلم
از الان دارم به این فکر میکنم که با تو دوتایی توی یه خونم

حال خوبی که کنارت دارمو با چی عوض کنم مگه دیوونم
بیا پر کن منو حافظمو با خاطرات از خواب بلند شم صبح هر روز با صدات
هر جا که میشینی بگی که با منی قربون خط گوشه ی خنده هات
یکم راه نریم یه دریا نریم یه ساحل نریم دوتایی عشقم
یه آتیش خوب با کبریت و چوب میام دنبالت کجایی عشقم
یکم راه نریم یه دریا نریم یه ساحل نریم دوتایی عشقم
یه آتیش خوب با کبریت و چوب میام دنبالت کجایی عشقم
تو چشمات چی منو دیوونه میکرد که هستی خوبمو نیستی کلافه
تو تو قلبم مث فرشته بودی مگه قهر تورم دیدم من آخه
ببین دلگرم دلگرمم چون حتی منو تنها نمیذاره خیالت
چه ترکیبی بهش فکر یه لحظه من و بوی نم و ساحل کنارت
یکم راه نریم یه دریا نریم یه ساحل نریم دوتایی عشقم
یه آتیش خوب با کبریت و چوب میام دنبالت کجایی عشقم

#پارت_۱۹۱

در طول آهنگ چند باری نگاهش را روی نیم رخ صورتم احساس کردم اما تمام توجهم را به آفتابی که در حال محو شدن بود دادم.

روی نگاه کردن به او را با این آهنگی که گذاشته بودم نداشتم که صدای ارام زمزمه اش به گوشم رسید

-تو این شرایط، کنار دریا، بهترین آهنگی که می‌شد گوش داد، همین بود

لبخندی زدم
-الان فقط یه آتیش کم داریم

-اگه بخوایم به حرف آقای خواننده گوش کنیم هنوز خیلی چیزا کم داریم

متعجب نگاهش کردم که نگاهش را به دریا دوخت

-من منظوری بابت انتخاب آهنگ...

-قبلا این آهنگ رو گوش داده بودم ولی الان یه حال دیگه ای داشت

-چه حالی؟

نفس عمیقی کشید
-خاص، عجیب و...

نگاهم کرد
-پر از آرامش

گیج و منگ نگاهش کردم؛ مبهم حرف زدنش کلافه ام کرده بود. دائم پیش خودم فکر میکردم نکند چون قول به من خوش گذشتن را به عزیز داده است، اینطور رفتار می‌کند و گاهی تفکرات دخترانه ام پیشی می گرفت اما خوب می‌دانستم او مرد جدی و قاطعیست و برای بیان خواسته اش بازی راه نمی اندازد.

با شدت گرفتن باران و تاریک شدن هوا هردو سریع از جا برخاستیم که رو به من با عجله گفت

-بشین تو ماشین من خودم حصیر رو جمع میکنم

با برداشتن فلاسک و لیوان ها به حرفش عمل کردم و سریع داخل ماشین نشستم و او پس از جمع کردن حصیر و گذاشتنش در صندق سوار شد.

تمام بدنش خیس شده بود و آب از موهایش قطره قطره روی صورتش میچکید، با نگرانی از بابت سرما خوردنش دسته های شالم را جلو بردم و روی موهای خوش فرم و خیسش کشیدم و با دسته دیگر خواستم صورتش را خشک کنم که سرش را بالا اورد و هردو یکدیگر خیره شدیم.

اینکه ممکن بود با این مدل رفتارهایم چه فکری پیش خودش کند چیزی نبود که در این شرایط به آن اهمیت بدهم پس چشم از نگاه مستقیمش گرفتم و آرام صورتش را جز به جز خشک کردم.

حالا علاوه بر نگاهش لبخند زیبایی نیز روی لبش نشسته بود؛ صاف سرجایم قرار گرفتم و گفتم

-یه بخاری به سمت صورت الان برای جفتمون لازمه

به خودش آمد و حین چرخاندن سوئیچ لب زد
-من دیگه به بخاری نیاز ندارم

و سپس به راه افتاد. با دیدن نگاه جستجوگرش به اطراف پرسیدم

-دنبال جای خاصی میگردی؟

-اره دنبال رستورانی جایی هستم

-با این سرووضع خیس که رستوران نمیشه رفت

-غذا میگیرم ببریم ویلا

با دیدن آشپزخانه کوچکی گفتم
-اینجا چون یه ده کوچیکه فکر نکنم خیلی رستوران داشته باشه، از اینجا خرید کنیم

سری تکان داد و روبروی آشپزخانه پارک کرد و خواست پیاده شود که پرسید

-راستی چی میخوری؟

-نمیدونم باید دید اینجا چه غذاهایی داره

سپس دستم را به سمت دستگیره بردم
-منم میام

#پارت_۱۹۲

هردو به بسرعت به سمت آنجا رفتیم و وارد فضای گرم و مطبوع و خوشبوی آشپزخانه شنیدم.

دکوراسیون داخلی اش آنقدر زیبا و بومی بود که دلت میخواست روی دو تخت نسبتا کوچکش بشینی و با نگاه به پنجره های مربع شکل آبی رنگ با پرده هایی گل گلی قرمز غذایت را بخوری.

نگاه پر از شوق و ذوقم را به دیوار تزئین شده ی آنجا دادم که با صدای لهجه دار زنی محلی به عقب برگشتم

-بفرمایین

-سلام، اومدیم غذا سفارش بدیم

-خوش اومدین چی میل دارین؟

-چه غذاهایی دارین؟

-فعلا مرغ شکم پر و جوجه ترش و کباب دارم

نگاهی به امیرصدرا انداختم که بدون فکر گفت
-جوجه ترش های گیلان خوردن داره

زن لبخندی زد
-ها معلومه قبلا خوردیا

مودبانه سری تکان داد
-بله خیلی فوق العادست

-پس منم جوجه ترش میخوام

زن سری تکان داد
-به روی چشام، اینجا خِینین؟

متوجه کلمه ای که گفت نشدم که امیرصدرا از من پرسید
-دوست داری غذا رو اینجا بخوریم؟

نگاهی به اطراف کردم
-آره ولی تو...

-بله همینجا میخوریم

سریع گفتم
-نه لباست خیسه مریض میشی

زن با محبت نگاهی به ما انداخت
-من الان براش پتو میارم دختر

سپس به داخل دالانی رفت و پس از مدتی پتوی مسافرتی را آورد و رو به او گرفت

-اینو بنداز دورت و بشین کنار بخاری تا خانومت خیالش راحت بشه

نیمه فارسی و گیلکی حرف زدنش خنده به لبمان آورد و هردو به سمتی که اشاره کرده بود رفتیم و نشستیم

با استرس کمی پرسیدم
-حالا جوجه ترش غذای خوشمزه ای هست؟

مهربان اما قاطع نگاهم کرد
-به من اعتماد داری؟

-دارم

به او اعتماد داشتم؟ من به هیچ مردی اعتماد نداشتم اما چرا وقتی این سوال را از من پرسید بی مهابا جواب مثبت دادم

لبخند محو پررنگ تری زد
-پس مطمئن باش از این غذا خوشت میاد

همان زن با دختر جوانی آمد و از ماست و دوغ محلی تا زیتون پرورده و غذاها را برایمان آورد.

قاشقی از برنج و جوجه برداشتم و داخل دهانم بردم؛ واقعا لذیذ و خوشمزه بود.

با بالا آوردن سرم نگاه امیرصدرا را روی خودم دیدم که سری به معنای چطور بود تکان داد
لبخندی زدم

-عالیه

خوشحال شد
-میدونستم خوشت میاد

چینی به ابروهایم دادم
-از کجا؟

-از اونجایی که سلیقه های غذاییمون خیلی شبیه به همدیگس

اشاره ای به غذاها کرد
-بخوریم تا سرد نشده

من این حال و هوا را تا به حال با هیچ کس در زندگی ام تجربه نکرده بودم.

هیچ وقت کسی از من بابت خوب یا بد بودن چیزی نظر نخواسته بود و حالا علاوه بر این سفر، حس و حال جدیدی را نیز کسب میکردم.

پس از اتمام غذا، پتو را به صاحب آشپزخانه تحویل دادیم و پس از تشکرات فراوان به ویلا برگشتیم.

#پارت_۱۹۳

پس از رسیدن به ویلا و تعویض لباسهایمان روی مبل نشسته بودیم و او در حال چک کردن بعضی از کارهایش بود و من مشغول تماشای تلویزیون بودم که صدای رعد و برق وحشتناکی در کل خانه پیچید و باران با شدت بیشتری روی سقف شیروانی ویلا بارید.

پس از زدن چند رعد و برق دیگر کل برق ها رفت. نور موبایلش را سمت من گرفت و پرسید

-خوبی!؟

-آره

با صدای آسوده ای گفت
-خداروشکر گفتم شاید از صدای رعد و برق و رفتن برق ها بترسی

پوزخندی زدم
-مگه اینایی که گفتی ترس دارن؟

-بعضیا میترسن

-من مثل خیلیا نیستم

-میدونم تو خیلی با بعضیا فرق داری

خنده ام گرفت
-اون بعضیایی که اول گفتی شامل پری میشه نه؟

ته مایه های خنده در صدایش موج میزد
-آره، پری از بچگیش از تاریکی می‌ترسید

انگار تاریکی باعث شده بود راحت تر حرف بزنم

-یه چیزی بگم؟

-بگو

-چرا پری رو اینقدر خاص دوست داری؟

-از کجا میدونی خاص دوسش دارم؟

کمی در جایم جا به جا شدم که چراغ قوه گوشیش را به سمت سقف گرفت و باریکه نوری فضا را کمی روشن‌تر کرد

-چون جواب خیلی از سوالایی که راجع به شما از عزیز پرسیدم پری بوده

نفسی گرفت
-داستانش طولانیه

-اگه خودت بخوای من خیلی دوست دارم بشنوم

-من و خانوادم و عمو و خانوادش تقریبا ۶ سالی رو کنار آقابزرگ و ننه همه با هم زندگی کردیم؛ اون زمان تنها همبازیه من نهال و دوستش پری بودن.

-پری؟

سری تکان داد
-من فقط بخاطر بازی کردن با پری بود که حاضر بودم رفتارهای لوس نهال رو تحمل کنم؛ البته بگم تو اون دوران بچگی نهال با همه لوس بودنش خیلی بهتر از الان بود.
نهال از اینکه پری به من میگفت داداش صدرا خیلی راضی نبود؛ چون طبق خواسته آقابزرگ خودش نباید من رو داداش صدا میکرد

اخمی کرد
-آقابزرگ با تفکرات اشتباهش قشنگ ترین روزهای کودکی من و نهال رو از بین برد

-چرا نمیخواست که نهال شما رو داداش صدا کنه؟

-چون از همون بچگی به اصطلاح اسم منو روی نهال گذاشته بودن

-خب نهال چیکار کرد وقتی رابطه ی صمیمانه شما و پری رو دید؟

-با پری قهر کرد و دیگه نذاشت برای بازی به خونه آقابزرگ بیاد

-واقعا؟ یعنی حاضر شد بخاطر رابطه ی ما و پری خودشم با دوستش بازی نکنه؟

کلافه زمزمه کرد
-آفت حسادت همینه، خودش رو از داشتن دوستی مثل پری محروم کرد و خیلی از روزایی که من مشغول فوتبال بازی کردن با پسرای همسایه بودم، تنها موند

خیلی با خودم کلنجار رفتم اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم

-هیچ وقت دوسش نداشتی؟

دستی روی ته ریشش کشید
-قبلا این سوال رو پرسیده بودی

-میدونم ولی آخه چرا نهال وقتی علاقه ای ندید اینقدر بهت علاقه مند شد؟

-نهال دختر ضعیفی بود، همیشه فکر می‌کرد لقمه گرفتنهای بقیه براش بهتره

-اینکه خودت نتونی برای خودت کاری بکنی خیلی بده

-دقیقا

با فکری که به سرم زد پرسیدم
-پس اسم پری کار شماست

لبخندی زد

-آره همیشه دلم یه خواهر به اسم پری میخواست و الحق که پری تو خواهری کردن یدونس

-اینو کاملا موافقم

و با زنگ خوردن گوشی ام لبخندی زدم
-چه حلال زاده
توهم واقعیت:
#پارت_۱۹۴

پری تماس را قطع کرد و پیام داد
-میخوام تصویری بگیرم

گوشی را بالا اوردم و رو به امیرصدرا گفتم
-پری میخواد تصویری زنگ بزنه

-اینجا که تاریکه

از جا بلند شدم
-من چندتا شمع تو کشوی آشپزخونه دیدم میرم اونا رو بیارم

در حال روشن کردن شمع ها بودیم که پری تماس گرفت و من دکمه اتصال را زدم

پری جیغ خفه ای کشید و رو به عزیز گفت

-خاک برسرم عزیز راست میگفتیا مثل اینکه خوابیده بودن

عزیز عصبی بر سرش غر زد
-من نمیدونم این چه کاریه که به زن و شوهر جوون تصویری زنگ میزنی

امیرصدرا با اشاره به کنارش گفت
-بیا بشین اینجا

کنارش نشستم و او پس از سرفه کوتاهی گفت
-سلام عزیز، دعواش نکن بیدار بودیم

پری که کنار عزیز نشسته بود گوشی را جلوی صورت او گرفت

-سلام مادر خوبی؟ رها خوبه؟

-سلام عزیز من خوبم

عزیز که صدای ما را به خوبی نشنیده بود و فکر می‌کرد ما نیز صدایش را نمیشویم پهلوی پری را بشکونی گرفت

-ببین چقدر بدموقع زنگ زدی که اینا برق رو هم روشن نکردن

امیرصدرا با صدای نسبتا بلندی گفت
-عزیز برقها رفته

پری با قیافه شیطنت واری گفت
-آخی چه شاعرانه شمع هم روشن کردین؟

-لا اله الا الله میگم برقها رفته

صدای عزیز دوباره آمد
-قطع کن بذار برن به کارشون برسن، خیلی بد موقع زنگ زدی، خدا بگم چیکارت کنه

-وا عزیز خودتم گفتی به این زودی نمیخوابن

-شاید نخوابیدن اما...

با صدای بلندی گفتم
-عزیییییییز ما خوبیم شما خوبین؟

پری غش غش خندید
-عزیز مثل اینکه صدات رفت

-خاموش کن اون بی صاحاب رو دختر

پری گوشی را رو به خودش گرفت
-من هرچی به عزیز میگم شاید واقعا برق رفته باور نمیکنه دیگه مجبورم قطع کنم خداحافظ

و تماس را قطع کرد. از روی خجالت حتی توان بالا آوردن سرم را نداشتم اما او بیخیال گوشی را خاموش کرد و سرجایش گذاشت و آرام لب زد

-از دست عزیز و حرفاش

سپس به سمت آشپزخانه رفت
-حالا که برقها رفته یه چایی بخوریم و بعدش بخوابیم؟

-آره حتما

هنگام خوردن چای پرسیدم
-برنامه فردا چیه؟ چه ساعتی بیدارشیم؟

-فردا باید ساعت ۱۲ ویلا رو تحویل بدیم که پیشنهاد میدم بریم جنگلی که این نزدیکاست و اونجا یه صبحانه محلی بخوریم و بعدش بیایم ویلا رو تحویل بدیم

-وداع با دریا نمیریم؟

متعجب لبخندی زد
-وداع؟

غمگین لب زدم
-دیگه معلوم نیست کی بیام شمال

نگاهم کرد، انگار انتظار این حرف را نداشت،

مصمم زمزمه کرد
-میبرمت دریا اما نه برای وداع

سپس از جا بلند شد و رخت خواب هایی را که آورده بودیم روی زمین پهن کرد

-بخوابیم؟

حال کلافه اش بعد از شنیدن وداع برایم عجیب بود اما چیزی نگفتم و پس از شستن استکان ها و زدن مسواک در جایم دراز کشیدم.

اما بعد از کمی پهلو به پهلو شدن به او که هنوز خوابش نبرده بود گفتم

-شما هم خوابت نمیبره؟

-نه

-نمیدونم چرا منم خوابم نمیبره

-وقتایی که خوابت نمی‌بره چکار میکنی؟

-فکر میکنم

-چرا الان همون کار رو نمیکنی؟

سرجایم نشستم
-امروز یکی از قشنگ ترین روزای عمرم بود و نمیخوام با فکر به گذشته سیاهش کنم

او نیز سر جایش نشست
-اگه قشنگ بود چرا نمیتونی برخلاف هرشب خوب بخوابی؟

متعجب نگاهش کردم

-از کجا میدونی شبها بد میخوابم؟

-چون خودمم شبها خوب خوابم نمی‌بره

-بخاطر عادت بدت؟

نیشخندی زد
-نه فقط بخاطر اون، سالهاست خواب خوبی ندارم

سری پایین انداختم
-یه چیزی بگم؟

نگاهم کرد
-چندوقت پیشا عزیز بهم گفت وقتی بچه بودی و بدخواب میشدی عزیز موهاتو نوازش می‌کرد و راحت میخوابیدی

حالت تعجب به نگاهش افزوده شده بود که ادامه دادم

-میتونم به عنوان تشکر روز قشنگی که برام رقم زدی موهات رو نوازش کنم تا بتونی بخوابی؟

برق نگاهش باعث شد سرم را پایین تر بیندازم که صدای بم و ارامش را شنیدم

-خیلی ساله که روم نمیشد از کسی بخوام موها نوازش کنه تا بخوابم

من و من کنان گفتم
-من...من نمیدونم چطور میتونم واسه این حال خوبی که بهم هدیه دادین تشکر کنم، فکر کنم اینکه بتونم مثل عزیز و قدیما موهاتون رو نوازش کنم تا بخوابین بتونم یجورایی تشکر ویژه ام رو انجام بدم

لبخندی زد و سرش را روی بالش گذاشت
-بهترین مدل تشکری که میشه کرد همینه

جلوتر رفتم و پس از اینکه سرش را روی بالش گذاشت ابتدا با تردید انگشتانم را داخل موهای سرش فرو بردم اما با بسته شدن چشمانش با خیالی آسوده و راحت شروع به نوازش موهایش زیر نور شمع کردم.

نمیدانم چقدر گذشته بود اما با کشیدن خمیازه ای آرام انگشتانم را از داخل موهای پرش خارج کردمو روی بالش خودم دراز کشیدم و نفهمیدم چه زمانی خوابم برد.

#پارت_۱۹۵

با صدای قوقولی قوقوی خروس های ده چشمانم را باز کردم و مثل همیشه او را در جایش ندیدم.

با نگاه کردن به گوشی و دیدن ساعت ۷ صبح دوباره پتو را روی سرم کشیدم و بی توجه به نبودنش ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و بیشتر بخوابم.

پس از گذشت تقریبا ۴۵ دقیقه با صدای در ورودی کمی نمیخیز شدم و او را با کیسه های خرید و نان دیدم اما دوباره خودم را به خواب زدم.

آنقدر آرام داخل آشپزخانه کارهایش را انجام می‌داد که خنده ام گرفته بود اما دلم نیامد بیشتر از این بخوابم و امروز را از دست بدهم، پس از جا برخاستم که با دیدنم گفت

-سلام، بیدارت کردم؟

لباسمرا مرتب کردم و حین رفتن به سمت دستشویی گفتم

-سلام، نه با صدای این آقا خروسه بیدار شدم

لبخند محو همیشگی اش را به رویم زد
-صبحت بخیر، میخوای برم باهاش دعوا کنم که چرا بیدارت کرده؟

نگاه چپی سمتش انداختم
-چقدرم از چهرت مشخصه که ناراحتی بیدارم کرده

بااشاره ای به نان‌تازه گفت
-راستش خیلیم خوشحالم، چون با خواب عمیقی که ازت دیدم، پیش خودم گفتم علاوه بر خوردن صبحانه محلی، جنگل رفتن رو هم از دست دادیم

-دیگه اونقدرا هم نمیخوابیدم

از آشپزخانه خارج شد و روبرویم ایستاد

-دیشب حتما دیر خوابت برد و من نمیدونستم بیدارت کنم تا بریم بگردیم یا بذارم یه خواب راحت تو این هوا داشته باشی

شانه ای بالا انداختم
-هردوش عالیه

سپس بااشاره به میز صبحانه ای که چیده بود گفتم
-صبحانه محلی رو از دست دادیم نه؟

به سمت آشپزخانه رفت
-دفعه بعد حتما صبحانه محلی رو هم میریم

دفعه بعد؟؟؟ مگر دفعه بعدی هم وجود داشت؟ حرفی نزدم و پس از شستن دست و صورتم به آشپزخانه رفتم.

لبخندی به رویش زدم
-به زحمت افتادیا

لقمه ی کره و مربایی گرفت
-نوش جانت

لیوان چای را به لبم نزدیک کردم و بالاخره سوالی را که از صبح در ذهنم بود از او پرسیدم

-دیشب خوب خوابیدی؟

با چشمانی سرزنده تر از دیروز نگاهم کرد
-بعد از ۸ سال تونستم یه خواب نسبتا عمیق و راحت رو تجربه کنم

دستی داخل موهایش کشید
-بهتر از هر زمانی خوابیدم و نمیدونم چطور ازت تشکر کنم

با خیال راحت لبخندی زدم
-تشکر لازم نیست؛ خوشحالم که خوب خوابیدی

دستی پشت سرش کشید
-فکر نمیکردم هنوز این عادت روم مونده باشه؟

-چی؟

-که با نوازش موهام خوابم بگیره

لقمه ای گرفتم
-همه آدما با نوازش آرامش پیدا میکنن و خوابشون میگیره

-فکر میکنی همه همینطور باشن؟

-اره

سری تکان داد
-میشه بعدا امتحانش کرد

#پارت_۱۹۶

جوابی ندادم و صبحانه ام را کامل خوردم که حین جمع کردن میز گفت

-کارمون راحته، اومدنی صاحب ویلا رو دیدم و گفتم اگه ما بیخوایم زودتر ویلا رو تحویل بدیم مشکلی نیست که گفت نه فقط در رو قفل کنید و کلید رو برام بیارین

-نمیخواد بیاد چک کنه؟

-چیزی دراین باره نگفت

سکوت کردم که پرسید
-موافقی؟

-موافق چی؟

-اینکه الان آماده شیم و وسایل رو ببریم داخل ماشین و بعد از تحویل ویلا بریمجنگل یکم بگردیم و بعد هم یه دور تو ساحل بزنیم و در نهایت بریم سمت تهران

-پری ساعت ۹ شب باید بره ترمینال و حداقل باید ساعت ۷ برسیم که باهاش خداحافظی کنیم، پس دریا رو نریم و بعد از یکم جنگل گردی بریم تهران

مهربان نگاهم کرد
-یجوری میریم جنگل که به دریا هم برسیم، خوب نیست که بخاطر دیگران از خودت بگذری

بی حرف کمی نگاهش کردم و برای آماده شدن از جا برخاستم.
پس از جابه جایی چمدان و وسایل به داخل ماشین به راه افتادیم و سر راه مقابل همان کانکس دیروز کلید را به صاحبخانه تحویل دادیم.

با ورود ماشین به جنگل لحظه به لحظه زیبایی ها بیشتر می‌شد و بالاخره در مکانی با دختان سرسبز و سر به فلک کشیده همراه با نم باران توقف کردیم.

از ماشین پیاده شدم و با ذوق اطرافم را پاییدم که کنارم ایستاد و با گرفتن لیوان نسکافه سمتم گفت
-این جنگل منو یاد تو میندازه

-از چه نظر؟

-از نظر زیبایی درونش، فکر میکردی وقتی اون جاده باریک رو تا اینجا بیایم به چنین زیبایی مطلقی برسیم؟

عمیق نگاهش کردم و هیچ نگفتم؛ اصلا زبانم برای زدن هر حرفی بند آمده بود.

پس از کمی پیاده روی در جنگل تصمیم گرفتیم به سمت دریا برویم.
از اینکه سفرمان اینقدر زود تمام شده بود به شدت ناراحت بودم و براستی لحظه های خوش انسان چقدر زود گذرند.

مثل روز قبل با ماشین تا لب ساحل رفتیم و من زودتر پیاده شدم و تا لب آب رفتم.
هوا سرد بود و آفتاب ضعیف سرظهر هم نتوانسته بود گرمایی بدهد.

وزش باد و صدای زیبای امواج دریا مرا در خلسه ای فرو برد و برای لحظاتی چشمانم را بستم.

با شنیدن صدایش سرم را به عقب بردم و او را تکیه داده به کاپوت ماشین تماشا کردم

-یکم بیا عقب موج ها بیشتر شده، ممکنه خیس بشی

خرامان به سمت او قدم برداشتم و کنارش به کاپوت تکیه دادم

-خیلی دلم میخواست پاهامو بذارم تو آب، اما خیلی سرده

-آره بهتر این کار رو نکنی

دست به سینه به دریا خیره بود که زمزمه کردم
-دریا منو یاد تو میندازه

نیم نگاهی جانبم انداخت
-چطور؟

نفس عمیقی کشیدم
-ظاهرش زیبا و مجذوب کنندست اما درونش مرموز و عجیبه

نیشخندی زد
-الان تعریف بود یا...

-توصیف بود فقط همین

و آرام زیرلب زمزمه کردم
-بیچاره من که از این به بعد هروقت دریا ببینم، یاد تو میفتم

با دیدن قایقی داخل آب پر از ذوق با دست آن را نشان دادم و بالا پریدم
-وای قایق!

-تاحالا سوار شدی؟

دستم را پایین انداختم
-نه!

-دوست داری سوار شی؟

نگاهش کردم، اگر میگفتم دوست دارم مرا سوار میکرد؟ بی مهابا لب جنباندم
-خیلی

آرام دستم را از روی لباس کشید
-پس بیا

#پارت_۱۹۷

خوشحال دنبالش روانه شدم و سمت مسئول قایق ها رفتیم و با کرایه یکی از آنها پس از پوشیدن لباسهای مخصوص سوار شدیم و من از شوق نگاهم را به آبی آب دریا و اطرافم داده بودم.

پس از گذشت بیست دقیقه دوباره ساحل برگشتیم و از قایق پیاده شدیم، لباس های مخصوصمان را درآوردیم که مردی با اسبش سمتمان آمد

-آقا اسب نمیخواین؟

امیرصدرا نگاهی به من کرد
-میخوای اسب سوار....

نفهمیدم چه شد و چه کردم، احساسات غلیان کرده ام باعث شد دستم را دور کمرش حلقه کنم و سرم را روی سینه اش بذارم و اشک هایم بی اختیار از چشمانم سرازیر شوند.

-ممنونم امیرصدرا

فقط کسی حال مرا درک می‌کرد که تا به حال هیچکس به خواسته های دلش توجه نکرده بود و حالا مردی پیدا شده بود که از من نظر می‌پرسید و سعی می‌کرد کاری کند تا من از سفر لذت ببرم.

به آرامی دستانش را دور کمرم گذاشت و آرام در گوشم پچ زد

-مدلهای تشکرت روز به روز داره خاص تر میشه ها

سپس آرام تر گفت
-بریم کنار تا مردم بتونن سوار شن؟

با این حرفش نگاهی به اطرافمان انداختم و زن و مردی را دیدم که منتظر بودند تا ما از قسمت لباسها خارج شویم؛
عذرخواهی کوتاهی از آنان کردم و بدون رضایت از آغوشش دل کندم.

رفته رفته که متوجه رفتار میشدم سرم بیشتر در یقه ام فرو می رفت که خودش را به من رساند و کنارم قدم برداشت؛ چقدر از سکوتش ممنون بودم.

پس از اینکه سوار ماشین شدیم رو به من کرد
-یکم نسبت به موقع اومدنمون مجبورم سرعتی تر برم مشکلی که نداری؟

لبخندی زدم
-نه اصلا

-پس حتما کمربندتو ببند

و منی که فکر می‌کردم قرار است ماشین حالا به پرواز در بیاید با سرعت به شدت مناسب جاده روبرو شدم.

تمام مسیر را بیدار بودم و به موزیکها گوش میدادم؛ تقریبا ساعت ۷ غروب بود که جلوی در پارکینگ توقف کردیم؛ با نگاهی به ساعت گفتم

-چه به موقع و خوب رسیدیم

-آره خداروشکر

ماشین را پارک کرد و هردو به سمت آسانسور همراه با وسایل رفتیم که زمزمه کردم

-واقعا سفر فوق العاده ای بود، احساس میکنم تازه زنده شدم خیلی ممنونم

لبخندی زد
-برای منم سفر خیلی خوبی بود و ممنون که اینقدر همراه بودی

به شوخی گفتم
-دیگه ما اینیم دیگه

لبخند پررنگ تری زد
-همیشه همینجوری با انرژی باش

-حتماااا

منتظر پایین آمدن آسانسور بودیم که پرسید

-ازم پرسیده بودی همسفر خوبی هستم یا نه؛ گفتم نمیدونم حالا بنظرت چطور همسفریم؟

قدردان و سرحال نگاهش کردم
-پایه، باحال، مشتی و با حوصله که جمع همه اینا میشه بهترین همسفری که به عمرم دیدم

با ایستادن آسانسور هردو وارد شدیم که لب زد

-پس میشه به دوباره همسفرشدنمون امیدوار بود

سری تکان دادم که با ایستادن کابین آسانسور پشت در ایستادیم و زنگ زدیم.
توهم واقعیت:
#پارت_۱۹۸

پری با چشمانی خیس از اشک اما لبی خندون در را باز کرد

-سلام خوش اومدین

ابتدا من و سپس او همراه با چمدان وارد شد
-سلام، چیزی شده؟

پری دست هردوی ما را کشید و به سمت پذیرایی برد، با عزیز نیز سلام و احوالپرسی کردیم که امیرصدرا دوباره پری را خطاب قرار داد

-پری جان خوبی؟

پری روبرویمان نشست
-یه خبر براتون دارم که اگه بشنوید، حالتون مثل من میشه

نگران پرسیدم
-برای کسی که اتفاقی نیفتاده؟

به نشانه نه سری تکان داد
-یه ساعت قبل اومدنتون با مامان حرف میزدم، گفت مهسا الان سه ماهش رو بسلامتی رد کرده و اگه تاقبل از شش ماهگی به شرایط مناسب برسه میتونه با پرواز به ایران بیاد و احتمال این قضیه ۹۰ درصده

سپس با خوشحالی گفت
-یعنی مامان و بابا کمتر از یکی دوماه دیگه میان ایران

این خبر مثل بمبی درونم را منفجر کرد؛ چرا آنطور که باید از برگشت خاله شیرین و عمو خوشحال نشدم؟؟؟ چرا ته دلم از این موضوع استقبال نکردم و برعکس کلافه شدم؟

ناخودآگاه من و امیرصدرا نگاهی به یکدیگر انداختیم و با تعجب به اخم او خیره شدم؛ یعنی مثل من از این اتفاق شاد نشد؟؟؟ اما قطعا او برای برگشت خانواده اش به ایران خوشحال است.

با صدای بم و آرامی پرسید
-پس امیررضا چی؟

پری شانه ای بالا انداخت
-مهسا که تا روز زایمان احتیاج به مراقبت داره و با مامان و بابا میاد اینجا اما امیررضا تا کارهاشو جمع و جور کنه و بیاد ممکنه سه چهارماهی طول بکشه، بازم هنوز هیچی مشخص نیست.

آب دهانم را قورت دادم که پری رو به عزیز گفت

-بیچاره ها شوکه شدن برم براشون آب قند بیارم

پس از رفتن پری برای اینکه دیگران پی به حال کلافه ام نبرند از جا برخاستم

-من میرم لباسمو عوض کنم

به اتاق پناه بردم و سعی کردم این حس رو از خودم دور کنم و با نقاب شادی به پذیرایی برگردم.

پس از تعویض لباس و زدن آب به سر و صورتم کمی حالم جا آمد و پیش بقیه رفتم.

#پارت_۱۹۹

عزیز با لبخندی درحال پرسیدن سوالاتی از امیرصدرا بود و با دیدنم لبخندش پررنگتر شد

-بیا بشین مادر، خداروشکر رنگ و روی جفتتون باز شده

با محبت او را در آغوش گرفتم
-واقعا ممنونم عزیز خیلی به این سفر نیاز داشتم

دستی روی پایم زد
-انشالله شوهرت جاهای بهتر و قشنگتر میبرتت

به نیم رخ متفکر امیرصدرا نگاهی انداختم
-انشالله عزیز

پری لباس بیرون پوشیده همراه با چمدانش به پذیرایی آمد

-خیلی دلم میخواست بیشتر پیشتون بمونم ولی اومدن دنبالم باید برم

امیرصدرا جلو رفت
-من سعی کردم زود برسیم که بتونم خودم ببرمت ترمینال، الان با کی میخوای بری؟

پری تشکرکنان گفت
-پدر و مادر مازیار هم میخوان باهام بیان شیراز و قراره شوهر خواهرش ما رو برسونه، شما هم تازه رسیدین خسته این یکم استراحت کنین

از جا برخاستم و به سمتش رفتم

-کاش میشد بیشتر ببینمت بعد بری

شیطنت وار سقلمه ای زد
-شما که فردا گوش به زنگ باش من کارت دارم

متعجب نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد
-شمال خوش گذشت؟

لبخندی زدم
-خیلی جات خالی

-واقعا جام خالی بود؟

-آره باور کن، جای همتون خالی بود

-بروووو واسه همین زنگای ما رو یکی درمیون جواب میدادین؟

بشکون ریزی از بازویش گرفتم
-اذیت نکن

با زنگ خوردن گوشی اش خداحافظی سریعی با همه ما کرد و رفت.

عزیز رو به من پرسید
-شام خوردین؟

-نه

-منو پری کشک بادمجون خوردیم برای شما هم گذاشتیم اگه میخوای...

خسته لب زدم
-من که فقط دلم میخواد بخوابم اما اگه امیرصدرا خواست براش گرم میکنم

سپس نزد او که تازه از پایین بردن چمدان پری و سپردن به خانواده همسرش فارغ شده بود؛ رفتم و پرسیدم
-شام میخوری؟

او نیز خسته تر از من گفت
-نه نمازم رو بخونم و بخوابم

اینکه بعد از خبر پری حال هردوی ما گرفته شده بود، امری کاملا مشخص بود و من نمیدونستم او واقعا بابت شرایط کاری امیررضا ناراحت است یا خودمان؟

آنشب من پس از انجام کارهای عزیز سریع به اتاق رفتم و سرم را روی بالش نگذاشته به خواب رفتم.

#پارت_۲۰۰

فردای آن روز نیز برای عزیز سیر تا پیاز سفر شمال را تعریف کردم.

روحیه ام بهتر شده بود و تنها فکری که درگیرم می‌کرد؛ برگشت خاله شیرین و بقیه خانواده بود.

من هنوز آمادگی تنها زندگی کردن را نداشتم و تازه به این روش جدید زندگی ام خو گرفته بودم.

از طرفی این حس که از برگشت آنان ناراحت بودم حس بدی به من دست می‌داد.

از بعد از سفر شمال ارتباط منو امیرصدرا حین حرف زدن صمیمانه تر شده بود اما هردو به خصوص من از معاشرت بیشتر با یکدیگر فرار میکردیم.

احساسات عجیبم بعد از شمال به او بیشتر شده بود و دیگر قابل کتمان نبود.

تقریبا یک هفته ای از سفر شمال گذشته بود که یک روز خانمی زنگ آیفون را زدو وقتی پرسیدم کیه جواب داد

- ترانه ام

متعجب رو به عزیز گفتم
-ترانه خانم اومده

عزیز نیز مانند من متعجب شد؛ پس از تعویض لباسهایم جلوی در رفتم و منتظر ایستادم؛
با رسیدن آسانسور و خروج او نگاه هردوی ما بهم افتاد و لبخند تلخ او اولین چیزی بود که به چشمانم آمد

زودتر به خودم آمدم و به او تعارف کردم
-سلام خوش اومدین

-سلام ممنون عروس عمه

کلمه عروس عمه را سخت و سنگین ادا کرد و من کلافه از شرایطی که داخلش بودم او را به پذیرایی هدایت کردم؛

با دیدن عزیز اشک در چشمانش حلقه زد و خودش را به او رساند و در آغوشش گرفت
-عزیز قربونت برم

هق هق گریه اش باعث شد به آشپزخانه بروم و برایش آب بیاورم.

همزمان زیر کتری را روشن کردم و با لیوانی آب به پذیرایی برگشتم و او را نشسته پایین پای عزیز دیدم.

با دیدنم اشک‌هایش را پاک کرد که لیوان آب را سمتش گرفتم
-بفرمایید

-ممنون

کمی از آب نوشید که عزیز دستی بر شانه اش زد

-خوبی مادر!؟

نگاه خیسش را به عزیز دوخت
-عزیز از اون شب تاحالا احساس میکنم یه طرف قلبم نمیزنه

عزیز روی دستش کوبید
-نگو مادر، خدانکنه

سرش را روی پای او گذاشت و لب زد
-منی که عادت داشتم تو هفته ۲ بار ببینمت، الان دوماهه ندیدمت؛ داشتم میمردم از دلتنگی

-ای بابا،آروم باش دختر

دماغش را بالا کشید
-عزیز مامانم خیلی پشیمونه، زندگیمون بهم ریخته

عزیز نگران پرسید
-چیشده؟؟

نگاهی به من انداخت و نمی‌دانستم باید آنجا بشینم یا نه که عزیز آرام گفت

-رها در جریان همه چی هست، راحت باش مثل خودت دختر گلیه

ترانه بی اهمیت گفت
-تو این دوماه بابا هرروز داره شکسته تر میشه، داداش بزرگه از یه دختری خوشش اومده که اصلا مناسب خانواده ما نیست و...

سرش را بالا برد
-عزیز نفرینمون که نکردی؟

عزیز لب گزید
-شما اولاد من هستین؛ جوری دلم بیاد نفرینتون کنم آخه

-ولی دلت سوخت، شاید خودت بگذری خدا نمیگذره

عزیز دستی روی سر او کشید
-ترانه مادر، خودت میدونی تک به تک شما چقدر برام عزیزین، منم دارم چوب رفتارهای اشتباهم رو میخورم؛ اصلا بخوام واضح برات بگم هرکسی به هر نحوی داره بابت کارای اشتباه خودش تنبیه میشه

نگاهی به من انداخت
-من کم به شیرین و بچه هاش کم لطفی نکردم و حالا خدا داره تنبیهم میکنه

#پارت_۲۰۱

ترانه کلافه گفت
-نمیدونم فقط امیدوارم آخرش بخیر بگذره

-انشالله مادر، خب خودت چطوری؟ سرکار میری هنوز؟

-اره همونجا هنوز مشغولم، خودمم...

نگاهی به عزیز کرد
-اومدم دنبالت که دوباره مثل قدیم برگردیم خونتون و من و پسرا یه شب درمیون پیشت بخوابیم؛ نمیخوام زحمتت رو دوش دیگران باشه

این دومین ضربه ی این مدت بود و اگر عزیز میرفت عملا حضور من در این خانه دیگر هیچ لزومی نداشت.

کلافه و ناراحت گفتم
-عزیز جاشون رو سرماست و من از بودنشون خیلی هم خوشحالم

مودب سر تکان داد
-بابت این مدت خیلی ممنون ولی فکرکنم وقتشه عزیز...

عزیز میان حرفش پرید
-خونه رو امیرصدرا گذاشته واسه فروش و اتفاقا دوسه شب پیش میگفت براش مشتری پیدا شده، بچم از زن و زندگیش زده و با وکالت من افتاده دنبال کارای انحصار ورثه

- واقعا میخواین خونه رو بفروشین؟ بعدش چی؟

-هرکدوم سهممون رو میگیریم و من با سهم خودم یه خونه کوچک یا می‌خرم یا اجاره میکنم

-آخه اون خونه خیلی براتون مهم بود؛ خاطرات بابابزرگ...

-از زندگی و آینده شماها مهم تر نیست

ترانه لب برچید
-تو خونه ما همه دلتنگ شمان

عزیز چشمانش را روی هم فشار داد
-انشالله به موقعش حتما دوباره دور هم جمع میشیم

ترانه از جا برخاست
-نه عزیز قبل تقسیم سهم باید همه چیز حل بشه

عزیز سری تکان داد
-تا خدا چی بخواد

ترانه کیفش را روی دوشش مرتب کرد
-من باید برم عزیز ولی بازم میام پیشت

با هول از جا بلند شدم
-صبر کنین یه چایی چیزی بیارم

-ممنون باید زودتر برم خونه کار دارم

رو به عزیز کرد
-مراقب خودت باش

خم شد و او را بوسید و پس خداحافظی به سمت در رفت و من نیز برای بدرقه اش رفتم.

کفش های را پوشید و روبروی من ایستاد
-اینقدر اومدنی حالم بد بود که یادم رفت تبریک بگم

مکثی کرد
-خوشبخت بشید

-ممنونم

-خداحافظ

-خدانگهدار

چرا این دختر هنگام صحبت کردن با من اینقدر سنگین بود؟ در را بستم و پیش عزیز رفتم و او را در حال گریه دیدم

-چیشده عزیز؟

سری بالا انداخت
-هیچی مادر، هروقت این دختر رو میبینم دلم آتیش میگیره

-چرا؟

عزیز نگاه معناداری به من کرد
-مربوط به گذشتس اگه بشنوی ناراحت نمیشی؟

لبخندی زدم

-وقتی مال گذشتس دیگه جا واسه ناراحتی نداره

صدایش را صاف کرد
-وقتی بچه ها نوجوون شدن ناخودآگاه دلم خواست امیرصدرا بیاد و ترانه رو بگیره، از اون طرفم که فشارهای آقابزرگ رو میدیدم خیلی بهم میریختم، چون از همه نظر ترانه برای امیرصدرا بهتر بود

مکثی کرد
-دروغ چرا دل این دختر پیش بچم بود و هرازگاهی نگاهش رو به امیرصدرا میدیدم اما این پسر انگار چشماش رو به همه دخترای اطرافش بسته بود. وقتی اون جریانات برای امیرصدرا پیش اومد تا یه مدت همه سکوت کرده بودیم اما وقتی ترانه بهم گفت که با اتفاقات افتاده و حرفایی که پشت بچم هست حاضره باهاش ازدواج کنه افتادم وسط و به شیرین و امیرصدرا گفتم الا و بلا باید بیاین خواستگاری ترانه
توهم واقعیت:
#پارت_۲۰۲

اشک گوشه چشمش را پاک کرد
-هیچ وقت یادم نمیره که امیرصدرا چجوری جلوی روم نشست و دستامو گرفت بوسید و گفت دیگه ازش نخوام به زنی حتی نگاه کنه، چون هیچ علاقه ای به ایجاد زندگی مشترک نداره، اون زمان تحت فشار حرفای ناموسی و بدی بود و من بی توجه به شرایطش اصرار میکردم که به حرفم گوش کنه و آخرشم گفتم اگه با زنی غیر از ترانه ازدواج کنه من نه مراسمش میام نه تا آخر عمرم میخوام ببینمش اما بازم این بچه از من دست نکشید

چقدر دلم برای پسر مظلوم اون روزا سوخت.

عزیز مغموم زمزمه کرد
-هرکی به این پسر رسید یه شمشیر ورداشت و بهش ضربه زد، خدا منو ببخشه

پشت کمرش دست کشیدم
-امیرصدرا از ته دلش شما رو دوست داره

-از بس که آقاست

دستم را فشرد
-از ترانه به دل نگیر، یه عمر من خودم هیزم به آتش عشق اشتباهش ریختم و این بچم رو هم با دست خودم پر پر کردم

-نه عزیز به دل گرفتن نداره، عشق و عاشقی چیز نیست که دست خود آدم باشه

-واقعا همینه مادر

-شما هم بیشتر از این ناراحت نباشین، انشالله به وقتش یه ازدواج خوب هم میکنه

عزیز لبخندزنان زمزمه کرد
-انشالله همه جوونا خوشبخت بشن

و من در دلم کنار ترس دوم نیز تیک زدم؛ خوب می‌دانستم که دیر یا زود ترانه و خانواده اش برای بردن عزیز می آیند.

تا شب و آمدن امیرصدرا همچنان حالم گرفته بود و با آمدن او به جلوی در رفتم

-سلام عزیزم خسته نباشی

-سلام خانوم خانوما سلامت باشی

عزیز همچنان از ما میخواست از ابراز محبت به یکدیگر جلوی او پرهیز نکنیم و ما هم سعی میکردیم حرفهای عادی را با صمیمت زن و شوهری بزنیم تا او حساس نشود.

خواستم کنار بروم که بازویم را گرفت و آرام پرسید

-خوبی!؟

خوب نبودم، نگران و مضطرب بودم

-خوبم

-خوب نیستی و هروقت تنها شدیم باید بهم بگی چیشده

سپس نزد عزیز رفت و مشغول از سلام و احوالپرسی با او شد و من نیز بساط سفره شام را آماده کردم.

پس از صرف شام عزیز با من و من کردن گفت
-امروز ترانه اومده بود اینجا

امیرصدرا صاف به من نگاه کرد که سرم را پایین انداختم

صدایش کمی نگران بلند شد
-چی میگفت؟

-گفت مامانش از حرفا و رفتارش پشیمونه و دوباره من برگردم خونه خودم تا اونا هم بیان پیشم

دستی روی صورتش کشید
-عزیز من با مشتری هماهنگ کردم اگه میخوای برگردی...

عزیز سریع گفت
-نه مادر، خونه رو که باید بفروشیم و شکی توش نیست فقط دلم برای بچم شهاب کبابه

امیرصدرا کلافه پرسید
-قصدتون چیه عزیز؟

-اگه شهاب و خانوادش بخوان بیان پیشم من مشکلی ندارم

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی گفتم
-عزیز میتونین ببخشینشون؟

ناراحت لب زد

-اولادمن مادر، هرچقدر از عروسم ناراحت باشم بچم شهاب بیشتر عذاب میکشه، از طرفی اون زن هم تقصیری نداره و بالاخره فشار اقتصادی زیاده

چیزی نگفتم که امیرصدرا رو به عزیز کرد
-مادری و نمیتونی نبخشی و صدالبته بخشیدن و نبخشیدنتون به من ربطی نداره؛ اما بابت خونه من فردا قراره برم بنگاه و با مشتری بشینم پای معامله

نفسی گرفت
- واسه فروش خونه مطمئنین دیگه؟

-آره مادر، من یه زن تنها خونه به اون بزرگی میخوام چیکار وقتی بچه هام با یکم پول میتونن زندگیشون رو سروسامون بدن

#پارت_۲۰۳

امیرصدرا سری تکان داد
-انشالله فردا همه چیز خوب پیش بره و با شیرینی میام خونه

-انشالله پسرم

پس از ورزش‌های عزیز و بردن اون به اتاقش من نیز برای خواب به اتاق رفتم.

برس و کش موی کنار تشک امیرصدرا باعث شد بدون حرف پشت به او جلوی تشکش بشینم و او که دراز کشیده بود؛ در جایش نشست.

حین شانه زدن موهایم گفت
-خوش به حال عزیز

متعجب پرسیدم
-چطور؟

-چون از وقتی شنیدی ممکنه بره پیش دایی شهاب اینا خیلی ناراحت شدی

چه میگفتم؟ که دلیل اصلی ام خود تو هستی؟ اینکه با رفتن عزیز اعتبار این ازدواج صوری به اتمام میرسد؟

با بغض زمزمه کردم
-به عزیز خیلی عادت کردم

-نگران نباش تا اومدن مامان و بابام مسئولیت عزیز با منه و حتی اگه برای یکی دوشب بره خونه دایی دوباره برمیگرده همینجا

ابتدا کمی ذوق کردم اما با یاداوری برگشت خاله شیرین و عمو در یکی دوماه آینده آهی کشیدم
-خداروشکر همینم خوبه

-حال بدت فقط بخاطر عزیز بود؟

لحن و صدایش انرژی قبل را نداشت و انگار او هم مثل من به آمدن خانواده اش فکر کرده بود.

-آره

موهای بافته شده ام در دست گرفتم و پس از تشکری با خاموش کردن چراغ سرجایم دراز کشیدم.

.....

عصر آن روز امیرصدرا با جعبه شیرینی به خانه آمد و خبر معامله ی خانه را داد سپس رو به عزیز گفت

-عزیز یه مطلبی رو باید بهت بگم

عزیز با نگرانی پرسید
-چی میخوای بگی مادر؟

-امروز به دایی شهاب زنگ زدم و ازش خواستم برای عقد قرارداد بیاد بنگاه؛ همونجا بعد معامله بهم گفت فردا شما رو ببرم خونه تا با زندایی و بچه ها بیان پیشتون؛ گفت

خودش و زندایی تمیل دارن اولین برخوردشون با شما بعد اون اتفاقا، خونه خودتون باشه

عزیز سری تکان داد
-لابد جلوی خانومت خجالت میکشن

-آره دایی گفت دلشون میخواد تو شرایط بهتری با رها روبرو بشن

-من که دلم پر میکشه برای دیدنشون

امیرصدرا از جا برخاست
-پس به دایی میگم فردا هماهنگه

هنوز قدمی برنداشته بود که دوباره به سمت عزیز برگشت

-فقط عزیز فرداشب دوباره برگردین همینجا

عزیز خواست حرفی بزنه که با بغض زمزمه کردم
-عزیز نگین که نمیخواین برگردین؟

عزیز با دیدن بغض و ناراحتی من دستش را برای به آغوش کشیدنم باز کرد

-مادر رفتنی باید بره ولی نگران نباش چون اون خونه فروخته شده یه مدت دیگه سربارتون هستم

امیرصدرا نزدیک شد و دست عزیز را بوسید
-شما تاج سری اولا، دوما من منظورم خونه خودتون نبود چون اونجا باید تخلیه بشه؛ منظورم این بود که حداقل تا اومدن مامان و بابا و تمام شدن جلسات فیزیوتراپیتون پیش ما بمونین

دست عزیز را گرفتم
-امیرصدرا درست میگه، شما امانت خاله شیرین پیش ما هستین

عزیز مهربان لبخندی زد
-نگران نباش دخترم، من فرداشب ور دل خودتم ولی بعد از اومدن شیرین شما دونفر باید برین سر خونه زندگیه خودتون

و این حرف عزیز باعث تلاقی نگاه من و امیرصدرا شد.
آنقدر همه چیز سریع رخ داده بود که هنوز باورم نمیشد برای بعد از آمدن خاله شیرین باید چکار کنیم.

#پارت_۲۰۴

آنقدر با فکر و خیال به رخت خواب رفته بودم که نفهمیدم چه زمانی خوابم برد.

با باز شدن چشمانم و آفتابی که تا وسط اتاق آمده بود، حدس زدم ساعت ۱۰ صبح باشد که پس از چک کردن ساعت گوشی نیز حدسم درست از آب درآمد.

از اتاق خارج شدم و با ندیدن عزیز و امیرصدرا متوجه شدم که آنها نیز رفته اند.

با بی میلی یک لیوان چای برای خودم ریختم و روی مبل تک نفره ای نشستم.
مطمئن بودم تا چند روز دیگر دایی شهاب به اصرار عزیز را به خانه خودش می برد و آنوقت من میماندم و مردی که نمی‌دانستم با او چند چند هستم.

غرق در تفکراتم بودم که با صدای چرخیدن کلید در قفل در سرم را به عقب چرخاندم و او را دیدم و سلامی کردم تا متوجه حضورم بشود.

جواب سلامم را داد و داخل پذیرایی آمد که گفتم

-فکر کردم پیش عزیز میمونی

-حتی اگه خودمم میخواستم بمونم عزیز اجازه نمی‌داد که روز جمعه تو خونه همسرمو تنها بذارم

حرفی نزدم که جلوتر آمد و با دیدن قیافه پکرم گفت
-صبحانه خوردی؟

-نه میل نداشتم.

-اگه بهت بگم بیا بریم بیرون و نپرس کجا، باهام میای؟

نگاهش کردم
-چرا نیام؟ تاحالا جای بد منو نبردی که

لبخند محوی زد
-پس میای!

-میام!

با نگاهی به ساعت پرسید
-میتونی سریع آماده بشی؟

-فقط ۵ دقیقه طول میکشه

سری تکان داد
-منتظرم

با شوق به اتاق رفتم و طبق قولم سر ۵ دقیقه جلوی در ورودی ایستادم

با دیدنم به سمتم آمد و برایم کف زد
-واقعا فکر نمیکردم یه خانم بتونه زیر ۵ دقیقه آماده بشه

کفش هایم را از جاکفشی خارج کردم
-اولا خانوما رو هیچ وقت دست کم نگیر دوما...

چشمکی زدم
-گفته بودم من با بقیه فرق دارم دیگه

متعجب از رفتارم لبخندش را کنترل کرد و لب زد

-بر منکرش لعنت

وارد پارکینگ شدیم که دوباره نگاه پرحسرتم به موتورش دوخته شد؛ از داخل داشبورد ماشین وسیله ای برداشت و کنارم ایستاد

-اگه یه مسیر نسبتا زیادی رو با موتور بریم، مشکلی نداری؟

با خوشحالی بالا پریدم
-نه اصلا

کلاه کاسکت را سمتم گرفت
-پس بپر بالا

با دیدن کلاه پرسیدم
-بدون کلاه...

-ادامه جمله رو اصلا به زبون نیار

لبانم را بهم فشردم و سری تکان دادم و پس از اینکه او روی موتور سوار شد و کلاهش را به سر کرد،
من نیز پشت او بالا پریدم و بدون فکر به هر چیزی با شوق دستانم را دور شکمش حلقه کردم؛

حتی از روی کاپشن نیز بدنش داغ بود و چقدر دلم برایش سوخت که با این حجم از گرمایی بودن شب ها با لباس چقدر سخت میخوابید و مراعات حضور مرا میکرد.

پس از خروج از پارکینگ، سرش را به عقب آورد و ازیر کلاه با صدای جدی و محکمی گفت
-محکم منو بگیر

عملا به او چسبیدم و دستانم را دورش محکمتر کردم
-بزن بریم

خنده ای کرد و با دادن گازی به موتور به سمت خیابان حرکت کردیم.
با بادی که در این فصل بین پاهایم می‌پیچید به این فکر کردم که واقعا کلاه کاسکت چقدر می‌تواند از سر و صورتمان در برابر سرما محافظت کند.

رفته رفته با خروج از مسیر شهری و ورود به جاده صدایم را بالا بردم

-کجا میریم؟

-چی؟

-میگم کجا داریم میریم؟

-قرار شد نپرسی

-اره میدونم ولی کنجکاو شدم

-برسیم کنجکاویت برطرف میشه

-شمال میریم؟

تکخنده ای کرد
-صبر داشته باش

#پارت_۲۰۵

آنقدر با داد صحبت کرده بودم که احساس کردم صدایم گرفت.
مثل دیوانه ها با موتور در آن جاده در حال گذر بودیم و خیلی از ماشین ها با دست ما را به یکدیگر نشان می‌دادند و اصلا برایم مهم نبود.

اینکه در دل آبانماه سوار بر موتور داخل جاده ای به تاخت میرفتیم چیزی نبود که تابحال به آن فکر کرده باشم و همین برایم بسیار شگفتی آور بود.

با رسیدنمان به پیست آبعلی کم کم سرعتمان کم شد و جلوی یک آشکده ایستادیم.

سرما به عمق جانمان اثر کرده بود و پس ازبرداشتن کلاه کاسکت نیز بینی های قرمزمان خبر از سرمایی عجیب می‌داد.

با نگاه به تابلوی آشکده رو به او لبخندی زدم

-بعد از یه موتورسواری تو هوای سرد واقعا یه آش داغ میچسبه، عجب جایی اومدیما

اشاره ای به داخل کرد
-بیا بریم تو که اگه یکم دیگه اینجا وایسی یخ میزنی

هردو به داخل رفتیم و پس از سفارش آش رشته روی تخت های سنتی نشستیم.

برف روی پیست خیلی زیاد نبود و با توجه به اینکه امروز آفتابی و کمی گرم بود، افراد زیادی برای بازی و اسکی آمده بودند.

موبایلش را چک کرد و کنارش گذاشت
-نظرت درباره موتورسواری چی بود؟

پر اشتیاق جواب دادم
-عالی بود، یعنی از این به بعد منو فقط با موتور ببر اینور اونور

-در این حد؟

-واقعا کیف داد، البته بگما به قول عزیز خیلی محتاط رانندگی میکنی

نفسی گرفت
-ولی من امروز خیلی حواسم به رانندگی نبود

با رسیدن کاسه های آش بی حواس گفتم
-وا پس حواست کجا بود؟

جوابی نداد که کاسه آشم را جلو کشیدم و یک قاشق خوردم، داغی آش زبانم را سوزاند و با بالاگرفتن سرم نگاه خیره اش را روی خودم شکار کردم.

اشاره ای به کاسه آش کردم
-بخور فقط مراقب باش خیلی داغه

لبخندی زد و کاسه آش را برداشت و من با نگاهی به بیرون گفتم

-یهویی تصمیم گرفتی بیایم اینجا؟

دور لبش را با دستمال پاک کرد
-میخواستم با ماشین بریم یه جا و صبحانه بخوریم

-چیشد که نرفتیم؟

مستقیم نگاهم کرد
-راستش اصلا دلم نمیخواست تو این سرما و با موتور بیارمت اینجا آش بخوریم؛ اما وقتی نگاهت رو به موتور دیدم و یاد قولم بهت افتادم، برنامم رو عوض کردم

-چه خوب که برنامت رو عوض کردی، چون هیچی اندازه موتور سواری و اینجا نمیتونست خوشحالم کنه

لبخند محوی زد
-چقدر خوب که اینقدر خوشحال شدی

با نگاهی به کاسه خالی اش زمزمه کردم
-این مدت کوتاه به اندازه کل عمرم خوشحالی رو تجربه کردم

حرفی نزد و او نیز مثل من خیره به جلو بود که پرسیدم

-من چجوری میتونم بابت همه محبت هات ازت تشکر کنم؟

-تاحالا هیچکس مثل تو با مدلای مختلف و خاص ازم تشکر نکرده بود

سرم را بالا آوردم و چشمانم را به چشمانش دوختم که مصمم لب زد

-لطفی که در حق خانواده من کردی هیچجوره جبران نمیشه، پس اینقدر به این چیزا فکر نکن

-من کاری نکردم و این شما و خانوادتون بودین که وقتی هیچکس پشتم نبود حمایتم کردین

نفس عمیقی کشید
-میشه ازت بخوام دیگه به اتفاقات گذشته فکر نکنی؟

پوزخندی زدم
-فکر میکنی کار راحتیه؟

-برای دختر قدرتمندی مثل تو خیلی راحته

نگاهی به اطراف انداختم
-چرا فکر میکنی من قویم؟

ابرویی بالا انداخت
-چون دختری به قدرتمندی و درستی تو تاحالا ندیدم

سکوت کردم که اشاره ای به سفارش یکی از مشتریان کرد و گفت

-پایه دیزی هستی؟

خندیدم
-یعنی صبحانه و ناهار رو یکی کنیم؟

-بنظر من که اشکالی نداره

-پس منم پایم

توهم واقعیت:
#پارت_۲۰۶

سری تکان داد و با سفارش دو دیزی به پیشخدمت صاف سرجایش نشست

-دیروز با درمانگر عزیز صحبت کردم

کنجکاو پرسیدم
-خب چی میگفت؟ عزیز پیشرفتی کرده؟

-خودت ازش نپرسیدی؟

-نه دلم نمیخواد جلوی عزیز بپرسم

لبانش به لبخندی کش آمد و مهربان گفت
-دیروز وقتی با هم صحبت کردیم میگفت باید از همسرتون یه قدردانی و تشکر حسابی بکنید

-از من؟

-بله، اونقدر از شرایط و پیشرفت عزیز در درمانش راضی بود که احتمال داد تا یکی دو ماه دیگه عزیز خودش به کمک عصا بتونه راه بره

ذوق زده دست زدم
-وای خداروشکر

-همه ی این پیشرفت رو مدیون ماساژ ها و ورزش‌هایی که برای عزیز انجام میدی هستیم و اگر تو نبودی...

سکوت کردم و به انتظار ادامه جمله نگاهش کردم که لب زد

-خداروشکر که هستی

سرم را پایین انداختم. اینکه نمیدانستم چه برداشتی از حرفهایش باید داشته باشم، کلافه ام کرده بود.

از در شوخی وارد شدم
-پس یه جایزه پیشت دارم

ابرویی بالا انداخت و پرسید
-جایزه؟

-اینکه کمک کردم عزیز زودتر خوب شه، جایزه نداره؟

سری تکان داد
-هر چی که بخوای

دست به سینه حالت متفکری گرفتم
-باید فکرامو بکنم

لبخندی زد
-فکراتم بکن

با آوردن دیزی و بساط ناهار هردو وسایل را از پیشخدمت گرفتیم و رو به او گفتم

-به به واقعا دیزی تو این ظرفا حال میده

-آره فقط مراقب باش دستت نسوزه

آب و محتویات داخل ظرف دیزی را جدا کرده بودیم که رو به من گفت

-بده من گوشتش رو برات پاک کنم و بکوبم

سوالی نگاهش کردم که چشمکی زد
-اخه اینم از اون کارای مردونس، چون تو بدت میاد گوشت رو از استخون جدا کنی

محو چشمکی که زد شدم و بی چون و چرا ظرف را روبرویش گذاشتم.

امیرصدرا موحد به من چشمک زد؟؟ باورم نمیشد و حتی از اون فراتر می‌دانست که از پاک کردن گوشت بدم می آید.

پس از آماده شدن گوشت کوبیده آن را جلوی من گذاشت که من هم برای تیلیت هردویمان نان خورد کردم و جلویش گذاشتم و مثل خودش چشمکی زدم
-اینم از اون کارای زنونه

لبخندی زد و با اشاره به ظرفها گفت
-بخور که اگه سرد بشه دیگه مزه نمیده

-صبر میکنم باهم بخوریم

عجیب و قدردان نگاهم کرد و سریع کوبیده خودش را هم آماده کرد.

پس از صرف غذا از جا برخاستیم و پس از پوشیدن لباسهای گرم سمت موتور رفتیم

-خداییش موتور خیلی خوبه ها، آدم استرس ترافیک نداره

کلاه را به من داد
-همه چیش خوبه جز اینکه راننده جلو میشینه و همراه پشت

-خب مشکلش چیه؟

-همش باید نگران باشی که مبادا دستش رو شل کنه و روی دست اندازی چیزی اتفاقی بیفته

شانه ای بالا انداختم
-وقتی محکم راننده رو بگیری و بهش بچسبی که نگرانی نداره

روی موتور پرید و اشاره به پشتش کرد
-پس بشین و هم سفت منو بگیر هم بچسب به من که نیفتی

پقی زیر خنده زدم و زیر لب زمزمه کردم
-چه منتظر بود من بگما

-تو نمیگفتی هم مثل اومدنی خودم میگفتم، جونت از همه چیز مهم تره

لب گزیدم و پشتش پریدم که به راه افتاد.

#پارت_۲۰۷

پس از رسیدنمان به خانه و تعویض لباسهایمان زیر کتری را روشن کردم تا یک لیوان چای داغ بخوریم و این سرما و کرختی را از بدنمان خارج کنیم.

در حال دم کردن چای بودم که صدای زنگ گوشی امیرصدرا بلند شد و سپس صدای خودش در خانه پیچید

-سلام مامان خانم احوال شما؟

پس خاله شیرین بود و انگار تصویری زنگ زده بود زیرا صدایش را شنیدم که می‌گفت

-سلامت باشی پسرم، عزیز نیست خونه سوت و کوره ها؛ رها کجاست؟

-داخل آشپزخونن

-بگو بیاد ببینمش که میخوام یه خبری بهتون بدم

دستی به لباسم کشیدم و از آشپزخانه خارج شدم که امیرصدرا همانطور نشسته روی مبل اشاره کرد جلوتر بروم

-خب رهاخانم هم اومد، چه خبری میخواین بهمون بدین؟

با دیدن تصویر خاله شیرین در صفحه گوشی لبخندی زدم

-سلام خاله جون حالتون خوبه؟

-سلام به روی ماهت دخترم، چه میکنی با زحمتای ما؟

-این چه حرفیه خاله زحمتی نیست

-الهی قربونت برم بخدا همش ذکر و خیرت اینجاست، مهسا خیلی دلش میخواد زودتر بینتت

-سلام بهشون برسونین، منم مشتاق دیدنشون هستم

خاله کمی جا به جا شد و با شادی گفت
-یه خبر براتون دارم، اگه خدا بخواد بی حرف پیش ما تا بیست روز دیگه برمیگردیم البته بدون امیررضا

ایستادن تپش قلبم را احساس کردم، از هر طرف برای جدایی از او تحت فشار بودم؛ نمیدانم سکوت من و امیرصدرا برای خاله چگونه تعبیر شد که رو به فردی پشت دوربین گفت

-الهی بگردم بچه ها شوکه شدن

و دست او بود که خورد روی آیکون قطع تماس و کلافه از جا برخاست و از خانه بیرون زد.

اصلا انتظار قطع تماس از طرف او را نداشتم و این کلافگی و ناراحتی اش دقیقا به چه علت بود؟

این من بودم که علاوه بر آواره شدن و تنها شدنم باید جوانه عشق و محبتی را که نسبت به او در دلم سبز شده بود را با خودم می‌بردم و قطعا زمان با یاد و خاطره هایش این جوانه را تبدیل به درختی تنومند می‌کرد.

لحظه ای به خودم آمدم که اشک گونه هایم را خیس کرده بود و بی اطلاع از دل مردی که در این سرمای هوا از خانه بدون لباس گرم خارج شده بود؛ نگران پای پنجره رفتم.

دقیقا چند هفته پیش به پری گفته بودم که هیچ احساسی به مرد جماعت ندارم و حالا پر از احساس دل نگران او پشت پنجره ایستاده بودم و برای جدایی که از قبل مشخص بود؛ گریه میکردم.

ساعت ۹ شب بود که زنگ آیفون زده شد و با دیدن ترانه و عزیز بعد از باز کردن در صورتم را شستم و جلوی در ورودی ایستادم.

عزیز با کمک ترانه از آسانسور خارج شد و با دیدن صورتم لب گزید، با بغض جلو رفتم

-سلام عزیز خوش اومدین

-سلام مادر، گریه میکنی؟

دوباره اشک هایم درآمده بود که با آستین صورتم را پاک کردم

-دلم براتون تنگ شده بود

عزیز مهربان نگاهم کرد
-الهی قربونت برم

ترانه پس از سلامی متعجب همانطور که به حالم نگاه میکرد، عزیز را به داخل پذیرایی برد؛ رو به او که در حال خداحافظی بود گفتم

-میموندین چایی چیزی براتون می‌آوردم

-ممنون داداشم پایین منتظره

سپس خداحافظی سریعی کرد و رفت؛ عزیز پس از خروجش مرا صدا زد

-رها مادر، یه لحظه بیا

جلو رفتم که نگاهی به سر و وضعم کرد
-چیشده؟

-چیزی نشده...

کف دستش را بالا آورد
-راستش رو میخوام بشنوم

-آخه واقعا چیزی نشده عزیز

#پارت_۲۰۸

چشمانش را در کاسه چرخاند
-میگی چیزی نشده ولی وقتی امیرصدرا بهم زنگ زد و گفت با موتور اومده بیرون و حالا که بارونه منو شهاب اینا برسونن، صداش گرفته و ناراحت بود

به چهره من اشاره ای کرد
-تو هم که انگار از صبح تا الان فقط گریه کردی، اونقدر که چشات پف داره

لبخند تلخی زدم و کنار عزیز نشستم
-مطمئن باشین بین منو امیرصدرا چیزی نشده، تازه امروز با هم رفتیم آبعلی و آش خوردیم

قیافه ای گرفت
-یه مادر هیچ وقت حسش دروغ نمیگه، شما دونفر یه چیزیتون هست، اصلا چرا امیرصدرا باید تورو تنها بذاره و بره پیش دوستش؟

خواستم حرفی بزنم که با چرخیدن کلید در قفل در سرم را به عقب بردم و او را دیدم.

تنها با یک پیراهن مردانه در این هوای سرد بیرون رفته بود، با عطسه ای که کرد نگران جلو رفتم
-خوبی؟

نگاهم کرد، چشمانش سرخ بود و حالش اصلا مساعد نبود

-عزیز اومده؟

در ورودی را بستم و پشت او به سمت پذیرایی راه افتادم

-آره همین چند دقیقه پیش اومدن

امیرصدرا با دیدن عزیز جلو رفت و سر او را بوسید که عزیز با دست روی صورتش کوبید

-خاک بر سرم تو چرا اینقدر یخی؟

بی حال روی مبل نشست
-با موتور بیرون بودم

عزیز ناراحت پرسید
-روز جمعه ای زنت رو تنها گذاشتی خونه و کجا رفتی؟

پادرمیانی کردم
-عزیز من که گفتم ما ناهار رفته بودیم بیرون

عزیز بی اهمیت به حرفم زمزمه کرد
-از حال و روز جفتتون معلومه امروز چقدر خوش گذشته بهتون

امیرصدرا کلافه از جا بلند شد
-من خیلی سرم درد میکنه، میرم یکم بخوابم؛ شبتون بخیر

رفتارهای امیرصدرا به حدی برایم عجیب بود که من نیز مثل عزیز هاج و واج رفتنش را نظاره گر شدم که عزیز گفت

-برو ببین حالش خوبه؟

انگار منتظر حرف عزیز بودم که بی مهابا سمت اتاق رفتم و بدون در زدن در را باز کردم؛

با دیدن تن برهنه ی او در کنار کمد و صورت متعجبش سرم را پایین انداختم،

چرا با دیدن هیکل و سینه مردانه ی او گر گرفتم؟ واقعا اوضاعم خوب نبود.

با خجالت زمزمه کردم
-ببخشید من فقط اومدم حالتو بپرسم

تکخنده ای کرد و لباسی را از چوب لباسی کند و حین پوشیدنش گفت

-حالم مگه چشه؟

دوباره عطسه ای کرد که گفتم

-سرما خوردی؟

-سرما خوردم!

در اتاق را بستم و حالا سرم را بالا گرفتم و لبم را از تصورات منحرفانه ام گزیدم
-چرا سرما خوردی؟

-چون با موتور رفتم بیرون و هوا سرد بود

دست به سینه یک تای ابرویم را بالا انداختم

-سردتر از وقتی که تو جاده کاپشنت رو انداختی رو شونه های منو و روبروی باد سرد گیلان ایستادی؟ یا وقتی که خیس از بارون لب دریا سوار ماشین شدی و با همون اوضاع رفتیم غذا خوردیم؟

تکیه ای به کمد داد
-آخرش رو بگو

-آخرش اینکه روحت مریض شده که جسمت رو مریض کرده

بی حرف از کنارم رد شد و رخت خوابش را پهن کرد

-روح من بیشتر از مریض بودن خسته و کلافس

روی تشک جمع شده ی خودم که او هرشب آن را برایم پهن می‌کرد، نشستم
-چرا؟

چند عطسه کرد و با صدایی گرفته جواب داد

-دلیل خاصی نداره، استراحت کنم بهتر میشم

ناراحت از جوابی که اصلا باب میلم نبود گفتم
-قرصی دارویی برای جسمت نمیخوای؟

نیشخندی زد
-نه خودم یه سرماخوردگی خوردم تا صبح بخوابم خوب میشم

-امیدوارم

#پارت_۲۰۹

سپس از اتاق خارج شدم و پیش عزیز رفتم.

حالا که بهتر فکر میکردم درد او من نبودم؛ خودش از قبل گفته بود که هیچ حسی به زن ها ندارد و ترجیح می‌دهد تنها زندگی کند، پس من نباید از او انتظار شنیدن حرف خاصی داشته باشم.

خیال عزیز را بابت حال او راحت کردم و پس از انجام ماساژهایش برای خواب به اتاق رفتم و پشت به او سرجایم دراز کشیدم.

صدای نفس هایش بخاطر گرفتگی بینی و حال بدش باعث شد چندباری سرم را به طرفش بچرخانم اما پس از مدتی چشمانم گرم شد و به خواب رفتم.

با صدای آرام هزیونی چشمانم را باز کردم و نگاهی به او کردم.
کمی به سمت تشکش رفتم و نور گوشی ام را روی صورتش انداختم با دیدن دانه های درشت عرق روی پیشانی اش و گونه ها و لب های سرخ لرزانش دستم را روی سرش گذاشتم و متعجب از حرارتش سریع دستم را عقب کشیدم؛ بدنش کوره آتش بود و داشت در تب میسوخت.

با اضطراب از جا برخاستم و پس از روشن کردن چراغ به آشپزخانه رفتم؛
ابتدا یک لیوان آب ولرم با یک قرص تب بر و سرماخوردگی برداشتم و سپس لگن کوچکی را آب کردم و پس از برداشتن پارچه ای تمیز دوباره پیش او برگشتم.

دستمال را کمی خیس کردم و روی پیشانی اش گذاشم که چشمانش را کمی باز کرد و با دیدنم خواست حرفی بزند که انگشتم را روی لبش گذاشتم

-هیس، تبت خیلی بالاست

پس از پیشانی دست ها و پاهایش را نیز با پارچه مرطوب کردم؛ سپس آرام صدایش زدم

-امیرصدرا؟

لای پلک هایش را باز کرد و لبش برای ایجاد لبخندی تنها کمی کج شد
-جانم

-پاشو این دوتا قرص رو بخور بعد بخواب

به دستانم نگاه کرد و انگار نای بلند شدن نداشت که یک دستم را زیر گردنش گذشته و سرش را کمی بالا آوردم و با دست دیگر ابتدا قرص ها را داخل دهانش فرستادم و بعد لیوان را جلوی لب‌هایش گرفتم.

پس از خوردن قرص دوباره پارچه را مرطوب کردم و روی پیشانی اش قرار دادم که دستش را روی دستم گذاشت

-من...خوبم!

چشم غره ای به او رفتم
-کاملا مشخصه

-بخواب؛ چشمات پف کرده

دستم را مرطوب کردم و دستش داغش را گرفتم
-تبت هنوز پایین نیومده

پارچه را روی صورتش کشیدم
-چشماتو ببند و سعی کن بخوابی

-کاش تو هم بخوابی

جوابش را ندادم و او بواسطه قرص ها چشمانش روی هم افتاد؛
با گذشت نیم ساعت کمی تبش پایین آمد و من برای اینکه بتوانم هرازگاهی دوباره تبش را چک کنم بالشم را کنار بالشتش قرار دادم و چشمانم را بستم.

آنقدر دلشوره داشتم که هر نیم ساعت از خواب بلند میشدم و تبش را چک میکردم اما پس از منظم شدن نفس هایش خیالم کمی آسوده شد.

ساعت ۶ صبح بود که زنگ کوک شده ی تلفنش بلند شد و او با تعجب ابتدا به من نگاه کرد و پتوی رویم را مرتب کرد و پس از قطع کردن زنگ با فرستادن پیامکی دوباره چشمانش را بست.

دو ساعت بعد از جا برخاستم و پس از پوشیدن لباسهای بیرون به قصد خرید از اتاق خارج شدم، اما قبل از آن به عزیز سر زدم و او را به دستشویی بردم و از حال بد امیرصدرا برایش گفتم که توصیه کرد حتما لیموی تازه و شلغم نیز برایش بخرم.

پس از خرید پرتغال و لیموشیرین و دیگر مواد خوراکی مفید برای سرماخوردگی به خانه برگشتم.
توهم واقعیت:
#پارت_۲۱۰

در حال دراوردن کفش هایم بودم که او حین خروج از اتاق با دیدن دستان پر از وسیله من اخمی کرد و به سمتم آمد

- باید این همه وسیله رو تنهایی میگرفتی دستت و میومدی؟

خم شد کیسه ها را از من بگیرد که سریع دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و نفس راحتی کشیدم

-خداروشکر نسبت به نصف شب تبت اومده پایین

زیر لب همچنان شروع به شماتتم برای بلند کردن کیسه های سنگین کرد که همراه با او به آشپزخانه رفتم و دوتا پرتغال و یک لیموشیرین از کیسه ها برداشتم و شستم

-ممنونم واسه دیشب

برگشتم و نگاهش کردم که لبخند محوی زد

-اونجوری نگام نکن، من مثل تو نمیتونم روش های مختلف تشکر کردن رو انجام بدم

ابرویی بالا انداختم

-یعنی بلدی و نمیتونی؟

قدمی جلو گذاشت
-بلدم و میتونم فقط...

-فقط؟

-سرما خوردم و اگه نزدیک بشم از من میگیری

-من دیشب چسبیده بهت خوابیدم و میبینی که الان خوبم

اخمی کرد
-خیلی بی احتیاطی کردی، اگه مریض بشی چی؟

-من هنوز روحم در حد تو مریض نشده که بخواد جسمم رو هم مریض کنه

عمیق نگاهم کرد
-از دیشب گیر دادی به روح من

حین آب گرفتن پرتغال ها و لیموشیرین با آبمیوه گیریه دستی لب زدم

-چون فقط من میدونم درد روح چه بد دردیه

سپس آب پرتغال را داخل لیوانی ریختم و سمتش گرفتم

-هنوز خیلی خوب نشدی، لطفا برو استراحت کن تا برات سوپ بپزم

صدای سرما خورده و گرفته اش از همیشه جذاب تر بود
-به شرطی که هرچی برای من درست میکنی، خودتم بخوری

-چرا؟

-چون روح تو هم مستعد مریض شدنه

و سپس بسرعت از آشپزخانه خارج شد. به مکالمه خودم و او فکر کردم و مغزم از درون منفجر شد؛

جدیدا مکالمه هایمان طولانی میشد و حرفهایمان بودار؛ و من گیج تر از هر زمانی نمیدانستم با این حس تازه در دلم چه کنم.

سوپی بار گذاشتم و با درست کردن یک لیوان شربت لیموعسل همراه با قرص سرماخوردگی به پذیرایی رفتم و او را نشسته روی مبل دیدم.

-فکر کنم دراز بکشی و استراحت کنی بهتر از این باشه که بشینی

قرص و شربت را از من گرفت و حین خوردنشان گفت

-حالم خوبه

دست روی پیشانی اش گذاشتم که همچنان داغ بود

-دکتر نمیری؟

دستم را از روی پیشانی اش برداشت و در دست گرفت
-نه خانومم نگران نباش

عزیز نیز به حرف آمد
-رها راست میگه، صورتت از تب گل انداخته

نگاهی به عزیز کرد
-من با همین استراحت و قرص سرپا میشم

به اتاق رفتم و پتو و بالشتش را به پذیرایی آوردم

-من ازتون معذرت میخوام ولی اگه اشکال نداره امیرصدرا همینجا کنار شما دراز بکشه

عزیز لبخندزنان به تایید حرفم سر تکان داد
-آره مادر این چه حرفیه باید استراحت کنه تا خوب بشه

سری تکان داد و پایین مبل سه نفره دراز کشید که پتو را رویش انداختم و برای سرزدن به سوپم به آشپزخانه برگشتم که صدای عزیز را شنیدم

-زن نگرفتی که جواهره گرفتی جواهر

و او با لحن بامزه و پر شیطنتی گفت
-خیلی دوسم داره نه؟

عزیز خندید
-خیلی بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی، تو چی تو هم دوستش داری؟

-عزیز من یکم بخوابم بااجازتون؟

-بخواب ناقلاخان

#پارت_۲۱۱

با لبخندی حاصل از مکالمه شان کارهایم را انجام دادم و ذهنم درگیر این شد که چرا امیرصدرا جواب عزیز را نداد.

پس از آماده شدن ناهار و سوپ او سفره را انداختم که از خواب بیدار شد.

-من خیلی خوابیدم؟

-تاثیر قرص ها بوده بعدشم کلا یه ساعت ونیم بیشتر نخوابیدی

خواست برای جابه جایی ظرفها کمکم کند که اجازه ندادم و با چک کردن تبش گفتم

-خداروشکر تبت خیلی اومده پایین، برو دست صورتت رو بشور و بیا ناهار

با هر بار دست زدنم به صورتش یه حالت متعجبی میگرفت و انگار انتظار نداشت که نگرانی ام بابت تب کردن و سلامتی اش را اینقدر راحت بروز دهم؛ اما من آدمی نبودم که احساساتم را سرکوب کنم.

هنگام صرف ناهار عزیز پرسید
-یادم رفت بپرسم، دیشب کار دوستت به کجا رسید؟

امیرصدرا سرفه ای کرد و جواب داد
-خداروشکر مشکلش حل شد

عزیز سری تکان داد
-خداروشکر ولی کاش قبل از رفتنت خانومت رو میاوردی پیش من، این بچه غروب جمعه تو خونه تنها مونده بود

سپس تکخنده ای کرد
-با دیدن من پیرزن یجوری بغض کرد که دلم براش کباب شد، معلوم بود ما نبودیم حسابی گریه کرده

نگاه مستقیم امیرصدرا را روی خودم احساس میکردم اما سرم را بالانیاوردم و بی اهمیت غذایم را خوردم، که صدای گرفته اش به گوشم رسید

-دیگه یه لحظه هم تنهاش نمیذارم عزیز

سرم را بالا آوردم و با نگاه عجیب و تب دارش روبرو شدم؛ این حرفش را حتی اگر بخاطر حضور عزیز زده بود، دلم را لرزاند.

آن روز انواع و اقسام دمنوش ها و غذاهای مناسب سرماخوردگی را به او دادم و حتی زودتر از همیشه برای خواب راهی اتاقش کردم.

در حال ماساژ پاهای عزیز بودم که با یاداوری حرف خاله شیرین شرمنده رو به عزیز کردم

-وای عزیز از دیشب اینقدر نگران امیرصدرا بودم که یادم رفت بهتون بگم دیروز خاله شیرین زنگ زده بود

-فدای سرت مادر، حق داری امروز خیلی درگیر بودی

چیزی نگفتم که پرسید
-خب حالشون خوب بود؟ مهسا بهتره؟

-بله مثل اینکه شرایطش بهتره و قراره تا بیست روز دیگه بیان ایران

عزیز ذوق کرده لبخندی زد
-خداروشکر، اصلا دلم نمیخواست اون بچه تو کشور غریب زایمان کنه

-بله خداروشکر

عزیز نیز سری تکان داد
-تو منو ببخش مادر

متعجب جواب دادم
-واسه چی عزیز؟

-امان از این پیری، دیروز که خونه خودم بودم پری بهم زنگ زد و گفت هرچی موبایل های شما و تلفن خونه رو میگیرفته در دسترس نبودین، بچه دلش شور افتاده بوده و دیگه ناامید به شهاب زنگ زد

-الهی بگردم حتما خیلی استرس کشیده

-آره بچم گریش گرفته بود، بهش گفتم نباید با یه زنگ جواب ندادن اینقدر بهم بریزه

-حالا چیکارمون داشت؟

عزیز دستی روی زانویش کشید

-انگار آخرهفته آقابزرگ یه دورهمی برای بچه هاش گرفته و گفته میخواد امیرصدرا و خانمش رو پاگشا کنه و پری رو هم دعوت کرده

ابرویی بالا انداختم
-امیرصدرا به من چیزی نگفت

#پارت_۲۱۲

عزیز ناراحت زمزمه کرد
-شاید به آقابزرگ گفته نمی‌آیم که چیزی هم به تو نگفته

-نمیدونم شاید

-حضور نهال تو اون خونه برای بچم سخته، پری بهم گفته شب مراسمتون چه حرفایی زده

-برای منم عجیبه که بعد اون حرفا این دعوت از کجا اومده

-تو آقابزرگ رو نمیشناسی دخترم، اون میخواد از رابطه تو و امیرصدرا مطمئن بشه

-اگه اینطوره کاش امیرصدرا قبول کنه بریم

-بچم نیازی به تایید اونا نداره، همین که زنش شب کنارش می‌خوابه و اینقدر دوسش داره براش کافیه

با خجالت سری پایین انداختم که عزیز پرسید
-حالت با بچم خوبه مگه نه؟

نگاه پر نفوذ عزیز باعث شد با صداقت بگم

-خیلی عزیز، امیرصدرا همون مردیه که مردونگیش رو تا به امروز تو هیچکدوم از مردای اطرافم ندیدم

-تو همون پاداش صبوری کردن‌های امیرصدرا تو این سالها هستی

سپس دستی رو سرم کشید
-فقط تویی که میفهمی مردونگی واقعیه یه مرد یعنی چی

خیره به پای عزیز زمزمه کردم
-یعنی حامی و پشت بودن، یعنی وقتی کنارته هیچ هراسی از عالم و آدم نداشته باشی

نگاهی به عزیز کردم
-یعنی بلدت باشه؛ بدونه چی دوست داری و از چی بدت میاد، تو رو بالا ببره و بهترین ها رو برات بخواد

هق هق کنان گفتم
-یعنی تو رو ببینه، ازت نظر بخواد و برای دل تو کاری رو انجام بده

سرم را روی پای سالم عزیز گذاشتم
-من هیچ وقت همچین مردی رو تو زندگیم نداشتم عزیز، آغوش امیرصدرا برام آرامش‌بخش ترین مسکن دنیاست

عزیز مهربان دستی داخل موهایم کشید
-تو خیلی عاشق شدی

سرم را بالا آوردم
-اینا عشقه؟

-آره مادر، اینکه فهمیدی مردی و مردونگی به چیه یعنی عاشق خودِ خودش شدی؛ اینکه امروز مثل پروانه دورش میچرخیدی و با نگرانی نگاش میکردی یعنی بدجور دل دادی دختر

صدای گریه ام بلند شد
-وای عزیز

-بخاطر مهر و محبت به شوهرت اشک میریزی؟ چی بهتر از اینکه با کسی زندگی کنی که عاشقشی؟ پاشو برو سجده شکر کن که شبها کنار کسی میخوابی که دوسش داری و دوست داره

-دوسم داره؟

عزیز پشت چشمی نازک کرد
-یعنی خودت نفهمیدی؟

صادقانه لب زدم
-من همیشه گیج رفتارهاشم و تاحالا مستقیم بهم نگفته که دوسم داره

-مرده و مردا سخت ابراز علاقه میکنن، تو بهش یاد بده چه عیبی داره؟ اون چیزی رو که ازش میخوای خودت بهش آموزش بده

-جواب میده؟

-شک نکن، چون دوست داره

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و آهی کشید

-البته حق داری گیج باشی، تو امیرصدرای قبل از خودت رو ندیدی؛ سالها بود لبهای این پسر با قدرت نمی‌خندید و نگاهش برق نداشت، من تاحالا ندیده بود اینجوری به دختری نگاه کنه و خواستن و محبت تو نگاهش موج بزنه

با حرفهای عزیز از قبل هم گیج تر شدم؛ او خبر نداشت که این صمیمیت و محبت های ظاهری بخاطر حضور اوست و از طرفی مسافرت ها و لحظات دونفره مان و احترامی که می‌گذاشت مرا در دوراهی عجیب و غریبی قرار داده بود.

#پارت_۲۱۳

پس از شستن دستهایم شب بخیری به عزیز گفتم و به اتاق رفتم اما قبل از اینکه سرجایم دراز بکشم خواستم تبش را چک کنم که نگاهی به دست خیسم کردم؛

حتی اگر با لباسم دستم را خشک میکردم ممکن بود سردی اش او را بیدار کند؛ مستاصل به نفس های آرام شده اش نگاه کردم و با خیال راحت از اینکه به خواب رفته است روی صورتش خم شدم و لبانم را برای سنجش دمای بدنش روی پیشانی اش گذاشتم.

تبش کاملا پایین آمده بود و با خوشحالی از اینکه حالش بهتر است سرجایم دراز کشیدم و خواستم چشمانم را ببندم که صدایش را شنیدم

-تازه تبم خوب شده بود که دوباره گُر گرفتم

یکه خورده و خجالت زده از بیدار بودنش با پته پته گفتم

-چیزه...من دستم چیز بود...خیس بود دستم...برای همین

با صدای بم و ارامش لب زد
-اگه از اول اینجوری تبم رو اندازه گیری میکردی، قول نمی‌دادم برای زودتر خوب شدنم همکاری کنم

مبهوت در آن تاریکی نگاهی سمتش انداختم که به پهلو شد و زمزمه کرد
-شبت بخیر خانوم

-شب بخیر

لبخند روی لبم را جمع کردم؛ این پسر در تاریکی آدم دیگری میشد و با حرفهایش دائم مرا غرق در احساسات دخترانه میکرد.

صبح آن روز وقتی از خواب بیدار شدم و خواستم ساعت را از گوشی موبایلم چک کنم یک پیامک داشتم و آن را باز کردم

-ممنونم بابت پرستاری بی عیب و نقص و صدالبته خاصتون خانوم

لبخندی زدم و در جواب نوشتم

-"خواهش میکنم آقا امیدوارم دیگه مریض نشین"

-"با توجه به روش نوین و زیبای پرستاریتون خصوصا در ارتباط با اندازه گیری دمای بدن، قول نمیدم که از مریض شدنم جلوگیری کنم"

کم مونده بود از شدت بهت و تعجب گریه ام بگیرد؛ اصلا نمی‌دانستم در جواب او دقیقا چه باید بنویسم.

گوشی را کنار گذاشتم و با جمع کردن پاهایم در شکم سرم را روی زانوهایم گذاشتم.

با ولوله ی برپا شده در دلم متوجه شدم که دل دادم و کارم تمام است اما من دیگر رهای گذشته نبودم و حالا که عاشق شده بودم تمام تلاشم را برای عاشق کردن او به کار میگرفتم.

با این حرفهای زیرپوستی و محبت های یواشکی اش دل باخته بودم؟؟؟ با دلبری و محبت های علنی دلش را به بند میکشیدم.

من به عنوان یک زن از عاشق شدن و عشق ورزیدن نه خجالت میکشیدم نه مخفی کاری میکردم؛ مثل یک مرد برای حس و حالم به میدان میرفتم و دلش را اسیر میکردم.

دلم نمیخواست یک عمر بخاطر غرور و هیچ کاری نکردنم شرمنده ی قلبم بشوم حتی اگر دختری بودم که قبلا ازدواج کرده است؛

حالا که او اینطور برایم دلبری می‌کرد من هم خودی نشان میدادم و نتیجه اش را هرچه میشد با جان و دل میپذیرفتم.

با آمدن خاله شیرین دو اتفاق بیشتر قابل حدس نبود؛ یا با امیرصدرا یک دله می‌شدیم و تصمیمی جدی برای باهم بودن می‌گرفتیم و یا طبق قولی که بزور از من گرفته بود با کمک او کاری پیدا میکردم و زندگی مستقلم را آغاز می‌کردم.

مورد دوم اصلا چیزی نبود که باب میلم باشم اما احتمالی بود که باید برایش برنامه ریزی میکردم.

گوشی ام را از روی زمین برداشتم و برایش نوشتم

-"خب پس خداروشکر روش‌های دیگه پرستاریم رو بکار نبردم وگرنه کل سال ترجیح میدادی مریض باشی"

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدای اعلان پیامکم بلند شد

-"شما کلا ما رو مریض بدون، حالا یا جسمی یا روحی"

-" الان فقط میتونم برای خوب شدنت دعا کنم"

-"پس التماس دعا خانوم"

با خنده گوشی را کنار گذاشتم و پیش عزیز رفتم.

توهم واقعیت:
#پارت_۲۱۴

درحال صحبت با عزیز بودم که گفت
-صبح این پسره بدون شال و کلاه رفت سرکار، البته ازش قول گرفتم با ماشین بره ولی خب موقع همین سوار و پیاده شدن باد میخوره و سینش میچاد

کلافه از بی احتیاطی او گفتم
-راست میگین عزیز، اینجوری سرماخوردگیش کهنه میشه و حالا حالاها خوب نمیشه

عزیز باحسرت گفت
-حیف دستم هنوز کامل حس نداره وگرنه خودم براش یه شال میبافتم

با این حرف چشمانم برقی زد و به یاد اندک آموزش بافتنی که از دوران راهنمایی در کلاس حرفه و فن آموخته بودم گفتم

-عزیز من یکم بلدم، اگه نخ و کاموا بگیرم شما بهم کمک میکنین؟

عزیز ذوق زده گفت
-حتما مادر، چرا که نه

-پس من میرم کاموا و میل بافتنی بخرم

عزیز دستم را گرفت
-بذار عصری با خودش برو بخر، دیروز از اینکه تنهایی تو اون هوا رفته بودی خرید خیلی ناراحت شد، چون اینطرفا هم مغازه کاموا فروشی نیست

لب برچیدم و سرجایم نشستم
-چشم ولی بنظرتون خیلی حساس نیست؟ یکم خرید بود دیگه

-به فکر کمر و سلامتیته خب

شانه ای بالا انداختم
-عادت به این نوع حساسیت ها ندارم، چون بابام اینجوری نبود

-مرد خوب مردیه که مراقب جسم و روح زنش باشه، چون وقتی مراقب هردوش باشه یه عمر خودش راحته

لبخندی زدم
-حق با شماست، ولی دلم میخواست با بافت شال سوپرایزش کنم

عزیز فکری کرد و گفت
-مثل پری از این اینترنت نمیتونی بخری؟

با شوق از جا برخاستم و گونه عزیز را بوسیدم
-آفرین عزیز دقیقا

سپس با راهنمایی عزیز مقداری کاموا و میل بافتنی سفارش دادم.

عصر آن روز قبل از آمدن امیرصدرا دمنوشی را آماده کردم تا پس از ورودش بخورد و گرم شود.

با زدن تقه ای به سمت در رفتم و پس از باز کردن در کنار رفتم تا وارد شود.

شاخه گلی را سمتم گرفت و پس از سلام با همان صدای گرفته از سرما خوردگی گفت

-علی الحساب اینو داشته باش تا روز پرستار

لبخندی زدم
-الان شاخه گل رو پای چی بذارم؟

حین در آوردن پالتوی مردانه اش زمزمه کرد
-پای تشکر

شیطون مثل خودش آرام زمزمه کردم
-گفته بودی روش‌های مختلف تشکر رو بلدی که

ابرویی بالا انداخت
-شما فعلا روش اول رو قبول کن تا روش های بعدی

سری تکان دادم که عزیز پرسید
-امیرصدرا بود مادر؟

-بله عزیز خودشه

پالتویش را گرفتم و به اتاق بردم تا پیش عزیز برود و این شاخه گل قرمز را چگونه تعبیر میکردم؟؟؟ فقط بابت تشکر بابت یک روز پرستاری؟

داخل آشپزخانه در حال آماده کردن غذاها بودم که لباس عوض کرده وارد آشپزخانه شد و با سرک کشیدن روی گاز پرسید

-از آخرین کتلتی که برام پختی چقدر گذشته؟

جلو رفتم
-از آخرین باری که موهامو بافتی چقدر گذشته؟

حق به جانب گفت
-اکثرا میبینم خودت بافتی یا همون بافت شب قبل رو موهاته

-منم دیدم مریضی و سرخ کردنی برات خوب نیست

-خوب بشم درست میکنی؟

-آره

به کابینت تکیه داد و با نگاهی به من که در حال بدو بدو کردن داخل آشپزخانه بودم که دستی زیر چانه گذاشت و با لحن متفکری پرسید

-مریض باشم تا ازم به شکل نوین پرستاری کنی یا خوب بشم تا برام کتلت درست کنی؟

دست به سینه نگاهم کرد
-تصمیم گیریو برام سخت کردی

سوپ شیر را هم زدم و به طعنه گفتم
-تو کلا سخت تصمیم میگیری، ربطی به من نداره

لبخندی زد
-ولی بهترینش رو میگیرم

و با بردن ظرفها از آشپزخانه خارج شد.

#پارت_۲۱۵

چندروزی از سرماخوردگی امیرصدرا گذشته بود و حالا حالش بهتر شده بود.

روز چهارشنبه بود و درحال درست کردن ناهار بودم که زنگ در ورودی زده شد.

با تعجب چادری روی سرم انداختم و در را باز کردم که با برگشتن فرد پشت در به سمتم جیغی کشیدم

-پرییییی

پری با خوشحالی جلو آمد و مرا درآغوش کشید
-آروم باش!

عزیز با نگرانی پرسید
-رها؟ چیشد؟

پری مرا کنار زد و به پذیرایی رفت
-سلام عزیز

عزیز متعجب به او نگاه کرد
-سلام مادر، خوبی؟ کی اومدی؟

پری پس از بوسیدن عزیز روی مبل نشست
-با مازیار اومدیم و تا جمعه شب تهرانیم

جلو رفتم
-چقدر کم

-همینم به زور تونست مرخصی بگیره

عزیز متعجب پرسید
-مگه تهران کاری داشتین که به زور مرخصی گرفت؟

پری نگاهی به من انداخت

-بخاطر زنگا و اصرارهای ننه برای پاگشای امیرصدرا اومدیم

پوزخندی زدم
-مگه ما قراره بریم که شما هم میخواین بیاین؟

پری مضطرب دستهایش را در هم قلاب کرد
-باید داداش رو راضی کنیم که این مهمونی رو بیاد

سپس رو به عزیز کرد
-خصوصا به کمک شما خیلی احتیاج داریم

عزیز پشت چشمی نازک کرد
-من خودمم دلم نمیخواد بچم تو اون جمع بره و دوباره حرف بشنوه، دور منو واسه راضی کردن امیرصدرا خط بکش

پری ناراحت زمزمه کرد
-عزیز ازدواج یهویی داداش خودش پر از شک و شبه هست، حالا با شرکت نکردن تو مهمونی ها حرفها بیشتر میشه

مداخله کردم
-میدونی که امیرصدرا به این حرفها اهمیت نمیده

پری ازجا برخاست و با اشاره ای نامحسوس به آشپزخانه گفت

-حالا بذارین لباسامو عوض کنم بعد براتون میگم چرا باید داداش این مهمونی رو بیاد

کنجکاو به داخل آشپزخانه رفتم و منتظرش ایستادم که پس از دراوردن مانتو و روسری اش نزد من آمد و با صدایی آهسته گفت

-رها عزیز در جریان داستان ازدواج شما نیست، خودتم یادت رفته؟

-چیو؟

-اینکه با اومدن مامان اینا این بازی تموم میشه و تو و امیرصدرا جدا میشین

شنیدن این حرف از پری مثل خوردن خنجری در قلبم بود؛ کاملا درست و اصولی صحبت میکرد اما چرا قلب من ساز ناکوک میزد و از او ناراحت بود؟

بی حال سمت گاز رفتم و زیر غذایم را کم کردم
-خب چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که مامان اینا تا آخر ماه میان و اگه امیرصدرا این مهمونی رو هی عقب بندازه ممکنه داستان صوری بودن ازدواجتون لو بره

با گاز زدن خیاری که برای سالاد پوست کنده بودم ادامه داد

-شاید تو آقابزرگ رو نشناسی اما داداش خوب میدونه که این فاصله گرفتن ها اونا رو برای کشف حقیقت حریص تر میکنه

-یعنی چی؟

-مثلا یهو دیدی بزور بخواد آدرس خونه شما رو از مامان اینا به بهانه سرزدن بگیره

پوفی کردم
-راهکارت چیه؟

-راضی کردن امیرصدرا برای رفتن به این مهمونی

-یادت نیست آخرین بار چه حرفایی زده شد؟

#پارت_۲۱۶

پری شانه ای بالا انداخت
-این رفتارها و برخوردها بعد از حرمت شکنی های نهال دیگه عادی شده

-نمیدونم کار درست چیه واقعا

ضربه ای روی شانه ام زد
-بسپرش به من

با یاداوری حرفهای پری پرسیدم
-پس مازیار کو؟

-برای ناهار رفته خونه مادرش اینا، احتمالا شام میاد اینجا

سری تکان دادم و گفتم
-پس دست و روت رو بشور که ناهار رو بیارم.

در همان موقع نیز پیک زنگ آیفون را زد و وسایلی که سفارش داده بودم را آورد.

پری با دیدن میل و کاموا پرسید
-بافتنی میبافی؟

-میخوام ببافم

-چی؟

برای باز کردن از سر خودم جواب دادم
-نمیدونم عزیز گفته راهنماییم میکنه

-عجب ولی برای خودت نمیتونی چیزی ببافی چون رنگش مردونس

سپس لبخند پر شیطنتی زد و از کنارم رد شد.

پس از صرف ناهار پری که در حال آب کشیدن ظرفها بود، آرام گفت

-امروز وقت دکتر زنان گرفتم

-چیزی شده؟

-نه میخوام یه چکاپ برم

-خوب کاری میکنی، اتفاقا منم یکم دوره هام بهم ریخته

-خب بیا باهم بریم

-عزیز چی؟

-وقت دکتر من ساعت ۶ غروبه و داداشم که ساعت ۷ از سرکار میاد، فکر نکنم عزیز برای ۲ ساعت تنها موندن مشکلی داشته باشه

-پس بذار به امیرصدرا بگیم که اگه میتونه زودتر بیاد پیش عزیز

پری سری تکان داد و من ترجیح دادم پیامکی برای او بفرستم.

"سلام خوبی؟ خسته نباشی. میتونی امروز یکم زودتر بیای پیش عزیز؟ من میخوام برم دکتر"

هنوز چند ثانیه نگذشته بود که گوشی موبایلم زنگ خورد و صدای مضطربش در گوشی پیچید

-حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟

متعجب از شدت نگرانی اش جواب دادم
-سلام خوبم و اتفاقی نیفتاده، پری اومده تهران و وقت دکتر گرفته منم میخوام باهاش برم

نفسی از سر آسودگی کشید و پرسید
-پری اومده تهران؟ چرا بی خبر؟

-بله با مازیار اومدن

-مطمئن باشم حالت خوبه؟ چه دکتری؟

نگرانی اش به دلم نشسته بود و حال عجیبی داشتم

-گفتم که خوبم، پری قصد داشت بره دکتر و منم چون تصمیم داشتم بعدا برم قرار شد امروز با هم بریم

-خودم میام دنبالتون و میبرمتون

-خودمون میریم فقط لطفا زودتر بیا پیش عزیز

کلافه نفسش را فوت کرد
-پس مراقب خودتون باشید، منم سعی میکنم زودتر بیام

-باشه ممنون خدانگهدار

-خداحافظ

همراه با پری به کتر رفتیم؛ پس از مدتی انتظار وارد اتاق دکتر شدیم و بعد از دادن شرح حال، اول پری و سپس من معاینه شدیم؛

خانم دکتر پس از معاینه من سرجایش نشست و حین نوشتن نسخه رو به پری کرد

-بنظرم حالا که برای چکاپ اومدی یک تست پاپ اسمیر هم بده

پری چشمی گفت و رو به من کرد
-رها تو هم یه پاپ اسمیر بده

خواستم حرفی بزنم که دکتر بی حواس زمزمه کرد

-ایشون چون باکره هستن نمیتونن تست پاپ اسمیر بدن

با شنیدن این حرف از دکتر پری آنقدر سریع سرش را به سمتم چرخاند که صدای استخوان‌های گردنش را نیز شنیدم و سر پایین انداختم.

اصلا تصورش را هم نمیکردم این موضوع ممکن است در مطب دکتر عنوان شود و بی ملاحظه همراه پری آمده بودم.

شوکه و ناباور نگاهم کرد
-رها تو... تو دختری؟ یعنی...

نگاه کوتاهی به او انداختم
-بعدا راجع بهش حرف می‌زنیم

#پارت_۲۱۷
#بنر_پارت

سپس از جا بلند شدم و با گرفتن نسخه ام از دکتر گفتم

-من بیرون منتظر دوستم میمونم

و خیلی آرام اتاق را ترک کردم و دوباره روی صندلی های انتظار نشستم.

بزرگترین راز زندگی ام برملا شده بود و چرا من ناراحت نبودم؟ انگار این اواخر مورد توجه و مهر امیرصدرا بودن باعث شده بود تمام آن خیال ها و تفکرات بدی که درباره خودم داشتم از بین برود.

پری با همان بهت و کلافگی از اتاق خارج شد و نزد من آمد
-بریم؟

از جا برخاستم
-بریم

هردو در سکوت مطلق از مطب و ساختمانش خارج شدیم و پری آنقدر خانومانه بدون حرف در کنارم قدم برمی‌داشت که لحظه ای شرمنده ی این حجم از معرفت و انسان بودنش شدم.

از در شوخی وارد شدم تا کمی فضا را عوض کنم

-الان خیلی کنجکاوی بدونی چرا من هنوز باکره هستم نه؟

نگاهی به سمتم انداخت
-خیلی خیلی دلم میخواد بدونم اما اگه گفتنش تو رو ناراحت میکنه، بیخیالش

و پری اگر درس روانشناسی را خوانده بود واقعا مثل روان‌شناس‌ها رفتار می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و صادقانه گفتم
-شاید تا چندوقت اخیر گفتنش مساوی بود با بدتر شدن حالم ولی الان گفتنش دیگه مثل قبل اذیتم نمیکنه

پری فضای سبز داخل فلکه ای را که نسبتا به مطب نزدیک بود با دست نشان داد

-بریم اونجا یکم بشینیم؟

سری تکان دادم و هردو به آنجا رفته و روی نیمکتی نشستیم.

نگاهم را به گل های کاشته شده روبرویم دادم و زمزمه کردم

-یادته بهت گفته بودم سامان همه حس و حال زنانه ام رو کشته؟

سری تکان داد که ادامه دادم
-من روحم تو زندگی با سامان مرده بود و این جسمم بود که سعی می‌کرد زنده بمونه

پری با ناراحتی پرسید
-چی تو رو اینقدر بهم ریخته؟

-همونطور که برات تعریف کردم سامان از شب اول عروسی برام شرط گذاشت که انتظار هیچ نوع رابطه عاطفی و جنسی ازش نداشته باشم و منم اون روزای اول اینقدر به غرورم برخورده بود که اصلا سمتش نمی رفتم اما وقتی برای مامانم جریان رو تعریف کردم، ترغیبم کرد که اگه میخوام سامان با من بهتر بشه و زندگیمون رو نجات بدم باید رابطه ام رو با اون از هر نظر درست کنم و منم که دیدم کسی برای طلاق گرفتن پشتم نیست تمام زورم رو برای درست شدن زندگیم زدم.

-یعنی چی؟

-از رفتارهای عاشقانه و جملات محبت آمیز شروع کردم و رسیدم به پوشیدن انواع لباس های خواب و آرایش سر و صورت؛ اینجوری برات بگم که از هر دری برای پایبند کردن سامان به زندگیمون استفاده کردم

-خب؟ نتیجه نداد؟

بغض کرده و لب زدم
-خیلی وقتا برق تحسین و خواستن رو تو چشماش میدیدم اما اصلا نزدیکم نمیشد

-واقعا هیچ وقت نزدیکت نشد؟

با یاداوری آن روز لحظه ای پلکم را بستم؛
-نظرته به جبران شب عروسی که پیشت نخوابیدم، امشب یه حالی بهت بدم؟

با بوی بدی که زیر بینیم پیچید عقب رفتم

-تو گفته بودی از من بدت میاد...حالا چطور امشب میخوای...

منو بین خودش و دیوار حبس کرد و زیر گوشم نالید

-مگه دیوونم از تو و این همه خوشگلیت بگذرم؟

دست روی سینه اش گذاشتم و او را کمی به عقب هل دادم

-بهم دست نزن

نچی کرد
-دِ بس کن این همه ناز و کرشمه رو، بیا بریم که من دیگه طاقت ندارم تو رو اینجوری ببینم و کاری نکنم

گیج نگاهش کردم و با او به اتاق کشیده شدم اما هرچه جلوتر میرفتیم متوجه اتفاقات مشکوکی مشدم که در حالت مستی نتواسته بود آن را مخفی کند

نفس عمیقی کشیدم

-بهم نزدیک شد و من خوشحال از اتفاقی که داره بینمون میفته، صد خودم رو گذاشتم و از همه نظر آماده بودم اما سامان نتونست... نمیدونم چطور بگم....

پری سری تکان داد و با تاسف زمزمه کرد
-فهمیدم چی میگی رها

سپس بغضش را قورت داد و دست روی دستم گذاشت

-میدونی اگه زودتر اینا رو بهم گفته‌بودی بدون هیچ باج دادنی با گرفتن همه ی حق و حقوقت میتونستی طلاق بگیری؟

گیج سر تکان دادم
-منظورت چیه؟ چه ربطی داره؟

سمت من چرخید
-بنظرت چرا سامان نمیتونست با تو رابطه برقرار کنه؟ اصلا از خودش پرسیدی؟
توهم واقعیت:
#پارت_۲۱۸

نفسی گرفتم

-اره چندبار ازش پرسیدم که بهم گفت من اون زنی نیستم که بتونم به وجدش بیارم و دلش رابطه با من رو بخواد؛ گفت اون دوبار هم سعی کرده به جای من به مروارید فکر کنه اما نتونسته و برای همین کنار کشیده

پری عصبی از جا برخاست و کمی جلویم راه رفت

-وای رها از تو با این همه هوش و ذکاوت بعیده که این حرفا رو باور کنی

من نیز با حرص و عصبانیت گفتم
-چرا باور نکنم؟؟ یه عمر پدر و مادرم بخاطر نداشتن خواستگار تمام اعتماد به نفس من رو نابود کردن، چرا نباید حرف شوهری که این موضوع رو فهمیده بود و دائما توی سرم میزد؛ باور نمیکردم؟

پری دوباره کنارم نشست
-رها اگه سامان اینقدر آدم احساساتی و خوبی بود، چرا مروارید ولش کرد؟ بعدشم تو دوسال و نیم زنش بودی و اون یه ناخونک بهت نزد؟؟ مگه غریزه یه مرد وقتی زنش کنارش باشه چقدر میتونه سرکوب بشه؟

-خب میگفت با دیدن من تحریک نمیشه

-تو این حرف باورت میشه؟

سردرگم نگاهش کردم؛ هیچ وقت باورم نشده بود اما مجبور بودم با این حرفهای سامان کنار بیایم و با خودخوری کردن تحملش کنم.

پری کلافه با دو دست سرش را گرفت
-سامان یه حیوونی بوده که میخواسته با زدن اون حرفا به تو مشکل خودش رو مخفی کنه

-یعنی؟

-یعنی آقا مشکل جنسی داشتن و حتی با مصرف سیگار و قرص هم نتونستن کاری بکنن

انگار پری با قطره ای دارویی چشم و گوشم را باز کرده بود و من تمام لحظات کنار سامان بودن را به یاد آوردم و زمزمه کردم

-راست میگی، همیشه از دیدن من با لباس های لختی فراری بود و بهم میگفت از دیدنم با این لباسا متنفره

سرم را عقب بردم و چشمانم را بستم که پری زمزمه کرد

-گذشته ها گذشته و دیگه نمیشه به عقب برگشت؛ پس بیخیال شو و دیگه بهش فکر نکن

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد
-همه ی اون مدت حس ناکافی بودن و مورد پسند نبودن باعث شد تا اعتماد به نفس لگدمال شده ی خونه ی پدری کاملا از بین بره و من حالم از خودم بهم بخوره

صدای نفس های عصبی پری به گوشم رسید
-حق داری ولی حالا که از اون زندگی کثیف خارج شدی، میتونی برای خودت یه آینده بهتر بسازی

دستی روی شانه ام زد
-به قول مامان شیرین تو تا وقتی زنده ای باید رویا ببافی و زندگی کنی

-جوونیم رفت پری

پری مثل مادری مهربان سرم را در آغوش گرفت

-رها تو جامعه ی ما به علت وجود پسری تابوها هیچ وقت درباره مسائل زناشویی کسی باهامون حرف نزد یا اطلاعات درستی رو بهمون نگفت؛ برای همین خیلی از دخترا یا حتی پسرا تو همین مسئله به مشکل خوردن

مکثی کرد و ادامه داد

-شاید زمان قدیم خیلی از زن ها مثل تو شوهراشون مشکل داشتن و نتونستن دم بزنن، یا تو مسائل دیگه زناشوییشون به مشکل خورده بودن و نمیدونستن باید چکار کنن، تو اولین و آخرین نفر این جریان نیستی

دستی روی کمرم کشید
-تا جوونی و وقت داری برای درست کردن یه زندگی بهتر تلاش کن و با عبرت گرفتن از گذشتت دیگه هر موضوعی رو ساده و سرسری رد باور نکن

خسته لب زدم
-من خیلی باختم

-از این بعد میدون مال تو بیا و بِبَر

سری پایین انداختم
-دردم اینه که خودم بهتر از تو میدونستم یه چیزی این وسط درست نیست و سامان داره بازیم میده اما بخاطر بی پشت و پناه بودن خودمو گول میزدم

-حالا دیگه تنها نیستی

سپس نگاهی به ساعت گوشی اش کرد
-پاشو بریم که الان مازیار هم میاد خونه

با نگاه به ساعت از جا برخاستم
-خوب شد شام رو گذاشتیم و اومدیما

-بله خانم کدبانو

هردو به سمت خانه به راه افتادیم.

#پارت_۲۱۹

از در که وارد شدیم امیرصدرا با نگرانی جلو آمد و به هردویمان نگاه کرد

-چقدر دیر کردین

پری جلوتر از من رفت و او را در آغوش کشید
-مطب شلوغ بود داداش

امیرصدرا پس از احوالپرسی سریعی با پری رو به من زمزمه کرد

-یه لحظه بیا اتاق کارت دارم

و خودش به آنجا رفت

پری ابرو بالا انداخت
-بیا اتاق کارت دارم؟؟ روز به روز دارین پیشرفت میکنین ماشالا

با کیفم ضربه ای به بازویش زدم
-حاشیه سازی نکن

سپس با نگاهی به ساعت رو به او کردم
-زنگ بزن ببین شوهر گرام ببین کی تشریف میارن که ما شام بخوریم

نیشخندی زد
-شما فعلا برو ببین شوهر گرام خودت چیکارت داره

ادایی برای پری درآوردم و به اتاق رفتم و او را در حال جستجوی وسیله ای داخل کشویش دیدم، با دیدن من سرش را بالا آورد

-لطفا در رو پشت سرت ببند

پری حق داشت تعجب کند و حاشیه بسازد؛ این مرد جدیدا عجیب رفتار می‌کرد.

در را بستم و جلوتر رفتم که از جا برخاست و دست به سینه روبرویم ایستاد

-قرار بود بخاطر محرمیت واقعیمون تا جایی که میتونیم مثل زن و شوهرای واقعی رفتار کنیم

-الان مگه چیشده؟

نگاهش را به چشمانم دوخت
-احساس درد یا مشکلی داشتی و این همه مدت دکتر رفتن رو به تعویق انداختی؟ بخاطر چی؟ کافی بود بگی حالت خوب نیست تا خودم بهترین دکتر رو پیدا کنم و ببرمت

-مشکل خاصی نداشتم

-تو امانتی پیش من، پس لطفا مسائل مربوط به سلامتیت رو پشت گوش ننداز

کلافه از لفظ امانتی و گل کردن دوباره ی احساس مسئولیتش با عصبانیت گفتم

-من خودم عاقل و بالغم، اینقدر در برابر من احساس مسئولیت نداشته باش چون واقعا اذیت میشم

قدمی به جلو برداشت و خیره نگاهم کرد
-از اینکه نگرانتم اذیت میشی؟

قدمی به عقب رفتم
-از اینکه بخاطر امانتی بودنم نگرانمی اذیت میشم

مکثی کردم و ادامه دادم
-بیشتر از اینکه نقش شوهرها رو داشته باشی مثل باباها رفتار میکنی

شوکه نگاهم کرد که با اشکی که از گوشه چشمم جاری بود گفتم

-دلم ترحم نمیخواد امیرصدرا

واقعا از این همه دست به عصا راه رفتن هایمان خسته شده بودم و فشار حرفهای امروزمان با پری مرا از پا درآورده بود.

خواستم از اتاق خارج شوم که دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید

-رها!

قلبم ایستاد و زمان و مکان فراموشم شد؛ هیچ وقت به قشنگی اسمم دقت نکرده بود تا او این کلمه سه حرفی را با صدای خاص و گیرایش زمزمه کرد.

سرم را بالا آوردم و با چشمان اشکی ام نگاهش کردم که تار موی افتاده در پیشانی ام را کنار زد

-اینو بدون من حتی اگه خودتم بخوای هیچ وقت نمیتونم احساس پدرانه بهت داشته باشم چون...

سرش را پایین انداخت و من در انتظار ادامه ی جمله اش حاضر بودم هزاران سال در آن نقطه از اتاق بایستم که پری از پشت در گفت

-مازیار اومدا

امیرصدرا لبخند کلافه ای زد
-چه بدموقع اومد

لب گزیدم که کمی از من فاصله گرفت
-تو نیاز به ترحم هیچ کس نداری، پس از این به بعد رفتارهای منو پای ترحم و حس پدرانه نذار

حین رد شدن از کنارم زیر لب گفت
-با اینکه وقتی گریه میکنی خیلی زیبا میشی ولی دیگه اینجوری جلوی من اشک نریز

#پارت_۲۲۰

پس از شنیدن آخرین جمله اش همچنان سرجایم ایستاده بودم که با شنیدن سلام و احوالپرسی های بیرون از اتاق، لباسهایم را تعویض کردم و پیش بقیه رفتم.

پس از صرف شام، دور هم نشسته بودیم که پری پر استرس همانطور که با بند لباسش بازی میکرد، گفت

-داداش میتونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

امیرصدرا نگاهی به او کرد
-جانم؟

پری یک به یک ما را از نظر گذراند و دوباره رو به او زمزمه کرد

-قطعا میدونین که فرداشب قراره یه مهمونی به مناسبت پاگشای شما و رهاجان خونه ی آقابزرگ برگزار بشه

امیرصدرا اخمی کرد
-من درباره این موضوع کل هفته با ننه و آقابزرگ تلفنی درگیر بودم، لطفا تو دیگه دربارش صحبت نکن

پری متعجب زمزمه کرد
-تاجایی که یادمه با وجود رفتارها و حرفای خیلی بدی که قبلا هم شنیده بودی، مهمونی های مهم رو شرکت میکردی حالا چرا...

امیرصدرا بی حوصله جواب داد
-اونموقع فقط خودم بودم که حرف می‌شنیدم اما الان اصلا حاضر نیستم بخاطر ذهن مسموم دیگران همسرم ناراحت بشه

عزیز لبخندی زد و آیه ای را خوند و به سمت امیرصدرا فوت کرد که پری کلافه ایما و اشاره ای به عزیز آمد

-عزیز بنظر شما بهتر نیست داداش این مهمونی رو بیاد؟

عزیز بادی به غبغب انداخت
-شنیدی که، گفت دلش نمیخواد پا تو جمعی بذاره که ممکنه همسرش رو ناراحت کنن؛ وقتی حرفش درسته من چی بگم؟

پری مغموم سری تکان داد
-من بخاطر خود داداش میگم آخه

محکم و جدی لب باز کردم
-امیرصدراجان بنظرت بهتر نیست به حرمت ننه و لطفی که روز مراسم بهمون داشت تو این مهمونی شرکت کنیم؟

نفسی گرفتم
-یادمه اونشب بنده ی خدا خیلی شرمنده رفتارهای نهال و آقابزرگ شد، حالا که بهت زنگ زدن و ازت خواستن با هم به خونشون بریم بهتره یکم بیشتر برای رد کردن این مهمونی فکر کنی

امیرصدرا نگاه مهربان و نگرانی جانبم انداخت

-نمیخوام اتفاقات شب مراسممون تکرار بشه، چون من دیگه آدمی نیستم که جلوی حرفای بی سرو ته دیگران کوتاه بیام و اجازه بدم خانومم رو ناراحت کنن

-من بخاطر این همه مراعات و لطفت ممنونم عزیزم ولی ما کنار هم هستیم و اگر دیدیم حرفا و رفتارهاشون داره خارج از حد تحمل میشه با یه بهانه ای مهمونی رو ترک میکنیم

و او بود که دو دل نگاهم می‌کرد که مازیار لبخند ریزی زد و دست پری را گرفت

-بفرما پری خانم، از اولم باید از زن داداشت میخواستی که داداشت رو راه بندازه

پری هاج و واج سر تکان داد
-آره والا

عزیز با خوشحالی زیرپوستی زمزمه کرد

-چقدر بچم داره شکل پدربزرگ خدابیامرزش میشه

پری زیر خنده زد و با شیطنت پرسید
-عزیز پدربزرگ هم مثل داداش اینقدر زن دوست بود؟

امیرصدرا چشم غره ای به پری رفت
-پری خانم!؟

-جونم داداش؟

-برو تو اتاق خودت رخت خواب آقا مازیار رو پهن کن که بنده خدا از راه اومده و خیلی خستس

مازیار با خنده به تصدیق حرف امیرصدرا سر تکان داد

-گل گفتی امیرصدراخان

پری با حرص بلند شد
-جواب عزیز برام مهم بودا

#پارت_۲۲۱

عزیز نمکی خندید
-شوهر خدابیامرزم خیلی منو دوست داشت، البته نه فقط بخاطر اینکه زنش بودما

پری متعجب پرسید
-پس بخاطر چی؟

عزیز گردنش را قری داد
-بخاطر اینکه یه وقتا رفیقش بودم و پای درد دلش میشستم، یه وقتا میذاشتم برام پدری کنه و حس حمایت بهش میدادم، یه وقتا که دلگیر و ناراحت بود عین یه مادر نوازشش می‌کردم، بعضی اوقات هم اون معشوقه ای بودم که نیاز به توجه عشقش داشت و بعضی وقتا هم عاشقی که حواسش به حال و هوای عشقشه

پری ریز ریز خندید
-عزیز راه افتادیا، چه عشق و عشق بازی تو جمله هات موج میزد

عزیز سری تکان داد
-اره مادر، ما هم وقتی جوون بودیم واسه خودمون بروبیایی داشتیم

با سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود پرسیدم

-عزیز اینکه یه وقتایی پدرتون میشدن و یه وقتایی مادرشون میشدین بد نبود؟

لبخندی زد
-همه ی اون نقش هایی که بهت گفتم تو همون همسرش بودن خلاصه میشد دخترم

-یعنی چی؟

-یعنی من خودم میفهمیدم الان باید چه نقشی داشته باشم و اون خدابیامرز نمی‌دونست که من الان دارم براش نقش مادری یا هر چیز دیگه ای رو انجام میدم، اون فقط لحظه زنش رو میدید؛ من همسری بودم که میدونست تو مواقع مختلف چه زمانی سکوت کنه و چه زمانی حرف بزنه

-عزیزحرفاتون خیلی برام خاصه

-چون خودت خاصی دخترم

با خجالت سری پایین انداختم که پری خمیازه کشان گفت
-من برم بخوابم که فردا صبح باید برم بانک

-ناهار میای دیگه؟

-آره عزیزم

پس از شب بخیر گفتن و رفتن پری و مازیار به اتاق، امیرصدرا منتظر ماند تا ورزش های عزیز تمام شود و با هم به خواب به اتاق رفتیم.

در حال پهن کردن رخت خواب هایمان بود که پرسیدم

-برای رفتن به خونه آقابزرگ با حرفام تو رودربایستی گذاشتمت؟

-ابدا

پس از تعویض لباسم پشت در کمد دیواری سرجایم دراز کشیدم

-دلیل اصلی نرفتنت به خونه آقابزرگ چیه؟

-اون بیرون نگفتم؟

-باور کنم بخاطر من نمیخواستی بری؟

سرجایش دراز کشید و یک دستش را زیر سرش گذاشت و به پهلو سمت من چرخید

-باورش سخته؟

زبانم تلخ شد و حرفی را که نباید میزدم، زدم

-وقتی این ازدواج صوریه پس من انتظار مهر و محبت از خانواده پدریت ندارم

ناراحت پرسید
-اگه صوری نبود انتظار داشتی؟

رو به پشت دراز کشیدم
-نه، چون اونا آدمای اصلی زندگی تو نیستن

سکوت کرد و او خوب فهمیده بود سکوتش مرا کلافه می‌کند.

دوست نداشتم ناراحت از یکدیگر بخوابیم، این چیزی بود که خود او یادم داده بود
-حرف بدی زدم؟

نفس عمیقی کشید
-نه، تو داری طبق معادلاتمون پیش میری این منم که...

گیج و منگ در آن تاریکی خیره اش شدم.
حرف دلم را زدم

-اگه بخاطر من نمیخواستی تو اون مهمونی شرکت کنی، اینو بدون خیلی مردی

پوفی کرد
-مثل هوای بهاری میمونی رها

تکخنده ای کردم که پرسید
-به چی میخندی؟

-به اینکه امروز برای اولین بار اسمم رو دوبار بدون خانم صدا زدی

با صدای گرم و خاصی لب زد
-آخه اسمت خیلی قشنگه

-تازه کشفش کردی؟

- تازه فهمیدم دیر رها صدات کردم

-چطور؟

-چون دیگه نمیخوام جوری باهات رفتار کنم که منو مثل یه پدر ببینی

-من هیچ وقت تو رو مثل پدر ندیدم و نمیخوامم ببینم

چشمانم را بستم و اشک از گوشه چشمم سرازیر شد

-من از پدر داشتن خاطره خوبی ندارم

از صدای بغض آلودم فهمید که گریه میکنم، از جا بلند شد و کنار تشک من آمد و نشست.

در همان تاریکی خیره به یکدیگر نگاه میکردیم که آرام و مهربان گفت

-میخوام اون چیزی که دربارش حرف زده بودیم رو امتحان کنم

متعجب پرسیدم
-چیو؟

-اینکه تو هم مثل من با نوازش موهات خوابت میبره یا نه

دستش را روی موهایم کشید
-موهات خیلی بلنده و خوشگله، هیچ وقت کوتاهشون نکن

دستش را که لای موهایم می‌کشید، آرامشی بود که به وجودم تزریق میشد و مثل انسان هایی که در خلسه فرو رفته اند گفتم

-تو هم صدات خیلی قشنگه، کاش خواننده میشدی

-اگه خواننده بودم، دوست داشتی چه آهنگی برات بخونم؟

با بعض لب زدم
-تو اگه خواننده بودی برای حال الان من چی میخوندی؟

کمی نگاهم کرد و بعد با آن صدای خاص و گیرایش آهنگی را خواند که دلم را ویران کرد

چشم من پی تو گشته حیران؛ از همه به غیر تو گریزان...
چشم تو شب ستاره باران

آسمان شده خلاصه در آن!
من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!
میان چشم مستت، چه ها ندیدم!
تو را که دیدم...
غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم
قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم!
فرهادم که بردم از دل غم را...
شیرینی، ولی نمیزنی دلم را
آرامش کنار تو معنا شد؛ دنیایم کنار تو زیبا شد
من از تمام دنیا، شبی بریدم تو را که دیدم!
میان چشم مستت، چه ها ندیدم!
تو را که دیدم...
غم تو را همان شب که دل سپردم، به جان خریدم
قسم به جان تو؛ من به جان رسیدم تو را که دیدم

(راغب، تو را که دیدم)
توهم واقعیت:
#پارت_۲۲۲

آن شب در دلم تاسف خوردم که چرا صدای او را برای شب های تنهایی ام ضبط نکردم و به خواب رفتم.

پری بعد از بانک همراه با مازیار به خانه مادرشوهرش رفت و گفت برای آماده شدن و رفتن به خانه آقابزرگ برمی گردد.

عزیز کل روز از من میخواست آرامشم را حفظ کنم و بخاطر حرفهای نهال و آقابزرگ با امیرصدرا بحث نکنم و آنقدر دل نگرانی اش برای او زیبا بود که دلم قنج می رفت.

پس از آمدن پری، هردو به اتاقش برای آماده شدن رفتیم و پس از انجام آرایش ملایمی لباس هایمان را تن زدیم.

پیراهن و کت و شالی که همراه با امیرصدرا از شمال خریده بودیم، پری را به وجد آورد و حسابی از تیپم تعریف کرد.

جلوی آینه قدی ایستادم و نگاهی به موهای سیاهم که صورت کشیده ام را قاب گرفته بود کردم؛ چشمان کشیده ام بواسطه خط چشم نازک زیباتر شده بود و گونه هایم با رژ گونه کمی برجسته تر بنظر ی رسید، بینی متوسط و لب هایی که حالا روی آن را رژ زده بودم، کاملا متناسب با صورتم بود و این روزها من خودم را زیباتر از همیشه میدیدم چون کسی بود که مرا می دید و از زیباییم می گفت، نگاهم را پایین تر دادم و به کوتاهی پیراهنم تا مچ پا رسیدم.

خوب به یاد دارم که روز خرید لباس چشمش به کوتاهی ساحلی ام افتاد و لب فروبست.

او خوب بلد بود بدون حرف زدن نظرش را بگوید؛ و من با رضا و رغبت با پوشیدن یک ساپورت کلفت مشکی، برهنگی پاهایم را پوشاندم و شالم را فیکس دور صورتم مدل دار بستم.

کمی عطر به شال و مچ دستم زدم و از اتاق خارج شدم. مازیار زودتر پایین رفته بود و اما پری و امیرصدرا منتظر من جلوی در ایستاده بودند.

عزیز نیز با عصا روی مبلی جلوی در نشسته بود تا دایی شهاب دنبالش بیاید.

با برگشتن سرها به سمتم با خجالت قدم هایم را آهسته تر برداشتم و بعد ایستادم؛ نگاه پر از محبت عزیز و متعجب پری نتوانست چشمانم را از نگاه پر از تحسین و احساس او بگیرد.

لبانم را به لبخندی کش دادم
-بریم؟

عزیز آیه ای را خواند و سمتم فوت کرد
-ماشالا مادر خیلی قشنگ شدی

پری با همان تعجب زمزمه کرد

-تو اتاق یه شکل دیگه نبودی؟

و اشاره اش به موهایی بود که به صورت فرق کج در صورتم ریخته بودم.

چینی به چشمانم دادم
-حالا اینجوری بده؟

و او بود که جلو آمد و با فاصله کمی روبرویم ایستاد

-از همیشه بهتری خانومم

و با جلو آورن سرش پیشانی ام را نرم بوسید.

پری ادایی درآورد
-دیگه رو حرف داداش که نمیشه حرف زد

عزیز عصایش را روی زمین کوبید
-بسه دختر، اینقدر عروسمو اذیت نکن

پری قیافه ای گرفت
-باشه عزیز بیا بریم که دایی اومده و داره به گوشیم زنگ میزنه

من و پری در صندلی عقب و مازیار و امیرصدرا جلو نشستند.

استرس مشهود در چهره ی پری و رفتارهای امیرصدرا به من و مازیار نیز منتقل شده بود و همه تا رسیدن به خانه ی آقابزرگ سکوت کرده بودیم.

پس از رسیدنمان کمی پشت در منتظر ایستادیم تا در بزرگ سیاه رنگ با ریموت باز شد.

بافت قدیمی و بزرگ خانه بواسطه ی درختان بلند داخل حیاط و سبک ساختمان اولین چیزی بود که می‌شد در وصف آن حرف زد.

دیدن بازسازی زیبا و چیدمان سنتی فضای داخلی خانه هم نتوانست مرا از آن اضطراب جدا کند.

با آمدن ننه به استقبالمان شروع به احوالپرسی کردیم که از من و پری خواست پس از گذاشتن وسایلمان داخل اتاق به بقیه ملحق شویم.

#پارت_۲۲۳

و ما پس از ورود به اتاق و مرتب کردن سر و وضعمان از اتاق خارج شدیم که متوجه شدیم ننه و امیرصدرا و مازیار همچنان به انتظار ما ایستاده اند.

ننه با لبخندی گفت
-هرچی به بچه ها گفتم بیاین ما بریم تا دخترا خودشون بیان قبول نکردن

و امیرصدرا بود که سمت من آمد و دستم را گرفت

-من دیگه یه مرد متاهلم ننه، درست نیست تنها و بدون همسرم وارد جمع بشم

ننه سری تکان داد
-راست میگی ننه، حالا بریم؟

امیرصدرا یقه ی پیراهن پاییزه کرم رنگش را دستی کشید
-بریم

و سپس او بود که انگشتانم را قفل انگشتانش کرد و به راه افتادیم.

عمه و فرزندانش و عمو و همسرش اولین کسانی بودند که با آنها سلام و احوالپرسی کردیم و در نهایت به آقابزرگ رسیدیم؛

خیلی سنگین و رسمی سلام کردیم و به تعارف ننه روی صندلی ها نشستیم؛ نبود نهال تا حدودی خیالم را راحت کرده بود که صدای پیچیدن تق تق پاشنه های بلند کفشی باعث شد که به سمت راستمان نگاه کنیم.

نهال با موهایی لخت و دم اسبی بسته شده و آرایشی نسبتا ملایم اما لبانی سرخ، شومیز آبی کمرنگی را با شلوار لی تیره ای پوشیده بود و الحق که زیبا شده بود.

کسی جلوی پایش بلند نشد و او بدون اینکه خودش را از تک و تا بیندازد؛ صندلی ها را دور زد و روبروی پری و مازیار ایستاد و آن دو بالاجبار برای سلام کردن از جا بلند شدند؛

سپس سمت ما آمد که امیرصدرا رو به آقابزرگ گفت

-آقابزرگ به نوه عزیزتون گوشزد نکردین که درست نیست مهمان جلوی پای میزبان بلند شه برای سلام و احوالپرسی؟

آقابزرگ حرفی نزد که امیرصدرا ادامه داد
-یادمه وقتی بچه بودم و اتفاقا مریض احوالم بودم به زور منو از جا بلند کردین و برای استقبال مهمونهاتون آوردین جلوی در و تاکید داشتین که این از آداب معاشرت به دوره که مهمون وارد خونه بشه و صاحبخونه به استقبالش جلوی در نایسته

نهال پوزخندی زد
-پسرعمو چرا مثل پیرمردا غر میزنی؟

آقابزرگ با عصبانیت رو به نهال گفت
-حرفش حقه پس وقتی حرفش حقه عذرخواهی کن و بشین سرجات

نهال خواست حرفی بزنه که آقابزرگ با تحکم گفت

-حرفی به جز عذرخواهی بزنی باید همین حالا مهمونی امشب رو ترک کنی

بهت و ناراحتی نهال و تعجب همه ی ما از رفتار آقابزرگ باعث شد که عمو به حرف بیاید

-دخترم نشنیدی آقابزرگ چی گفتن؟

نهال حرصی سر تکان داد

-پسرعمو و عروس عمو عذر میخوام که دیر برای استقبالتون اومدم چون داشتم براتون تدارک دسر میدیدم

و سپس روی مبل روبرویمان نشست؛ جو همچنان سنگین بود که فربد به حرف آمد

-قراره تا موقع شام همینطوری تو سکوت بهم نگاه کنیم؟

آقابزرگ اخمی به فربد کرد
-شما برو از ننه بخواه بیاد اینجا میخوام صحبت کنم

فربد بسرعت به دنبال ننه رفت و با سینی چای و بشقاب های پذیرایی برگشت.

ننه کنار نهال جای گرفت و فربد پس از پذیرایی در جایش نشست.

آقابزرگ گلویش را با سرفه کوتاهی صاف کرد

-ما یه خانواده ایم و سالها با وجود همه ی اتفاقات تلخ و شیرین کنار هم زندگی کردیم؛ اینکه بعضی وصلت ها بنا به هردلیلی شکل نگرفت و ادامه دار نشد نباید باعث جدایی و کینه بین شما بچه ها و نوه ها بشه

مکثی کرد و ادامه داد
-از حالا به بعد من میخوام شما همه ی ناراحتی ها و کینه هاتون نسبت به هم رو دور بریزید و رابطه های فامیلیتون رو ترمیم کنید

ننه مهربان گفت
-ما تنها دلخوشیمون شماها هستین، اگه با هم خوب باشین بیشتر میتونیم دور هم جمع بشیم

#پارت_۲۲۴

آقابزرگ سری تکان داد

-از چندوقت دیگه اولین نتیجه من به دنیا میاد، چند وقت دیگه هم بچه ی امیرصدرا میاد و بعدشم بچه های تک به تک نوه های دیگه؛ پس بخاطر بچه هاتونم که شده مثل آدم بزرگا رفتار کنید و دنبال ایراد گرفتن و تیکه انداختن بهم نباشین

با لفظ بچه ناخودآگاه زیر زیرکی نگاهم را به فک قفل کرده ی او انداختم که با کلافگی آقا بزرگ را نگاه میکرد.

امیرصدرا پس از نوشیدن کمی چای گلویش را تر کرد

-تکلیف حرفها و تهمتای پشت سر من چی میشه؟

نهال نیشخندی زد
-نصفش که با زن گرفتنت حل شد و نصف دیگشم هروقت زنت حامله بشه حل میشه

امیرصدرا با حرص خیره نگاهش کرد و خواست حرفی بزنه که دهانم را بی موقع باز کردم و بی فکر گفتم

-عزیزم مگه قرار نشد تا وقتی آزمایش ندادم به کسی نگی من حاملم؟

امیرصدرا مبهوت نگاهم کرد و نمی‌دانست باید چه بگوید که اخم ریزی کردم

-این نگاهت یعنی شما چیزی نگفتی و دوباره نهال تو زندگی زناشویی ما دخالت کرده؟؟؟

ننه با ذوق به سمتم آمد
-الهی قربونت برم مادر تو حامله ای؟

لبخندی زدم و با خجالت سرم را پایین انداختم
-نه هنوز چیزی معلوم نیست

آقابزرگ که کم پیش آمده بود لبخندش را ببینم آرام زمزمه کرد

-یعنی بچه امیرصدرا رو هم میبینم؟

دلم برای ذوق و شوق این پیرمرد و پیرزن سوخت وآقابزرگ رو به نهال کرد و با عصبانیت غرید

-همینو میخواستی بشنوی؟ از اون روز مدام بیخ گوش من گفتی ازدواجشون مشکوکه و امیرصدرا نمیتونه این دختر رو نگه داره

با عصایش اشاره ای به سمت ما کرد
-چقدر گفتی عمرا به این مهمونی بیان، اتفاقا همه رو هم جمع کردی که بهشون ثابت کنی این ازدواج واقعی نیست؛ حالا تحویل بگیر امیرصدرا سه نفری اومده اینجا

نهال و زن عمو که از حرص و عصبانیت نمی دانستند باید چکار کنند خیره به ما نگاه می‌کردند که آقابزرگ رو به نهال گفت

-گفته بودی این پسر ناتوانی داره؛ پس کوش؟ چرا این دختر اینقدر با عشق نگاش میکنه و حالا نطفه اش تو شکمشه؟

نهال با خشم از جا برخاست و با لکنت گفت
-آقابزرگ... من...

-دیگه هیچی نگو نهال، نمیخوام بچه امیرصدرا رو هم بخاطر حرفای اشتباه تو از دست بدم

تحمل نگاه های امیرصدرا را نداشتم و سرم را پایین انداخته بودم که عمه نیز مانند عزیز با خوشحالی نزدیکم آمد و کنار گوشم گفت

-مثل اینکه پسرمون خیلی آتیشش تند بوده که هنوز دوماه نگذشته حامله شدیا

لب گزیدم
-اصلا ممکنه حامله نباشم چون هنوز آزمایش ندادم

عمه همانطور آرام در گوشم پچ زد

-هرچی که بشه خوبه چون دم نهال رو از این خونه قیچی میکنه و حرفای پشت این پسر قطع میشه

ننه ذوق زده رفت تا اسفند دود کند و او بود که سرش را پایین آورد و کنار گوشم لب زد

-با اینکه از دروغ بدم میاد و از گفتنش متنفرم اما نمیدونم چرا این دروغ، تو این مکان و زمان اینقدر حالمو خوب کرده؟

-مگه ازم نخواستی نقش زن های متاهل رو تو زندگیت داشته باشم؟

محجوب سر تکان داد که زمزمه کردم
-هر زن متاهلی که حال و شرایط من رو داشته باشه ممکنه به باردارربودن خودش شک کنه؛ پس همچین هم دروغ نگفتم

-متوجه منظورت نمیشم

-منم نمیتونم برات توضیح بدم فقط بهم اعتماد کن

با لحن خاصی لب زد
-تا آخر عمرم بهت اعتماد دارم

با نزدیک شدن تک تک افراد زیرلب گفت
-کار خودتو سخت کردیا

صادقانه گفتم
-به راحت کردن اعصاب تو می ارزید

و نگاه خاص و عجیبش بود که بعد از این حرف تا لحظات شام دنبالم بود.

#پارت_۲۲۵

آقابزرگ از جا بلند شد و رو به امیرصدرا گفت

-چندلحظه بیا اتاقم کارت دارم

با رفتن آقابزرگ و امیرصدرا، فربد هم با مازیار مشغول به حرف زدن شد که عمه پرسید

-خب عروس خانم چیشد که شک کردی ممکنه حامله باشی؟

با خجالت و صادقانه جواب دادم
-عادت ماهانه ام عقب افتاده

ننه خوشحال زمزمه کرد
-منم سر بچه هام با همین نشونه میفهمیدم حامله ام

فرانک پرسید
-قبلا منظم بودی؟

و بازهم صادقانه جواب دادم
-آره تاحالا نشده بود یک هفته عقب بیفته

پری هم که انگار باورش شده بود من حامله ام گفت

-برای همین با من دیروز اومدی دکتر زنان؟

خنده ام را کنترل کردم
-آره دیگه، ولی دیروز اینقدر حواست پرت بود که وقتی مشکلم رو به دکتر گفتم و برام آزمایش نوشت، اصلا شک نکردی

پری خندید
-من فکرشو نمیکردم به این زودی...

ننه وسط حرفش پرید و با هول گفت
-زود چیه؟ بچم سنش بالاست و خوب کاری کردن دارن سریع بچه میارن

فرانک ریز ریز خندید
-اخ دوست دارم قیافه اونایی که میگفتن امیرصدرا مشکل مردونگی داره رو موقع شنیدن این خبر بشنوم

پری با ذوق خندید
-وای فرانک گفتیییی

-فکرکن بشنون بعد یک ماه از عروسی حامله شده، یعنی دیگه آخرشه ها

با خواهش گفتم
-لطفا تا آزمایش ندادم به کسی نگید چون ممکنه حامله نباشم و اینجوری خیلی بد میشه

همه به تصدیق حرفم سر تکان دادند و صدای زن عمو که به ما نزدیک شده بود بلند شد

-تبریک میگم

-ممنون زن عموجان

پری به عقب نگاه کرد
-نهال کو؟

زن عمو غمگین زمزمه کرد
-اقابزرگ گفته با عموت برن بالا

تا صرف شام آقایون یک طرف و خانم ها طرف دیگر مشغول صحبت بودیم و هنوز از نهال و آقابزرگ خبری نبود.

هنگام چیدن میز خواستم به کمک بروم که ننه دست روی شانه ام گذاشت و وادار به نشستنم کرد

-حتی اگه باردار نباشی، تازه عروسی و من ترجیح میدم بشینی اینجا

-اخه نمیشه بقیه زحمت بکشن و من اینجا باشم که

-این چه حرفیه دخترم، تو فقط به فکر بچت باش
التماس وار به ننه رو کردم

-وای من هنوز آزمایش ندادم و معلوم نیست؛ لطفا اینقدر بهش فکر نکنین

-باشه ننه

و سپس رو به امیرصدرا کرد
-بیا بشین پیش خانومت و نذار از جاش تکون بخوره

کنارم نشست و دستش را دور کمرم انداخت

-چشم ننه نمیذارم از تو بغلم جم بخوره خوبه؟

ننه لبخندی از ته دل زد
-عالیه

پری با دیدن دست امیرصدرا دور کمرم از دور لب زد
-بد نگذره؟

خندیدم و حس لذت در آغوش او بودن جسورم کرد
-خیلیم خوش میگذره

با شنیدن صدای زیر لبی ام، پرسید
-خونه ی آقابزرگ بهت خوش میگذره؟

همان لحظه نهال وارد پذیرایی شد و با دیدن من و امیرصدرا لبانش را بهم فشرد و به آشپزخانه رفت که سؤالش را با سوال جواب دادم

-به تو خوش میگذره؟

-اولین باره که خونه آقابزرگ اینقدر داره بهم خوش میگذره

و من نمی‌دانستم باید چه برداشتی از حرفش داشته باشم
توهم واقعیت:
#پارت_۲۲۶

با صدا زدن ننه همه سر میز شام حاضر شدیم؛ استرس این مهمونی و دروغی که گفته بودم باعث سردرد و حالت تهوع در من شده بود که ناخودآگاه هنگام نشستن سر میزه پره های شالم را جلوی بینی ام گرفتم.

عمه با دیدن من کل کشید و لبخندزنان گفت
-دختر تو جدی جدی حامله ایا

با این حرف سرها به سمت من برگشت و از بین آن همه نگاه، دعا دعا میکردم او زودتر از من چشم بگیرد؛

ننه با ذوق روی سینه اش کوبید
-الهی قربونتون برم

بی توجه به نگاه خاص او شالم را از جلوی بینی ام کنار زدم و نگاهم به غذاهای سر میز بود که ننه دوباره گفت

-از همه ی غذاها باید بخوریا، یه وقت به دلت نمونه

-چشم میخورم

سرش را به سرم نزدیک کرد و پچ زد
-چی هوس کردی برات بکشم؟

سرم را در یقه ام فرو بردم و با نگاهی به خورشت قورمه سبزی و فسنجون و مرغ و گفتم
-تو دیگه بازی نکن با من

سری تکان داد
-اصلا من چرا میپرسم، از همش باید بخوری

وپس از برداشتن کفگیر در حال کشیدن مقدار زیادی برنج در بشقابم بود که لب به اعتراض گشودم

-وای امیرصدرا این خیلی زیاده

صدای مرا ننه و آقابزرگ به راحتی میشنیدند که امیرصدرا بی توجه از خورشت قورمه سبزی روی برنجم ریخت و با لبخندی گفت

-دیگه کم خوردن نداریم عزیزم، شما الان شرایطت خاصه و دونفری

ننه با لبخندی که جزء لاینفک صورتش شده بود گفت

-آره دخترم، تو دیگه الان دونفری باید خوب به خودت برسی

سپس با به یاد آوردن موضوعی ناراحت زمزمه کرد

-شیرین که نیست و مهین هم مریضه و نمیتونه اونجور که باید بهت برسه، من همش باید دل نگرانت باشم

آقابزرگ بی معطلی گفت
-عروس، بهتره بخاطر این بچه بیاین اینجا و با ما زندگی کنین تا ننه بتونه بهت برسه

همه در سکوت با خوردن غذاهایشان به مکالمه های ما گوش می‌دادند که امیرصدرا اخمی کرد و حین بازی کردن با قاشق و برنج داخل بشقابش گفت

-اقابزرگ بابت لطف شما و ننه خیلی ممنونم اما من مثل بابا و عمو نمیتونم دسته جمعی و با خانواده زندگی کنم

آقابزرگ متعجب پرسید

-یعنی چی؟ چه فرقی برات داره؟

سرفه کوتاهی کرد و محکم و جدی جواب داد
-دلم میخواد تو خونه خودم با زنم راحت باشم، بالاخره وقتی با دیگران زندگی میکنی مجبوری از خیلی رفتارها و حرفهای خاص با همسرت صرف نظر کنی

سپس نگاهی به من انداخت
-خودم تا جون دارم نوکر زن و بچمم هستم و هرکاری بتونم برای سلامتیشون میکنم

ننه لبخندی زد و سعی کرد اوضاع را به دست بگیرد

-حداقل این دوران بارداری رو بیاین پیش ما

امیرصدرا همچنان سفت و سخت با مخالفت سر تکان داد
-نمیشه ننه، من و رها اینجوری معذبیم

سپس با اشاره به غذاها و افراد سرمیز زمزمه کرد
-جای این حرفا سر سفره نیست قربونت برم

-آخه چرا قبول نمیکنی که بمونی اینجا؟

کلافه قاشقش را داخل بشقاب گذاشت و با نگاه مستقیم به ننه گیرا لب زد

-ننه من برای حریم و خلوت زن و شوهری خیلی ارزش قائلم و اصلا دلم نمیخواد راحتی و کنار رها بودن رو از دست بدم، این روزا قشنگ ترین روزای دونفره ماست

این مرد اگر همسر و پدر بود؛ بهترین بود و من دلم قنج می رفت از این همه حس خوب داخل حرفهایش

آقابزرگ به میز شام اشاره ای کرد
-حالا شام رو بخورین تا بعد

و او آنقدر حواسش به من بود که تا به چیزی سر سفره نگاه میکردم برایم فراهم می‌کرد و آنطرف میز نگاه نهال و زن عمو خیره به رفتارهای پر از مهر و مردانه ی او بود.

پس از شام نیز ننه به من اجازه جمع آوری سفره را نداد و گفت برای فردا خدمتکار خبر کرده است و خانم ها همه بعد از جابه جایی غذاها به داخل یخچال به سمت پذیرایی آمدند.

#پارت_۲۲۷

نهال با ظرف دسر و کاسه های کوچک داخل پذیرایی آمد و شروع به سرو آن کرد.

دو ظرف دسر زعفرانی و کاکائویی که بنظر خوشمزه می آمد.

به پیشنهاد فربد، آقایان به جلوی تلویزیون رفتند تا همگی به تماشای مسابقه فوتبال تیم رئال و بارسلونا بنشینند و خانم ها هم پس از گرفتن کاسه ی دسر مشغول به حرف زدن شدند.

هنوز قاشقم را داخل ظرف دسرم نبرده بودم که ننه سریع گفت

-مادر تو از دسر زعفرانی نخور

عمه نیز به تصدیق حرف ننه سرتکان داد
-آره عمه جان نخوری بهتره

چشمی گفتم و کاسه را روی میز گذاشتم که نهال پوزخندی زد

-من جای تو بودم خودم تو خونه یه لیوان زعفرون درست میکردم و میخوردم

ننه با اخم گفت
-این حرفا چیه که میزنی دختر؟ چرا زعفرون بخوره؟

شانه ای بالا انداخت

-برای اینکه از مردی حامله شده که فقط بخاطر اثبات سالم بودن خودش باهاش ازدواج کرده و هنوز نیومده حامله اش کرده

و من همینجا فهمیدم که " ذات بد نیکو نگردد چون که بنیادش بد است"

لبخند پر حرصی زدم
-چرا باید نطفه ای که حاصل عشق همسرم به من بوده رو از بین ببرم؟

پوزخندش را تکرار کرد
-یکم فکر کنی میفهمی که تو شب عروسی حامله شدن اونم تو این دوره زمونه خیلی ضایعس

ابرویی بالا انداختم
-مگه آدما فقط شب عروسی پیش هم میخوابن؟

با حرص خندید
-یعنی میخوای بگی هر شب، آره؟

عصبی گفتم
-پاتو از گلیمت درازتر نکن

از این حجم وقاحت او که براحتی به خودش اجازه می‌داد درباره خلوت یک زن و شوهر حرف بزند، عرق شرم بر تیره پشتم نشست

-اینکه یه دختر مجرد درباره رابطه زناشویی یه زن و شوهر حرف بزنه و نظر بده اصلا جلوه خوبی نداره، حداقل واسه ی خودش

پر حرص گفت
-خیلی بیچاره ای دختر، شدی وسیله و ابزاری برای سنجش اثبات سالم بودن یه آدم دیگه

سری به نشانه تاسف تکان دادم

-شوهر من اگه پی اثبات کردن خودش به دیگران بود، خیلی زودتر از اینا ازدواج می‌کرد

فرانک پر استرس نگاهی به چهره ی برافروخته من کرد
-تو حرص نخور برات خوب نیست

سپس با عصبانیت رو به او کرد
-امیرصدرا زنش رو به من و پری سپرده، کاری نکن برم صداش کنم بیاد و اون چه که نباید اتفاق بیفته

نهال قیافه ای برای او گرفت
- من و از پسرعمویی که یه روز عاشقم بوده میترسونی؟

فرانک در جوابش گفت
-اگه عاشقت بود که الان بچش تو شکم تو بود

نهال خشمگین خواست حرفی بزند که صدای مردانه ی او باعث سکوتش شد

-خانومم خوبی؟ اومدم ببینم اگه خسته ای بریم خونه

با ناز لبخندی زدم
-آره عزیزم خستم، ولی تو برو فوتبالت رو ببین و هروقت تموم شد بیا که بریم

جلوتر آمد
-بیخیال فوتبال، حال تو و بچه از همه چی مهم تره

سپس رو به پری کرد
-خواهرم شما هم میاین؟

پری بسرعت سری تکان داد
-آره داداش

ننه سریع جلوی من ایستاد

-مگه من بذارم که امشب از این خونه بیرون برین

امیرصدرا متعجب پرسید
-یعنی چی؟ نمیشه شب اینجا بمونیم که

-چرا نشه؟ شما برین اتاق پدر و مادرت، پری و شوهرش هم اتاق مریم

امیرصدرا سری به نشانه نه تکان داد
-عزیز من تو خونه خودم راحترم، خصوصا با شرایط خاص رها دلم نمیخواد شب جایی بمونم

آقابزرگ عصازنان سمت ما آمد
-امیرصدراجان امشب هوا بارونیه و سرد، از طرفی ننه برای شب موندنتون از قبل برنامه ریزی کرده پس روش رو زمین نانداز و امشب رو اینجا بمون

حالا من و او هردو معذب و کلافه بودیم که ننه دستم را گرفت

-بمونین دخترم، دلم میخواد حداقل یه شب هم پیش ما باشین

مستأصل به او نگاه کردم که نگاهش را به پری داد
-نظر تو وآقا مازیار چیه؟

مازیار قدمی به جلو برداشت
-اگه شما میمونید ماهم هستیم

و بالاجبار او هم سری به نشانه مثبت تکان داد.

#پارت_۲۲۸

پس از اینکه فرانک و پری به سمت آقابزرگ رفتند و کمی با او صحبت کردند عصازنان به نهال نزدیک شد و با اخمی گفت

-تو امشب با پدر و مادرت میری خونتون تا بعدا درباره حرفها و رفتارهایی که تا الان داشتی، تصمیم بگیرم

نهال با عصبانیت جلو آمد
-دارین منو از خونتون بیرون میکنین؟

آقابزرگ با اخم غلیظ تری جواب داد
-وقتی حرمت مهمون خونه من که زن امیرصدرا و مادر نتیجه ام باشه رو نگه نمیداری، پس امشب اجازه نداری اینجا بخوابی

نهال حرصی پا روی زمین کوبید
-هنوزم معلوم نیست این دختره حامله باشه

آقابزرگ سرجایش نشست
-من اون چیزی که باید میدیدم و میفهمیدم رو دیدم و فهمیدم بهتره تو هم به جای اینکه رو اشتباهت پافشاری کنی از پسرعموت معذرت خواهی کنی

نهال با صورتی سرخ از حرص داد زد
-شاید این چندسال خودش رو درمان کرده و بعد رفته زن گرفته، بعد من باید بابت واقعیتی که وجود داشته و حالا به هردلیلی تغییر کرده تنبیه بشم؟

امیرصدرا کلافه از حرفهای نهال رو به آقابزرگ کرد

-این دختر بخاطر بال و پر دادن های اشتباه اطرافیان خیلی وقیحانه هر حرفی رو میزنه و فکر نکنم هیچ وقت بتونیم مثل قبل یه خانواده بشیم

نفسی گرفت و ادامه داد
-اینکه دوست دارین همه ما رو دورهم ببینید، حق شماست ولی ایندفعه من اجازه نمیدم زن و بچم قربانی خواسته ی شما و رفتارهای بیمارگونه ی نهال بشن

دست مرا گرفت و زمزمه کرد
-از شما و ننه بابت دعوتتون خیلی ممنونم، فقط اگه از این به بعد خواستین منو خانوادم رو دعوت کنین لطفا بدون حضور خانواده عمو باشه

دستم را به سمت خروجی سالن پذیرایی کشید
-بااجازتون ما رفع زحمت میکنیم

آقابزرگ عصایش را روی زمین کوبید
-صبر کن پسر

سپس از جا برخاست و جلو آمد و دستش را روی شانه ی امیرصدرا گذاشت

-من دیگه دل از دست دادن تو رو ندارم، ۸ ساله از من رو میگیری و برای آروم کردن خودم حرفای این دختر رو مرور میکنم اما دیگه بسه، من آخرای عمرمه و نمیخوام تو ازم دور باشی

امیرصدرا نگاه پر بغضی به آقابزرگ انداخت
-خودتون میدونین که چقدر برام عزیز هستین، من وقتی چشمم رو باز کردم به جای بابام اول شما رو دیدم اما با وجود همه ی این حرفا من دیگه زن و بچه دارم و نمیتونم بخاطر دلخوشی شما و ننه اونا رو فدا کنم

دستی روی دست پدربزرگش گذاشت
-امشب بارها نهال با حرفاش سعی کرد همسرم رو برنجونه، شما به من بگین؛ از مردونگی به دور نیست که زنمو مجبور کنم این دورهمی ها رو بیاد و از دیگران بخاطر دلخوشی خانواده پدری من تیکه متلک بشنوه؟

آقابزرگ سرش را تکان داد
-حق داری پسر

سپس رو به عمو کرد
-دست دخترت رو بگیر و ببرش خونتون، من میخوام امشب میزبان امیرصدرا و پری باشم

عمو مطیعانه جواب داد
-چشم آقابزرگ، هرچی شما بگین

نهال حرصی به سمت اتاقش رفت و پس از پوشیدن لباس هایش به پذیرایی آمد

-آقابزرگ امشب رو یادتون بمونه، چون من دیگه برنمی گردم اینجا

آقابزرگ متاسف لب زد
-کاش از اولم قبول نمیکردم بیای و اینجا بمونی، تو باعث شدی من ۸ سال امیرصدرا رو از دست بدم

نهال عصبی رو به پدر و مادرش توپید
-اگه وایسادن و نگاه کردنتون تموم شد بیاین بریم

#پارت_۲۲۹

عمو چشم غره ای به او رفت و زن عمو غمگین با خداحافظی آرامی پشت سر همسرش از پذیرایی خارج شد و نهال با تق تق همان پاشنه ها جلوی ما ایستاد

-نگاه به جنتلمن بازیاش نکنیا، دو روز دیگه اصلا یادش میره زنی داره

مکثی کرد و پس از کنترل بغضش ادامه داد
-البته زود حاملت کرد که بی محلی هاش دیده نشه؛ واقعا که این ۸ سال پسرعموم خوب گرگی شده واسه خودش

آقابزرگ تشرگونه صدایش کرد
-نهاااال

روبروی آقابزرگ ایستاد
-یادته ازم پرسیدی که اگه من هنوز امیرصدرا رو میخوام میتونی دوباره ما رو بهم برگردونی؟؟؟ چیشد پس؟ زورت نرسید نه؟

اشاره ای به امیرصدرا کرد و کلافه ادامه داد
-نوه ات یکی بود عین خودت مغرور و خودرای، نتونستی مخش رو بزنی و هلش بدی سمت من چون اصلا به حرفت گوش نمی‌داد

آقابزرگ عصایش را روی زمین کوبید و خواست حرفی بزند که نهال جیغ کشان گفت

-چون هیچ کس عین نهال نیست که بهت بله چشم بگه، نوه های دیگه ات بواسطه ی همین امیرصدراخان برای حرفات تره هم خورد نمیکنن

اشکش را پاک کرد
-بین همه ی اینا فقط من پات وایسادم و همچنان هرچی گفتی گفتم چشم؛ حالا که نتیجه ات داره میاد میگی برو؟؟

ننه پادرمیانی کرد
-نهال دخترم فقط امشب رو برو پیش پدر مادرت

نهال بی اهمیت به سمت در رفت
-خداحافظ همگی و دیدار به قیامت

آقابزرگ دستش را روی قلبش گذاشت و از ننه خواست برایش قرص زیرزبانی بیاورد؛ آرامش ننه و بقیه دربرابر رفتارهای نهال کمی عجیب بود که پری آرام از فرانک پرسید

-یعنی الان جدی جدی نهال رفت که رفت؟

فرانک لبخند تلخی زد
-نه

ننه قرص زیرزبانی آقابزرگ را آورد و با دیدن قیافه های متعجب ما گفت

-یه دقیقه بشینین

به خواست او همه روی صندلی هایشان نشستند و این پری بود که بی صبر پرسید
-یعنی الان واقعا نهال رفت؟

ننه سرش را به معنی نه تکان داد و زمزمه کرد
-نهال ناخوش احواله

باتوجه نگاهش کردیم
-یه سالی رو تنها زندگی کرد و افسردگی حاد گرفت... مجبور شدیم بچم رو ببریم روانپزشک بعد یه دوره درمان گفتن نباید تنها زندگی کنه و اونم که قبول نمی کرد بره خونه پدرش از ما خواست بیاد اینجا تا با خاطرات امیرصدرا زندگی کنه

ننه با نگاهی به من شرمگین لب زد
-شرمنده مادر حواسم نبود تو اینجا نشستی

لبخند کجی زدم
-اشکال نداره، من ناراحت نمیشم

ننه آهی کشید
-حالش خیلی بهتر شد و از وقتی بهتر شد افتاد دنبال مدرک و دلیل و برهان تا به ما ثابت کنه واقعا مشکل از امیرصدرا بوده؛ وقتی هم که خبر ازدواج این بچه رو شنید کلافه تر از قبل میخواست به همه بقبولونه که این ازدواج الکیه

با این حرف کمی خودم را جمع کردم و ناگهان به این فکر کردم که کاش هیچ وقت کسی متوجه صوری بودن این وصلت نشود.

امیرصدرا کلافه دستی روی ته ریشش کشید
-نهال هنوزم به درمان احتیاج داره

آقابزرگ آرام جواب داد
-دیگه اجازه نمیدم با بهانه ی مریض بودن بخواد هر حرفی رو بزنه

عمه پشت حرف آقابزرگ درآمد
-از خیلی وقت پیش باید چنین کاری میکردین، واقعا همسر امیرصدرا دختر خانم و فهمیده ای هست هرکی جای اون بود با این رفتارای نهال زندگیش رو بهم میزد
توهم واقعیت:
#پارت_۲۳۰

آقابزرگ سری تکان داد و رو به امیرصدرا پرسید

-امشب رو بمون پسر

و او بود که برای پرسیدن نظرم سرش را به سمتم سوق داد
-میتونی امشب اینجا بمونی خانومم؟

لبخندی زدم
-اگه تو بخوای آره

لبخند محوی زد
-پس میمونیم

ننه با خوشحالی از جایش بلند شد
-پس من برم اتاق هاتو آماده کنم

و با اشاره چشم از عمه خواست به کمکش برود؛

آقا بزرگ نیز لبخند محوی زد
-به یاد قدیما بریم تو بالکن اتاق من یه چایی بخوریم؟

و باز نگاهش را به سمتم داد که با باز و بسته کردن پلک هایم از جا برخاست
-بریم آقابزرگ

با رفتن آن دو فربد نفسش را فوت کرد
-عجب شبی بود امشب

پری خندید
-واقعا آقابزرگ برای اولین بار پشت امیرصدرا دراومد؟ هنوز باورم نمیشه

فرانک با غصه گفت
-خودت میدونی امیرصدرا برای آقابزرگ یجور دیگه عزیزه

-عزیز بود که اونجوری پشتش رو خالی نمیکرد

فربد بی حوصله گفت
-شما هم بخواین دراین باره بحث کنین من جیغ میزنما

مازیار خندید
-راست میگه فربد، شما دوتا دیگه به هم نپرید

پری نفس عمیقی کشید
-گذشته داداشمو پیر کرد

فربد صادقانه گفت
-عوضش دختر به این خانمی رو پیدا کرد؛ پری اگه اون اتفاقات نمیفتاد الان بچه امیرصدرا تو شکم اون نهال یُبس بود و ناز و نوزش براه

سپس خندید و با مسخرگی گفت
-اونوقت در مقام خواهرشوهر و عمه باید بادش میزدی و قیافه گرفتن هاشو تحمل میکردی

فرانک غش غش خندید
-وای حتی فکرشم دردناکه، واقعا خدا امیرصدرا رو خیلی دوست داشت که اون وصلت سر نگرفت

لب گزیدم
-نهال دختر بدی نیست فقط اونقدر بی اندازه مورد توجه قرار گرفته که فکر میکنه هر چیزی که میخواد باید بشه

فرانک سری به تصدیق تکان داد
-دقیقا رها، با این که قبلا تو خانواده نبودی اما خوب فهمیدی مشکلات از کجاست

شانه ای بالا انداختم
-از رفتار آقابزرگ و بقیه با نهال کاملا مشخصه که داستان از چه قراره

مکثی کردم و ادامه دادم
-بعضی وقتا دوست داشتن از بیش از حد به خود فرد آسیب میزنه

شوهرعمه نیز به حرف آمد
-آقابزرگ دقیقا به همین دلیله که جلوی نهال کوتاه میاد، چون خودش باعث شد این دختر همچین اخلاقایی پیدا کنه

پس از این حرف ننه و عمه به جمع ما اضافه شدند.

ننه کنارم آمد
-پاشو دخترم اینقدر یه جا نشین برات خوب نیست

عمه و فرزندانش از جا بلند شدند
-خب دیگه بااجازتون ما هم بریم خونه

ننه تعارف کرد
-شما هم شب بمونید.

عمه تشکری کرد و پس از خداحافظی رفتند.

همراه با ننه و پری و همسرش به سمت اتاقها رفتیم و ننه اولین اتاق را به پری و همسرش داد

-اینجا اتاق سابق مریمه، من براتون رخت خواب پهن کردم و پارچ آب هم گذاشتم، بازم اگه چیزی خواستین صدام کنین

پری و مازیار تشکری کردند و پس از گفتن شب بخیر به داخل اتاق رفتند.

ننه مرا به سمت اتاق وسط برد و در را باز کرد
-بیا تو دخترم

#پارت_۲۳۱

وارد اتاق شدم و چشمم به لحاف سرخ رنگ وسط اتاق و ملحفه های سفید تشک و بالشها افتاد.

ننه آرام زمزمه کرد
-همه چیز برات داخل اتاق گذاشتم، حتی لباس راحتی هم کنار تشک هست

استرس و ذوق ننه لبخند به لبم آورده بود که برگشت و با نگاهی به شکمم گفت

-گرسنه که نیستی دخترم؟ اگه حامله باشی زود زود گرسنت میشه ها

لبخند پررنگ تری زدم
-من سیرم ننه

ننه لبخندی زد و دستم را گرفت
-الان میرم برات یه سینی خوراکی میارم، بذار اینجا باشه اگه تا صبح گرسنه شدی هرچی خواستی بخور

تشکری کردم که دست روی صورتم کشید
-الهی فدات بشم، ممنونم که قبول کردی و امشب اینجا موندی؛ میدونم خیلی اذیت شدی

دست روی دستش گذاشتم
-این چه حرفیه، دلیل نمیشه ناراحتیم از نهال رو به پای شما بنویسم

سری به نشانه تاسف تکان داد
-ما خیلی به امیرصدرا بد کردیم، بخاطر حفظ آبرومون و یاغی شدن نهال مجبور شدیم ازش حمایت کنیم تا با سبک سری هاش آبروی کل خاندان رو نبره

-با شناختی که از امیرصدرا دارم میدونم درکتون میکنه

-بچم خیلی فهمیدست

با تقه ای که به در اتاق زده شد؛ ننه سریع در را باز کرد و با دیدن او لبخندی زد
-بیا پیش زنت پسرم تا من برم براش یکم خوراکی بیارم

اعتراض کردم

-این وقت شب واقعا لازم نیست

ننه لبخندی زد
-تو شرایطت فرق داره دخترم، اولا که تازه با شوهرت تنها شدی و دوما بالاخره حامله ای

با خجالت سر پایین انداختم و امیرصدرا حین کنترل کردن لبخندش دستش را مشت شده جلوی دهانش گرفت

-حق با شماست، تا صبح با خانومم کلی حرف دارم

چشمانم را برایش درشت کردم که توجهی نکرد و ننه با گفتن
"چشم الان میرم براتون خوراکی میارم"
مارا تنها گذاشت.

در که بسته شد، طلبکارانه گفتم
-چرا هیزم می‌ریزی تو آتیش؟

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و پرسید
-اگه یکم در پنجره رو باز کنم سردت میشه؟

نگاهی به حال کلافه اش کردم
-نه منم گرممه

به سمت پنجره رفت و پس از باز کردنش همانجا ایستاد

-این اتاق برام یاداور خاطرات خوب و بده

نفهمیدم چیشد و چرا اما سوال مسخره ای که در ذهنم بود به زبانم راه یافت

-آخرین خاطره از این اتاق مربوط به نهال میشه، درسته؟

نفس عمیقی کشید و ابروهایش را بهم نزدیک کرد

-نه

متعجب نگاهش کردم اما نتوانستم سوالی بپرسم
-تا وقتی پری به دنیا بیاد، منو و مامان و بابا و امیررضا اینجا زندگی می‌کردیم

نگاهی به دور تا دور اتاق ساده و بزرگی که شامل یک دراور و آینه رویش و دو کمد دیواری بود، کردم

-اونموقع هم همین شکلی بود؟

-آره، آقابزرگ به زندگی پدرسالاری علاقه داشت و من هیچ وقت گریه ها و ناراحتی های مامان و زن عمو از ذهنم پاک نمیشه

مکثی کرد
-برای همین گفتم خاطرات تلخ و شیرین و تلخی خاطرات این اتاق ربطی به نهال نداره

چیزی نگفتم که در اتاق زده شد و من سریع در را باز کردم؛ ننه سینی گرد و پر از خوراکی های متنوع را روبرویم گرفت

-بفرما دخترم، بازم اگه دلت به چیزی کشید و تو این سینی نبود بیا منو صدا کن

سینی را گرفتم
-خیلی خیلی ممنونم

#پارت_۲۳۲

ننه اشاره ای به لباسهایم کرد
-این لباسا رو دربیار دخترم که راحت باشی

سپس چشمکی زد و رفت.

با عجله به سمت تشک ها رفتم و با کنار زدن لحاف نگاه او نیز به سمت من و تشک چرخید.

تاپ و شلوارک کوتاه و ساتن اصلا لباسی نبود که مربوط به جوانی های عمه مریم باشد و مشخص بود ننه از قبل قصد نگه داشتن ما را داشته است.

سرم را از روی لباسها بالا آوردم و با او چشم تو چشم شدم

-کلا مادربزرگ های شما علاقه دارن منو تو تاپ شلوارک ببینن؟

لبخندی زد و جلو اومد
-علاقه دارن یکاری کنن من تو این لباسا ببینمت

بی حرف سرم را پایین انداختم
-نه با این لباسای خودم میتونم بخوابم نه با لباسایی که برام گذاشتن

روبرویم کنار تشک نشست و شلوار اسپرتی را که برای او گذاشته بود در دست گرفت سپس یک پایش را در شکم جمع کرده و یک پایش را دراز کرد و با لحن بدجنسانه ای پرسید

-نمیشه پوشیدن لباسایی که ننه برات گذاشته رو جزو نقشهای مربوط به یک زن متاهل حساب کنی؟

با وجود خجالت درونم لب زدم
-میشه ولی...

-ولی؟

تاپ و شلوارک یاسی رنگ را از روی تشک چنگ زدم و از جا برخاستم

- ولی امشب دیگه خیلی دارم نقش بازی میکنم

-بنظر من از نقش حاملگی سخت تر نیست، هست؟

بی توجه به لحن عجیب و شیطنت وارش پشت دراور رفتم و او نیز بلند شد و سرش را از پنجره بیرون برد.

خوب فهمیدم که بخاطر راحتی من این کار را کرده است، پس از تعویض لباسم کنار پریز برق ایستادم

-چراغ رو خاموش کنم؟

برگشت و نگاهم کرد؛ بی پروا و بدون خجالت همیشگی و من سرم را پایین انداختم.

اشاره ای به من کرد
-آقابزرگ ازم پرسید این دختر چی داشت که نهال نداشت؟

مبهم پرسیدم
-تو چی جواب دادی؟

نفس عمیقی کشید
-گفتم فارغ از موهای بلند و خوشبوش، صورت معصومانه و زیباش و خیلی چیزای دیگه...

جلوتر آمد و خیره نگاهم کرد
-من از قدرت و جسارت و فهم و درکش خیلی خوشم اومد

و من چقدر دوست داشتم بپرسم که آیا این حرفها را فقط برای قانع کردن آقابزرگ زده است یا...

آب دهانم را قورت دادم و به سختی گفتم
-آقابزرگ قانع شد؟

انگار سوالم خیلی باب میلش نبود که سمت پنجره رفت و پس از بستنش روی تشک دراز کشید

-من خیلی وقته که دیگه برای قانع کردن دیگران حرفی رو نمیزنم

چراغ را خاموش کردم و سرجایم دراز کشیدم و صدای پر از سؤالش به گوشم رسید

-چیشد که یهو حرف از حاملگی زدی؟

-نمیدونم اون لحظه احساس کردم با این حرف میتونم نهال را ساکت کنم

-نهال ساکت شد؟

-نه نشد

-هیچ وقت بخاطر اثبات خودت به دیگران زور نزن و دروغ نگو چون امثال نهال همیشه حرفی برای زدن دارن

#پارت_۲۳۳

سپس لحن متفاوتی به خودش گرفت
-بگذریم از اینکه این حرف و حمایتت از من خیلی بهم چسبید

-یعنی ناراحت نیستی؟

-اینکه ازم حمایت کردی اونقدر برام شیرین بود که بیخیال همه چی

-به حمایت‌های تو که نمی رسه

-نفرمایید خانم

با توجه به اینکه هنوز خوابش نبرده بود و لباسهایش برای خوابیدن به شدت سخت و کلافه کننده بود گفتم

-هنوز عادت بدت خوب نشده نه؟

با صدای آرامی جواب داد
-علاوه بر اینکه عادت بدم هنوز خوب نشده کلا خوابیدن با این لباسا خیلی کلافه کنندست

منطق و عقلم را خاموش کردم و گفتم
-چرا نقش یه مرد متاهل رو بازی نمیکنی؟

متعجب پرسید
-یعنی چیکار کنم؟

-یعنی اگه الان یه مرد متاهل تو شرایط تو بود چکار میکرد؟

-یه مرد متاهل تو همیچین شرایطی بدون لباس کنار زنش می‌خوابید

-پس تو هم همینکار رو بکن

آرام زمزمه کرد
-لازم نیست من میتونم با این لباسا...

-منم میتونستم با اون لباسا به هر سختی که بود، بخوابم

-نمیخوام معذب بشی

-اینکه با این پیراهن مردونه بخوابی و اذیت بشی، معذب میشم

روی تشک نشست و پیراهنش را از تن خارج کرد، و خیلی آرام زیر لحاف خزید

-از نظر معرفت و منطق صد از صدی

زیر لب زمزمه کردم
-ولی از روی عقل و منطق نبود

نمیدانم صدایم را شنید یا نه اما پس از کمی سکوت لب زد

-شبت بخیر رها

-شبت بخیر امیرصدرا
توهم واقعیت:
#پارت_۲۳۴

خوابم نمیبرد و تا به حال به این شکل با او زیر یک پتو نخوابیده بودم؛

نفس های عمیقی کشیدم و به سبب تشنگی آرام در جایم نیمخیز شدم

-هنوز نخوابیدی؟

متعجب پرسیدم
-تو هم بیداری؟

-آره جام عوض شده، خوابم نمیبره

-منم همینطور

اشاره ای به حالت نشسته ام کرد
-جایی میخواستی بری؟

-میخوام از تو سینی پارچ آب رو بردارم

-تو از زیر پتو بیرون نیا سرده سرما میخوری، من الان برات آب میریزم

و از زیر پتو خارج شد و با همان بالاتنه ی برهنه سمت سینی رفت و یک لیوان آب برایم آورد،

بشکونی از خودم بابت خیره شدن به هیکل مردانه اش گرفتم و سرم را زیر انداختم که لیوان آب را سمتم گرفت

-اینم از آب

لیوان را گرفتم و یک نفس سر کشیدم
-ممنونم

لیوان را داخل سینی گذاشت و سرجایش برگشت.
-خیلی نگرانتم که سرما بخوری

متعجب پرسیدم
-چطور؟

-اول اینکه این اتاق خیلی وقته که خالی بوده و ذاتا گرم نیست دوما تو خواب خیلی تکون میخوری و پتو رو کنار میزنی

-وقتی سردم باشه کنار نمیزنم

-امیدوارم

چیزی نگفتم و سعی کردم بخوابم.

نمیدانم دقیقا چه ساعتی از صبح بود که بیدار شدم و متعجب احساس کردم سرم جای نرمتری نسبت به بالش قرار دارد، سرم را به سمت چپ چرخاندم و با دیدن دو بند انگشت فاصله بین صورتهایمان بایکدیگر هینی کشیدم

یک چشمش را باز کرد و با دیدن قیافه ی وحشت زده ی من پرسید
-چیز وحشتناکی دیدی؟

با لکنت جواب دادم
-من... من چیز...خوابیدم رو...

لبخند محوی زد و چشمش را مالید
-از بعد نماز صبح خوابوندمت رو دستم، چون بالش سرت رو اذیت می‌کرد و همش خرناس میکشیدی

متعجب گفتم
-یعنی خودت سرمو گذاشتی رو بازوت؟

-آره، حتی تو خواب و بیداری خودت بهم گفتی آخیش کاش زودتر اینکارو میکردی

روی صورتم با دستم کوبیدم
-من گفتم؟

-بله شما گفتی

نفسی گرفتم
-ببخشید من حواسم نبوده

-من مشکلی ندارم، خیالت راحت

اشاره ای به قسمتی از بازویش که سرم روی آن قرار داشت و قرمز شده بود، کردم

-دستت قرمز شده حتما تا الان خوابم رفته

آرام نیمخیز شد که لحاف کنار رفت و بدن برهنه اش در معرض دیدم قرار گرفت
-نه خیلی هم خواب نرفته

سریع دستم را روی چشمم گذاشتم
-وای تو لختی

نیشخندی زد
-رها من دیشب به پیشنهاد خودت...

از جا برخاستم
-اون دیشب بود و تاریک...

با دیدن لباسهای تن خودم جیغی کشیدم و دوباره زیر لحاف رفتم

-وای لباسای منم خیلی بده

سری به نشانه تاسف تکان داد و با خنده ای که سعی می‌کرد آن را کنترل کند از جا برخاست و پس از برداشتن پیراهنش از روی جالباسی گفت

-واقعا مثل هوای بهاری میمونی، همین لباسا رو دیشب تو نور اتاق پوشیدی و حالا تو نور خورشید خجالت میکشی؟

صدایش را کمی پایین آورد و با ته خنده ای گفت
-میترسم الانکه صبح شده سر صبحانه منکر حامله بودنت هم بشی

و بدون اینکه صبر کند تا جوابش را بدهم از اتاق خارج شد. امیرصدرای این روزا با روزهای قبل اصلا قابل مقایسه نبود.

لباسهایم را عوض کردم و از اتاق خارج شدم برای صبحانه به پذیرایی رفتم.

#پارت_۲۳۵

آن روز صرف صبحانه همراه با لطف و محبت ننه و لبخندهای آقابزرگ سپری شد و بخاطر ساعت بلیط برگشت پری و مازیار سریع به سمت خانه حرکت کردیم؛

در آخر ننه از من خواست حتما آزمایش بدم و جوابش را حتما به او اطلاع دهم.

از امیرصدرا خواستم با دایی شهاب تماس بگیرد تا عزیز را زودتر بیاورد؛ آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که تا لحظه ای که برسد، کلافه بودم.

پس از برگشت به خانه، پری و مازیار وسایلشان را جمع کردند و به خانه ی خواهر مازیار رفتند تا از همانجا به ترمینال نیز بروند.

عزیز از راه که رسید مرا کنار خودش نشاند
-خب چخبر از مهمونی؟

لبخندی زدم

-خداروشکر خوب بود، جاتون خالی

-کسی حرفی نزد؟ اون دختره نهال اذیتت نکرد؟

-یکم حرفای نامربوط زد اما وقتی بهش گفتم حاملم...

عزیز هینی کشید و وسط حرفم پرید
-تو حامله ای؟

امیرصدرا که تازه به جمع من و عزیز پیوسته بود با شنیدن سوال عزیز با دست روی پیشانی اش زد و عزیز سمتش برگشت

-زنت حاملس؟

سریع دست عزیز را گرفتم
-نه عزیز! من فقط شک دارم

-به چی شک کردی؟

آرام در گوشش پچ زدم
-عقب زدم

با ذوق خندید
-نشونه بزرگیه

با خجالت از دروغم به این زن لب به دندان گرفتم
-عزیز بذارین آزمایش بدم بعد

-هنوز آزمایش ندادی؟

-نه دو روز پیش رفتیم دکتر برام نوشت اما هنوز وقت نکردم برم آزمایشگاه

امیرصدرا متعجب از دیالوگ های نصفه نیمه بین من و عزیز پرسید

-باید بری آزمایشگاه؟

عزیز لبخند بزرگی زد
-آره مادر باید زودتر آزمایش بده تا معلوم بشه

نگاه پر تردید او به من دوخته شد که سری تکان دادم
-فردا میرم آزمایش میدم

عزیز مداخله کرد
-نخیر، فردا صبح زود شوهرت تو رو میبره آزمایشگاه، همچین آزمایشی رو که تنها نمیرن

خجالت زده زمزمه کردم
-حالا خودم برای آزمایش میرم بعدا جوابشو...

امیرصدرا ابرویی بالا انداخت
-همین که عزیز گفتن، فردا خودم میبرمت آزمایشگاه

عزیز آرام روی ران پایم ضربه ای زد
-این موقعیت های پر از ذوق و شوق رو ازش نگیر، بذار احساس مسئولیت از همین حالا روی شونه های جفتتون باشه

سپس در گوشم پچ زد
-تو که از هوا حامله نشدی، به اندازه تو اونم باید تو این دوران پدر بودن رو تمرین کنه

لبخندی به درس عزیز زدمو دستم را روی چشمم گذاشتم
-چشم هرچی شما بگین

-چشمت بی بلا مادر آینده

و سپس از من خواست سیر تا پیاز مهمانی را برایش تعریف کنم.

پس از خوردن شام و ورزش های پای عزیز به اتاق رفتیم و او موشکافانه پرسید
-قضیه آزمایش چیه؟

-کدوم آزمایش؟

-همونی که قراره بابتش فردا صبح ببرمت آزمایشگاه

خجالت از گفتن اصل ماجرا باعث شد سر پایین بیندازم
-چیزی نیست، یه چکاپه

چپ چپ نگام کرد
-مطمئنی؟

-اگه چیز مهمی بود حتما میگفتم

محکم و جدی گفت
-اگه بفهمم چیز مهمی بوده و نگفتی خیلی ناراحت میشم

-خیالت راحت

#پارت_۲۳۶

خمیازه ای کشیدم که زمزمه کرد
-بهتره بخوابیم چون فردا هم باید صبح زود پاشی بریم آزمایشگاه

-خودم میتونم برما

-ولی من خودم میخوام ببرمت

لبخند محوی زد
-این از همون وظایف و نقش های یک شوهره

خندیدم

-خودمونیما زن و شوهرا چقدر تو زندگی وظایف مختلف دارن

-دقیقا تازه همشون هم اهمیت های خاص خودش رو داره

سر تکان دادم
-موافقم

سپس با نگرانی زمزمه کردم
-حالا عزیز رو چیکار کنم با این داستان حاملگی؟

شانه ای بالا انداخت
-واقعا در رابطه با عزیز نمیتونم کمکت کنم ولی نهایتا میگی آزمایشم منفی بود دیگه

-بنده خدا خیلی ذوق کرد

قیافه متعجب و بامزه ای به خودش گفت
-دیگه بخاطر دل عزیز نمیشه حامله بشی که

با این حرفش هردو خنده مان گرفت و من همانطور که هنوز میخندیدم گفتم

-من بخاطر عزیز شوهر کردم حاملگی هم روش

ناگهان با فکر به جمله ای که به زبان آوردم، دستم را جلوی دهانم گرفتم و به او که با لبخند محو و خاصی نگاهم می‌کرد، خیره شدم.

قدرت حرف زدم نداشتم و خجالت اگر شکل داشت آن لحظه خود من بودم.

دستم را پایین آوردم و لبخند مسخره ای زدم
-چیز... شوخی کردم

سری تکان داد و زیرلب همانطور که رخت خوابم را پهن می‌کرد، گفت
-شوخیشم قشنگه

و منی که این جمله رو شنیده بودم و قلبم تند تند میتپید.

کاش ویدئو چک داشتم و دوباره این جمله اش را می‌شنیدم تا مطمئن شوم، خودش آن را گفته است.

با کنار رفتنش سریع روی تشک خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم
-شب بخیر

صدایش که ته مایه خنده در آن بود به گوشم رسید

-شبت بخیر رها

صبح زود و ناشتا برای آزمایشی که دکتر آن را نوشته بود همراه با او به آزمایشگاه رفتیم.

آنقدر خلوت بود که سریع از من نمونه خون گرفتند؛ با عجله بخاطر امیرصدرا که در داخل ماشین منتظرم بود از پذیرش پرسیدم

-جواب آزمایش من کی آماده میشه؟

-ظرف امروز عصر یا فردا صبح زود آمادست، ولی ما خودمونم زنگ میزنیم بهتون

سری تکان دادم و پس از تشکر پیش او برگشتم.
هوا سرد بود و با نشستن در ماشین دستانم را جلوی بخاری گرفتم

-کارت اینجا تموم شد؟

-آره

-چرا نذاشتی من همراهت بیام؟

-آخه من داخل اتاق نمونه گیری بودم و باید منتظر روی صندلی های اونجا میشستی

استارت ماشین را زد
-بریم یه حلیم بخوریم؟

-اسم حلیم رو اوردی و من میتونم نه بگم؟

-پس بزن بریم

با فکر به عزیز پرسیدم
-عزیز چی؟

-ما میریم میخوریم برای عزیز هم میگیرم که ببری براش

سر تکان دادم و با خوشحالی گفتم
-خداییش بعد اون چندتا لوله خون حلیم خیلی می‌چسبه

با نگرانی پرسید
-چندتا لوله؟ چخبره؟

متعجب شانه بالا انداختم
-نمیدونم، واسه خودمم عجیب بود

-باید خودم باهات میومدم دکتر

این حجم از نگرانی برای سلامتی یک همسر صوری خیلی زیادی نبود؟
کمتر از یک ماه دیگر من باید تنهایی بار خیلی از مسائل را به دوش میکشیدم و هیچ کسی را نداشتم تا با او به دکتر و آزمایشگاه بروم.

#پارت_۲۳۷

دلم نمیخواست حالا که کنار او هستم به روزهای تلخ و تنهای آینده فکر کنم، من باید تمام لحظات با او بودن را ضبط و ثبت میکردم؛

این مرد حتی فکرش هم به من امنیت می‌داد و چقدر حضورش را دوست داشتم.

پس از صرف حلیم مرا به خانه رساند. عزیز با دیدنم پرسید
-جواب چیشد؟

خندیدم
-عزیز به این زودی که جواب نمیدن

کلافه لب زد
-از این دستگاه ها میگرفتی که تو خونه معلوم میشه

متعجب ابروهایم را بهم نزدیک کردم
-دستگاه؟

-نمیدونم مادر، یه چیزیه که انگار ادراری چیزی روش می‌ریزی بهت میگه حامله ای یا نه

خندیدم
-بیبی چک منظورتونه؟

-هان؟

سر تکان دادم
-فهمیدم چی رو میگین، راستش نشد برم اونو بخرم، ولی آزمایش نتیجش قابل اعتماد تره

عزیز پشت چشمی نازک کرد
-والا زمان ما که نه از این دستگاه ها بود و نه آزمایش میرفتیم بدیم؛ همین که عقب می زدیم میفهمیدیم حامله ایم

-اینجوریم سخت بوده ها

-والا قِر و فِر شماها سخت تره؛ از دیشب تاحالا میگم حامله ای میگی نه حتما باید آزمایش بدم

شرمنده بابت دروغم گفتم
-عزیز کلا یه مدته دوره هام بهم ریخته

-بخاطر ازدواجه دخترم

سرخ از خجالت و حرفهای عزیز که همش به ازدواج و اینجور مسائل مربوط می‌شد، گفتم

-من برم حلیم شما رو داغ کنم

لبخندی زد
-هوس کرده بودی؟

پوفی کردم و دل به دلش دادم
-نه بابای بچه هوس کرده بود

-الهی قربون بچم برم از همین حالا بفکرتونه، میدونست بیای خونه صبحانه نخورده میخوابی

لبخند آمده روی لبم هیچ رقمه کنار نمی رفت، از اینکه امیرصدرا همین فکر را آن هم نه بخاطر بچه ای که می‌دانست وجود ندارد بلکه بخاطر من کرده بود، قند در دلم آب میشد.

ساعت پنج عصر بود که صدای زنگ تلفن بلند شد و عزیز آن را جواب داد و من پس از پایان مکالمه اش سرم را از آشپزخانه بیرون بردم

-کی بود عزیز؟

-آزمایشگاه بود مادر، گفت جواب آزمایشت آمادست

دستانم را شستم و به پذیرایی رفتم.
-چه زود آماده شد

-جواب آزمایش حاملگی کلا زود آماده میشه

خنده ای کردم که عزیز گفت
-آزمایشگاه گفت تا ساعت شش بیشتر نیستن

-پس خودم باید برم جواب ازمایشمو بگیرم چون امیرصدرا دیر میاد

-یه زنگ بهش بزن که اگه میتونه خودش بره بگیره

برای اینکه عزیز بیخیال شود، الکی گفتم
-میخوام خودم برم بگیرم که اگه جواب مثبت بود، کیک بخرم و سوپرایزش کنم

عزیز لبخندی زد
-وای چه خوب، بچم خیلی خوشحال میشه

-پس من میرم جواب ازمایشمو بگیرم، فقط شما تنها بمونین مشکلی نیست؟

تند سر تکان داد
-نه اصلا، منم یه چرت میزنم تا برگردی

با خیال راحت لباسهایم را پوشیدم و به قصد آزمایشگاه خانه را ترک کردم.
توهم واقعیت:
#پارت_۲۳۸

با وجود اینکه با ماشین تا آزمایشگاه بیست دقیقه ای راه بود و باران می بارید سریع به سر کوچه رفتم و برای گرفتن تاکسی دست تکان دادم.

اکثر ماشین ها با سرعت رد می‌شدند و کسی نمی ایستاد.

موتور سواری که از دور می آمد با دیدنم در کنار خیابان نتوانست سرعتش را کنترل کند و به من برخورد کرد.

سرعتش کمتر شده بود و من با پرت شدن به گوشه ی جدول چشمانم بسته شد.

زنی چتر در دستش را روی زمین انداخت و کنارم زانو زد
-خوبی خانم؟

با چشمانی چین خورده از درد و ناله زمزمه کردم
-آی پام

مرد موتور سوار که بخاطر کم کردن سرعت اتفاقی برای خودش نیفتاده بود، از روی زمین بلند شد و جلو آمد

-خانم؟ حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟

-خ...خوبم....آی

کنارم روی دو پا نشست و کلاهش را درآورد و به اورژانس زنگ زد و اتفاقات افتاده را شرح داد.

دو سه نفر دیگر نیز دور من جمع شده بودند و سعی می‌کردند با حرف مرا هوشیار نگه دارند.

به سبب زمین خوردنم کل تنم درد میکرد و ناله میکردم که اورژانس رسید و مرا به نزدیکترین بیمارستان منتقل کردند.

پس از رسیدن به بیمارستان وقتی از من خواستند تا شماره ای از اطرافیانم را بدهم با به یاداوردن امیرصدرا و عزیز نگاهی به ساعت که ۷:۳۰ را را نشان می‌داد، کردم و گفتم

-شماره حفظ نیستم، اگه میشه گوشیمو بدین

و آنها پس از آوردن کیفم گوشی را خارج کردند و شماره امیرصدرا را از روی آن برداشتند.

با عکسبرداری از دست و پایم متوجه شکستگیه پای چپ شدند و همانجا برایم گچ گرفتند؛

آنقدر بدن درد داشتم که با خواهش از پرستار خواستم برایم مسکن بزند.

نمیدانم چقدر گذشته بود که با باز کردن پلکهایم نگاهم به دو چشم نگران افتاد.

صورت سرخ و موهای بهم ریخته در پیشانی اش حتی در این لحظه هم چیزی از جذابیتش کم نکرده بود.

دو گوی قهوه ای نگران و پر استرسش تمام صورتم را از نظر گذراند و جلوتر آمد
-خوبی رها؟

صدایش گرفته بود یا بی حال؟

آرام جواب دادم
-خوبم، عزیز کجاست؟

دستی روی ته ریشش کشید
-با این حالت نگران عزیزی؟

-عزیز پیش من امانت بود

با ناراحتی گفت
-تو خودتم امانتی، چه بلایی سرت اومده؟

دستم را به سرم گرفتم و نالیدم
-سرم درد میکنه

-الان میرم پرستار رو صدا میکنم

پس از مدتی با پرستار وارد شد و کنار تختم ایستاد، زن پرستار لب کجی به من زد

-دختر پاشو دیگه، این شوهرت از وقتی اومده کل بیمارستان رو با زنم زنم گفتن رو سرش گذاشته

نگاهی به او کردم که سرش را سمت پنجره چرخانده بود، لبخندی زدم
-حق داره، حتما خیلی نگرانی کشیده

-بله از وقتی هم اومده و دیده چشمات بستس کلافه تر هم شده، هرچی گفتیم بخاطر داروها خوابیدی؛ باورش نشد

سپس رو به او کرد
-ببینین حالش خوب خوبه، فقط پای چپش شکسته

امیرصدرا رو به من با ملایمت گفت
-بگو سرت درد میکنه، اصلا هرجایی از بدنت حتی یکمم درد میکنه بگو

لبخندی به نگرانی اش زدم
-سرم اصلا ضربه نخورده، سردردم بخاطر داروهاست

#پارت_۲۳۹

کلافه نفس عمیقی کشید که پرستار دوباره گفت

-اگه خوبی بگو شوهرت بیاد به اون بنده خدایی که بهت زده رضایت بده که بره؛ آدم خوبیه و خودش زنگ زده به اورژانس

آرام سر تکان دادم
-آره امیرصدرا جان، بی زحمت رضایت بده اون آقا بره

نامطمئن نگاهم کرد
-اول برام تعریف کن چجوری تصادف کردین بعد میرم رضایت میدم

سری تکان دادم و کامل ماجرا را برایش گفتم که لا اله الا الهی گفت

-مگه من مرده بودم که تنها رفتی جواب آزمایشت رو بگیری؟

لب به دندان گرفتم
-خدانکنه

-خدانکنه نداره خانوم

-میخواستم زودتر به عزیز بگم خبری نیست تا دست از سرم برداره

سری تکان داد و چسبیده به تخت ایستاد
-الان بهتری؟

-اگه بری رضایت بدی بهتر میشم

-باشه، الان میرم.

پس از رفتنش پرستار برای چک کردن سرمم آمد
-تازه ازدواج کردین نه؟

-چطور؟

-این شوهرت با این تیپ و ریش اصلا بهش نمی‌خورد اینقدر زن ذلیل باشه ها

لبم را گزیدم که خندید
-یجوری با نگرانی اومد ایستگاه پرستاری و گفت زنمو آوردن اینجا که انگار فقط زن خودش بیمار ماست، بعدشم که دید چشمات بستس هی از دکتر میپرسید چرا خانمم بهوش نیست

لبخندی زدم
-رفته خونه دیده من نیستم نگران شده

-آره وقتی اومد حالش خیلی بدتر بود

چیزی نگفتم که لبخندی زد
-ولی خیلی دوست داره ها، از وقتی اومده تو اتاق یجوری نگات میکنه که همه بچه های پرستاری اومدن از دور دیدنش

پوزخندی زدم
-اغراق میکنین دیگه

-وقتی بیهوشی و صورتت کبوده اینجوری شیدا نگات میکنه وای به حال اینکه...

با ورود او به داخل اتاق جمله اش را ناتمام گذاشت و گفت
-کاری داشتی صدام کن

سری تکان دادم و او دوباره کنار تختم ایستاد
-رضایت دادم رفت، حالا بهتری؟

لبخندی زدم
-آره بهترم

کلافه پوفی کرد
-به جای دیگران یکم به فکر خودت باش، اگه الان بلایی سرت میومد من باید چکار میکردم؟

-شکرخدا

چپ چپ نگام کرد که لبخند تلخی زدم
-جدی میگم، من کس وکاری ندارم که بخوای بهشون جواب پس بدی

خم شد در صورتم و گفت
-یبار دیگه بگو چی گفتی؟

_چی گفتم؟حقیقت رو!

_کس و کار داشتن یا نداشتنت دخلی به اینکه مراقب خودت باشی، نداره

صدایم با بغض بی امانی لرزید
_نمردم که تازه اگه میمردمم خوب بود، دیگه از دستم راحت میشدی

_از فکر اینکه اگه بلای بدتری سرت میومد دارم دیوونه میشم!...میفهمی؟...بعد جای اینکه بگی از این به بعد بیشتر مراقبم میگی راحت میشدی؟

صدایش بالاتر رفت و در خودم جمع شدم، سرش را زیر گوشم آورد و پچ زد

_نمیخوام دفعه بعدی وجود داشته باشه...نمی خوام تو این حال ببینمت و دلم آتیش بگیره ...منو اینطوری امتحان نکن رها

#پارت_۲۴۰

خیره نگاهش کردم، من با این جملات مردم و زنده شدم و آخ از لحنش هنگام ادای تک تک کلمات

چشمانم را بستم و زیرلب گفتم
-دیگه کاری نمیکنم که دلت آتیش بگیره

لبخند محوی زد و سرش را عقب برد
-حالا شد

با آمدن دکتر او کناری ایستاد؛ پرستار شرح حالم را مروری کرد که دکتر گفت

-اگه کسی هست که داخل خونه ازشون مراقب کنه، میتونیم ترخیصشون کنیم

خواستم حرفی بزنم که جلو آمد و رو به دکتر گفت
-مراقبش تو خونه منم، دقیقا باید چه کارهایی انجام بدم؟

متعجب نگاهش کردم، واقعا در این وضعیت چه کسی میخواست مراقبم باشد؟؟

دکتر سری تکان داد

-نباید زیاد به پاشون فشار بیارن، تغذیشون خوب باشه و به گچ پاشون آب نخوره

-حتما دکتر خیلی ممنونم

با آمدن پرستار و کشیدن سرم متوجه شدم که اجازه ترخیص داده شده است، عصایی که برایم خریده بود را به دست داد و سمت دیگرم ایستاد و دست دور کمرم انداخت؛

خجالت زده زمزمه کردم
-دستمو میگیرم به دیوار و خودم میام

کلافه زیر گوشم گفت
-دیگه خودت تنهایی هیچ کاری نمیکنی، لطفا باهام راه بیا وگرنه میگم چندشب اینجا بستریت کنن

با حالت بدی نسبت به بیمارستان گفتم
-باشه باشه فقط بریم

به کمکش سمت ماشین رفتیم و پس از سوار کردن من خودش نیز پشت رل نشست.

-عزیز رو این مدت کجا گذاشتی؟

کمربندش را بست و اینه جلو را تنظیم کرد
-خونه دایی شهاب

سپس سرش را به سمتم چرخاند و بااشاره به پایم لب زد
-البته فکر کنم یه مدت باید اونجا بمونه

ناراحت سر پایین انداختم
-من میخواستم پرستار عزیز باشم مثلا

بی اهمیت استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد
-عزیز دیگه خوب شده نمیخواد نگرانش باشی

سکوت کردم و سرم را به سمت شیشه برگرداندم، واقعا چه کسی میخواست کل روز از من مراقبت کند؟
ناراحت از شرایطم گوشه ای کز کردم و به بیرون خیره شدم.

پس از رسیدن به خانه مرا روی تخت داخل پذیرایی نشاند و به آشپزخانه رفت و با یک لیوان آب برگشت

-باید مسکن بخوری وگرنه درد پات دوباره شروع میشه

سریع مسکن را از دستش قاپیدم و لیوان آب را سر کشیدم، سری تکان داد و جدی پرسید

- دستشویی نداری؟

سر پایین انداختم
-نه

اشاره به ساعت کرد
-الان دیر وقته و نمیتونم چیزایی که لازم دارم سفارش بدم بیارن، پس تا من میرم یکم خرید کنم لطفا همینجا بشین و اصلا حرکت نکن خب؟

سر تکان دادم که جدی تر در صورتم خم شد
-قول دادی مراقب خودت باشی مگه نه؟

-باشه حواسم هست

-آفرین دختر خوب

سپس با برداشتن سوئیچ و کیف پولش از خانه بیرون زد.

دلتنگ عزیز بودم و نمی‌دانستم قرار است این مدت را چگونه با پای شکسته سپری کنم.

پس از گذشت نیم ساعت با کیسه های بزرگ خرید به خانه برگشت و با دیدن من که در حال ماساژ دست آسیب دیده ام بودم، نگران پرسید

-حالت خوبه؟

-آره دستم کوفته شده

-الان این وسایل رو جابه جا میکنم و میام پیشت

چیزی نگفتم که به آشپزخانه رفت و پس از مدتی با دو ظرف غذای یکبارمصرف آلمینیومی و یک پاکت آبمیوه و مشمعای داروهایم برگشت.

ظرف غذا را جلویم گذاشت
-درسته که برای شام خیلی دیر شده ولی باید غذاتو کامل بخوری

#پارت_۲۴۱

در ظرف را برداشتم و بوی جوجه و برنج مشامم را پر کرد
-اتفاقا خیلیم گرسنمه

-خب خداروشکر

هردو شروع به خوردن کردیم و پس از اتمام غذا داروهایم را روی میز ردیف کرد و ساعت مصرف هرکدام را برایم توضیح داد.

دوباره بازویم را مالیدم که با نگرانی اشاره ای به بازویم کرد

-دستت چیشده؟

-خورد به لبه ی جدول، فکر کنم کبود شده باشه چون خیلی هم درد میکنه

کنارم روی تخت نشست و دستوری گفت

-برگرد

بی چون و چرا کمی چرخیدم که آرام زمزمه کرد
-لباست رو بده بالا ببینم دستت چیشده

آب دهانم را قورت دادم
-نمیخواد یکم ماساژ بدم خوب میشه

تحکم وار صدایم کرد
-رها با شما بودما، گفتم لباست رو بده بالا فقط میخوام دستت رو ببینم

با خجالت کمی لباسم را از بغل بالا دادم که با دیدن بازویم اخمی کرد

-خیلی کبود شده که

-از دردش معلومه

پوفی کرد و از جا بلند شد
-برم یکم یخ بیارم بذاری روش

با آوردن کیسه ای پر از یخ و گذاشتنش روی دستم آخ بلندی از دهانم خارج شد
-وای خواهش میکنم یواش تر ماساژ بده

-یکم تحمل کنی زودی خوب میشه خب؟

مظلومانه باشه ای گفتم و او پس از ماساژ بازویم گفت
-شب همینجا بخوابیم؟

چیزی نگفتم که ادامه داد
-حتما باید رو تخت بخوابی، اتاق من تخت نداره و اتاق پری هم یکم سرده

-من مشکلی ندارم

به اتاق رفت و همراه با بالشی برای زیر پای شکسته من و بالش و پتویی برای خودش به پذیرایی آمد

-هروقت دستشویی داشتی یا آبی چیزی خواستی صدام کن

-باشه

پتو و بالشتش را دقیقا زیر تخت من پهن کرد که متعجب پرسیدم

-اینجا میخوای بخوابی؟

-بله

-چرا؟

-چون به تو اعتماد ندارم

با چشمان وق زده نگاهش کردم که دستی پشت سرش کشید

-میترسم رودروایسی کنی و اگه کاری داشتی خودت بلند شی

-بخوامم با این درد پا نمیتونم

-با این حرفا قانع نمیشم که پایین تختت نخوابم

سپس سرش را روی بالش گذاشت و پتو را روی پاهایش کشید، من نیز روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم.

حس سربار بودن لحظه ای مرا رها نمی کرد و حالم واقعا بد بود؛ اما چشمانم را به زور بستم و سعی کردم بخوابم.

دم دمای صبح بود که با احساس دستشویی از خواب پریدم، با نیم خیز شدنم تخت به صدا درآمد که او نیز خواب‌آلود یک چشمش را باز کرد

-جیزی میخوای؟

-میخوام برم دستشویی

-یه لحظه صبر کن

سپس مشمعایی آورد و دور گچ پایم بست

-با همین بریم دستشویی فرنگی داخل حموم؟

سری تکان دادم که دوباره دور کمرم را گرفت و مرا به سمت حموم برد و در آن را باز کرد؛ دستم را از دور گردنش باز کردم

-خودم میتونم برم

-میخوری زمین، بذار باهات بیام

چپ چپ نگاهش کردم
-دیگه چی؟

-دیگه هیچی، اگه یبار دیگه بخوری زمین من میدونم با تو

-زمین نمیخورم

-رها!

-امیرصدرا!

لبخندی زدم
-نگران نباش
توهم واقعیت:
#پارت_۲۴۲

سپس خودم را به داخل حمام کشیدم و سمت دستشویی فرنگی رفتم، خداروشکر تا این حد می‌توانستم از پس کارهایم بر بیایم.

با خروج از حموم دوباره به کمک او روی تخت نشستم و یکی از قرصهایم را خوردم و دوباره خوابیدم.

با خوردن نور آفتاب به صورتم چشمانم را باز کردم و با دیدن او که روی مبل نشسته بود و مشغول کار با لپ تابش بود، متعجب پرسیدم

-سلام، نرفتی سرکار؟

نگاهش را به سمتم داد
-سلام صبح بخیر، رفتم و برگشتم

-کی رفتی و کی برگشتی؟ اصلا چرا برگشتی؟

-چون شما نباید به پات فشار بیاری و تنها بلند شی

ناراحت زمزمه کردم
-امروز مرخصی بگیری فردا چی؟

نفس عمیقی کشید
-صبحانه بخوریم؟

-حواسم هست بحث رو عوض کردیا

از جا بلند شد و به آشپزخانه رفت
-درحالی که تو داری صبحانه میخوری، برات میگم که برنامه‌هام چیه

سپس با یک سینی بزرگ از خوراکی های مربوط به صبحانه برگشت و آن را روی میز مقابلم قرار داد
-چایی شیرین میخوری؟

-چطور؟

-میخوام برات شکر بریزم

خم شدمو پس از برداشتن شکرپاش و ریختن آن داخل لیوانم گفتم
-دستم که نشکسته

-ولی درد که میکنه

لقمه ای نان و پنیر گرفتم
-خب نمیخوای بگی برنامت چیه؟

سری تکان داد و روی مبل نشست
-این دو هفته ی اول نیاز به مراقبت جدی داری و اصلا نباید به پات فشار بیاد، منم فعلا تا پیدا کردن یه پرستار خوب خودم مراقبت هستم

-پس کارت چی میشه؟

اشاره ای به لپ تاب کردم
-تاجایی که بشه دورکاری میکنم اما هر روز ۲ ساعت صبح زود حتما باید برم اونجا باشم

مکثی کرد و ادامه داد
-با ۲ ساعت تنها موندن اونم صبح ها که مشکلی نداری؟

لقمه دومم را کنار سینی گذاشتم و ناراحت لب زدم
-با روشی که انتخاب کردی، خیلی مشکل دارم

ابروهایش را بهم نزدیک کرد
-یعنی چی؟

-یعنی دلم نمیخواد بخاطر من از کار و زندگیت بزنی

استغفراللهی گفت و کوسن مبل را بغل کرد
-کلا عادت داری برای همه چی ناراضی باشی نه؟

کلافه گفتم
-تو در قبال من مسئولیتی نداری و چرا بخاطر من باید اینقدر اذیت بشی؟

-نمیشه تنها بمونی، نباید به پات فشار بیاد

-من خودم میتونم تنهایی از پس خودم بربیام، لطفا تو به زندگیت برس

ابرویی بالا انداخت
-اتفاقا دارم همین کار رو میکنم

از عذاب وجدان و خجالت از اینکه بخاطر من خانه نشین شده است، حسابی بهم ریختم.

بی میل یک لقمه دیگر خوردم و سرم را با کتابی که چندروز پیش شروع کرده بودم، گرم کردم.

با احساس داشتن دستشویی عصایم را از کنار تخت برداشتم که سرش را به سمتم چرخاند
-کجا میخوای بری؟

بی حوصله جواب دادم
-دستشویی

جلو آمد و مثل خواست مثل شب قبل کمکم کنه که آرام زمزمه کردم

-ولی من واقعا اینجوری معذبم

-تو چجوری معذب نیستی آخه

-اینکه خودتو دورکار کنی و بشینی کنار من بیشتر اذیت میشم

-اگه این اتفاق برای من میفتاد تو کمکم نمیکردی؟

مطمئن جواب دادم
-قطعا کمکت میکردم

-پس چرا مانع من میشی؟

-چون از روزی که پامو تو این خونه گذاشتم جز دردسر هیچ فایده ای برات نداشتم

کنارم ایستاد و دستم را دور گردنش انداخت
-تو دردسرتم قشنگه آخه

متعجب نگاهش کردم که بدون حرف دیگری مرا تا دم در دستشویی برد

#پارت_۲۴۳

داخل دستشویی با دیدن لباس زیر خونی شده ام وای نسبتا بلندی از دهانم خارج شد که نگران تقه ای به در زد و با ترسی که توی صداش نشسته بود، پرسید

-افتادی زمین؟ خوبی!؟

اصلا خوب نبودم چون با پایی شکسته پریود هم شده بودم، آرام زمزمه کردم

-خوبم

ولی انگار این کلمه خیلی قانعش نکرده بود که دوباره تقه ای به در زد و مضطرب گفت

-مطمئنی؟ در رو باز کن ببینم

نفس عمیقی کشیدم تا به خودم مسلط بشوم بعد دستم را به سمت دستگیره بردم و با یک حرکت در را باز کردم و سعی کردم به او نگاهی نکنم

-چیزی نشده

گنگ با اشاره به دستانم که زیر شکمم قرار داشت پرسید

-چرا شکمت رو میمالی؟

سرم را پایین تر انداختم وخجل زمزمه کردم
-چیزی نیست که بخوام به تو بگم

با پوزخندی یک دستش را به کمر زد
-پس به کی میخوای بگی؟ جز من و تو کسی تو این خونه هست؟

جوابی ندادم که کمکم کرد از دستشویی خارج شوم و خواست مرا روی تخت بنشاند که سریع لب زدم

-نه نمیتونم بشینم

اخم کوتاهی کرد و همزمان با وادار کردنم به نشستن، خودش نیز روی دو پا مقابلم نشست و با ابروهایی درهم گفت

-بگو چیشده

سرم را در یقه فرو بردم
-نمیتونم، خجالت میکشم

دست زیر چانه ام برد و سرم را بالا گرفت
-من در حال حاضر چه نسبتی باهات دارم؟

سوالی نگاهش کردم که ابرویی بالا انداخت

-به نظرت چرا ما با هم زیر یه سقفیم؟ اصلا الان محرم ترین آدم روی زمین به تو کیه؟هوممم؟

متعجب لب زدم
-منظورت چیه؟

لبخند کم رنگی زد
-من شوهرتم درسته!؟

بهت زده خیره نگاهش کردم که ادامه داد
-آدم از شوهرش خجالت میکشه؟

-آخه تو...

-من شوهر و محرمتم رها، این که از گفتن دردت خجالت بکشی اصلا منطقی نیست

گیج نگاهش کردم و با گونه هایی که مطمئن بودم سرخ شده اند گفتم

-ولی ما که واقعا زن و شوهر نیستیم، همه چیز صوریه

نفس عمیقی کشید، به وضوح ناراحتی را در چهره اش دیدم؛

کمی سرش را به سمت گردنش کج کرد و گفت
-چجوری میتونی بگی صوری وقتی میبینی که با یه آخ گفتنت بهم میریزم؟

بهت زده از شنیدن جمله اش لب زدم
-تو دائما با حرفا و رفتارات گیجم میکنی

اخم ملایمی کرد و پرسید
-دقیقا چی گیجت کرده؟

نمیدانستم از کجا بگویم، دقیقا رفتارهای ضد ونقیضش مرا گیج کرده بود

-چرا همش پیگیر مسائل مربوط به منی؟

صدای مردانه و آرامش به گوشم رسید
-کوچک ترین مسائل تو به من که شوهرتم مربوطه؛ از چیزهایی که دوست داری گرفته تا مسائل خصوصی و غیره ات!

با عصبانیت بابت واقعیت تلخ زندگیمان گفتم
-چرا به تو مربوطه؟ من همین حالا هم نباید اینجا باشم و بعد اومدن خانوادت همه چیز بین ما تمومه

صاف در چشمانم زل زد و گفت
-واقعا میخوای بدونی چرا همه چیزت به من مربوطه؟

کمی صدایم را بالا بردم تا متوجه شود که کاملا جدی هستم
-آره میخوام بدونم

محکم پلک به هم فشرد و باز کرد و با اشاره به قلبش گفت

-چون خیلی وقته مهرت به این دل بی صاحاب من افتاده...دلیل بالاتر از این؟

#پارت_۲۴۴

زمان از حرکت ایستاد و نفس در سینه ام حبس شد؛
من دقیقا چه شنیده بودم و چه گفته بود؟
مبهوت کمی نگاهش کردم که سری تکان داد

-وقتی مهرت تو دلم و فکرت تو سرمه، انتظار نداشته باش که بیخیالت باشم...بیخیال باشم و طوری رفتار کنم که انگار وجود نداری و مهم نیستی

لبم را باز و بسته کردم
-تو...یعنی تو

دستش را روی دستم گذاشت و حس کردم با عمق قلبش لب زد

-به علی قسم بدجور خاطرتو میخوام

این اعتراف روحم را به پرواز درآورده بود و تپش قلبم روی هزار بود و این مرد با واژه به واژه ی جملاتش مرا دیوانه کرده بود.

دست روی سینه ام گذاشتم و قطره اشکی از چشمم پایین آمد باورش برایم سخت بود

-تو چی داری میگی؟ آخه ما که...

انگشت اشاره اش را روی بینی ام گذاشت
-هیس، الان حال تو مهمه بعدا راجع به چیزای دیگه حرف میزنیم

نگاهش را به دستم که زیر شکمم را فشار میدادم کشاند و آرام گفت

-دیگه لازم نیست بگی چته،

دستی به ریشش کشید و متفکر ادامه داد
_فقط چرا اینقدر دیر؟

با چشمانی وق زده و حالی دگرگون پرسیدم
-چی اینقدر دیر؟

بی محابا و بدون خجالت گفت
-چرا اینقدر دیر عادت شدی؟

لب گزیدم و با خجالت سر پایین انداختم که سرش را کنار سرم آورد و با همان صدای بم گفت

-هرچند موقت تو زن منیا رها، وقتی سه ماه هرشب یه خانم کنارت می‌خوابه، ناخودآگاه متوجه خیلی از مسائل میشی

سرم را بیشتر در یقه فرو بردم

-امیرصدراااا

-جانم!؟

اخمالود گفتم
-نمی فهممت، تو تا کجاها فکر میکنی؟

-باید حواسم به شرایط خانومی که داره کنارم زندگی میکنه باشه یا نه؟ پس حفظ یه تاریخ حدودی خیلی کار خاصی نیست ولی...

دست روی بازویم گذاشت
-برای همین با پری رفته بودی دکتر درسته؟

سرم را به نشانه بله تکان دادم که با دیدن حالم زمزمه کرد

-میشه خواهش کنم یکم استراحت کنی تا برم برات یسری وسیله بگیرم و بیام؟

جوابی ندادم که پیشانی ام را بوسه ای زد
_مراقب خودت باش بیشتر از همیشه

بیشتر در خودم جمع شدم و سرم را پایین انداختم.
دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد

مردانه خندید و قلبم لرزید همیشه بخندی مرد!...همیشه!

-گردنت درد گرفت از بس انداختیش پایینا فکر نکن حواسم نیست

با بالاتر آوردنم سرم چشم در چشمم بی صدا لب زد
-خیلی میخوامت دختر

سپس به سمت در رفت و دستش را در هوا تکان داد

-از جات تکون نمیخوریا

مبهوت نگاهم را به در و دیوار خانه انداختم.
اینکه دقایقی پیش چه اتفاقاتی افتاد اصلا برایم قابل هضم نبود و من حیران از شنیده هایم دستم را به سرم گرفتم.

باورم نمی شد توانسته ام به قلب امیرصدرا موحد ورود پیدا کنم.
او برایم دست نیافتنی تر از این حرفها بود و حالا اشک و لبخند روی صورتم به رقابت افتاده بودند.

فکر به آینده و نظرات دیگران درباره زوج من و او و اینکه اصلا این علاقه به جای خوبی ختم می‌شود یا نه، حسابی فکرم را به خود مشغول کرده بود.

تقریبا یک هفته دیگر خاله شیرین به ایران می آمد و من با این پای شکسته و پرستاریه نصف و نیمه ام از عزیز شرمنده ی او بودم.

#پارت_۲۴۵

با صدای چرخیدن کلید در قفل در سرم را روی بالش گذاشتم و خودم را به خواب زدم.

اینکه بالای سرم آمد را متوجه شدم اما بعد برگشت و به آشپزخانه رفت.

با بوی آرد تفت داده شده متعجب چشمانم را باز کردم؛ اصلا روی نگاه کردن به او را نداشتم و نمی‌دانستم رابطه مان از حالا به بعد چگونه می‌شود.

دوباره چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم که پس از گذشت بیست دقیقه، بواسطه بوی عطرش نزدیک شدنش را احساس کردم.

در صورتم خم شد و آرام گفت
-میدونم بیداری، پاشو یکم کاچی امیرصدراپز بخور

لب به دندان گزیدم و لای پلکم را کمی باز کردم
-تازه بیدار شدم

سر تکان داد و با نگاهی به صورتم پرسید

-تب کردی یا هنوز در حال خجالت کشیدنی که اینقدر گونه هات سرخ شده

دست روی گونه هایم گذاشتم
-بخاطر خجالت

نوک بینی ام را کشید
-خجالتی نبودی که

اخمی کردم
-تو هم اینقدر راحت نبودی

سرش را جلو آورد و لب زد
-با زنم راحت نباشم با کی راحت باشم؟ دیگه حرف دلمو بهت زدم

شانه ای بالا انداختم و با بدجنسی گفتم
-ولی من هنوز حرفامو نزدم

-حرفاتم میشنویم خانوم خانوما شما فعلا کاچی رو بخور تا بعد

سپس مشمعای زرد رنگی را روی پایم گذاشت
-اینم واسه شماست

با دیدن پد بهداشتی داخل مشمعما خجالت زده سرم را پایین انداختم و سریع قاشق پری از کاچی داغ را به دهانم گذاشتم.

با وجود سوختن دهانم هیچ عکس العملی نشان ندادم که پرسید
-طعمش خوبه؟

بدون بالا آوردن سرم گفتم
-مثل اوندفعس

-اوندفعه خوب بود؟

-عالی بود

-نوش جونت

اینقدر طعم کاچی به من چسبیده بود که کل کاسه را خوردم و عقب نشستم.

سرش را از سمت تلویزیون به سمتم برگرداند
-اگه میخوای بازم هستا

-نه همین کافی بود
توهم واقعیت:
#پارت_۲۴۶

بهم ریختگی هورمون ها و درد بدنم بابت تصادف باعث شده بود کمرم بیشتر از همیشه درد بگیرد و اصلا حال خوشی نداشتم و برای جابه جایی روی تخت آخی گفتم که نگران سمتم آمد و پرسید

-درد داری؟

دست روی کمرم گذاشتم
-دل و کمرم خیلی درد میکنه

-اگه فکر میکنی لازمه بریم دکتر

-یکم دراز بکشم بهتر میشم

پای شکسته ام را روی بالش گذاشت و دراز کشیدم و چشمانم را بستم.

انگار هردوی ما نمیدانستیم بهترین رفتار و برخورد بعد از اعتراف او چیست.

حتی استرس و مضطرب بودن او بابت نظر من برای این رابطه بیشتر هم بود.

آرام روی دوپا نشست و صدایم کرد
-رها خانومی؟

پلکهایم را باز کردم که مهربان کیسه آبگرمی را به طرفم گفت

-یکم سرچ کردم تا بفهمم چجوری میتونم کمکت کنم، فکر کنم این کیسه آبگرم درد دلت رو آروم کنه برای کمرتم...

کیسه ابکرم را از دستش گرفتم و سریع گفتم
-اون فقط با مسکن آروم میشه

آرام و مردانه خندید
-منم میخواستم همینو بگم خانوم

-ترسیدم یه راهکار دیگه بدی و من بیشتر از این از خجالت آب بشم

اخمی کرد
-بهت نمیخوره دختر خجالتی باشی

-تاحالا هیچ مردی بخاطر این حالم باهام مثل تو رفتار نکرده و خب اولین بارمه و برای همین خجالت میکشم

دستم را در دست گرفت
-اونموقع که سرما خورده بودم و ازم پرستاری میکردی رو یادته؟

سر تکان دادم که ادامه داد
-بعید میدونم تاحالا اونجوری از کسی مراقبت کرده باشی

-اولین بارم بود که از یه مرد پرستاری میکردم

چشمکی زد

-اونم به روش های خاص و نوین

خجل سرپایین انداختم که دوباره دست زیر چانه ام گذاشت

-امروز چندمین باره که دارم ازت خواهش میکنم اینقدر سر پایین نندازیا

لبخندی زدم که پرسید
-خب چرا واسه پرستاری با روش های خاص ازم خجالت نمیکشیدی؟ چرا راه به راه جلوم می ایستادی و دستت رو به صورتم میزدی؟

بدون مکث جواب دادم
-چون بحث سلامتیت وسط بود و نمیخواستم اتفاقی برات بیفته

ابرویی بالا انداخت
-چرا یه سرماخوردگیه ساده اینقدر نگرانت کرده بود؟

چه باید میگفتم؟ اینکه از دیدن حال بدت حالم بد میشد؟ اینکه آنقدر دوستت دارم که حتی سرماخورده بودنت کلافه ام میکند؟

-چیشد خانوم؟

نگاهی به چهره جذاب و مهربانش کردم و آرام لب زدم

-چون... چون مریض بودنت یجورایی داشت منم مریض می‌کرد

با حالت بامزه ای نگاهم کرد
-یشتر توضیح میدی؟

دم عمیقی گرفتم
-نمیخواستم مریض ببینمت...اوم چجوری بگم... کلافه میشدم

-و دلیل این کلافگی؟

پوفی کردم
-سوال پیچم نکن

-پس تو هم واسه اینکه دارم ازت مراقبت میکنم، خجالت نکش و مانعم نشو

-نمیشه

-چرا نمیشه؟ دردت هرچی که باشه، از پای شکسته گرفته تا دل دردت کلافم میکنه و دوست دارم یه کاری برات بکنم

سپس از جا بلند شد و با شیطنت گفت
-راستی

نگاهش کردم که ادامه داد
-برای درد کمرت علاوه بر مسکن، ماساژ هم خوبه

و پس از گفتن این حرف به آشپزخانه رفت.

#پارت_۲۴۷

تا شب عزیز یکی دوباری زنگ زد و حالم را پرسید، لطف و محبتش آنقدر به من زیاد بود که پشت گوشی به گریه افتاد و گفت دائما برایم دعا می کند و در آخر سفارشم را به امیرصدرا کرد.

از او خواسته بودم تا بابت پای شکسته ام چیزی به پری نگوید چون ممکن بود شوهرش را تنها بگذارد و بخاطر من به تهران بیاید.

با زنگ تصویری خاله شیرین ناگهان ته دلم خالی شد و استرس وجودم را پر کرد.

امیرصدرا کنارم نشست و تماس را وصل کرد.
با دیدن خاله شیرین و عمومصطفی در کنار یکدیگر جیغ خفیفی کشیدم

-من حجاب ندارم

عمومصطفی خندید
-سلام دخترم، معذب نشو من تا آخر عمرت بهت محرمم

با به یاداوردن اینکه او حالا پدرشوهرم هست و به قول خودش تحت هرشرایطی تا آخر عمرم محرم، لبخندی زدم

-سلام عمو خوبین؟ ببخشید عادت ندارم جلوی شما بدون روسری باشم

صدای مهسا از آنطرف آمد
-من شرط میبندم تازه عادت کرده جلو داداش هم بدون روسری باشه

خاله شیرین خندید
-نه بابا چرا تازه عادت کنه؟

-آخه داداش صدرا خیلی جذبه داره

صدای خنده همه ی آنها نشان از تایید حرف مهسا می‌داد، پس من واقعا دختر خجالتی نبودم که از همان ثانیه اول بی حجاب شدم و بعد هم به اصرار عزیز آن لباسها را پوشیدم.

امیرصدرا سرفه ای کرد
-من اینجاما زن داداش

و از جیغ مهسا مشخص شد از اینکه امیرصدرا صدایش را شنیده، خجالت کشیده است

خاله شیرین نگاهی به هردوی ما کرد
-از دست این مهسا، حالتون خوبه؟ عزیز خوبه؟

امیرصدرا لبخندی زد
-بله همه خوبیم، عزیز هم خوبه

-گوشی رو ببر با مامان هم سلام کنم

-راستش عزیز اینجا نیست، رفته خونه دایی شهاب

-عه بسلامتی؟ چطور رفته اونجا؟

دستی پشت سرش کشید و آرام زمزمه کرد
-رهاجان پاش شکسته، برای همین عزیز رفته خونه دایی تا ترانه و زندایی مراقبش باشن

خاله شیرین نگران گفت
-چیشده؟ چرا پاش شکسته؟

امیرصدرا دوربین را روی پایم گرفت
-دیروز رفته بوده بیرون که تصادف میکنه، خداروشکر آسیب جدی دیگه ای ندیده و فقط پاش شکسته

با آمدن دوربین روی صورتمان خاله ناراحت گفت
-از رنگ و روی صورتش معلومه حالش خوب نیست

عمومصطفی نیز ناراحت پرسید
-بابا میتونی مراقبش باشی؟

احساس کردم باید حرف بزنم پس سرم را جلوتر بردم

-نگران نباشین عمو، حالم خوبه و اقاامیرصدرا واقعا تو زحمت افتادن و حسابی دارن از من مراقبت میکنن

و چرا این حرف عمو اینقدر به دلم نشست که گفت
-شوهرته بابا، باید ازت مراقبت کنه

با این حرف هردو به یکدیگر نگاه کردیم که سر پایین انداختم و خاله شیرین گفت

-ما دو هفته دیگه بلیط گرفتیم و میایم، بعدش خودم مراقبتم

و کاش می‌توانستم بگویم که دلم میخواهد تا عمر دارم امیرصدرا مراقبم باشد

لبخندی زدم
-ممنونم خاله نگران نباشین

پس از خداحافظی با آنها گوشی را قطع کرد و نگاهی جانبم انداخت
-درد نداری؟

سری به نشانه نه تکان دادم که از کنارم بلند شد و قرص مسکن و لیوان آبی برایم آورد

-این مسکن برای پاته ولی فکر کنم برای شرایط الانتم خوب باشه

#پارت_۲۴۸

قرص را از دستش گرفتم و با آب نوشیدم که گفت

-اگه مثل دیشب درد داشتی تو خودت نریز، بیدارم کن

کلافه از نگرانی هایش گفتم
-میشه اینقدر نگرانم نباشی؟

متعجب نگاهم کرد
-پس چیکار کنم؟

-اهمیت نده مثل بقیه

ناراحت کنار نشست
-چرا نباید بهت اهمیت بدم رها؟ مگه امروز...

دستانم را جلوی صورتم گرفتم و نالیدم
-نگرانم نشو من بلد نیستم وقتی کسی نگرانمه باید چی بگم و چیکار کنم

آرام زمزمه کرد
-همه ی مشکلت فقط اینه که نمیدونی تو جواب نگرانیام چی بگی؟

سر تکان دادم
-هیچ وقت کسی نگرانم نشده بود که بدونم باید چی بگم

دم عمیقی گرفت
-واقعیت حالت رو بگو فقط همین، فکر کردم بعد از حرفای امروز ظهر خیلی راحتر بتونیم باهم کنار بیایم

با یاداوری آمدن خاله شیرین و بقیه و فکرهایی که از ظهر مغزم را خورده بودند، بی محابا گفتم

-حرفای امروز نمیتونه باعث بشه که بعد از اومدن خاله شیرین اینا طبق قول و قرارمون رفتار نکنیم

کلافه زمزمه کرد
-طبق قول و قرارمون؟ چی طبق قول و قرارهامون پیش رفته که این موضوع بخواد پیش بره؟

متعجب پرسیدم
-یعنی چی؟

سرجایش نشست و با ناراحتی نگاهم کرد
-یعنی دل من نتونست طبق قول و قرارمون پیش بره و من نمیذارم بری

-ولی اینجوری هم نمیشه، من بهت گفته بودم که...

غمگین یک دستش را بالا آورد و گفت
-اگه هنوزم نسبت به عشق و دوست داشتن حسی نداری و نمیتونی اعتماد کنی، فقط ازت یه چیزی میخوام

بهت زده خیره اش ماندم
-اینکه تا اومدن مامان اینا بهم فرصت بدی تا بتونم برای باهم موندن راضیت کنم

کمی در جایم نیمخیز شدم
-مگه همه چیز فقط مربوط به حس و حال منه؟

دستی پشت سرش کشید
-مگه دیگه چی میتونه مانع من و تو باشه؟

اشک از گوشه چشمم سرازیر شد
-من قبلا ازدواج کردم، این برای تو اذیت کننده نیست؟

-به گذشتت کاری ندارم وقتی میخوام آیندم رو باهات بسازم

-خانوادت چی؟ اونا ممکنه سختشون باشه که یه زن بیوه...

اخمی کرد
-من بیار طبق خواست خانوادم ازدواج کردم و سوختم

مکثی کرد و ادامه داد
-خانواده من اونقدری دوست دارن که به اینجور مسائل اهمیت ندن

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-من خیلی شرایطم برای قبول یه رابطه خوب نیست

دستم را گرفت و زمزمه کرد
-رها گذشته رو ول کن، این فقط تو نیستی که ازدواج اولت سرانجام خوبی نداشته حتی منم الان یه اسم خط خورده تو شناسنامه؛ اما همه ی اینا مانعی برای کنارهم بودن ما نیست و خواهشا بخاطر اتفاقاتی که هردوی ما قربانیانش بودیم آیندمون رو خراب نکن

دستانم را روی صورتم گذاشتم و هق زدم
-من میترسم! خیلی میترسم

تار موی افتاده در صورتم را پشت گوشم زد و دستش را روی گونه ام گذاشت

-از چی میترسی قربونت برم؟ از من؟

آهی کشیدم
-از خودم!

-خودت؟

دم عمیقی گرفتم و انگشتانم را بهم فشردم
-میترسم نتونم خوشبختت کنم

لبخند محو مردانه اش را زد
-تو یه نگاهت برای خوشبخت کردن من کافیه

#پارت_۲۴۹

دستش را که روی گونه ام بود گرفتم
-من خیلی روحم زخمیه، بهت اعتماد دارم اما ته دلم یجوریه و حالم خوش نیست

سرم را پایین انداختم و هق زدم
-من آدم دوباره زندگی ساختن نیستم امیرصدرا

سرمرا روی سینه اش گذاشت
-هیش، آروم باش خانومم

دستش را نوازش وار روی کمرم کشید
-گریه ات پدر قلبمو درمیاره ها

-امیرصدراااا

-جان دلم!؟

-باهام اینجوری حرف نزن

با لحنی که در آن خنده موج میزد، پرسید
-چجوری؟

-بااحساس

نفس عمیقی کشید
-خسته شدم از بس این احساس رو تو وجودم خفه کردم رها، من اولین باره که قلبم اینجوری واسه یه دختر دارم میتپه

کمی مرا از خودش فاصله داد و با نگاهش رج به رج صورتم را کاوید

-رها به من، به خودت، به خودمون فرصت بده

لبم لرزید
-نمیتونم

-چرا نمیتونی؟

غرق در احساسات بدون فکر به عواقب گفته هایم، با ضربان قلبی که قصد شکافتن سینه ام را داشت، لب زدم

-اینقدر دوست دارم که نمیخوام تو زندگی با من آسیب ببینی

مکثی کردم و ادامه دادم
-نمیخوام بخاطر من حرف بشنوی و با کسی زندگی کنی که قبلا...

اجازه تکمیل حرفهایم را نداده و و محکم گفت
-دفعه آخری باشه با حرفات سعی میکنی بهم بفهمونی لایق عشق و علاقه ی من به خودت نیستی

کمی جلوتر آمد وبدون آنکه نگاه از چشمانم بگیرد گفت

-اونموقع که داشتی دلمو میبردی به خواست من توجه نکردی حالا که میخوام ازت دل ببرم حرف از نخواستن و نشدن میزنی با معرفت؟

دستانم که را که کنار بدنم قرار داشت مشت کرده و سعی کردم بی توجه به حس درونم او را مجاب به دوری از یکدیگر کنم که پچ زدنش درست کنار گوشم باعث شد، لال شوم

-رها من اونقدر میخوامت که اصلا بیخیال همه آدمایی که بخوان دربارمون حرف بزنن

دستم را در دست گرفت و فشرد
-من هیچ رقمه نمیخوام از دستت بدم، پس باهام راه بیا و به جفتمون فرصت بده

عمیق و پرنفوذ نگاهش کردم، من تمام وجودم خواهان بودن کنار او بود و خوب می‌دانستم که بدون حضورش حتی یک روز هم دوام نمی آورم،

جای من کنار این مرد بود و من او را میخواستم به هر قیمتی که بود.

نگاه پر از خواستنش قلبم را به بازی گرفت و صدای نفس های سنگین و محکمش به گوشم خورد،

دلم نمیخواست بیشتر از این خودم و او را اذیت کنم، آنقدر بالا و پایین زندگی را چشیده بودیم که دیگر طاقت انتظار و کش دادن الکی خواسته هایمان را نداشته باشیم؛

با همین فکر اشکهایم را پاک کردم و با اشاره ای به قلبم لب زدم

-خیلی وقته سند این قلب به نام امیرصدرا موحد خورده

لبخندی زد و با همان صدای گیرا و خاصش زمزمه کرد

-امیرصدرا موحد مخلص شما و اون قلبتون خانومِ آقای موحد

و چقدر خوب بلد بود حرف بزند و تو را از تفکرات مالیخولیایی نجات دهد.

غرق در نگاه هم لبهایمان می‌خندید، کمی نزدیکتر آمد و مرا سفت در آغوش گرفت و کنار گوشم پچ زد

-خدا میدونه چقدر واسه اینکه با همین حال و هوا بغلت کنم، لحظه شماری می کردم

نگران گفتم
-من به کمکت برای ساختن خودم خیلی نیاز دارم

-ما در بست در خدمتتیم خانومی
توهم واقعیت:
#پارت_۲۵۰

دستی به سرم گرفتم
-نمیدونم چرا سرم درد گرفته

روی تخت نشست و با تکیه به دیوار به پایش اشاره کرد

-از بس از صبح تا حالا فکر و خیال کردی

-حق دارم فکر و خیال کنم مگه نه؟

سر تکان داد و مهربان گفت
-حق نداری تنهایی فکر و خیال کنی

-یعنی؟

-یعنی بعد از امشب تو دیگه نباید تنهایی فکر کنی، منم کنارتم

لبخندی زدم و او همانطور که موهایم را نوازش می‌کرد، سرش را جلو آورد و دمی از موهایم گرفت

-شبها سعی می‌کردم یجوری موهاتو ببافم که حس بدی بهت دست نده، اون شبا نگاهم بهت مثل امشب نبود

-الان نگاهت چجوریه؟

با همان صدای گیرا لب زد
-تو رو همون عشقی میبینم که خدا بعد این همه سال به من داده تا کنارت آروم بگیرم

لبخندی زدم که با همان دستان گرم شقیقه ام را مالید و زمزمه کرد
شبت بخیر عزیزم

و عزیز امیرصدرا بودن اینقدر شیرین بود؟؟
-شبت بخیر...

و نتوانستم لقبی را بلند بگویم، واهمه های یک رابطه چنان به وجودم هجوم آورده بودند که احساس میکردم حتی برای گفتن یک کلمه باید کلی فکر کنم.

صبح روز بعد وقتی چشمانم را باز کردم طبق روز گذشته او را مشغول کار با لپ تاپ دیدم

-سلام، صبح بخیر

-سلام خانومم

ناخودآگاه لبخندی زدم و در دلم از لفظ خانومم قند آب شد.

نگاهی به سمتم انداخت
-صبحانتو بیارم؟

-خودت خوردی؟

از جا برخاست و نزدیکم آمد و حین بوسیدن روی سرم لب زد
-فقط یه چایی خوردم تا بیدار شی و باهم صبحانه بخوریم

-مگه سرکار نرفتی؟

-رفتم و برگشتم

-یعنی گرسنه رفتی؟

لبخند محوی زد و با دو انگشت اشاره و انگشت وسط گونه ام را نوازش کرد

-به صبحانه خوردن با تو می ارزید

فقط نگاهش کردم که به آشپزخانه رفت و با همان سینی گرد برگشت و آن را روی میز روبرویم گذاشت و خودش کنارم نشست.

چایم را شیرین کرد و دستم داد، لقمه کره و عسل و گردویی را به سمتم گرفت
-بفرما

اشاره ای به پای شکسته ام کردم
-بخدا شکستگی پا ربطی به دست نداره ها، خودم لقمه میگرفتم

اشاره ای به خودش کرد
-بخدا منم دل دارما، میخوام اولین روز بعد از وصال خودم برات لقمه بگیرم

او چه گفت؟ وصال؟ واقعا نتیجه حرفهای دیروز برای او وصال بود؟ چطور همه چیز را اینقدر راحت میگرفت؟

#پارت_۲۵۱

لبخندی زدمو لقمه را از دستش گرفتم، سریع لقمه دیگری برایم گرفت و چشمکی زد

-کاش از این به بعد لقمه گرفتن های صبحانه رو هم جزو کارای مردونه حساب کنی

چشمانم را گرد کردم و گفتم

-ما که ساعت صبحانه خوردنمون با هم نیست

-اشکال نداره من لقمه هاتو آماده میکنم بعد میرم سرکار

با تعجب نگاهش کردم که خنده ای کرد و با اشاره به ظرف کره کنار دستم گفت

-چشمم خشک شد به اون نون و کره تا واسم یه لقمه بگیریا

و من مات رفتارهای مردی شدم که حاضر بودم قسم بخورم حتی پدر و مادرش هم این ورژن از او را نمی توانستند باور کنند.

سریع لقمه ی کره عسلی برایش آماده کردم و به سمتش گرفتم که سرش را جلو آورد و لقمه را با دهانش از دستم گرفت و لحظه ی آخر سر انگشتم را بوسه ای زد، کمی لقمه را جوید و زمزمه کرد

-چقدر خوشمزه بود

و من نفهمیدم چند لقمه ی دیگر او برای من و من برای او گرفتم فقط وقتی به خودم آمدم که دیگر معده ام جا نداشت،

قورت آخر از چایم را نوشیدم و گفتم
-اگه هرروز اینجوری صبحانه بخورم، حسابی چاق میشم

لبخندی زد و سینی را برداشت
-چاقتم خوبه آخه

حرفی نزدم و فقط با نگاه او را تا رفتن به آشپزخانه بدرقه کردم.

پس از شستن ظروف صبحانه، بوی پیاز داغ و صدای تق و توق قابلمه ها نشان می‌داد که امروز ناهار قراراست یک غذای خانگی بخوریم.

متعجب باصدای بلندی پرسیدم
-داری آشپزی میکنی؟

صدایش از آن فاصله به گوشم رسید
-آره چطور؟

-بیا منم ببر اونجا، حوصلم سررفته

پس از چند دقیقه پیش من آمد
-مطمئنی تو آشپزخونه اذیت نمیشی؟

عصایم را از کنار تخت چنگ زدم
-نه مشکلی ندارم

کنارم ایستاد و با حلقه کردن دستش دور کمرم این بار بی محاباتر و خیلی راحتر مرا در آغوشش گرفت و کاش مسیر پذیرایی تا آشپزخانه راهی بلند بود.

روی صندلی میز ناهارخوری نشستم
-ناهار چیه؟

سر گاز رفت و حین هم زدن محتویات ماهیتابه گفت
-حدس میزنی چی باشه؟

دستم را به نشانه تفکر زیر چانه ام بردم
-اوم...برنجیه؟

سرش را به نشانه نه بالا انداخت
-غذای نونیه پس...اوم... گوشت داره یا مرغ؟

لبخندی زد و به سمتم برگشت و حین تکیه به کابینت پشت سرش گفت

-نمیخوام اذیت شی... دونر گوشته

ابروهایم را بالا انداختم
-اوه...چه چیزا

روی صندلی نشست
-دیشب موقع شام گفتی دلت یه غذای جدید میخواد

-ولی زیرلب واسه خودم گفتم

سرش را جلو آورد و با همان صدای بم لب زد

-تو هم دیگه واسه منی

به در شوخی زدم
-فمینیست بازی دربیارم؟

از جا برخاست و غذایش را هم زد
-فمینیستا اگه میدونستن عزیزِ دلیل یه مرد بودن چه حالی داره، مطمئن باش بیخیال کل قانون های فمنیستی جهان میشدن

قلبم، روحم و کل وجودم از حرفهای او به ولوله افتاده بود و خدا به من بیچاره رحم کند و من نمیخواستم او یکه تاز این عاشقی باشد

-مخصوصا اگه عزیز دل امیرصدرا نامی بودن

با محبت نگاهم کرد
-خداروشکر که عزیزدل من تویی

#پارت_۲۵۲

با اشاره به ماهیتابه گفتم
-نسوزه غذای جدیدتون آقا

بدون عجله محتویات داخلش را دوباره هم زد که پرسیدم
-حالا چرا دُنِر گوشت؟

-دنبال غذایی بودم که هم مقوی باشه، هم جدید باشه هم خودم بلد باشم، هم تو دوست داشته باشی

پشت چشمی نازک کردم
-از کجا میدونی دوست دارم؟

دست به سینه خیره نگاهم کرد
-چون میدونم تو چیا دوست داری

دوباره مات شدم؛ بحث را عوض کردم
-واقعا این غذا رو از قبل بلدی؟

سر تکان داد و شروع به نمک پاشیدن داخل غذا کرد

-یبار رفته بودم جنوب، ظهر بود و حسابی گرسنه ام بود که از یه خانم محلیه عرب خواستم آدرس رستورانی چیزی بهم بده؛ با خونگرمی و پر از خواهش ازم خواست ناهار مهمون خودش و پسرش بشم

-قبول کردی؟

-آره اونجا ده بود و اصلا چیزی به اسم رستوران نداشت، و من اون روز طرفدار سفت و سخت دنرگوشت شدم

بالذت از تعریف او پرسیدم
-حالا مال تو هم مثل اون خانمه میشه؟

سر تکان داد
-امیدوارم

کاهوی شسته شده را داخل ظرفی ریخت که سریع گفتم

-سالاد با من

باشه ای گفت و مواد لازم برای سالاد را جلوی دستم گذاشت؛ روبرویم نشست و با نگاه به دستانم که خیاری را پوست میکندم، گفت

- موافقی برای بهتر پیش رفتن رابطمون بریم مشاوره؟

با مکث در کارم خیره نگاهش کردم که دست روی دستم گذاشت

-این یه پیشنهاده فقط

خیار را دوباره برداشتم و زمزمه کردم

-شاید هروقت دیگه ای از زندگیم بود با شنیدن چنین پیشنهادیئ واکنش بدی نشون میدادم اما الان...

وسط حرفم آمد و با ناراحتی گفت
-خواهش میکنم منظورم رو بد برداشت نکن، من شاید رشته تحصیلیم ریاضی بوده اما کتاب هایی که مطالعه کردم اکثر روانشناسی بودن

نگاهم کرد و مهربان گفت
-من خوب میدونم که پذیرش یه رابطه جدید با وجود تجربه تلخ گذشته چقدر داره روح و روانت رو به چالش میکشونه، دلم میخواد یه نفر سومی نگرانیات رو بشنوه و اصولی کمکت کنه

آهی کشیدم
-تو حق داری امیرصدرا، پیشنهادت منطقیه فقط...

-فقط چی؟

-اگه مشاوره بگه ما به درد هم نمیخوریم؟

اخمی کرد
-ما نمیریم مشاوره که ازش بخوایم بهمون بگه به درد هم میخوریم یا نه

-پس چی؟

-میریم که زخم های گذشته رو مرهم ببنده و برای روزای آینده کمکمون کنه

-یعنی اگه مشاوره بگه زوج ما نمیشه، عقب نمیکشی؟

-نه اصلا، اول دلیلش رو میپرسم و بعد سعی می‌کنیم موانعی که واسه زوج شدنمون وجود داره رو از بین ببریم

دست روی شانه ام گذاشت
-رها من و تو از روی بی تجربگی و صرفا بخاطر ترشح یسری هورمون ها تو بدن نیست که میخوایم ازدواج کنیم

نفس عمیقی کشید
-ما بخاطر درک متقابلمون از همدیگه بهم علاقه مند شدیم؛ یجورایی مکمل هم هستیم

سر تکان دادم
-من با مشاوره رفتن مشکلی ندارم

#پارت_۲۵۳

با تردید زمزمه کرد
-اگه بخوام صادق باشم این مشاوره رفتن دلیل دیگه ای هم داره

متعجب نگاهش کردم که سرش را جلو آورد و کنارم گوشم زمزمه کرد

-وقتی کمرت رو میگیرم یا بغلت میکنم، عضلات بدنت منقبض میشه و احساس میکنم اولش کلافه میشی و من دوست ندارم تو اون حال ببینمت

سرم را در یقه فرو بردم و جوابی ندادم، حق کاملا با او بود؛ بعد از جنایتی که سامان با روح و روانم کرده بود، از لمس شدن توسط یک مرد ناخودآگاه احساس بدی به من دست می‌داد.

از این حجم از دقت و توجه او به ریز احوالاتم غرق در لذت شدم و اما بخاطر این آسیب نگران بودم که با اشاره به ماهیتابه گفت

-ناهار و بخوریم که آمادست

و چقدر ممنون بودم که از من دلیل و توضیح نمی خواست و آنقدر متشخص بود که مرا تحت فشار نمی گذاشت.

پس از صرف ناهاری که واقعا خوشمزه و خوشپخت بود برای استراحت مرا روی تخت نشاند و بعد از شستن ظرفها کنارم آمد.

حالا که او اینقدر برای زندگی آینده مان ارزش قائل بود، من هم باید تلاشی میکردم پس به عنوان برداشتن اولین قدم گفتم

-اگر مشاور خوبی رو میشناسی از همین فردا جلسات مشاوره رو شروع کنیم

سری تکان داد
-مطمئنی میخوای این کارو بکنی؟

-من دلم میخواد از حالا به بعد درست زندگی کنم، میخوام وقتی نگرانم میشی درست جواب نگرانیت رو بدم

لبخندی زد
-روز به روز بخاطر مهری که تو قلبم نسبت بهت دارم، بیشتر خداروشکر میکنم

لبخند کمرنگی زدم
-به رابطه ات با خدا حسودیم میشه

اخمکمرنگی کرد
-کس دیگه ای رو پیدا نکردی برای حسودی کردن؟

-چجوری با این همه مشکلاتی که برات پیش اومده بازم شکرش میکنی؟ دلت واسه خودت نمیسوزه؟ نمیگی بین این همه آدم چرا خدا با من این کارو کرد؟

به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را به من دوخت

-خدا کم و زیاد برای همه ی انسان ها چالش گذاشته

حق به جانب گفتم
-ولی برای امثال منو تو خیلی چالش های بزرگ و سختی گذاشته، من خودم زیر فشارهای زندگیم له شدم

ناراحت نگاه از او گرفتم و به پای شکسته ام دادم

-من از اول زندگیم با تبعیض های عاطفی پدر و مادرم روبرو شدم و بعد هم بخاطر همون تبعیضها و افکار پوسیده مجبور شدم با آدمی ازدواج کنم که هیچ وقت نفهمیدم تو زندگی باهاش چند چندم.

صدایش ملایم اما جدی به گوشم رسید
-همونطور که خدا ظاهر آدما رو متفاوت آفریده، باطنشون هم متفاوته؛ شاید دردی که تو در زندگی کشیدی رو خیلی از دخترای هم سن و سالت حتی نتونن تصورش کنن اما تو تحمل کردی و حالا به نقطه ای رسیدی که میدونی از زندگی چی میخوای

دمی گرفت و ادامه داد
-رها درد آدم رو بزرگ میکنه، مشکلات قدرت آدم رو بیشتر میکنن و چالش‌ها فکر و خلاقیت آدم ها رو شکوفا میکنن

-چرا حتما باید درد بکشم تا قوی بشم؟

-چون تا سختی نکشی طعم راحتی رو نمیفهمی

گوش های درونم را بسته بودم و نمیخواستم قانع شوم که با دیدن قیافه ام گفت

-بذار برات مثال بزنم
توهم واقعیت:
#پارت_۲۵۴

به پای شکسته ام اشاره ای کرد

-تا روزی که پات بشکنه چقدر بابت سلامتی پاهات خوشحال بودی؟ اصلا میدونستی وقتی پات بشکنه حتی برای یک دستشویی رفتن ساده هم اینقدر عذاب میکشی؟

-نه خب تجربه نکرده بودم که بدونم چجوریه

لبخندی زد
-جوابت رو خودت دادی، تجربه نکرده بودی؛ رها انسان تا سختی و ناراحتی رو تجربه نکنه لذت خوشی و راحتی رو اونطور که باید نمیبره

-این دلیل نمیشه آدم کل زندگیش سختی بکشه

سر تکان داد و محکم گفت
-کاملا باهات موافقم؛ ببین تو الان پات شکسته درسته؟ حالا دو راه داری، اول اینکه از پات مراقبت کنی و سختیا رو به جون بخری و خیلی جاها نری و خیلی کارها رو نکنی تا پات زودتر خوب بشه، راه دوم اینکه میتونی بی توجه به توصیه های دکتر روی پات فشار بیاری و کاراتو بخوای خودت انجام بدی که پروسه درمانت طولانی تر میشه و ممکنه هیچ وقت خوب نشی

-خب این چه ربطی به مشکلاتی داره که خدا تو زندگیم گذاشته حتی وقتی من خودم تقصیری نداشتم

-تو شکستن پات هم تو تقصیری نداشتی ولی همین شکستگی پا باعث شد قدر سلامتیت رو بیشتر بدونی و مراقب خودت باشی

سپس نگاهم کرد و گفت
-حالا میخوای بدونی چالش‌هایی که خدا تو زندگیمون میذاره برای چیه؟

سری تکان دادم که زمزمه کرد
-اون چالش‌ها و مشکلات رو خدا سر راهمون قرار میده و دوتا راه برامون میذاره؛ اول اینکه با توکل به خودش و با تکیه به اراده و عقل خودمون بهترین روش رهایی

از مشکلات رو با همه ی سختی هایی که داره پیدا کنیم و اون رو انجام بدیم، دومین راه هم اینه که ناامید بشیم و با یه روحیه ضعیف و خسته دائما از شرایط غر بزنیم و هیچ کاری برای نجات خودمون انجام ندیم و دائما منتظر باشیم تا یکی بیاد و دستمون رو بگیره

سپس با لحنی پر از افتخار گفت
-تو از اون آدمایی بودی که راه اول رو انتخاب کردی و خودت رو از یه زندگی اشتباه نجات دادی و خدا هم کمکت کرد

حق با او بود؛ دقیقا دقتی تصمیم گرفتم از زندگی پر از مشقتم با سامان دست بکشم خدا پری و خانواده اش رو سر راهم قرار داد تا با خیال راحتری طلاق بگیرم و خودم را نجات بدهم؛

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم
-دعا کن حال دلم خوب بشه

چشمانش را بست و باز کرد
-به روی چشام

سپس صادقانه و مهربان لب زد
-من از اون اول عاشق قدرت و جسارتت شدم رها، تو همونی هستی که تو زندگیم ازت انرژی میگیرم برای کارهای بزرگ

-واقعا؟

-واقعا! این روزا دختری که بشه رو قوی بودنش در برابر مشکلات زندگی حساب کرد، کم پیدا میشه

آن شب تا صبح فقط در فکر حرفهای او بودم و نفهمیدم کی خوابم برد.

#پارت_۲۵۵

چندروزی گذشت و در تمام آن یک هفته امیرصدرا حتی از پرستاران داخل بیمارستان هم بیشتر مراقب من بود، اما پس از دوسه روز اول از صبح تا ظهر سرکار می رفت و عصرها زودتر به خانه برمی‌گشت.

هرکدام دوجلسه با یک مشاور خانم که آقای محمدی معرفی کرده بود، تراپی داشتیم و بااینکه شروعمان از مشکلات کودکی بود اما نسبت به روزهای اول حس و حال بهتری داشتیم و امیرصدرا آنقدر مردانه و خاص دلبری می‌کرد که مات رفتارهایش می ماندم.

آن روز نیز بعد از یک هفته وقت مشاوره داشتم و دلم یک حمام با آب داغ میخواست اما اصلا روی گفتن درخواستم را نداشتم و هنگامی که از سرکار برگشت و ناهار را خوردیم با من و من گفتم

-امیرصدرا!؟

-جانم؟

-میشه کمکم کنی برم حموم؟

لبخندی زد
-حتما چرا که نه

سپس از جا برخاست و با مشمعایی روی گچ پایم را بست؛ و سپس کمک کرد تا نزدیک به حمام برویم،

لحظه ی آخر با دیدن چهارپایه پلاستیکی گوشه ی حمام با خوشحالی گفتم

-این چهارپایه رو اگه بیاری نزدیک که بشینم روش بقیه کارها رو خودم میتونم بکنم

با قیافه بامزه ای چپ چپ به چهارپایه نگاه کرد و زیر لب گفت

-آخه دقیقا همین الان باید این چهارپایه اینجا می بود؟

خندیدم
-امیرصدراخان؟

با صدایی که ته مایه های خنده در آن بود گفت
-رها الان هیچی نگو

بلندتر خندیدم که با نگاه به خنده و صورتم گفت
-چقدر قشنگ میخندی

و مرا روی چهارپایه نشاند و روبرویم ایستاد که به بیرون اشاره کردم

-ممنونم

ابرویی بالا انداخت
-حالا موهاتو تنهایی بشوری، حوله چجوری میخوای تنت کنی؟

با فکر به درستی حرفش، قیافه ام را شبیه به گربه ی شرک کردم
-میای کمکم مگه نه؟

نوک بینی ام را کشید
-یکم دیگه اینجوری نگام کنی، موهاتم نمیذارم تنها بشوری

خنده ای کردم
-پس بی زحمت برو تا کارم تموم شد صدات کنم

سری تکان داد و گفت
-من پشت درم، کاری داشتی بهم بگو

سپس لیف و شامپو و کاسه ی آب را جلوی دستم گذاشت و از حمام خارج شد.

به سختی خودم و موهایم را شستم و پس از اتمام کارم از او خواستم تا با حوله به داخل بیاید.

حوله به دست داخل حمام شد که سریع گفتم
-چشماتو ببند

با خنده دستی به ته ریشش کشید
-چشمامو ببندم چجوری پیدات کنم؟

بند آویزان حوله تن پوش را گرفتم و گفتم
-چشماتو ببند آروم بیا جلو

خنده اش را کنترل کرد
-ببین میتونی یکاری کنی پای منم بشکنه؟

-نگران نباش حواسم هست

نزدیک به من ایستاد که حوله را از دستش گرفتم و بدنم را پوشاندم
-حالا چشمت رو باز کن

چشمش را باز کرد و با دیدن من گفت
-عافیت باشه خانومم

-ممنونم، بریم؟

و سپس از روی چهارپایه برخاستم و به کمک او به اتاق پری رفتم تا لباسهایم را بپوشم که با تقه ای که به در ورودی خورد، هردو با تعجب یکدیگر را نگاه کردیم و چشمم به تی شرتش افتاد که بواسطه آب موهایم خیس شده بود.

متعجب پرسید
-کسی قرار بود بیاد؟

شانه ای بالا انداختم
-نه

خواست از اتاق بیرون برود که گفتم

-وایسا لباست خیس شده

اما نشنید و به جلوی در رفت، پس از باز شدن در و شنیدن صدای افراد پشت آن خون در رگ هایم یخ بست.
توهم واقعیت:
#پارت_۲۵۶

اصلا نمی‌توانستم با ترکیب صداهای خاله شیرین، عمومصطفی، مهسا، امیررضا، پری و مازیار، ننه و آقابزرگ کنار بیایم.

من اصلا توانایی رویارویی با خاله شیرین و عمومصطفی را نداشتم و واقعا دلم نمیخواست روزهای دونفریمان با امیرصدرا را از دست بدهم.

همه ی آنها دقیقا امروز پشت در چکار میکردند؟
با خجالت نگاهی به سرو وضع خودم انداختم وبالاخره توانستم صدای آهنگ تولدت مبارک رو از بین صداها تشخیص دهم.

امروز تولد چه کسی بود؟؟؟؟

پس از مدتی به در اتاق تقه ای زده شد که با صدایی گرفته گفتم

-بفرمایید

پری بود که با شیطنت خندید و جلو آمد
-سلام زن داداش، فندق کوچولو چطو...

با دیدن گچ پایم نگران جلو آمد
-رها پات شکسته؟

سری تکان دادم
-سلام عزیزم، چرا خبر ندادی دارین میاین؟

با ناراحتی دستی به گچ پایم زد

-چرا بهم نگفتی پات شکسته؟ اصلا به کسی گفته بودی؟

-فقط خاله شیرین اینا و عزیز میدونن

-این مدت با پای شکسته چجوری زندگی کردی؟

اشاره ای به حوله تنم کردم
-کمک میکنی لباس بپوشم تا کسی نیومده؟

باعجله لباسهایم را به تنم پوشاند و دوباره پرسید
-خب نگفتی؟

-امیرصدا صبحا زود میرفت و ظهر میومد خونه و عصرها دورکار بود

متعجب گفت
-بروووووو، داداش من خودشو دورکار کنه؟ از محالاته

با اشاره به در گفتم
-پشت این در چخبره؟ خاله شیرین اینا اومدن؟

با کف دست ضربه ای به پیشانی اش زد
-خاک برسرم، داداش گفت بیام به تو خبر بدم قضیه چیه که با دیدن پای شکسته ات همه چی پاک یادم رفت

دلواپس پرسیدم
-خب بگو قضیه چیه؟

چپ چپ نگام کرد
-یعنی تو نمیدونستی امروز تولد داداش صدراست؟

امروز تولد امیرصدرا بود و من نمیدانستم؟ چرا اینقدر نسبت به این موضوع بی تفاوت بودم و از او تولدش را سوال نکرده بودم؟

چرا ته دلم از پری دلخور بودم که مرا از روز تولد او مطلع نکرده است؟

پری مانتو و شالی را سمتم گرفت
-امیررضا فقط بخاطر داداش صدرا مرخصی گرفته و اومده

ابروهایم را بهم نزدیک کردم
-صدای آقابزرگ اینا هم شنیدم

-آره ننه بهم زنگ زد که برای تولد امیرصدرا خونشون جمع بشیم که بهش گفتم چون مامان اینا دارن میان، اونا هم بیان همینجا

کلافه زمزمه کردم
-کاش حداقل با من هماهنگ میکردی

لب گزید
-حق داری ولی معلوم نبود که لحظه آخر مامان اینا بتونن پرواز گیر بیارن یا نه

عصا را زیر بغلم زدمو گفتم
-میتونی دستمو بگیری بریم بیرون؟

کنارم قرار گرفت و سعی کردم بیشتر وزنم را روی عصا بیندازم تا به او فشاری وارد نشود، سپس هردو از اتاق خارج شدیم.

#پارت_۲۵۷

خاله شیرین که از صورت سرخ و چشمان ترش معلوم گریه کرده است، جلو آمد و با دیدن پای شکسته ام با ناراحتی گفت

-الهی بگردم، بهتری؟

با اینکه اصلا آمادگی دیدنشان را خصوصا بعد ماجراهایی که بین من و امیرصدرا اتفاقا افتاده بود را نداشتم، با دلتنگی دستانم را برای درآغوش کشیدنش از بدنم فاصله دادم

-سلام خاله، خیلی دلتنگتون بودم

خاله مرا در بغل گرفت و مهربان کمرم را نوازش کرد
-منم همینطور رهاجان

عمومصطفی جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد
-سلام بابا حالت خوبه؟

لبخندم بواسطه لفظ بابا پررنگ شد
-سلام عمو دلم برای شما هم خیلی تنگ شده بود

سپس دستش را در دست گرفته و فشردم.

امیرصدرا با دیدنم جلو آمد و از پری خواست کنار رود تا با هم به پذیرایی برویم.

ابتدا با مهسا و امیررضا روبرو شدم و هنوز کامل سلام و احوالپرسی نکرده بودیم که ننه و آقابزرگ چشمشان به پایم افتاد و ننه با نگرانی پرسید

-عروس پات شکسته؟ بچه که طوریش نشد؟

خاله شیرین و بقیه با تعجب از سوال ننه به او نگاه کردند که پری به حرف آمد

-ننه رها تصادف کرده و....

ننه با دست در صورتش کوبید و جلوتر آمد
-کی تصادف کردی مادر؟ بچه سقط شد؟

مهسا تکخنده ای کرد
-ننه فکر کنم اشتباه متوجه شدین، اونی که حاملس منم

ننه سرتکان داد
-تورو که میدونم دخترم، ولی رها ام حامله بود

زیر زیرکی با خجالت نگاهم را به صورتهای متعجب خاله شیرین و عمومصطفی دوختم که امیرصدرا مرا به سمت تخت برد

-ننه بهتره دیگه دربارش صحبت نکنیم، خداروشکر رها صدمه جدی تری تو اون تصادف ندید.

همه دور هم نشستیم و پری به آشپزخانه رفت تا چای بیاورد.

لباس خیس امیرصدرا و موهای خیسی که در پیشانی ام ریخته بود باعث نگاه های عجیب خاله شیرین و مهسا شده بود.

خاله شیرین خم شد و آرام از امیرصدرا پرسید
-قضیه بچه چیه؟

لبخندی زد
-بعدا براتون میگم مامان

با دیدن کیک وسط میز نگاهم را به صورت او کشاندم که سرش را به سمتم چرخاند و من ناراحت لب گزیدم

-تولدت مبارک

پر محبت نگاهم کرد
-ممنون عزیزم

با بغض گفتم
-من نمیدونستم امروز تولدته وگرنه برات هدیه میگرفتم

چشمکی زد
-چند روز پیش بهترین هدیه دنیا رو بهم دادی

مبهم نگاهش کردم که آرام زمزمه کرد

-حضورت تو زندگیم بزرگترین هدیه دنیاست
لبخندی زدم

-تو فوق العاده ای

-تو بیشتر

#پارت_۲۵۸

امیررضا که شوخ بودنش مثل پری بود آرام خم شد و گفت

-ببخشید مزاحم میشم، یه صحبت کوتاهی با رها خانم داشتم

سپس رو به من گفت
-واقعا دست مریزاد به شما

متعجب پرسیدم
-چطور؟

-والا خان داداش ما کم پیش میومد اینجوری پشت سر هم لبخندای بزرگ بزنه، چه برسه به اینکه چشمکم بزنه

امیرصدرا اخمی کرد
-شما کلا حواست اینجا بود نه؟

-جانِ داداش همون صحنه ی چشمک برگشتم صدات کنم که دیدم حیفه ترکیب لبخند و چشمکت رو از دست بدم

امیرصدرا اشاره ای به جمع کرد و آرام گفت
-حالا فعلا کوتاه بیا تا بعدا باهم حرف بزنیم

مهسا که برایش سخت بود بیشتر از این روی مبل بشیند، عذرخواهی کرد و به اتاق رفت تا دراز بکشد؛

خاله شیرین و ننه مشغول صحبت بایکدیگر بودند و عمومصطفی درحال تعریف کردن پیدا شدن اتفاقی بلیط بود.

پری پس از تعارف چای کنار من نشست و رو به جمع گفت

-اگه موافقین داداش زودتر شمع روی کیک رو فوت کنه

همه با لبخند دور ما جمع شدند و کیک را روبروی او گذاشتند.
دستم را در دست گرفت و با آرزویی زیرلب شمع را فوت کرد.

پس از دست زدن و تبریک اطرافیان کیک را برش زد.

آنشب شام را از بیرون سفارش دادند و در نهایت آخرشب ننه و آقابزرگ همراه با عمومصطفی به خانه شان برگشتند و قرار شد ما خانم ها در اتاق پری و آقایان داخل پذیرایی بخوابند.

قبل از اینکه امیرصدرا کمکم کند تا به اتاق بروم زیر گوشش گفتم

-فعلا به خاله شیرین اینا درباره خودمون چیزی نگو

اخم کوتاهی کرد
-چرا نگم؟ من طاقت صبر کردن ندارم.

متعجب نگاهش کردم
-یعنی چی؟

-یعنی دلم میخواد زودتر بریم سر خونه زندگیمون

-امیرصدرا!؟

-رها من دلم نمیخواد از تو دور باشم

-منم گفتم فعلا نگو

-تا کی نگم؟

کلافه گفتم
-خودمم نمیدونم

پشت در اتاق ایستادیم و پری را صدا زد
-حالا بعدا راجع بهش صحبت میکنیم

سری تکان دادم
-شب بخیر عزیزم

-شبت بخیر خانومم

پری در را باز کرد و دستم را گرفت و روی تخت برد
با اشاره به وضعیت مهسا و شکمش گفتم

-من رو زمین میخوابم، اجازه بده مهسا رو تخت بخوابه

مهسا لبخندی زد
-راحت باش من مشکلی برای زمین خوابیدن ندارم

ناراحت از شرایطمان گفتم
-من با روسری و لباس رو تخت بیرون میخوابم

پری چشم غره ای رفت
-مهسا که تعارف نداره، اگه سختش بود همین کاری که تو میگفتی رو میکردیم

-دلم نمیخواد بخاطر من اذیت بشه

مهسا مهربان گفت
-چندماهه تو بخاطر ما داری اذیت میشی و نقش بازی میکنی، این چه حرفیه

و دقیقا کلمه های نقش و بازی از آن دسته کلماتی بودند که اصلا دوست نداشتم بشنوم.

لبخند تلخی زدم و روی تخت دراز کشیدم که پری با خستگی گفت

-بچه ها من دارم بیهوش میشم، شبتون بخیر

#پارت_۲۵۹

من و مهسا نیز شب بخیر گفتیم و سعی کردیم بخوابیم.

تا صبح از فکر واکنش خانواده ی امیرصدرا و ادامه ی رابطه مان حتی لحظه ای به خواب نرفتم و صبح با کرختی از خواب بیدار شدم.

پری وارد اتاق شد و رو به مهسا گفت
-داداش صدرا صبح زود رفته سرکار اما الان برگشته، گفتم بهت خبر بدم

مهسا تشکری کرد و پری به سمت من آمد تا کمک کند که به بیرون برویم؛

پس از شست و شوی سر و صورتم به داخل پذیرایی رفتم و با دیدن سفره ی بلند پهن شده لبخندی زدم و پس از سلام و صبح بخیر به همه رو به عمومصطفی گفتم

-عمو یادتونه میگفتین دلتون میخواد اینجا یه سفره بلند پهن کنین و همه بچه ها دورتون باشن؟

عمو مصطفی سری تکان داد و با لبخندی گفت
-خدا آرزومو شنید و چی بهتر از این؟

امیرصدرا با سینی چای و امیررضا با سینی بزرگی پر از تنقلات صبحانه از آشپزخانه خارج شدند و من گوشه ای از سفره نشستم تا بتوانم پایم را دراز کنم؛

امیرصدرا متعجب جلو آمد و پس از گذاشتن سینی داخل سفره رو به من گفت

-چرا روی زمین نشستی رهاجان؟

-دلم میخواست کنار بقیه سر سفره باشم، عمو میگن هرچقدر تعداد افراد دور یه سفره بیشتر باشه، برکت و روزی هم بیشتر میشه

مهربان نگاهم کرد و پس از برداشتن دو لیوان چای کنارم نشست؛

پری ابرویی بالا انداخت و با اشاره به نزدیکی من و امیرصدرا از دور شکلکی برایم دراورد که خنده ام را کنترل کرده و سر پایین انداختم،

خاله شیرین سر سفره اومد و پس از چک کردن خوراکی ها کنارمان نشست

پس از تعارفات معمول در سرسفره، مهسا که کنار من نشسته بود؛ کاسه ماست خوری کوچکی را را جلویم گذاشت و گفت

-اینو امتحان کن محشره

لبخندی به رویش پاشیدم
-حتما مرسی

و سپس تکه نانی برداشتم و از محتویات قهوه ای رنگ داخل کاسه روی نان مالیدم و خواستم بخورم که امیرصدرا به تندی دستم را از جلوی دهانم عقب زد و همزمان با صدای بلندی گفت

-نه نخور

همه با تعجب سمت ما برگشتند و نگاهمان کردند که امیرصدرا با اشاره به ظرف استوانه ای شکلی کنار مهسا پرسید

-اون کره بادوم زمینیه نه؟

مهسا متعجب سری تکان داد
-آره چطور؟

او نگاهش را به من داد و با نگرانی گفت
-رها به بادوم زمینی حساسیت داره

سپس از من پرسید
-اولین لقمه ات بود درسته؟

با خیرگی نگاهش کردم و بهت زده از اینکه حساسیت من به یادش مونده بود آرام زمزمه کردم

-آره لقمه اول بود

همه نفس راحتی از اینکه آن را نخورده بودم کشیدند که مازیار پرسید

-اگه میخوردین چی میشد؟

سرم را به سمتش چرخاندم
-گردنم قرمز میشد و نفسم سخت

عمومصطفی خداروشکری گفت و با اشاره به سفره زمزمه کرد

-بفرمایید نوش جانتون

نمی‌دانستم از نگاه های متعجب و خاص دیگران خجالت بکشم یا بابت توجه و محبت او خوشحال شوم.

#پارت_۲۶۰

پس از اتمام صبحانه، روی تخت داخل پذیرایی نشسته بودم که او نیز کنارم نشست و آرام زمزمه کرد

-وقت مشاوره دیروز رو امروز برات دوباره گرفتم

نگاهی به آشپزخانه که پری و خاله شیرین داخلش بودند، انداختم

-به خاله اینا بگیم من دارم کجا میرم؟

دستی پشت سرش کشید
-میگم داریم میریم دکتر

سری تکان دادم که با لحن عجیب و پر از اشتیاقی گفت

-رها من امروز همه چی رو به مامان اینا میگم

با دلواپسی نگاهش کردم
-امیرصدرا خواهش میکنم، هنوز خیلی زوده

کلافه گفت
-من دلم نمیخواد با زنم کنار زن داداش و پدر مادرم زندگی کنم

لب گزیدم
-زشته اینجوری نگو

-اصلا هم زشت نیست، نمیتونم جدا از تو بمونم؛ الان چندماهه هرشب دارم با صدای نفس های تو میخوابم

سرش را به گوشم نزدیکتر کرد
-به قول عزیز بوی تو به دماغم خورده و دیگه نمیتونم تنها باشم

صورتم را چنگ زدم
-امیرصدرا آروم تر، توروخدا برو اونورتر بشین الان خاله ببینه خیلی بد میشه

پوفی کرد
-بخاطر همین چیزاست که میخوام زودتر با مامان اینا حرف بزنم

دودل گفتم

-تصمیمت چیه دقیقا؟

-همه چی رو به مامان اینا میگم و بعد واقعی میریم عقد میکنیم

دستی به کمرم زدم
-خب بعدش؟

-بعدشم یه جایی رو اجاره میکنم تا بریم تو خونه خودمون

-خونه خودمون؟

لبخندی زد
-آره خونه خودمون، دیگه باید منو شناخته باشی؛ دلم میخواد تو خونه خودم با لباس های راحت با همسرم وقت بگذرونم و دائم نگران نباشم که نکنه فلان رفتار با زنم تو جمع زشت باشه

شانه ای بالا انداختم
-خیلی نگران واکنش خانواده هستم

-اونا خیلی دوست دارن

پری با خروج از آشپزخانه به ما نزدیک شد

- ما و امیررضا فردا بلیط برگشت داریم، اگه موافق باشین دعوت شام دایی شهاب رو قبول کنیم

امیرصدرا نگاهی جانب من انداخت
-رهاجان نظرت چیه؟

سر به زیر جواب دادم
-هرچی جمع بگه

کلافه سری به عقب انداخت

-تو با وجود این پا برای مهمونی اومدن مشکلی نداری؟

چشمانم را به نگاه منتظر پری دادم
-نه مشکلی ندارم

امیرصدرا نگاهی به ساعت انداخت و رو به پری گفت

-رها ساعت ۴ تا ۶ وقت دکتر داره، شما و بابا اینا برین؛ ما هم خودمون میایم

پری چشمی گفت و رفت تا نظر مثبت ما را بابت دعوت امشب به خاله شیرین بدهد.

توهم واقعیت:
#پارت_۲۶۱

دلتنگی عزیز آنقدر برایم زیاد شده بود که با شادی گفتم
-آخ جون عزیز هم می‌بینیم

اخمی مصلحتی کرد
-خیلی به عزیز وابسته شدیا

آهی کشیدم و بی اختیار گفتم
-چون با عزیز چیزایی رو بدست آوردم که هیچ وقت نداشتم

با شیطنت پرسید
-مثلا چی؟

صاف نگاهش کردم و بدون خجالت گفتم
-مثلا تو!

خاله شیرین از آشپزخانه بیرون آمد و با نگاهی به نزدیکی بین منو امیرصدرا با حالت عجیبی پرسید

-رهاجان خوبی؟ پری گفت قراره بری دکتر

خواستم حرف بزنم که امیرصدرا زودتر جواب داد

-آره وقتش دیروز بود که نشد بریم، حالا امروز حتما باید ببرمش

-خیره انشاالله من و پری و بابات داریم میریم خرید، امیررضا هم میخواد مهسا رو ببره چکاپ

-اگه لازمه منم بیام بعد برمیگردم رها رو میبرم دکتر

خاله شیرین سر بالا انداخت
-نه فقط ناهارتون رو گازه، فعلا

پس از رفتن آنها ناهار را خوردیم و از امیرصدرا خواستم مرا داخل اتاق ببرد تا هم برای مهمانی و هم برای مشاوره آماده شوم.

در حال آرایش ملایمی بودم که ناگهان دلم خواست آهنگی را که جدیدا شنیده بودم، پلی کنم.

آهنگ را گذاشتم و جلوی آینه برای خودم همخوانی کردم

عاشقی تو خون منه
من تو کارم استادم
دست به دست رسیده به من
عشق ارث اجدادم
عشقی که به دست منه در قلب تو میکوبه
میگی نه تماشا کن شاهنامه تهش خوبه

کمی صدایم را بالا بردم و جلوی آینه ادا و عشوه درآوردم

جوری دلبری کنم که پیش دلت
که روانی شه دلت
کارمو بلدم تهش

عاشقم میشه دلت
جوری دلبری کنم آسی بشی
روم وسواسی بشی
کاری میکنم تهش
تو هم احساسی بشی

-من که خیلی وقته احساسی شدم خانوم

به عقب برگشتم و با دیدن او که دست به سینه با ابرویی بالا انداخته به چهارچوب در تکیه داده بود، هینی کشیدم

-از کی اینجایی؟

جلو آمد و با ایستادن پشت میز توالت از آینه نگاهی به من انداخت

-از اونجایی که میخواستی دلبری کنی

لب گزیدم
-واقعا؟

خم شد و همچنان با نگاه در آینه کنارگوشم زمزمه کرد
-شما دلبری نکرده ما رو دیوونه خودت کردی، خواهشا شمشیر دلبریتو غلاف کن

سپس بوسه ای روی گونه ام کاشت و من با حالی عجیب سر به سمتش چرخاندم و هردو خیره خیره به یکدیگر نگاه کردیم

-یعنی میخوای بگی کار بلدم؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند
-از حال و روز من معلوم نیست!؟

لبانم را غنچه کرده و سرم را به چپ و راست تکان دادم

-نچ

در همان حال بوسه دیگری روی تیغه بینی ام گذاشت

-همین الان میتونم بهت نشون بدم که...

نگاهم به ساعت پشت سرش افتاد و سریع گفتم
-دیرمون شدا

تکخنده ای کرد و سرش را عقب برد و دستی به موهای پشت سرش کشید

-یبار جستی ملخک

خندیدم و پس از آماده شدنمان مرا به مطب مشاوره رساند و گفت به تنهایی می‌رود تا با خانواده اش درباره ی خودمان صحبت کند.

در طول جلسات تراپی آنقدر ذهنم درگیر بود که خانم مشاور از من خواست کل مشغولیات ذهنم را روی کاغذی بنویسم تا بتواند برای پیدا کردن آرامش روانی بعد از شنیدن نتیجه ی مذاکرات امیرصدرا با خانواده اش کمکم کند.

#پارت_۲۶۲

پس از اتمام جلسه داخل صندلی های انتظار منتظر او نشستم و متعجب از تاخیر نیم ساعته اش تماسی گرفتم که بی پاسخ ماند.

دلشوره باعث شده بود آب دهانم بی مزه شود و حالت تهوع بگیرم. مطمئن بودم این تاخیر و جواب تلفن ندادن یعنی مذاکرات به نتیجه ی مطلوبی نرسیده است.

پس از گذشت چهل دقیقه وارد مطب شد و با دیدن من جلو آمد. چشمان کدر و شانه های افتاده اش گویای همه چیز بود.

کنارم قرار گرفت و حین دست انداختن دور کمرم با صدایی گرفته زمزمه کرد
-ببخشید دیر شد

دل نگران گفتم
-چرا هرچی زنگ میزدم گوشیت رو جواب ندادی؟

دستش را به جیب شلوارش زد و گفت
-گوشیمو جا گذاشتم خونه

تا رسیدن به ماشین هردو ساکت بودیم و من تحمل این حال خسته و کلافه اش را نداشتم اما دلم میخواست بدانم چه گفته و چه شنیده است.

پس از زدن استارت به راه افتاد، با من و منی پرسیدم
-چخبر؟

دنده را عوض کرد و نیم نگاهی سمتم انداخت
-سلامتی عزیزم، جلسه مشاوره خوب پیش رفت؟

سوالم را با سوال جواب داد و من هر لحظه دلشوره ام بیشتر می‌شد

-خوب پیش رفت ولی من همه ی فکرم پیش تو بود

لبخندی زد
-خوش به حال من پس

نالیدم
-امیرصدرا!

نفسش را فوت کرد
-جانم!؟

و چرا جانم گفتنش با غم بود؟

-نمیخوای بگی چرا دیر اومدی و حالت چرا اینجوریه؟

خیره به شیشه جلوی ماشین زمزمه کرد
-میتونم یه درخواستی ازت بکنم؟

خیره به نیم رخش لب زدم
-حتما

-میشه امشب بعد از خونه دایی شهاب با هم حرف بزنیم؟

مگر می‌توانستم خواسته ی امیرصدرایی که همیشه مراعات حالم را می‌کرد و هیچ وقت مرا تحت فشار نمی گذاشت، نپذیرم؟

-چشم عزیزم

نگاهی به نیم رخم انداخت
-چشمای نازت سلامت

پس از رسیدن به خانه دایی شهاب، استرسم دوچندان شد و نمی‌دانستم الان برخورد خاله شیرین بامن چگونه خواهد بود؛

شانه به شانه ام ایستاد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و این بار نه تنها عضلات بدنم سفت نشد بلکه دلم میخواست کل وزنم را روی دوش او بیندازم؛

لبخند ریزی زد
-ایندفعه دیگه بدنت سفت نشد

آرام زمزمه کردم
-چون به دستای تو عادت کردم

دستی روی ته ریشش کشید
-خودت چی؟

-خودم چی؟

-بهم عادت کردی یا واقعا دوسم داری؟

سؤالش آنهم دقیقا پشت در خانه دایی شهاب با این لحن عجیب و گنگ، یعنی اوضاع خیلی خوب نبود.

صداقت را در چشمانم ریختم
-من آدم عادت کردن نیستم، تو هم آدمی نیستی که فقط بشه بهش عادت کرد

عمیق و پرنفوذ خیره ام ماند و با صدای بمی لب زد
-هرچی بشه پام میمونی مگه نه؟

دلم نمیخواست او را با این حال ببینم.

-مگه نگفتی عاشق قوی بودنم شدی؟

سری به نشانه مثبت تکان داد
-اونقدر قوی هستم که پای عشقم به تو بمونم

لبخند روی لبش باعث شد کدری چشمانش به برقی درخشان تبدیل شود؛ دستش را دور کمرم محکم تر کرد

-تا پای جونم پات وایمیسم دختر

#پارت_۲۶۳

با ورود به داخل خانه ابتدا با دایی شهاب و همسرش و سپس با فرزندانش روبرو شدم و پس از معرفی امیرصدرا با لبخند با هریک احوالپرسی کوتاهی کردم؛

خاله شیرین جلو آمد و با قیافه ای که تعبیرش برایم گنگ بود رو به امیرصدرا گفت

-من خودم کمک رهاجان میکنم

و دست او بود که دور کمرم سفت تر شد و آرام زمزمه کرد

-عزیز داره نگاه میکنه

خاله بی میل کنار رفت و امیرصدرا مرا نزدیک به عزیز برد؛
با دیدنش همه چیز فراموشم شد و به کمک امیرصدرا روی مبل نزدیک به او نشستم

-عزیز خیلی دلم براتون تنگ شده بود

عزیز با نگاهی به پای شکسته ام با بغض گفت

- الهی بمیرم برات مادر، الان داشتم برای شیرین تعریف میکردم که با چه ذوقی میرفتی آزمایشگاه

با دیدن نگاه سردرگم خاله شیرین خجل سر پایین انداختم و سعی کردم بحث را عوض کنم

-عزیز بهترین؟ ورزش هاتونو کامل انجام میدین؟

خم شد و در گوشم گفت
-هیچ کس مثل تو به من نمی رسه

ناراحت زمزمه کردم
-اینجا اذیت میشین؟

سرش را به نشانه نه تکان داد
-اصلا، خیلی بهم میرسن ولی کنار تو و امیرصدرا خیلی بیشتر خوش میگذشت

لبخند تلخی زدم
-عزیز بودن شما بزرگترین نعمت زندگی من بود

دستی به شانه ام زد
-لطف داری مادر

پری کنارم نشست و با حالی که معلوم بود، خوش نیست زمزمه کرد

-خوبی؟

آهی کشیدم
-خداروشکر

نگاهش را به روبرو دوخت و با بغض گفت
-بمیرم برای داداشم که اینقدر حالش گرفتس

و من خیره به مردی شدم که این اواخر جز لبخند حالت دیگری در صورتش ندیده بودم.

پری دوباره به حرف آمد
-داداش برات تعریف کرده که...

وسط حرفش پریدم
-هنوز حرفی نزده و ازم خواسته تا آخر مهمونی صبر کنم.

پری لبش را به لبخند کجی کش داد
-مثل همیشه بهترین فکر رو کرده

در جوابش حرفی نزدم و سعی کردم به نگاه های خاص مهسا و خاله شیرین فکر نکنم و سرم را با حرفهای عزیز و ترانه گرم کنم.

زندایی برای ازدواج من و امیرصدرا تبریک گفت و پاکت هدیه ای را به سمتم گرفت

-در اصل این مهمونی برای پاگشای شما و امیرصدراجانه

تشکری کردم و پاکت را گرفتم که عزیز نیز جعبه کوچکی را به سمتم گرفت

-اینم هدیه من باید ببخشید که شرایط دعوت و پاگشا نداشتم

با رغبت دست عزیز را بوسیدم و با محبت او را درآغوش کشیدم

-این چه حرفیه عزیز ما از شما توقعی نداشتیم که

لب گزید
-انشالله سرپا بشم واسه بچتون جبران میکنم

پری خندید
-برای پاگشای بچشون عزیز؟

متوجه چشم غره ی خاله شیرین به پری شدم که عزیز جواب داد
-نه مادر اونموقع که هفت تا کفن پوسوندم، سور به دنیا اومدن بچشون رو منظورم بود

خدانکنه ای گفتم که امیرصدرا برای تشکر از زندایی و عزیز به سمتمان آمد؛ عزیز پس از بوسیدن پیشانی امیرصدرا آرام پرسید

-مراقب خانومت بودی دیگه؟ هم روحی هم...

سر تکان داد
-خیالت تخت عزیز، هم مراقب پاش بودم هم مراقب دلش

عزیز با لذت خندید
-باریکلا پسر، زن جماعت رو هرچقدر بهش عشق بدی ده برابرش رو بهت برمیگردونه

امیرصدرا نگاهی به من انداخت و جواب عزیز را داد
-تا عمر دارم مخلص خودشو دلشم

و من خیره به چشمان مردی شدم که حالت خاص چشمانش حالم را دگرگون کرده بود.

پس از شام و کمی صحبت قصد رفتن کردیم؛ خاله شیرین زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد تا سمت ماشین برویم.

امیرصدرا بود که دنبالمان آمد و رو به خاله شیرین گفت

-من رها رو میارم

#پارت_۲۶۴

خاله شیرین اخم کرده جلو آمد و سعی کرد آرام طوری که فقط خودمان سه نفر بشنویم، حرف بزند

-پسرم ما امروز حرفامونو زدیم، لطفا حرمت منه مادر رو نشکن

امیرصدرا جلوتر آمد و روبرویمان ایستاد.

-من خاک زیر پاتم مامان، فقط رها هیچی نمیدونه؛ اجازه بده خودم باهاش حرف بزنم

-اینجوری بهترم شد، خودم باهاش حرف میزنم

گیج بین آن دو ایستاده بودم که عمومصطفی نزدیک آمد

-چخبره نصفه شبی جلو در خونه مردم؟ بیاین بریم دیگه

امیرصدرا کنار من ایستاد و دستم را از دور شانه های مادرش جدا کرد و روی شانه های خودش گذاشت

-گوشیم رو خونه جا گذاشتم، هم میام اونو بردارم هم تا خونه با رها حرف میزنم

عمومصطفی دست خاله شیرین را گرفت
-خانم لطفا اجازه بده خودش با رها صحبت کنه

خاله دودل نگاهی به ما انداخت
- رها رو خیلی زود بیار خونه، خب؟

او سری تکان داد و مرا به سمت ماشین برد.

کلافگی ام از رفتارهای عجیب خاله شیرین و صحبت هایشان باعث شد بهم بریزم؛ هردو تا رسیدن به جلوی در خانه سکوت کرده بودیم.

حالش خوب نبود و درماندگی اش برای حرف زدن بیشتر نگرانم کرده بود.

روی فرمان دستی کشید و به سمتم چرخید
-رها!؟

چرا حتی صدا زدنش پر از درد بود؟

-جونم؟

با نگاهی به شیشه جلو گفت
-من امروز جلوی مامان، بابا و پری از تصمیمون حرف زدم اما...

جان به لب شدم تا ادامه را بشنوم
-اما چی؟

- اما مامان با دلایلی سعی کرد مانعمون بشه که البته تا حدودی بهش حق میدم

متعجب نگاهش کردم که او نیز نگاهش را مستقیم به چشمانم داد

-مامان عقیده داره تو بخاطر خانواده من داری از خود گذشتگی میکنی و میخوای پای این ازدواج بمونی تا آبروشون به خطر نیفته

مکثی کرد و ادامه داد
-از طرفیم فکر میکنه من بخاطر آبروی اونا و آینده تو هست که میخوام واقعا باهات ازدواج کنم تا بابت این نقشه و حرف و حدیث بعدش عذاب وجدان نداشته باشم

متعجب پرسیدم
-متوجه نشدم منظور خاله چیه

-مامان دلش نمیخواد منو تو صرفا بخاطر عادت و حرف مردم با هم ازدواج کنیم

-خب دلیل ما که این نیست

-بخاطر قبول نقشه و رفتارهای این مدت ذهنیتش بهم ریخته

-از علاقمون حرف نزدی؟

سرتکان داد
-گفتم اما باور نکرد حتی...

دستش را مشت کرد و روی پایش کوبید و با عصبانیت گفت

-امروز به من گفت رها خواستگار داره و قطعا با یه آدم دیگه خوشبخت تر میشه

رگه های خون در چشمانش و رگ های برجسته ی روی دستش بخاطر مشت محکمی که کرده بود، دلم را به درد آورد؛ دستم را جلو برده و روی مشتش گذاشتم و برای آرام کردنش گفتم

-خاله شیرین از کجا بدونه که من فقط کنار تو حالم خوبه

سرش را به چپ و راست تکان داد
-من طاقت اینکه بغل اسمت اسم دیگه ای رو بیارن، ندارم

-نمیذارم اسمی جز تو کنار اسمم بیاد

#پارت_۲۶۵

-خداکنه این مدت دور از چشم من کاری نکنن

ابروهایم را بهم نزدیک کردم
-یعنی چی؟

کمی در صندلی جا به جا شد
-مامان گفته دیگه اسمم رو نمیاره اگه دوباره از خودمو تو حرف بزنم

-این حجم از مخالفتش فقط بخاطر همیناییه که گفتی؟

دستم را در دست گرفت و جواب داد
-هشت ساله که بعد از اون قضیه اجازه نمی‌دادم حتی اسم یک دختر رو جلوم بیارن،خیلی از خواستگاری هایی که مامان سرخود هماهنگ می‌کرد رو نمی رفتم و گفته بودم تا آخر عمرم نمیخوام هیچ زنی رو تو خلوت خودم راه بدم

-خب الان با مطلقه بودن من مشکل ندارن؟

-نه با نوع ازدواجمون مشکل دارن، فکر میکنن ما بخاطر آبروی اونا داریم از خود گذشتگی میکنیم؛ مامان عقیده داره من تصمیم گرفتم حالا که با چند تا محبت صوری و الکی تونستم با تو زندگی کنم میخوام همین روش رو ادامه بدم

-یعنی فکر میکنن ما الکی داریم از عشق حرف میزنیم و صرفا برای راحتیه خیال اوناست، درسته؟

-دقیقا!

-من باهاشون حرف بزنم چی؟

-بی فایدست، فکر میکنه چون ما واسه طلاق کمکت کردیم داری این از خودگذشتگی رو میکنی و بیخیال یه ازدواج موفق شدی

پوزخندی زدم که امیرصدرا با عصبانیت لب زد

-وقتی حرف از ازدواج تو میزنه تموم وجودم آتیش میگیره

دستم را نوازشگونه روی دستش کشیدم
-مگه من میتونم به کسی جز تو فکر کنم اصلا؟

-میدونم و فقط از بابت تو خیالم راحته

نفس عمیقی کشیدم
-حالا چی میشه؟

با لحن محکمی لب زد
-حلش میکنم

-میدونم تو میتونی

-این مدت که نیستم بیشتر از همیشه مراقب خودت باش

-مگه کجایی؟

-مامان منو از خونه بیرون کرده

ناراحت و متعجب گفتم
-چی؟

-تا زمانی که تو بخوای ازدواج کنی یا قصد کنی مستقل زندگی کنی، من نباید نزدیک خونه بشم

کلافه گفتم
-استدلال خاله شیرین رو نمی‌فهمم

- مثلا میخواد با دورکردن ما از هم دیگه فکرمون رو از سر همدیگه بندازه تا آیندمون رو حروم این نقشه نکنیم؛ البته بیشترم بخاطر تو

-چرا بیشتر بخاطر من؟

-چون از من خیلی وقته قطع امید کرده، حتی عملا بهم گفت تو دیگه نمیتونی زنی رو دوست داشته باشی و محبت خرجش کنی

-ولی تو که...

با حالت عجیبی نگاهم کرد
-اونا که نمیدونن تو تمام معادلات من رو ریختی بهم

احساس کردم این وسط یک چیزی درست نیست پس پرسیدم

-این اطمینان خاله شیرین که فکر میکنه من صرفا بخاطر تشکر و بابت حفظ آبروی شما میخوام باهات ازدواج واقعی کنم و تو هم بخاطر خانوادت و حس مسئولیت و امانت داری میخوای منو عقد دائم کنی، از کجا میاد؟
توهم واقعیت:
#پارت_۲۶۶

با ناراحتی دو دستش را روی شقیقه اش گذاشت و فشار داد

-از حرف خودم

-چه حرفی؟

-اگه یادت باشه من مخالف سرسخت این نقشه بودم، اما وقتی گذاشتی رفتی برای اینکه نگهت دارم این نقشه رو قبول کردم؛ همون موقع هم برای کم کردن نگرانی مامان حرفی رو زدم که نباید میزدم

-چی گفتی مگه؟

-گفتم کاری میکنم این ازدواج به جدایی ختم نشه

گیج گفتم
-یعنی چی؟ من اونموقع میدونستی که به اینجا میرسیم؟

-من از همون روزی که با جعبه شیرینی خامه ای وارد خونه شدی و همونطور که داشتی شیرینی میخوردی و دور لبت خامه ای بود روبروم ایستادی و با دو جفت چشم شیطون و خندون گفتی " بفرما اینم شیرینی آزادی" احساس کردم دلم لرزید

یاد روز طلاق و خرید شیرینی ام افتادم؛

-از روز طلاق؟

-از همون روزی که دیگه یه زن شوهردار نبودی و چشمم به چشمت افتاد

من خوب خط قرمزهای این مرد را می شناختم؛ دقیقا همان روز هنگام تعارف شیرینی ثانیه ای خیره ام ماند و پس از برداشتن یک عدد نان خامه ای آرام لب زد " آزادیت مبارک خانوم"

کلافه و گنگ لب زدم
-من کاملا گیج شدم

-من طی چند برخورد بهت علاقه مند شدم اما اصلا اطمینانی به حس و حالم نداشتم؛ یعنی اونقدر نمی شناختمت که بخوام به اون حس پروبال بدم، بعد از این مدتی که کنارم بودی فهمیدم تو همونی هستی که همیشه میخواستم

به شیشه جلو خیره شدم
-باورم نمیشه

او نیز مانند من به شیشه جلو خیره شد
-دیر یا زود مامان رو راضی میکنم فقط طاقت دوری ازت رو ندارم

با بغض لب زدم
-اگه تو از خونه بری...

دست زیر چانه ام برده و سرم را به سمت خودش چرخاند

-من برای داشتنت کوتاه نمیام

-میخوای چکار کنی؟

-شده هرروز تو رو از مامانم خواستگاری میکنم

-این راهکار جواب میده؟

-همه راهکارهای دنیا رو برای بدست آوردنت امتحان میکنم

دستم را روی گونه اش گذاشتم
-من چجوری از تو بگذرم آخه؟

لبانش را روی پیشانی ام گذاشت و پس از بوسه ای سرم را روی شانه اش قرار داد

-من رو قول دختری که تو قلبمه حساب باز کردم و خیالم از همه چیز راحته

هق زدم
-سرم بره قولم نمیره

چانه اش را روی سرم گذاشت
-به علی قسم پا پس نمیکشم واسه داشتنت

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و سرم را بیشتر به سینه اش فشردم

-من طاقت اینکه تو اون خونه برم و تو نباشی رو ندارم

سرم را بین دستانش قاب گرفت و با نگاهی خیره به چشمانم لب زد

-به من اعتماد داری؟

-از چشام بیشتر

اشکم را پاک کرد
-پس نگران هیچی نباش

با اشک لبخندی زدم

-تو بگی نگران نباش و من نگران بشم؟

بوسه ای روی گونه ام کاشت
-دلبری بسه دلبرخانم

#پارت_۲۶۷

سری تکان دادم و گفتم
-من برم؟ ممکنه خاله شیرین از دیر کردنم ناراحت بشه

-آره الان پیامک میدم پری بیاد کمکت

پس از دادن پیامک نگاهی به پایم انداخت
-مراقب خودت هستی دیگه؟

-مثل تو نه

-من دورادورم مراقبتم

با دودلی سوالی که ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آوردم

-یادته به خاله شیرین اینا گفته بودی بعد از برگشتشون و رفتن من تو هم از پیششون میری؟

به تصدیق حرفم سری تکان داد که ادامه دادم
-چرا خاله شیرین با این که میدونه اگه ما ازدواج کنیم دیگه تو رو از دست نمیده، بازم مخالفت میکنه؟

دم عمیقی گرفت و جدی گفت
-بهت که گفتم مامان بیشتر نگران تو هست، دلش نمیخواد بخاطر اونا از آیندت بگذری و فکر میکنه مثل پیشنهادی که برای نگهداری از عزیز دادی و سفت و سخت پاش وایسادی این ازدواج هم یه نقشه هست

-خاله خیلی زن خوبیه، باورم نمیشه بخاطر یه آدم غریبه حاضره حتی از پسرشم بگذره

-رها مامان و بابا خیلی دربرابر آینده تو احساس مسئولیت میکنن، مامان گفت رها رو از زندگی با سامان بی عاطفه نجات ندادم که بسپرم دست تویی که عشق و احساس رو تو وجودت کشتی

آه عمیقی کشیدم
-پس باید عشق و علاقمون رو به خاله شیرین ثابت کنیم

با دیدن پری سریع خم شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم

-مراقب امیرصدرای من باش

ابروهایش را بالا انداخت
-از این دلبری ها اونم موقع خداحافظی؟ قصد جونمو کردی؟

لب گزیدم
-جونت سلامت

پری سمت شیشه من آمد و تقه ای زد که در را باز کردم؛ گوشی را سمت او گرفت

-بفرما داداش

-مرسی آبجی کوچکه

سرم را به طرفش چرخاندم که نگاهش را به چشمانم دوخت

-منتظرم باش

-هستم

سپس به کمک پری از ماشین خارج شدم و به داخل خانه رفتم.

#پارت_۲۶۸

منتظر رسیدن آسانسور بودیم که پری ناراحت زمزمه کرد

-احساس میکنم مامان خیلی غیرمنطقی داره با موضوع شما رفتار میکنه

لبخندی زدم و به یاد خانواده ای که هیچ وقت پشتم نبودند و تحت هرشرایطی مرا از سرخودشان باز می کردند، گفتم

-با اینکه دوری از امیرصدرا برام سخت ترین کار دنیاست، ولی اولین باره همچین حمایتی میشم و این برام خیلی شیرینه

با رسیدن آسانسور سوار شدیم و پری متعجب پرسید

-دقیقا چی خیلی شیرینه؟

-اینکه خاله شیرین به عنوان یه آدم برای من و آیندم ارزش قائل شده و نمیخواد بخاطر آبرو و حرف مردم با امیرصدرا بمونم

-مگه تو بخاطر ایناست که میخوای با داداش ازدواج کنی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-اصلا، من واقعا بهش علاقه دارم

سپس سرم را پایین انداختم که با لبخند گفت
-حالا نمیخواد از من خجالت بکشی

نفسی گرفتم
-خاله شیرین شاهده که من برای پا گرفتن این نقشه از خودم و همه چی گذشتم تا بتونم پرستار عزیز بشم و از لطفشون قدردانی کنم، پس حق داره فکر کنه پشت داستان ازدواج ما ممکنه همین چیزا باشه

شانه ای بالا انداخت و در آسانسور را باز کرد
-خدا بخیر کنه فقط

پس از ورود به داخل خانه با خاله و عمو مصطفی روبرو شدم و سعی کردم ناراحتی ام بابت دوری از امیرصدرا را در رفتارم با آنها نشان ندهم،

این زن بخاطر من حتی با پسرش هم تندی کرده بود و من قدر این لطف و محبت را خوب می‌دانستم.

لبخندی زدم
-ببخشید دیر شد

خاله اول متعجب شد اما سپس لبخندی زد
-نگران پات بودم تو این سرما

-بهترم ممنون

سپس شب بخیری و گفتم پری مرا به اتاقش برد و روی تخت خواباند.

مهسا با چشمانی ریز شده نگاهم می کرد و پری کلافه از ماجراهای پیش آمده در حال پهن کردن رخت خواب خودش بود که مهسا طاقت نیاورد و پرسید

-واقعا مامان شیرین داداش صدرا رو بیرون کرد؟

پری روی تشکش نشست
-بیرون که نه، کلید خونه ی عزیز رو بهش داده که اونجا بمونه

نگران پرسیدم
-وسیله و لباس برده؟

-آره قبل اینکه بیاد دنبالت وسایلش رو جمع کرد و گذاشت تو صندوق ماشین

مهسا دوباره نگاهش را به من داد

-رها میدونم خیلی فضولیه، اما میتونم یه سوال بپرسم؟

اصلا دلم نمیخواست سوالی را جواب دهم و واقعا در این رابطه ترجیحم فقط سکوت بود اما بی میل جواب دادم
-بپرس

آنقدر بی میلی ام مشهود بود که مهسا لبخندی زد
-ولش کن عزیزم

من از امیرصدرا یاد گرفته بودم که اگر چیزی را دوست ندارم و نمی‌توانم قاطع نه بگویم لحن و رفتارم را طوری به طرف مقابلم نشان دهم که از خواسته اش صرف نظر کند.

پری کنار پریز برق ایستاد و گفت
-چراغ رو خاموش کنم؟

هردونفر ما قبول کردیم و او با گفتن شب بخیر مارا نیز مجاب به خوابیدن کرد.

#پارت_۲۶۹

آن روز امیررضا بعد از ناهار به فرودگاه رفت و مهسا کلافه از نبود همسرش بعد از لحظه ی خداحافظی به شدت پکر بود و روی تخت داخل پذیرایی دراز کشید؛

پری و مازیار نیز پس از جمع کردن وسایلشان به خانه ی پدر مازیار رفتند تا لحظات آخر را با آنان باشند.

و من از صبح چندباری تنها از طریق پیامک با امیرصدرا در ارتباط بودم.

فردا باید گچ پایم را باز میکردم و امیرصدرا با خاله شیرین تماس گرفت تا خبر بدهد که خودش دنبالم می آید؛ اما خاله خیلی محکم گفته بود که او به کارش برسد و خودشان من را به بیمارستان می برند.

همان موقع پیامکی روی گوشی ام آمد

-فردا هروقت به سمت بیمارستان راه افتادین یه پیام به من بده عزیزم

متعجب نوشتم
-مگه خاله نگفته که شما نیای؟

-بنظرت من میتونم نیام؟

-اگه من پیامک بدم و بیای ناراحت میشنا

-حواسم هست منو نبینن، میخوام وقتی گچ رو از پات باز می‌کنند، ببینمت

لبخندی زدم
-باشه بهت خبر میدم

خودم هم دلم برایش تنگ شده بود و میخواستم او را ببینم.
*
ساعت چهاربعدازظهر بود که همراه با خاله و عمومصطفی به بیمارستان رفتیم تا گچ پایم را باز کنند و من پیامکی برای او فرستادم.

پس از ورود به بیمارستان وارد اتاقکی شدیم و آقایی برای باز کردن گچ پایم آمد، تمام مدت دستم در دست خاله شیرین بود و سرم را روی سینه اش گذاشته و چشمهایم را بسته بودم و او برایم سوره حمد می‌خواند، عمو مصطفی هم مثل پدری نگران بالای سر آن مرد ایستاده بود و هر از چندگاهی نگاهم میکرد؛

پس از باز شدن گچ پایم با خوشحالی آرام از جایم برخاستم و دستم را به دیوار گرفتم تا راه بروم.

دلم برای راه رفتن ساده هم تنگ شده بود و اشک شوق از چشمم چکید؛ خاله قربان صدقه ام رفت و عمو لبخندزنان به تلاشم برای راه رفتن خیره شد.

مردی که گچ پایم را باز کرده بود از من خواست در آنجا منتظر بنشینم تا دکتر برای معاینه نهایی بیاید،

عمو با دیدن رنگ و روی پریده ام گفت
-من میرم یه آبمیوه ای چیزی برات بگیرم

تشکری کردم و پس از رفتن او پرستاری به اتاق آمد و فیشی را به سمت خاله گرفت

-خانم لطفا برای تسویه این فیش تشریف ببرید صندوق

هنوز یک دقیقه از بیرون رفتن خاله نگذشته بود که با بوی عطری آشنا سرم را به طرف در چرخاندم و با دیدن او که نقاب کلاه کپش را تا روی صورتش پایین کشیده بود، روبرو شدم.

خواستم حرفی بزنم که انگشتش اشاره اش را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت و در اتاق را آرام بست.

سپس سمتم آمد و روی دوپا مقابلم نشست.
-خانوم من چطوره؟

حال و هوای دیدنش برای من مثل کسی بود که تازه به اکسیژن رسیده باشد و بخواهد نفس بکشد؛ دم عمیقی از هوای مخلوط شده با عطرش گرفتم

-تو رو دیدم عالی شدم

لبخندی زد و پیشانی ام را بوسید
-موقع باز کردن گچ که اذیت نشدی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-نه خداروشکر

دستانم را در دست گرفت
-دلتنگت بودما

نگران نگاهی به در انداختم

-امیرصدرا زودتر برو اگه خاله بیاد...

کلافه از روی پا بلند شد
-الان میرم، کاری چیزی نداری؟

#پارت_۲۷۰

به گوشش اشاره ای کردم و گفتم
-میتونم یه چیزی در گوشت بگم؟

متعجب سرش را پایین آورد و جلوی صورتم نگه داشت که سریع بوسه ای روی گونه اش گذاشتم

-منم دلتنگت بودم
با لبخند سرش را بلند کرد و دستش را روی ته ریشش کشید

-میبینی دست و پای ما بستس و هی....

با شنیدن صدای خاله شیریناز بیرون خودش را پشت پرده ای که برای تختی در آخر اتاق کشیده بودند، قایم کرد.

دکتر به همراه خاله وارد اتاق شد و پس از معاینه اطمینان داد که می‌توانم با خیال راحت به خانه بروم و من تمام مدت پر استرس سرم را تند تند تکان میدادم تا زودتر حرفهایش تمام شود و ما از اتاق خارج شویم.

در حال خروج از اتاق بودیم که عمو نیز با کیسه ای از خرید به ما رسید و از او خواستم که اجازه دهد تا آبمیوه ام را داخل ماشین بخورم.

راه رفتن روی پاهای سالمم باعث شد یاد حرف های آنشب امیرصدرا بیفتم و در دلم خدا را بابت سلامتی پاهایم شکر کنم.
**
چندروزی بود که خاله شیرین فقط تلفنی با امیرصدرا صحبت می‌کرد و هنوز مصرانه روی حرفش مانده بود.

اما حال من اصلا خوب نبود و دلتنگی امیرصدرا بی حوصله ام کرده بود و تنها مهسا حالم را درک می‌کرد.

اکثرا شبها با گریه از خاطراتش با امیررضا حرف می‌زد؛ اما جالب این بود که صبح روز بعد حالش بهتر میشد و دیگر از اون کسالت و کرختی خبری نبود.

آنشب نیز درحال گفتن از دلتنگی هایش بود که پرسیدم

-مهسا؟

-جانم؟

-یه چیزی خیلی برام عجیبه

-چی؟

-تو که شبا اینقدر بی تابی میکنی، چی میشه که صبح ها حالت بهتر میشه و دیگه اون حال شب قبل رو نداری؟

لبخندی زد
-چی بگم آخه

حالا جاهایمان عوض شده بود؛ او روی تخت و من روی زمین میخوابیدم، کنارش روی تخت نشستم

-خواهش میکنم بهم بگو چیکار میکنی که اینقدر آروم میشی، من دارم از دوری امیرصدرا دق میکنم

نفس عمیقی کشید و دست روی شکم برآمده اش گذاشت

-تقریبا ۶ سال بود که به هر دری میزدیم تا بچه دار بشیم؛ خیلی ناامید بودم و واقعا حوصله ام ته کشیده بود، اما امیررضا دائم امیدوار بود و با وجود همه ی مشکلات و سختی هایی که داشتیم همش میگفت
" من میدونم خدا به وقتش همه چیو درست کنه"
اما من دروغ چرا اینقدر خسته بودم که به حرفاش اهمیت نمی‌دادم.

مکثی کرد و ادامه داد
-همیشه از اینکه امیررضا با اینکه خدا جواب دعاهامونو نمیده بازهم نمازش رو میخونه و از خدا درست شدن مشکلاتمون رو میخواد حرصم میگرفت

-تو اهل دعا کردن و نماز اینا نبودی؟

-راستش من یکم کاهل نماز بودم که بعد از چندباری که برای بارداری اقدام کردیم و نتیجه نداد از حرصم نماز رو هم کنار گذاشتم؛ راستش یجوری انگار دنبال بهانه بودم که نماز نخونم

-چرا دنبال بهانه بودی؟

-چون نمیدونستم که چرا دارم نماز میخونم

سری تکان دادم
-بعدش چیشد؟
توهم واقعیت:
#پارت_۲۷۱

-یه درمانی رو انجام داده بودیم و ما دنبال نتیجه آزمایش بودم و یادمه شب قبل از اینکه بخوایم نتیجه رو بگیریم؛ دیدم امیررضا برای نماز صبح بلند شده و داره مناجات میکنه،
اینقدر قشنگ داشت تمام استرس و اضطراب رو پیش خدا تخلیه می‌کرد که راستش رو بخوای بهش حسودیم شد؛ رفتم جلو و کنار سجادش نشستم و گفتم

-دعا کن برام

لبخندی به روم زد
-تو برام دعا کن مهسا

-جدی میگم امیررضا

-تو داری مادر میشی، تو دعا کنی زودتر میگیره

با بغض گفتم
-۶ ساله که مادر نشدم این دفعه هم...

دستش رو روی لبم گذاشت
-قبل از این درمان گفتم اگه ازت ناامیدی ببینم دیگه برای هیچ درمان دیگه ای همراهت نمیام

سر تکان دادم
-چشم من ایندفعه با امیدواری میام جلو

-از ته دلت؟

نمیدونم چیشد اما یهو به زبونم اومد
-از ته دلم

به سجاده اشاره کرد
- بشین پیش خودش و باهاش حرف بزن، بذار یکم سبک شی

احساسات و حال عجیب اون شب باعث شد خیره به سجاده بگم

-نذر میکنم اگر خدا بهم یه بچه سالم بده، نمازهامو بخونم

امیررضا لبخندی به روم زد
-بنظرم اولین قدم رو تو بردار

و من نفهمیدم چیشد که از جا بلند شدم، وضو گرفتم و ایستادم به خوندن نماز صبح

اشکهای سرازیر از روی صورتش را پاک کردم
-توروخدا به خودت فشار نیار

نفس عمیقی کشید و سرش را حین پاک کردن اشک‌هایش تکان داد

-فردای اون روز وقتی رفتم جواب آزمایشم رو بگیرم حالم خیلی خوب بود، یه آرامش خاصی داشتم و محکم راه می رفتم؛ وقتی جواب رو از پذیرش گرفتم، روبروی امیررضا ایستادم و با یه بسم الله الرحمن الرحیم جواب آزمایش رو باز کردم و بادیدن کلمه positive از ته دلم جیغ کشیدم.

هیجان آن روز مهسا به کل وجودم سرایت کرده بود و من نیز اشک می ریختم.

مهسا دوباره دست روی شکمش کشید
-از اون شب به بعد دیگه نمازهامو ترک نکردم و هروقت نماز میخونم آرامش همون شب به وجودم تزریق میشه انگار

-واقعا اینطوره؟

سر تکان داد
-هرروز نماز صبح از خدا میخوام شرایط امیررضا رو درست کنه تا زودتر بیاد پیش من و پسرش؛ بعدشم همه چیو میسپرم دست خودش و آروم میشم

-یعنی با خدا حرف میزنی؟

-آره بعد نماز صبح یه حال خوبی بهم دست میده که انگار احساس میکنم خدا نشسته روبروم و میگه تو بگو من میشنوم

-مهسا من... نمیدونم چی بگم...بنظرت خدا بعد این همه سال مثل تو میشینه روبروم تا باهاش حرف بزنم؟

دستی روی صورتم کشید

-معلومه که میشینه روبروت تا براش حرف بزنی، اصلا هی به روش های مختلف داره صدات میکنه

#پارت_۲۷۲

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-احساس میکنم من نمیتونم...مهسا من تاحالا باهاش چنین رابطه ای نداشتم، چجوری بعد این همه سال یهو وایسم جلوش و باهاش حرف بزنم؟

مهسا نفسی گرفت
-ما آدماییم که پرتوقع و پیچیده هستیم خدا اصلا اینطوری نیست، خیلی صاف و ساده میتونی باهاش بشینی پای حرف زدن

لبخندی زد و ادامه داد
-باور کن از آدما خیلی باحوصله تر تو رو میشنوه و کمکت میکنه

به سختی زمزمه کردم
-آخه بعد این همه مدت برم جلو خدا بگم بخاطر امیرصدرا اومدم؟ بگم خدایا اومدم بگم امیرصدرا رو بهم برگردون؟

مهسا سر تکان داد
-دقیقا همینا رو بگو چون خدا تو رو بواسطه امیرصدرا صدا کرده...چجوری بگم... یعنی امیرصدرا رو بهانه صدا زدنت کرده

-خجالت میکشم

-به قول داداش صدرا خدا خیلی مشتی تر از این حرفاست

آنقدر به رابطه ی مهسا با خدا غبطه خوردم که ناگهان ته دلم به وسوسه افتادم تا این روش رو برای بهتر شدن حالم امتحان کنم.

ساعت ۳ نصف شب بود و تا اذان صبح یک ساعتی باقی مانده بود اما اینقدر حالم دگرگون بود که ترجیح دادم همین حالا وضو بگیرم و پای سجاده بنشینم.

از اتاق خارج شدم و پس از گرفتن وضو سجاده و چادر نماز مهسا را از او گرفتم و گوشه ای از پذیرایی پهن کردم.

حال و هوای عجیبی داشتم و روی سجاده نشستم.

حرفها داشتم و حرفهایم از گله و شکایت شروع شد و در انتها وقتی به امیرصدرا موحد رسید رنگ و بویی از التماس و خواهش داشت،

از فشار دلتنگی و فراق گریه سر دادم. کودکی ام، نوجوانی، تبعیض های خانواده ام، ازدواج، رفتارهای سامان و در انتها خانواده ی پری که همیشه حامی و همراهم بودند مثل فیلمی از جلوی چشمانم گذشت.

در حق خدا بی انصافی بود اگر لطف و محبت خانواده پری و عشق امیرصدرا را نادیده میگرفتم؛
خصوصا حضور و مهرومحبت مردی که باعث شده بود روحم تازه و جوان شود.

پیچیدن صدای کم اذان در خانه باعث شد اشکهایم را پاک کنم و نماز صبح را بخوانم، نمازی که با هر یک کلمه ای که میگفتم حالم خاص تر میشد و در آخر پس از تموم شدن نماز سرم را روی مهر گذاشتم و با هق هق گریه از خدا خواستم همانطور که یوسف را به یعقوب برگرداند، امیرصدرا را نیز به من برگرداند.

نفهمیدم چقدر سرم روی سجده بود اما با دستی که به سرم کشیده شد، سرم را از روی مهر برداشتم

-التماس دعا دخترم

با اشک لبخندی زدم
-محتاجم به دعا خاله

مهربان لب زد
-این موقع شب چی دل دخترمو لرزونده که اینجوری اشک از چشماش میاد؟

آهی کشیدم و سر به پایین انداختم
-چی بگم...

دست زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد
-اگه از چیزی که میخوای مطمئنی پس از گفتنش خجالت نکش

اشکم را پاک کردم و محکم لب زدم
-امیرصدرا

#پارت_۲۷۳

سری تکان داد
-خب؟

لب گزیدم
-طاقت دوریش رو ندارم

لبخندی زد
-فکر کردم اگه یه مدت نبینیش شاید حال و هواش از سرت بیفته اما حالا میبینم از قبل هم دلبسته تری

نگاهم را به مهر روی سجاده دادم
-حس من عادت نبود که با ندیدنش از سرم بیفته

-حست چیه بهش؟

تاریکی باعث شده بود خوب صورت خاله رو نبینم و بی پروا تر بتوانم حرف بزنم

-دوست داشتن اسمیه که میتونم به حسم بدم

-این که خیلی خوبه

نگاهی به خاله کردم

-دلم نمیخواد رو حرفتون حرف بیارم اما خاله منو امیرصدرا واقعا همو دوست داریم

سرم را روی شانه اش گذاشت
-میدونم دخترم ولی هرچیزی مقدمات و آداب خودش رو داره

-میشه منم دلایل شما رو بدونم؟

-آره این حقته اتفاقا منتظر بودم که بپرسی

سپس سرم را نوازش کرد
-من چندتا دلیل برای این کارم داشتم؛ اولا میخواستم مطمئن بشم که این ازدواجتون هم نقشه نباشه و هم تو هم امیرصدرا بخاطر ما نخواین از خودتون و آیندتون بگذرین، دوما فکر کردم ممکنه این حستون از رو عادت باشه و بعدا فروکش کنه پس فکر کردم یه مدت دوری تکلیف هردوی شما رو درباره حستون بهم روشن میکنه، سوما که خیلی هم مورد مهمی هست اینکه من در مقابل تو خیلی احساس مسئولیت میکنم و دلم میخواد اگر هم ازدواجی میکنی پرعشق تر و موفق تر از ازدواج قبلیت باشه، چون به قولی تو رو از اون زندگی نجات ندادم که به یه زندگی بی محبت ببرمت، مورد چهارمم درباره امیرصدراست

سکوت کرد که با کنجکاوی پرسیدم
-میشه مورد چهارم هم بدونم؟

سری تکان داد
-امیرصدرا نباید تورو راحت بدست بیاره، باید واسه بدست آوردنت یکم سختی بکشه تا حواسش بیشتر به تو و زندگیش باشه

سپس سرم را بلند کرد و خیره به چشمانم گفت
-روزی که بهت گفتم تو مثل دخترمی از روی خوشی نگفتم، هیچ مادری دخترشو اینجوری دست کسی نمیسپره، دلم میخواد منتت رو داشته باشه تو زندگی

وجودم سرشار از محبتی مادرانه شد و خم شدم تا دست خاله را ببوسم که دستش را عقب کشید

-نکن این کارو دخترم

-خاله شما خیلی خوبین، هیچ وقت فکر نمیکردم بخاطر من با پسرتون اینطور برخورد کنین

لبخند تلخی زد
-دلم خونه از تنهایی و جوونیه از دست رفتش، حتی الانم جیگرم کبابه که از تو جداش کردم اما اون خودش خوب میدونه که من بدش رو نمیخوام

-از بس که ماهی

-حالا که تو خودت دلت به این ازدواجه، اجازه بدیم اقاداماد بیان خواستگاری؟

با خجالت سر پایین انداختم
-هرچی شما بگین

خندید
-والا دل نگرون اون پسرم، میترسم این دوری طولانی بشه و معده بچم از این که هست داغون تر

با نگرانی پرسیدم
-دوباره معدش درد گرفته؟

-آره ولی نگران نباش یکی از دوستاش پیششه

از عمق قلبم ناراحت حالش شدم که خاله با لحن بامزه ای گفت

-خوش به حال من که خدا دوتا عروس عاشق نصیبم کرده

صدای مهسا به گوش رسید
-مامان شیرین یکم دیگه بشینید نماز قضا میشه ها

#پارت_۲۷۴

خاله شیرین سرش را به عقب چرخاند و با دیدن مهسا با آن موهای قهوه ای پراکنده در اطرافش و شکم گرد بامزه لبخندی زد

-سلام مهساجان، صبحت بخیر

-صبح شما هم بخیر

با بوسیدن گونه خاله شیرین از جا برخاستم و چادر را از سرم درآوردم

-بیا مهساجان تاهوا روشن تر نشده نمازتو بخون

خاله شیرین نیز بلند شد و مهربان گفت
-امروز بریم مولوی هم پارچه برای چادر نماز بخریم هم...

مهسا بشکنی زد و ریتم آهنگ عروسی را اجرا کرد که خجالت کشیده سرم را پایین انداختم.

خاله شیرین دست دراز کرد و از یک طرف من و از طرف دیگر مهسا را در آغوش کشید.

-از عشق بین شما و پسرام اونقدر خوشحالم که احساس میکنم همه ی دنیا مال منه

چقدر این مادر قلب رئوف و پر مهری داشت؛ و واقعا از چنین مادری همچین پسرانی تربیت می شدند.

آن روز ظهر همراه با خاله شیرین به بازار مولوی رفتیم و خاله یک چادر سفید با گل های ملایم صورتی برای سرعقد برایم خرید و سپس از من خواست پارچه دیگری را هم برای دوختن لباس بخرم. درآخر هم خودم با دیدن چادری با طرح گلهای ریز آبی گفتم

-خاله میشه اینو برای چادر نماز بخرم؟

لبخند خاله پررنگ شد
-چرا نمیشه قربونت برم

همانجا خاله قول داد چادرم را طوری بدوزد که اگر زیر چادر شلوار کوتاه پوشیده بودم راحت باشم و جایی از بدنم معلوم نشود.

امیرصدرا هنوز هیچ خبری از اتفاقات افتاده نداشت و با کلافگی پیام داد که امروز دوباره می‌خواهد با خاله شیرین درباره خودمان صحبت کند.

پس از خرید و برگشت به خانه با ذوق خریدهایم را به مهسا نشان دادم و خاله شیرین پارچه لباس زیبایی را که برای مهسا خریده بود به او داد و گفت که می‌خواهد یک پیراهن زیبا برایش بدوزد.

عصر بود که تلفن زنگ خورد و خاله حین برداشتن گوشی گفت

-امیرصدراست

سپس گوشی را برداشت و دکمه اسپیکر را زد و من و مهسا با شوق کنار او ایستادیم.

-سلام مامان

+سلام پسرم خوبی؟ معدت بهتره؟

-بله خداروشکر بهترم، چرا زحمت کشیدین اون همه غذا رو دادین بابا بیاره؟

+گفتم یه وقت غذا از بیرون نگیری معدت بدتر بشه

نفس عمیقی کشید
-مامان معدم خوبه ولی حال دلم اصلا خوب نیست

خاله نگاهی به ما کرد و گفت
+شما که اینقدر کم طاقت نبودی پسرم

-دست خودم نیست، میدونی چند وقته ندیدمش؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم؛ عشق با این پسر مغرور چه کرده بود؟

خاله چیزی نگفت که پرسید

-حالش خوبه؟ پاش بهتره؟ مامان رها خیلی ملاحظه کاره توروخدا هی ازش بپرس چیزی نمیخواد؟ اگه چیزی...

+آروم باش پسرم، من خودم رها رو میشناسم، اخلاقیاتش رو هم خوب میدونم

پوفی کرد
-هواشو داشته باشین

+سعی میکنم ولی انگار دیگه کاری از من ساخته نیست

-یعنی چی؟ اتفاقی افتاده؟

+حالش روبراه نیست اصلا، روز به روز پکرتر هم میشه

و هرسه نفر ما صدای آرام و بم او را شنیدیم:
-الهی بمیرم براش

#پارت_۲۷۵

خاله لبخند زد
+چی گفتی؟

و او کلافه جواب داد
-هیچی، مامان خواهش میکنم نذارین خیلی پکر و ناراحت باشه، آخه این اواخر بعد از جلسات مشاوره حالش بهتر شده بود

+گفتم که پسرم من نمیتونم کاری برای حالش بکنم

-پس کی یه کاری بکنه؟

+تو، تو باید واسه حال زنت یه کاری بکنی

کمی جابه جا شد و بعد صدای متعجبش به گوشمان رسید

-من؟

+آره، اگه دخترمو میخوای باید دست بزرگترت رو بگیری و بیای خواستگاری

صدایش حالتی به نفس نفس زدن گرفت و با اشتیاق پرسید

-مامان جدی هستین؟

+کاملا جدیم پسرم

خندید و من مردم برای شنیدن صدای خنده اش، دستم را روی قلبم گذاشتم و چشمانم را به فرش زیر پایمان دوختم

-نوکرتم مامان، به علی مخلصتم

+حالا شما بی خیال نوکر و این حرفا بشو و بیا خواستگاری تا ببینیم دخترمون شما رو به غلامی قبول میکنن یا نه

مهسا با آرنج ضربه ای به بازویم زد و آرام خندید که سرم پایین تر افتاد

-خوشبخت میکنم دخترتو حاج خانم، نمیذارم آب تو دلش تکون بخوره

خاله با محبت دستی روی موهایم کشید
+مثل چشمات مراقبش هستی؟

-از چشام بیشتر

+پس فرداشب ساعت ۹ منتظرتون هستیم، خدانگهدار

-خداحافظ مادرم

با قطع شدن گوشی خاله مرا درآغوش کشید
-تو همون فرشته ای هستی که با ورودت به خونمون خیر و برکت آوردی، اول بچه ی امیررضا، دوم مراقبت بی عیب و نقص از عزیز، سوم به سروسامون رسیدن پسری که دیدنش تو رخت دامادی آرزوم شده بود

من نیز خاله را سفت بغل کردم
-خدا به دل بزرگ و مهربون شما و عمو نگاه کرده که یه دختر بی پناه رو تو خونتون پناه دادین و حامیش شدین

-قربونت برم خدا خودش همیشه پشت و پناهت باشه

و ما رفتیم تا برای مقدمات خواستگاری فرداشب حاضر شویم.

واقعا از این همه لطف خاله شیرین ممنون بودم که اینقدر برایم ارزش قائل میشد و سعی می‌کرد همه ی مراسمات را به جا آورد.

خیلی زود فرداشب فرا رسید؛ هنوز صدای بغض آلود پری در گوشم بود که می گفت دلش می‌خواست در این مراسم حضور داشته باشد و خاله شیرین از او خواسته بود صبر کند و برای مراسم عقد همراه با مازیار بیاید.

جلوی آینه ایستادم و نگاهی به صورتم انداختم؛ آرایش ملایمم همراه با شالی کرم رنگ و شومیزی سفید با گل های سرخ و شلوار پارچه ای دمپا مشکی آنقدر هماهنگ و زیبا شده بود که ناخودآگاه خیره به خودم مانده بودم،

با صدای زنگ آیفون شالم را جلوتر کشیدم؛ خاله از هردوی ما خواسته بود بی توجه به محرمیتمان بابت صیغه تا روز عقد مثل افراد نامحرم بایکدیگر برخورد کنیم و عقیده داشت این رفتار محرمیت بعد از عقد را شیرین تر می کند.

مهسا بخاطر وضعیتش روی مبل تک نفره ای نشست و من همراه با خاله و عمومصطفی به انتظار او ایستادم؛

از اینکه قرار بود تک و تنها مقابل ما چهار نفر بشیند، دلم برایش سوخت اما با باز شدن در آسانسور و دیدن فرد کنار دستش مات و مبهوت خیره به آن دو شدم.
توهم واقعیت:
#پارت_۲۷۶

هنوز با خودم کنار نیامده بودم که خاله شیرین جلوتر رفت و به او کمک کرد تا وارد خانه شود؛

جلوی من ایستاد و مبهوت زمزمه کردم
-عزیز!؟

-جانم مادر!

چندبار پلک بهم فشردم و به سختی آب دهانم را قورت دادم که لبخندی زد و به همراه خاله کنار رفت تا او با آن سبد گل زیبا و شیرینی داخل دستش وارد خانه شود.

کت تک طوسی رنگ با شلوارجین مشکی و پیراهن سبزرنگ و ریش از همیشه آنکارد شده ترش دل تنگ شده ی مرا لرزاند و با لبخندی گل را به سمتم گرفت

-سلام خانوم

من حتی برای این صدا هم دلتنگ شده بودم و وای به حال دل بیچاره ام با این مرد

لبم را به لبخند کجی کش دادم

-سلام آقا ممنونم

گل را گرفتم و با سرانگشتانی یخ زده آن را روی میز عسلی گذاشتم و همه به داخل پذیرایی رفتند که خاله به من اشاره کرد به آشپزخانه بروم و چای بیارم.

آنقدر هول شده بودم که چند بار چای داخل سینی ریخت و دائم با دستمال کاغذی سینی را خشک میکردم؛

حضور عزیز در این مراسم یعنی او همه چیز را می‌دانست و من با خجالت و شرم روی نگاه‌کردن به او را اصلا نداشتم.

بالاخره چای ها را ریختم و به پذیرایی بردم که امیرصدرا به یاد قدیم بلند شد تا سینی چای را از من بگیرد که عزیز تشر زد

-بشین پسر

و او نیم نگاهی به من انداخت که عزیز ادامه داد

-هرچیزی آداب و رسوم خاص خودشو داره

و من نفسی گرفتم و ابتدا به عزیز، عمو مصطفی، خاله شیرین، مهسا و درآخر به او تعارف کردم. روبرویش ایستادم و سینی را جلویش گرفتم

-بفرمایید

-دست گلتون درد نکنه خانوم

لبخندی زدم و بین خاله شیرین و عمو مصطفی نشستم.

عزیز کمی از چای نوشید و گفت
-خب میرم سر اصل مطلب چون هیچ از حاشیه و صحبت از آب و هوا خوشم نمیاد

عمو مصطفی لبخندی زد
-بفرمایید عزیز گوش ما به شماست

عزیز سرتکان داد و با تکیه دستش بر عصا گفت

-ما اومدیم به سنت پیغمبر دخترتون رو برای پسرمون خواستگاری کنیم؛ امیرصدرای من از اون پسرای خوب روزگاره، شیرپاک خوردست و دنبال روزیه حلاله، به عنوان مهندس نقشه کشی تو یه شرکت کار میکنه و مهندس ارشد اونجاست

سپس نگاهی به امیرصدرا کرد
-درست میگم مادر؟

انیرصدرا سری تکان داد
-بله عزیز

عزیز دمی گرفت
-خلاصه درآمدش در حدی هست که بتونه نیازهای یه زندگی رو برطرف بکنه و سروسامون بگیره، اخلاقشم نیاز به تعریف نیست و کمابیش آشنا هستین

عمو سری تکان داد و خاله شیرین گفت
-دختر ما هم واسه خودش خانومیه و از نظر متانت و نجابت درجه یکه، اخلاقشم به قول خودتون کمابیش آشنا هستین

سپس صدایش را صافتر کرد
-از نظر کدبانوگری و خانه داری واقعا بیسته و اهل زندگیه

عزیز سر تکان داد و به حالت خریدارانه ای مرا نگاه کرد

-ماشالا هم کمال داره هم جمال، هزارماشالله زیبا و خانوم

#پارت_۲۷۷

عزیز واقعا فوق العاده بود.

سرش را به سمت او چرخاند
-شما حرفی نداری مادر؟

سر پایین انداخته زمزمه کرد

-حرف حرف شماست عزیز

عزیز نفسی گرفت
-از همین حالا دارم به هردو بچه گلم میگم؛ هردوی شما یه تجربه ناموفق داشتین و حالا دارین یه زندگی جدید تشکیل میدیدن؛ فقط بدونید که حق ندارین هرجایی تو زندگی بحثی کردین یا دعوایی شد حرف از این تجربه وسط بیارین و به روی همدیگه بزنین؛ اگه روحیه فراموش اتفاقات گذشته رو دارین بسم الله

هردوی ما به یکدیگر نگاه کردیم و همزمان گفتیم

-داریم

مهسا خندید
-چه عروس داماد عجولی

و بقیه نیز به خنده افتادند که عمو با سرفه کوتاهی گفت

-بنظرم بهتره برین حرفای آخرتون رو بزنید

با تایید عزیز و خاله شیرین هردو از جا بلند شدیم و به اتاق او رفتیم.

پس از ورود به اتاق نگاهی به دیوارها کردم و خندیدم که پرسید

-به چی میخندی خانوم؟

ابرویی بالا انداختم
-خیلی تو نقشتون فرو نرفتین آقا؟

کلافه روی صندلی میز تحریرش نشست

-به سختی دارم جلوی خودمو میگیرم تا بغلت نکنم و نبوسمت و به قولم به مامان وفادار بمونم

سپس سرش را به سمتم چرخاند
-پس شیطنت نکن خانوم

لبخندی زدمو روبرویش روی صندلی که خاله داخل اتاق گذاشته بود، نشستم

-چشم آقا

چپ چپ نگاهم کرد و گفت
-حالا به چی خندیدین؟

قیافه ای گرفتم
-اگه بگم نمیزاریش پای شیطنت؟

پوفی کرد
-تو حرف زدن عادیت هم دل می بره وای به حال اینکه...

سپس نگاهم کرد و دستی به ته ریشش کشید
-بگو، بگو که بعدا جبران میکنم

لب به دندان گزیدم
-تهدید نکن آقا

-نفرمایید تهدید نیست هشداره

-هشدار؟

لبه های کتش را بهم نزدیک تر کرد
-بعدا دربارش حرف بزنیم؟

خندیدم
-باشه

با لحن خاصی لب زد

-اینجوری نخند جلوم خب دلم رفت.

لبانم را بهم فشردم و سرم را پایین انداختم و گفتم

-میدونی وقتی وارد اتاق شدم یاد چی افتادم؟

سوالی سرش را تکان داد که زمزمه کردم
-یاد اون شبی افتادم که گفتم این اتاق جادوییه و ما اینجا خیلی متفاوت میشیم

سری تکان داد
-دلم میخواد از این به بعد هرجای دنیا که بودیم برای هم متفاوت با دیگران رفتار کنیم

-موافقم

سپس با یاداوری حضور عزیز پرسیدم
-عزیز رو...

رویش را به سمت پنجره چرخاند
-من یه عذرخواهی بهت بدهکارم

متعجب گفتم
-بابت؟

نفسی گرفت
-من هرکاری کردم دیدم نمیتونم به عزیز دروغ بگم؛ وقتی این پیشنهاد رو دادی قبول نکردم، فکرش رو هم نمیکردم بذاری و بری؛ بعد از اینکه از ترمینال آوردمت خونه رفتم پیش عزیز و از حس تو دلم براش گفتم؛ اونقدر ذوق کرد که گفت حاضره بیاد و همه جوره کمکم کنه

#پارت_۲۷۸

با شیطنت زمزمه کردم
-کمکت کنه که چی؟

صاف در چشمانم زل زد
-که مال من بشی

سکوت کردم و سر پایین انداختم که ابروهایش را بهم نزدیک کرد
-رها خانم!؟

-جونم؟

-ناراحت نشدی؟ بخاطر گاردت نسبت به ازدواج مجبور شدم این نقشه رو با خودت انجام بدم

لبخندی زد
-این نقشه تو روبه من داد، از چی ناراحت باشم آخه؟

تک سرفه ای کرد و با صدای گیرایی لب زد
-قول میدم نذارم تو زندگی با من خم به ابروت بیاد اما خودت خوب میدونی که زندگیه و چالشهاش، میتونی تا آخر عمر همراه و همدلم باشی؟

لبخندی زدم و با تمام احساس و منطقم جواب دادم

-من تا جون تو تن دارم همراه و همدلت میمونم و دیگه از چالش‌های زندگی ترسی ندارم، میدونی چرا؟

-چرا؟

-چون تو کنارمی و من میدونم با چالش‌ها قوی تر میشم و تو بیشتر عاشقم میشی

لبخند زد، از همان لبخندهایی که جانم برایش در می رفت؛ از جا برخاست و با اشاره به در گفت
-پس هستی دیگه؟

از جا بلند شدم و سمت در رفتم

-هستم تا آخرش

پس از خروج از اتاق عزیز شیرینی را به دهانش نزدیک کرد و از ما پرسید

-دهنمون رو شیرین کنیم؟

سر پایین انداختم و آرام زمزمه کردم
-بااجازه بزرگترای جمع بله

وصدای دست و تبریک درهم ادغام شد که عمومصطفی پرسید

-خب قرار عقد رو کی بذاریم؟

امیرصدرا با لحن جدی اما ملایمی گفت
-جسارت منو ببخشید اما اگه موافق باشین میخوام اول خونه و وسایلش رو فراهم کنم تا بعد از عقد یک راست بریم سر خونه زندگیمون

خاله شیرین سرش را به تایید تکان داد
-بنظر منم فکر خوبیه، رهاجان نظرت چیه؟

من که واقعا برایم فرقی نداشت و دوست داشتم همه چیز را به او بسپارم گفتم

-منم با امیرصدرا موافقم

نگاهم کرد و لبخندی زد و پس از جستجو در تقویم تقریبا برای سه هفته دیگر قرار عقد گذاشته شد؛

آن شب من بابت حمایت‌های خاله شیرین و عمومصطفی غرق لذت شدم و خدا را بابت بودنشان شکر کردم.

در این سه هفته امیرصدرا به صورت جدی دنبال خانه بود و من همراه با خاله شیرین درگیر خرید لباس و وسایل برای خانه ی جدید بودم.

صبح ها خرید و عصرها دیدن خانه ها به شدت خسته ام کرده بود اما آنقدر شاد بودم که خم به ابرو نمی آوردم و او را همراهی میکردم.

در نهایت یک خانه ۵۰متری نزدیک به خانه خاله شیرین پیدا شد و امیرصدرا با گرفتن وام و پس انداز هایش تصمیم به خرید آن گرفت.

من نیز فقط وسایل مورد نیاز یک زندگی را خریداری کردم تا به او فشاری وارد نشود اما همین که خیالش از خانه راحت شد مرا به بازار تخت و مبل برد و از من خواست بهترین سرویس تخت خواب را برای اتاقمان بگیرم وقتی علت این اصرارش را پرسیدم گفت

-یادته بهت گفتم اتاق خواب همون حریمیه که آدم نقاب اجتماعیش رو کنار میزاره و خیلی راحت تر برخورد میکنه؟

در حال تماشای سرویس های تخت خواب سری تکان دادم که گفت

-دلم میخواد اون اتاق خواب دقیقا جایی باشه که وقتی کنار هم قرار می‌گیریم به آرامش برسیم؛ پس دیزاین وسایلش هم تا حدودی مهمه

و من بابت توجهات ریز این مرد به زندگی زناشویی سر شوق آمدم و در نهایت یک سرویس خواب سفید با روتختی بنفش خریداری کردیم.

یک هفته بیشتر به عقدمان نمانده بود که برای خرید آخرین وسیله های مورد نیازمان به خرید رفتیم و پس از آن مرا جلوی خانه خاله شیرین پیاده کرده تا خودش برای گرفتن پرده های خانه برود.

با لبخند وارد خانه شدم و خواستم از بوی غذا که موجب مالش رفتن شکمم شده بود حرف بزنم که با دیدن دو نفری که کنارخاله شیرین به پایم ایستاده بودند، لبخند روی لب‌هایم خشک شد و ابروهایم درهم پیچید.

#پارت_۲۷۹

حضور مامان و رویا اونم در آستانه ی شروع زندگی جدیدم اصلا خوشایند نبود و مرا به یاد روزهای تلخ گذشته انداخت.

مامان زودتر از رویا به خودش آمد و با بغض گفت
-سلام رها

از دیدنشان حس خاصی نداشتم و واقعا قلب من اینقدر سنگی شده بود؟ خاله شیرین با چشم و ابرو اشاره کرد که جلوتر بیایم و جواب او را بدهم اما پاهایم توان نداشت؛

خاله اینبار تعارف کرد
-بفرمایید بشینید، رهاجان بیا عزیزم

با وجود تمام بی میلی ام به حرمت خاله شیرین جلو رفته و روی مبل دونفره ای نشستم.

جو سنگین حاکم بر فضا باعث شده بود هیچکس نتواند حرف بزند و من بدون نگاه کردن به آنها با کلافگی گفتم

-برای چی اومدین؟

صدای ناله مانند مامان بلند شد

- ازت خبر نداشتم و دل نگرونت بودم

-تقریبا یکسال از اون روزی که با اون حال از خونتون بیرونم کردین، میگذره ها

مامان سر پایین انداخت
-تو میدونی من نمیتونستم...

دستم را بالا آوردم تا سکوت کند
-یه مادر هیچ وقت راضی به نابودی بچش نمیشه، ولی ایستادی و فقط تماشا کردی مامان

رویا به حرف آمد
-رها باور کن ما...

با غیض گفتم
-ماه هاست منتظرم ازم سراغی بگیرین و نگرفتین، هم بابا هم حامد آدرس اینجا رو داشتن اما حتی یه نامه از خانوادم دریافت نکردم، چرا؟؟

جوابی ندادند که ادامه دادم
-حالا چیشده که اومدین سراغ بزرگترین مزاحم زندگی و موقعیت کاری آقا حامد؟

مامان سعی کرد مبلی نزدیک تر به من بنشیند
-من همش به فکرت بودم و از روزی که رفتی حالم بده

- برای درمان حال بدت خیلی دیر نکردی؟

-رها بذار حرف بزنم...

با عصبانیت بلند شدم
-چی میخوای بگی مامان؟ یادت رفته چطور راهیم کردی تا برم و بمیرم؟ خودت بگو چندبار اینجوری راهی مرگم کردی و ایستادی به تماشا؟

با هق هق گفتم
-کبودی های بدنم رو می‌دیدی و منو دوباره میفرستادی تو اون خونه، تنگی نفسم رو می‌دیدی و تشویقم میکردی که برم و لال زندگی کنم تا کتک نخورم

مامان نیز گریه کرد
-رها من کاری ازم بر نمیومد

پوزخندی زدم و با حال داغونی گفتم
-چرا برنمیومد؟ چون من اگه طلاق میگرفتم یه خرج اضافه بودم؟ پس مهر مادری که میگن کجا به کار میاد؟

خاله شیرین کنارم ایستاد و بازویم را گرفت

-بشین دخترم، به خودت فشار نیار صورتت کبود شده

خیره به خاله شیرین گفتم
-بهشون بگین که اونشب مثل یه جنازه وارد خونتون شدم، بگین دکتر گفته بود اگه یکم دیرتر می بردینم بیمارستان میرفتم تو کما

اشکم را پاک کردم و نالیدم
-یادتونه که همون شب شوهرای این دونفر به اینجا شبیخون زدن و میخواستن جنازمو ببرن و پرت کنن جلوی سامان

خاله شیرین با دست کمرمو پشت هم مالید
-آروم باش عزیزم

#پارت_۲۸۰

سعی کردم نفس عمیقی بکشم و کمی اکسیژن وارد ریه ام کنم تا خفه نشوم، صدای فین فین مامان و رویا روی اعصابم بود و اصلا حوصله ی هیچکدامشان را نداشتم.

مامان از جا برخاست
-رها اینقدر یکطرفه به قاضی نرو، شرایط ما برای کمک کردن به تو اصلا مناسب نبود.

حتی شنیدن توجیح هایشان حالم را بد کرده بود وصدای مامان تداعی همان شبی بود که جلوی پاسگاه نیروی انتظامی در شیش و بش رضایت دادن بودم.

با بدتر شدن حالم خاله شیرین از مامان و رویا خواست تا این ملاقات را تمام کنیم و اگر شد در موقع دیگری آنها برای دلجویی از من بیایند.

صورت شکسته و لاغر رویا با روزهایی که به قول سامان در کاخ شوهرش زندگی می‌کرد، اصلا همخوانی نداشت و احساس میکردم حالشان مثل کسانی بود که عزیزی را از دست داده باشند و لحظه ای به یاد بابا افتادم، مردی که با بی رحمی مرا از خانه اش بیرون کرد و این مدت حتی یک بار هم سراغی از دخترش نگرفته بود

.

با حال بدی سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشمانم را بستم و فقط صدای مامان را می‌شنیدم که دست به دامن خاله شیرین شده بود تا مرا برای یک ملاقات دیگر راضی کند.

پس از رفتنشان خاله شیرین آب قندی برایم آورد و سعی کرد با قربان صدقه رفتن آرامم کند.

پس از بهتر شدن حالم پرسیدم
-از کی اومده بودن اینجا؟

-تقریبا نیم ساعتی بود که منتظرت نشسته بودن

متعجب گفتم
-آدرس رو از کجا آوردن؟

-انگار از پدرت گرفتن

کلافه زمزمه کردم
-آخه با چه رویی اومده بودن؟

خاله نفسی گرفت
-انگار روزگار خیلی به اونا هم راحت نگرفته

پوزخندی زدم
-چطور؟

-میخوای بدونی؟

کنجکاو گفتم
-اره، میخوام بدونم چیشد که یاد من افتادن و اومدن اینجا

سری تکان داد
-قرار نیست چیزای خوبی بشنویا، حالت خوبه؟

-بله خوبم، لطفا بگید

-چندوقت پیش انگار خبر رابطه ی نامشروع شوهرخواهرت با خواهر یکی از اون کله گنده ها میپیچه و بعد از فهمیدن این موضوع تمام اموالش رو به اسم پدرش میکنه و از ایران میره

-یعنی رویا رو طلاق داده؟

-گویا بعد از فرارش غیابی رویا رو طلاق میده، پدرشوهرشم اونا رو از خونه ی حامد بیرون میکنه و یه جای کوچیک تو همون محل قبلیتون براشون می‌خره و از خواهرت امضا و سفته میگیره که حق هیچگونه اعتراض و شکایتی رو نداشته باشه؛ حالا هم گویا با یه مبلغ سود بانکی از پول های پدرت و کار کردن رویا دارن زندگیشون رو اداره میکنن

با شنیدن اتفاقاتی که برای خانواده ام افتاده بود عمیقا متاثر شدم و باوجود همه بلاهایی که به سرم آورده بودند، ته دلم ناراحت شدم.

خاله دستی به شانه ام زد
-غصه نخور دخترم، خدا بزرگه
توهم واقعیت:
#پارت_۲۸۱

با ناراحتی گفتم
-من میدونستم حامد و خانوادش آدمای درستی نیستن،رفتار حامد با رویا و خانوادم مثل یه رئیس با زیردستش بود اما متاسفانه اون عزت نفسی که باید رو خانوادم هیچ وقت نداشتن

مکثی کردم و با یاداوری رفتارهای حامد ادامه دادم

-اما دلیل بهم خوردن زندگی رویا جفاهایی بود که به من کردن و آه و جوونی از دست رفته ی رامین

خاله با به یاداوردن موضوعی گفت
-راستی گفتن یه چیزایی هست که اگه بشنوی شایدخیلی از سوالای ذهنت درباره رفتارهای حامد و سامان برطرف بشه

اخم هایم درهم رفت
-چی چیزایی مثلا؟

خاله آهی کشید
-نمیدونم، گفتن میخوان به خودت بگن

گیج و کنجکاو سری تکان داد و پس از مدتی با خجالت زمزمه کردم

-ببخشید جلوی شما صدامو بردم بالا، من واقعا بعد از اون قضایا صبر و تحملم خیلی کم شده

خاله لبخند تلخی زد
-این چه حرفیه دخترم، ولی حواست باشه صدات رو برای مادرت بالا نبری، با احترام از ناراحتیت حرف بزن و نذار اونی که حرمت شکسته تو باشی

بسختی گفتم
-چشم سعیمو میکنم

پس از آمدن مهسا و عمومصطفی از خرید بحث را تمام کردیم و من تا شب با بی حالی گوشه ای برای خودم کز کرده بودم.

امیرصدرا بخاطر راحتی مهسا به اینجا نمی آمد و پیش عزیز مانده بود.

پیامک آمده از طرف او را باز کردم
-"سلام عزیزم خانم مشاوره گفته قبل از عقد هر کدوم ما باید یک جلسه تک نفره پیشش بریم"

با وجود اتفاقاتی که امروز افتاده بود و حالم را بد کرده بود از این جلسه استقبال کردم و برای او نوشتم

-"سلام عزیزدلم باشه پس برای هردومون وقت بگیر"

پس از چند دقیقه دوباره پیامکی دریافت کردم

-"فردا ساعت ۳ وقت شما و ساعت ۴ وقت منه"
تشکری کردم و حرفهایم را برای جلسه ی فردا آماده کردم.

در جلسه ی مشاوره کمی از استرس و فشارهای روانی وارده درباره دیدار با خانواده ام صحبت کردم که خانم مشاور راهکارهایی را داد و پس از آن از من پرسید

-خب بریم سراغ دلیل جلسه ی امروزمون

متعجب نگاهش کردم که ادامه داد
-جلسه ی قبلی اقای موحد گفتن که آخر این هفته عروسیتونه، درسته؟

سری به نشانه تایید تکان ادادم
-خب الان برای قبول تمام وظایف زناشویی آماده هستی؟

گیج گفتم
-آره... خب من قبلا هم با امیرصدرا زندگی کردم، خیلی استرس ندارم

لبخندی زد
-الان خیلی فرق میکنه رهاجان

-چه فرقی؟

-از همه نظر باید به همسرت برسی، تا قبل شام و ناهار می‌پختی و لباسهاشو میشستی، از حالا به بعد باید عشق بدی و عشق بگیری

-خب من مشکلی با ابراز علاقه ندارم و تقریبا تو این قضیه راه افتادم

-خیلی خوبه

سپس مکثی کرد وادامه داد
-از نظر جنسی چی؟ آمادگی رابطه با همسرت رو داری؟

#پارت_۲۸۲

با وجود حرفهای جلسات قبل و توصیه های مشاور بازهم استرس گرفتم و احساس کردم عضلات بدنم در حال سفت شدن است که خانم دکتر صدایم کرد

-رهاجان!؟

هول شده جواب دادم
-بله؟

-جوابمو ندادی، آماده ی همه ی جوانب این ازدواج هستی؟

با ترس و استرس خیره به دکتر لب زدم
-راستش...واقعا نمیدونم...ما هیچ وقت اونقدر تو رابطمون پیش نرفتیم که بدونم چه حالی دارم

با آرامش گفت
-خداروشکر همسرت اونقدر مرد خوب و ملاحظه کاریه که بخاطر رعایت حالت سعی کرده خیلی آروم پیش بره و حداقل الان نسبت به گذشته خیلی راحت تر میتونه لمست کنه درسته؟

-بله، ولی واقعا بابت عمیق شدن روابطمون نگرانم

-نگران نباش عزیزم، من اینجام تا به تو کمک کنم

-چجوری؟

-امروز تو جلسه ای که با همسرت دارم سعی میکنم از نظر ذهنی ایشون رو آماده کنم؛ فقط پیشنهاد میکنم امروز یک جلسه دونفری قبل از جلسه ایشون با هم داشته باشیم

-چشم

-چندتا پادکست و فایل صوتی درباره این قضیه برات میفرستم تا شب عروسی گوش بده و تمریناتش رو انجام بده

-حتما

-خب حالا ریلکس کن و بگو اون مدل لباس عروسی رو که دوست داشتی برای جشن آخر هفته گرفتی؟

سرم را به چپ و راست تکان داد
-نه، خجالت کشیدم به امیرصدرا بگم لباس عروس میخوام

متعجب پرسید
-چرا خجالت کشیدی؟

-آخه امیرصدرا یه تنه خونه و وسایلش رو خریده و حسابی هزینه کرده

دکتر مصمم پرسید
-ازت درباره مراسم عروسی و اینجور چیزا پرسید؟

-آره خیلی دائما ازم میخواد لباس عروس و ارایشگاه هماهنگ کنم، فیلمبردار بگیره و تو یه سالن به مهمونا ولیمه بدیم اما دلم نمیخواد بخاطر من تو خرج بیفته چون اون خودش خیلی اهل مراسم عروسی نبود

اخمی کرد
-دوتا اشتباه داری؛ اولا داری جای امیرصدرا تصمیم میگیری درحالی که اون دلش میخواد تو رو خوشحال کنه، دوما داری خودت رو سانسور میکنی و از آرزوهای قلبیت دست میکشی

سپس با لحن ملایمی گفت
-وقتی همسرت بهت میگه من آمادگی گرفتن یه مراسم کوچک رو دارم تو ذوقش نزن و اجازه بده برای بدست آوردن دلت و خوشحال کردنت کاری که دوست داری رو انجام بده

-آخه الان مردم میگن دختره برای ازدواج دومش عروسی خواست

-با شناختی که از همسرت دارم میدونم برای حرف مردم تره هم خورد نمیکنه پس پشت همسرت باش و کاری که دوست داری انجام بده

-اما بالاخره که مردم حرف میزنن

-حرف مردم تاجایی برات مهم باشه که در رابطه با اونا باشه و یا رفتار و حرکت تو به نفع و ضررشون باشه، عروسی گرفتن شما جز خودتون دونفر به هیچ کس ربطی نداره

شانه ای بالا انداختم
-دیگه دیره واسه اینکه بگم عروسی میخوام

خانم دکتر چپ چپ نگاهم کرد و گفت
-هیچ وقت برای رسیدن به آرزوها دیر نیست

پس از اتمام جلسه ی امیرصدرا وارد اتاق شد و بعد از سلام روی صندلی کنار من نشست.

#پارت_۲۸۳

خانم مشاور درحال نوشتن مطلبی روی کاغذ بود که او سرش را نزدیکم آورد و آرام پرسید

-خانم من چطوره؟

نگاهی به نیم رخش انداختم
-خوبم تو خوبی عزیزم؟

لبه های کتش را بهم نزدیک کرد و صاف نشست
-تو رو دیدم بهتر شدم

خانم مشاور با لبخند ما را نگاه کرد و حین بازی کردن با در خودکار بیک آبی رنگش که آن را انتهای خودکار قرار داده بود، گفت

-پیشاپیش عروسیتون رو تبریک میگم و امیدوارم خوشبخت و یکدل کنار هم بهترین زندگی رو بسازید

امیرصدرا مودبانه سری تکان داد
-ممنونم از لطفتون خانم دکتر، اگر مراسم داشتیم حتما شما هم رو هم دعوت میکردیم

خانم مشاور ابرویی بالا انداخت
-یعنی هیچ مراسمی ندارین؟

من دستهایم را از استرس بهم می فشردم و دوباره او بود که جواب داد

-به خواست همسرم از گرفتن جشن عروسی صرف نظر کردیم

خانم دکتر با پشتکار پرسید
-یعنی هیچی به هیچی؟ همینجوری بعد عقد میخواین برین خونتون و زندگی رو شروع کنین؟

امیرصدرا لبخند محوی زد
-برنامه یک سفر مشهد هم داریم ولی خب اون هفته دیگه هست و بله بعد عقدمون داخل محضر و صرف ناهار کنار خانواده میریم سر خونه زندگیمون

-خیلی از زوج ها چنین توافقی دارن که عروسی نگیرن و به جاش سفر برن یا اینکه هزینه عروسی رو بذارن برای زندگیشون که کاملا منطقی و خوبه ولی رها گفته بود که...

سپس خیره به آشفتگی من ادامه داد
-رهاجان شما واقعا عروسی نمیخوای؟ یادمه تو یکی از جلسات که اتفاقا همسرتم حضور داشت، خیلی پررنگ به نگرفتن مراسم عروسی اشاره کردی و گفتی هر دختری آرزوی پوشیدن لباس عروس رو داره

با اضطراب جواب دادم
-آره گفتم هر دختری، اما من قبلا ازدواج کردم

سرش را به چپ و راست تکان داد
-اصلا حرفتو قبول ندارم، حتی خانومی هم که قبلا ازدواج کرده باشه و بچه هم داشته باشه میتونه برای ازدواج دومش تقاضای یه جشن هرچند کوچک و ساده رو داشته باشه؛ چه برسه به تو که هم روحی هم جسمی دختری

سر او سمت من چرخید و گنگ پرسید
-منظورتون از روحی و جسمی چیه خانم دکتر؟

خانم مشاور زل زد به من و با فیکس کردن عینک رو چشمش پرسید

-اینکه باکره هستی رو به همسرت نگفتی؟

لب گزیدم و سرم را پایین انداختم که خانم دکتر صدایم زد

-رهاجان من به شما نگفته بودم همسرت باید بدونه شما دختری و ملاحظه اش رو با توجه به مشکل اخیری هم که داشتی بالاتر ببره؟

حرف خانم دکتر حق بود و من واقعا از این اهمال کاری و خجالت نابجایم حسابی کلافه بودم که گفت

-مگه قرار نشد تو رابطه زناشویی درست و اصولی حرفامونو بزنیم؟ هوم؟

دم عمیقی گرفتم و دستانم را بیشتر بهم فشردم

-من...خانم دکتر احساس میکردم اگه به امیرصدرا بگم از زندگی قبلم باکره بیرون اومدم، حس خوبی نگیره

#پارت_۲۸۴

امیرصدرا بود که دستان گرم و مردانه اش را روی دستان سردم گذاشت و آرام زمزمه کرد

-نکن، انگشتات رو داغون کردی

سپس نگاهی به نیم رخم انداخت
-رها تقصیری نداره، شاید من جوری رفتار نکردم که باهام راحت باشه و حرفای دلش رو بزنه

سرم را به سمتش چرخاندم و سریع گفتم
-من تو کل عمرم با هیچ کس اندازه تو احساس راحتی نکردم امیرصدرا

با دلخوری نگاهم کرد
-پس چرا من باید از خانم دکتر درباره خصوصی ترین مسئله بین خودمون یه چیزایی بشنوم؟

صادقانه جواب دادم
-حس بدی از گفتنش داشتم اما حتی روم نشد به خانم دکتر بگم که خودش در این رابطه با تو حرف بزنه

کلافه سری تکان داد
-من شوهرتم رها، اگه این موضوع رو نمیفهمیدم میدونی ممکن بود چقدر جفتمون اذیت بشیم؟ اصلا من هیچی، خودت چی؟

خانم دکتر مداخله کرد
-حس امنیت همون حسیه که رها کنار شما داره و میدونه هیچ وقت بهش آسیب نمی زنید برای همین بابت این موضوع نگران نبوده و جا داره من اینجا بخاطر بوجود آوردن این حس ازتون تشکر کنم

همانطور که دستانم را گرفته بود، با متانت گفت
-من هرکاری کردم برای اطمینان خاطر همسرم کردم و دلم میخواد با من راحت باشه

خانم دکتر به نشانه تایید سر تکان داد
-قطعا همینطوره اما رها هنوز باید جلساتش رو بیاد تا یاد بگیره کجا خواسته هاش رو بگه و مصمم روشون بمونه و کجا کوتاه بیاد، در رابطه با اون موضوع هم حق داره که نتونسته صریح به شما این مطلب رو منتقل کنه

سپس از جا برخاست و کنار تخته وایت بردش ایستاد

-و اما دلیل این جلسه ی دونفره، باید خدمتتون بگم که بعد از خوندن خطبه عقد و رفتن به خونه خودتون حتما باید به چندتا نکته توجه کنید؛
اول اینکه خواسته هاتون رو به روش درست و با ملایمت به همدیگه بگید، افراط و تفریط در این موضوع به شخص شما آسیب میزنه، تفریط یعنی خودتون رو سانسور کنید و افراط یعنی تندی و پرخاشگری در بیان درخواست که نتیجه عکس میده و طرف مقابل از انجام خواسته شما شونه خالی میکنه،
دوما هنگام عصبانیت سعی کنید با هم بحث نکنید چون ممکنه حرفهایی بزنید که جبرانش سخت باشه،
سوما همه ی مشکلات داخل خونه رو داخل خونه حل کنید و از گفتن ضعف و نقص شریک زندگیتون به دوست و آشنا خودداری کنید، چون خیلی از زندگی ها بخاطر راهنمایی های اشتباه اطرافیان به بن بست رسیده؛
چهارما به این باور برسید که زندگی مسابقه‌ی کی بهتره نیست و هردوی شما تو زندگی نواقصی دارین و باید به هم برای ساختن یک زندگی خوب کمک کنید؛ و مورد آخر اینکه از بحث و صحبت درباره مشکلاتتون نترسید و با یه جروبحث کوچک فکر نکنید رابطه شما به آخر رسیده اتفاقا اگر درست بحث کنید میتونین تو روابطتون پیشرفت کنید و بیشتر به هم علاقه مند بشید

نکاتی که گفته شده بود را آنقدر در زندگی اطرافیان دیده بودم که با تمام وجود اهمیتشان را درک کردم و به خودم قول دادم همه آنها را انجام دهم؛

خانم مشاور نگاهی به ساعت مچی اش کرد و رو به من گفت

-جلسه دونفره شما تمام شد و ممنون میشم بیرون منتظر بشینی تا جلسه همسرت رو برگزار کنم

از جا بلند شدم و پس از خداحافظی با دکتر بیرون از اتاق روی صندلی نشستم.

#پارت_۲۸۵

با خروج از اتاق مشاور هزینه جلسات را پرداخت کرد و هردو در سکوت داخل ماشین نشستیم و او حین بستن کمربندش با حال بهتری نسبت به قبل پرسید

-یادته یه روز گفتی بخاطر مراقبت خوبت از عزیز یه جایزه پیش من داری؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم که زمزمه کرد

-خب خانوم من دلش چه جایزه ای میخواد؟

متعجب و مبهوت از این تغییر مود و از پیگیر نشدنش بابت ماجراهای داخل مطب گفتم

-نمیدونم

-پس همین الان فکر کن و بهم بگو

با لحن خبیثی گفتم
-شهربازی

سرش را کمی جلو برد و با دیدن هوای ابری و سرد گفت
-با توجه به هوا ارم نمیشه رفت پس؟

با تعجب بیشتری نگاهش کردم که نگاهم کرد و گفت

-میریم یه شهربازی سرپوشیده خوبه؟

شانه ای بالا انداختم
-عالیه

ضبط را روشن کرد و با شنیدن آهنگ نسبتا شادی که پخش شد، زیر خنده زدم

-خداییش انتظار شنیدن این آهنگ رو تو ماشین تو نداشتم

-ازدواج یعنی همین دیگه، فکرکنم به سلایقت و فکر کنی به سلایقم

-من میگم الکی پول خرج تراپی نکنیم چون تو خودت یه پا مشاوری

سپس اشاره ای به او کردم
-اقا میشه شما تراپیست من باشی؟

چشمکی زد
-من فقط میخوام شوهرت باشم خانوم

لبخندی زدم
-تو داری همه کس من میشی آقا

دستم را گرفت و روی پایش گذاشت
-راه بیا با ما و بذار تا آخر هفته کاری نکنم و سر قولم به شیرین خانوم بمونم

-چشممم

هردو خندیدیم و پس از ورود به شهربازی سرپوشیده چندبازی سوار شدیم در نهایت برای خوردن شام به یکی از فودکورت های داخل شهربازی رفتیم و آنجا نشستیم.

حین نفس نفس زدن بابت انجام آخرین بازی گفتم
-بخدا تو پیش فعالی

خندید
-اینم یه رازه که فقط تو میدونی

متعجب دست روی سینه ام گذاشتم
-واقعا پیش فعالی؟

با اشاره به سر و وضعم گفت
-آب برات بگیرم؟

چند نفس عمیقی کشیدم و گفتم
-نه نمیخواد

با به یاداوردن سوال بی جوابم پرسیدم
-نگفتیا، واقعا پیش فعالی؟

تند سری تکان داد
-پیش فعال که نمیشه گفت ولی آدم اهل ریسکی هستم، من سر شغلم و این آخر سر نگهداشتن تو خیلی ریسک کردم

-اصلا بهت نمیاد

ابرویی بالا انداخت
-تو بگو چی بهم میاد؟

با شیطنت اشاره ای به خودم کردم
-من، من خیلی بهت میام
توهم واقعیت:
#پارت_۲۸۶

سرش را جلو آورد و آرام و مردانه لب زد

-میدونی اگه طاقتم رو از دست بدم، چی میشه؟

سرم را به نشانه نه بالا انداختم که کنار گوشم پچ زد

-بیخیال سفارش غذایی که دادیم میشم و از همینجا کولت میکنم و میبرمت خونه خودمون
لبم را گاز گرفتم

-چه پیشنهاد وسوسه انگیزی

جدی از جایش بلند شد که با التماس آستین لباسش را کشیدم

-آقا اجازه ما شکر خوردیم، پیشنهادتون خیلی هم بی شرمانه بود

سرجایش نشست و با شیطنت گفت
-اینقدر از اینجور پیشنهادات بی شرمانه برات دارم که این پیشنهاد در برابرش خیلی هم باشرمانه باشه

سر پایین انداختم
-تسلیم به قول خودت بذار صحیح و سالم به آخر هفته برسیم

سری تکان داد
-دو بار جستی ملخک

خندیدم و پس از خوردن شام مرا تا جلوی در خانه رساند؛ تشکر کردم و خواستم پیاده شوم که صدایم زد

-رها!؟

-جونم!؟

دو انگشتش را دور لبش کشید و سمت من چرخید

-میخواستم سوپرایزت کنم ولی زندگیه مشترک یعنی مهم ترین تصمیمات رو باید باهم بگیریم
متعجب ابروهایم را بهم نزدیک کردم

-خب؟

-من تدارک جشن عروسی دیدم

متعجب پرسیدم
-چی؟

نگاهش را به شیشه جلوی ماشین داد
-از حرفایی که با هم زده بودیم، فهمیده بودم که به جشن عروسی و پوشیدن لباس عروس علاقه داری اما وقتی چندباری ازت درباره عروسی گرفتن نظر خواستم و نه آوردی، متوجه برق تو چشمات شدم و فهمیدم نه گفتنت از ته دل نیست

مکثی کرد و ادامه داد
-یه تالار کوچیک گرفتم و تعداد کمی از فامیل و دوست و آشنا رو دعوت کردم اما الان فقط مونده گرفتن لباس عروس و ارایشگاه خودت

مبهوت زمزمه کردم
-اما تو که عروسی دوست نداشتی

خیره در چشمانم لب زد
-اون عروسی که عروسش تو باشی رو دوست دارم

دست به سینه جدی گفتم
-جدی دارم میگم

-منم جدی گفتم، رها من دلم میخواد تاجایی که میتونم تو رو به خواسته هات نزدیک کنم

صادقانه پلک بهم فشردم
-کار منو سخت میکنی

-چطور؟

-چجوری این همه توجهت رو جبران کنم؟

-کنارم باش و برای آرامشمون تلاش کن فقط همین

-کم نیست؟

-خیلی هم زیاده

نفس عمیقی کشیدم
-میخوام بدونی بازم سوپرایزم کردی

-میخوام بدونی که اگه از ته دلت راضی به این جشن نباشی همین فردا همه چیو کنسل میکنم

لبخندی زدم
-همین فردا میرم دنبال ارایشگاه و لباس عروس

مهربان نگاهم کرد
-خوب کاری میکنی

خم شدم و تند و سریع گونه اش را بوسیدم و به حالت فرار از ماشین پیاده شدم و گفتم

-طاقت موندن رو قولم به خاله شیرین رو نداشتم

خندید و خندیدنش حالم را خوب کرد، شیشه را پایین داد

-یکی طلبت

#پارت_۲۸۷

دیوانه وار خندیدم
-طلبهای این شکلی ازت زیاده آقاهه

دستش را روی دستگیره در گذاشت
-رها دعا کن تا پیاده میشم رفته باشی تو خونه

همزمان با پیاده شدن او در با صدای تیکی باز شد و خودم را به داخل پارکینگ انداختم و در را بستم.

از پشت در صدایش را شنیدم
-شبت بخیر دلبر

لبخند زدم
-شبت بخیر عزیزم

و سپس راه آسانسور را در پیش گرفتم.

وقتی وارد خانه شدم و قضیه عروسی را به خاله شیرین گفتم لبخندی زد

-بنظرم امیرصدرا خوب کاری کرد که زودتر بهت گفت تا لباس عروس و ارایشگاه رو خودت انتخاب کنی

-شما میدونستین؟
آرام سری تکان داد

-دیروز فهمیدم و قرار بود همون دیروز امیرصدرا بیاد به خودتم بگه که وقتی فهمید چیشده ترجیح داد تو حال بهتری باهات حرف بزنه

بغضی کردم
-از اینکه تنها و یه تنه بار مالی و جانی این ازدواج رو دوششه واقعا ناراحتم

خاله دستی به شانه ام زد
-اینجوری به این مسئله نگاه نکن، همه ی این کارا رو از روی عشق انجام میده

-میدونم، کاش منم میتونستم کاری کنم

-همین که کنارش باشی و بهش آرامش بدی بزرگترین کاره

لبخندی زدم و خاله شیرین را بوسیدم که گفت

-پری دوروز دیگه میاد تهران و مهسا شرایط بیرون اومدن و راه رفتن نداره، اگه بخوای برای گرفتن لباس عروس و ارایشگاه من میتونم همراهت بیام

چشمانم از شادی برق زد
-مرسی که هستین خاله

فردای آن روز همراه خاله شیرین برای اجاره لباس عروس به یکی دوتا مزون رفتیم و در نهایت لباس عروسی با دامن پفی ساتن که روی آن پارچه تور شاین کشیده شده بود و بالاتنه اش نیز با ساتن سفید و پارچه تور کار شده تزئین شده و آستین هایش نیز از جنس تور با همان تریینات بود را پرو کردم.

جلوی آینه قدی مزون ایستادم و خودم را برانداز کردم واقعا لباس به تنم نشسته بود، با ذوق دور خودم چرخیدم و پس از شنیدن صدای مهربان خاله به سمت او برگشتم

-ماشالا چقدر ناز شدی

سپس آیه ای خواند و سمتم فوت کرد که جلورفتم و غرق در احساسات بغلش کرده و زمزمه وار گفتم

-مرسی مامان

لفظ مامان برای هردویمان شیرین بود که کمی مرا از خودش فاصله داد و حین بوسیدن پیشانی ام گفت

-خوشبخت بشی دخترم

همراهی خاله شیرین حتی در ارایشگاه نیز عالی بود و نظراتش حسابی برای انتخاب مدل مو و میکاپ به من کمک کرد.

از همان شب به علت یک رسم قدیمی دیگر نباید امیرصدرا را می‌دیدم و عزیز نیز پیش ما آمده بود و با شوخی هایش مرا رنگ به رنگ می‌کرد.

#پارت_۲۸۸

پری و مازیار صبح چهارشنبه و امیررضا شب چهارشنبه به جمعمان اضافه شدند و خاله شیرین مازیار و امیررضا را با قابلمه ی غذا پیش تک پسرش در خانه عزیز فرستاد که پری با خنده گفت

-برین واسه داداشم جشن مجردی بگیرین

مازیار که از شوخی های پرشیطنت عزیز سیر نشده بود گفت

-بشرطی که عزیز رو بدین ما ببریم

پری سری بالا انداخت
-عزیز رو امشب میخوایم واسه رها

و پس از رفتن پسرها و صرف شام ما خانوما دور عزیز جمع شدیم و خنده و شوخیمان به راه بود که پس از مدتی خاله شیرین با بغض گفت

-عزیز خداروشکر عروسی امیرصدرامو هم دارم میبینم

عزیز سری تکان داد
-جواهر رو جلو دست نمیذارن که تو بری برداری، برای پیداکردن جواهر باید زمین و زمان رو بِکنی و همه جا رو بگردی، این گشتن خستگی داره، کلافگی داره اما باارزشه

سپس نگاهش را به من داد
-امیرصدرا سختی کشید تا برسه به اون چیزی که دلبخواه خودشه، درسته پیداکردن جواهری مثل رها خیلی چیزا رو ازش گرفت اما مهم آیندست، مهم اینه مادر بچه هاش همونیه که خودش میخواد

لبخندی زدم که مهسا گفت
-صادقانه بخوام بگم از روزی که با رها آشنا شدم فهمیدم دختر خوب و خانمیه، انگار خدا رها رو ساخته واسه داداش صدرا

پری دست انداخت دور شانه هایم و گفت
-از همون روزی که داداش رفت دنبال رها و با هم اومدن خونه من به دلم افتاد که یه خبرایی میشه

مهسا متعجب پرسید
-چطور؟

-چون تونسته بودن همدیگرو متقاعد کنن

خاله شیرین نگران نگاهی به ساعت کرد و رو به من گفت

-پاشو دخترم، تو فردا عروسی و باید خوب استراحت کنی

پری نیز بلند شد
-منم خسته راهم، بهتره همه امشب زود بخوابیم که فردا کلی کار داریم

هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که خاله شیرین کلافه رو به عزیز گفت

-نمیدونم به رها بگم مادرش زنگ زده و چی گفته یا نه

-فعلا حرفی نزن تا این عروسی بسلامتی سر بگیره

-آخه شاید چیز مهمی بخوان بهش بگن

-هرچی باشه با یه شب دیرتر گفتن اتفاقی نمیفته

این مکالمات عجیب بین خاله شیرین و عزیز فکرم را مشغول کرده بود که با دیدن پیامک روی گوشی ام سعی کردم تا فقط به خودم و او فکر کنم.

-" آخرین شب بدون هم بودنمون هم گذشت و فرداشب وقتی سرت رو روی بازوهام گذاشتی و دارم موهات رو نوازش میکنم، با آرامش پلکهامو روی هم میذارم و به خواب میرم، شبت بخیر عروس فردای من"

و من با حالی عجیب نوشتم

-"این شبها به یاد تو گذشت و من از فرداشب به جای یادت خودت را درآغوش میگیرم و به خواب میرم، شبت بخیر داماد جذاب من"

صبح همراه با عمومصطفی به آرایشگاه رفتم و او در طول مسیر از من خواست هرجایی از زندگی مشکلی داشتم با او در میان بگذارم، حتی اگر مقصر امیرصدرا باشد تا گوش پسرش را بپیچاند و از من حمایت کند؛

هرچند تعارف ولی این نوع لطف و محبتشان به کسی که چون من پر از احساس خوب بود و من هزاران بار خدارا بابت بودنشان شکر کردم.

#پارت_۲۸۹

به علت خوب نخوابیدن عملا زیر دست میکاپ کار چرت میزدم و او خنده اش گرفته بود؛

پس از اتمام میکاپ و شنیون لباسم را پوشیدم تا تورم را روی سرم فیکس کنند؛ با تمام شدن کار پیامکی برای امیرصدرا فرستادم و جلوی آینه ای ایستادم و خودم را تماشا کردم.

لباس سفید عروس و آرایش سر وصورت و ابروهایم که بواسطه آرایش روشن تر شده بود، چهره ام را زنانه تر کرده بود و من از تصور امیرصدرا بعد از دیدنم به شدت سر ذوق آمده بودم.

چون آرایشگاه در خیابان اصلی قرار داشت و هیچ جای پارکی وجود نبود، از من خواهش کرد تا اگر میتوانم خودم پایین بروم؛

به کمک خانمی که در ارایشگاه مسئول نظافت بود پایین رفتم و با دیدن ماشین عروس گل زده به آن سمت حرکت کردیم که خودش پیاده شد و سریع به سمتمان آمد؛ من فقط کفش های مشکی براقش را می‌دیدم.

با تشکر از آن خانم و دادن مبلغی به عنوان شیرینی کنارم ایستاد.

شنل را تا پایین تو صورتم کشیده بودم و دوست داشتم تا آتلیه و عمارت چیزی از خودم بروز ندهم.

کنار گوشم پچ زد
-ببخشید نشد بیام بالا خانمم

با دیدن حجم ماشین ها و نبود جاپارک گفتم
-حق داری اشکال نداره

داخل ماشین نشستیم و صدای خنده اش را شنیدم

-خانم یه رخ نمیدی

از زیر شنل جواب دادم
-نچ، ترجیح میدم سر و صورت و لباسمو باهم ببینی

استارت زد
-اونوقت اگه از دیدن اون همه زیبایی از حال برم چی عروس خانم؟

خندیدم
-خودم واست آب قند درست میکنم آقای داماد

-اینم حرفیه

با سرعت بیشتری به سمت عمارت راند و پس از دیدن ماشین فیلمبردار و هماهنگی با آنها ابتدا وارد آتلیه شدیم.

خانم عکاس از او خواست حالا که حاضر و آماده هست داخل سالن برود تا عکس های تکی اش را بگیرد و من به کمک فیلمبردار شنلم را از تن خارج کرده و جلوی آینه خودم را مرتب کردم و داخل سالن رفتم.

فیلمبردار کنارم ایستاد و پرسید
-داماد هنوز با این لباس و آرایش ندیدتت؟؟؟

-نه نشد

لبخندی زد
-عالی شد، بنظرم همینجوری که پشتت به ماست برو جلو تا برگرده سمتت و من از واکنشش فیلم بگیرم

خندیدم
-واقعا؟؟

-آره فیلمتون باحال میشه

سری تکان دادم و ایما و اشاره او پس از تنظیم دوربینش خرامان داخل سالن رفتم و پشت او ایستادم؛

کت و شلوار مشکی و خوش دوختش خیلی زیبا در آن هیکل نشسته بود که با شنیدن صدای خانم عکاس به سمت من برگشت

-خب دیگه عروس خانمم اومد

بهت و تحسین در چشمانش حتی فیلمبردار و خانم عکاس را هم سر ذوق آورده بود که تند تند صدای شات عکس گرفتن هایشان می آمد،

بواسطه پف دامنم کمی با فاصله از او ایستادم و با دیدنش در آن هیبت دامادی دلم ریخت.

جذابیت و زیباییش در آن لباس و ته ریش خیلی کمش او را کم سن و سال تر نشان داده بود و موهای حالت داده اش به شدت به او می امد.

#پارت_۲۹۰

قدمی به سمتم برداشت و بی توجه به اطرافیان دستم را گرفت و بوسه ای به پشت دستم زد و با صدای مردانه و گیرایی لب زد

-از دیدن این همه زیبایی واژه ها رو گم کردم، فتبارک الله احسن الخالقین

لبخندی زدم که پلکی زد
-فکر نکردی که ممکنه قلب من تاب دیدن این همه قشنگیو نداشته باشه؟

آرام زمزمه کردم
-مگه تو به قلب من فکر کردی که اینقدر جذاب و نفس گیر روبروم ایستادی؟

دستم را گرفت و بالا برد و کمی مرا از خودش فاصله داد که دو دور چرخیدم و فیلمبردار صدایمان زد

-چه عروس داماد خوش ذوقی دارم من امشب

هردو لبخندی زدیم و پس از گرفتن فیلم و عکس هنگام پوشیدن شنلم فیلمبردار زیر گوشم گفت

-خداییش روزی که آقاتون اومد برای بستن قرارداد، فکر نمیکردم اینقدر پایه باشه

-چطور؟

-بنظرم مذهبی اومد و فکر میکردم الان باید برای دادن هرژست هی نه بیاره

خندیدم

-چی بگم والا...یه جاهایی یکم غر زد که دیگه بعضی ژستا زیادی خصوصیه اما وقتی براش چشم و ابرو اومدم که همین عکسا برامون از خاطرات جشن امشب میمونه باهام راه اومد

-پس خیلی دوستت داره که رو حرفت نه نیاورده

شانه ای بالا انداختم و پس از سوار ماشین شدن به سمت تالار حرکت کردیم.

با ورودمان به اتاق عقد همه کف زدند و صدای کل کشیدن و تبریک درهم آمیخته بود.

روی صندلی های بالای سفره عقد نشستیم و من از آینه به خودمان نگاه کردم که متوجه شدم او نیز مرا نگاه میکند، بی صدا لب زدم

-دوست دارم

لبخند محوی زد و دوبار با دست مشت شده روی قلبش زد و مثل خودم بی صدا گفت

-ما بیشتر

بهترین بله ی زندگی ام را بعد از ۳بار خواندن خطبه عقد دادم

-به نام خدا و بااجازه ی بزرگترای جمع بله

و او نیز در همان صداهای تبریک بله گفت و پس از آن به قسمت زنانه راهنمایی شدیم.

محرمیتمان حالا جدی تر و رسمی تر شده بود و حال خاصی داشتم؛ پس از ورود به قسمت زنانه همراه با امیرصدرا از دیدن واکنش خاله شیرین و پری و مهسا غرق لذت شدم و حین سلام و خوش آمدگویی به مهمانان از غریب بودنم در بین افراد حاضر دلم گرفت.

سرجایمان نشستیم که امیرصدرا پس از هماهنگی کوتاهی با مسئول تالار رو به من گفت

-موافقی بعد از یکی دوتا آهنگ من برم قسمت مردونه؟

سری به نشانه موافقت تکان دادم و به پری اشاره کردم تا جلوتر بیاید و آرام کنار گوشش گفتم

-میتونی از مازیار بخوای به دی جی بگه این آهنگ رو بذاره؟

-آره حتما
توهم واقعیت:
#پارت_۲۹۱

سپس سرم را به سر او نزدیک کردم
-میتونم یه چیزی ازت بخوام؟

لبخندی زد
-تو جون بخواه

-جونت سلامت، میشه واسه رقص همراهیم کنی؟

دستی به ته ریشش کشید
-من خیلی وارد نیستم و...

-فقط کافیه روبروم بایستی و کمرم رو بگیری، بقیش خودش میاد

-مطمئنی؟

-آره

-چون تو میخوای حتما

سریع گفتم
-اگه معذب میشی و دوست نداری اصلا بیخیال

دستم را گرفت
-امروز روز من و تو هست، پس هرکاری بخاطر هم بکنیم به زیبایی امروزمون کمک میکنه

لبخندی زدم و پس از پخش شدن آهنگ مورد نظرم در پیست رقص روبروی هم ایستادیم و با برداشتن چند قدم با فاصله کمی از او ایستادم و یک دستم را روی شانه اش و دست دیگرم را به دستش دادم و او نیز دست دیگرش را روی کمرم گذاشت و آرام با ریتم آهنگ تکان خوردیم.

چه چیزی تو عمق چشاته که من یک نگاه تورو به یه دنیا نمیدم
که بعد از تماشای چشمای تو از زمین و زمان عاشقانه بریدم
تو با کل رویای من اومدی تا تو سی سالگی باورم زیر و رو شه
که زیباترین خط شعرای من از تماشای چشم تو هر شب شروع شه
اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام
اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام
دلم از تماشای چشمای تو یه حسی مث پر گرفتن گرفت
چشای تو تا پیش چشم منه مگه میشه این حالو از من گرفت
تمام وجودم رو هر ثانیه تو دریای فکر تو حل میکنم
نگاه کن واسه این که تو با منی چه جوری خدارو بغل میکنم
اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام
اومدی تا بره فصل دیوونگی شدی آرامشه کل این زندگی
با تو هر ثانیه عاشقانس برام آرزوهامو از کی به جز تو بخوام

پس از اتمام اهنگ پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد

-خداروشکر که اومدی تو زندگیم

و همراه صدای تشویق و جیغ و سوت از زنانه خارج شد و من به همراه پری و دیگر آشنایان به رقص و پایکوبی پرداختم.

متعجب از ندیدن نهال از پری پرسیدم

-نهال رو ندیدم

-آقابزرگ اینا اصلا بهش نگفتن امشب عروسیه شماست.

-کار خوبی کردن

بعد از اتمام مراسم و عروس کشان جلوی خانه جدیدمان پیاده شدیم و سریع از مهمانان خداحافظی کردیم.

ابتدا آقابزرگ و ننه ما را به یکدیگر سپردند سپس عمو مصطفی و خاله شیرین جلو آمدند و پس از بوسیدن ما و دست به دست دادنمان و آرزوی خوشبختی عقب رفتند که در نهایت عزیز جلو آمد، لبخند پهن روی لبش نیز لبان ما را به لبخند کشاند و گفت

-خداروشکر که نیمه خودتون رو پیدا کردین

انگشتری را دست من کرد

-این حلقه ی عروسیم و یادگار شوهر خدابیامرزمه، دلم میخواد این حلقه رو دست به دست کنی و یه روزی به دست عروس یا دختر خودت بندازی و اونشب یادی از من و اون خدابیامرزم بکنی

او را در آغوش کشیدم
-حضورتون تو زندگیم پر از خیر و برکت بود و من هروقت که به امیرصدرا نگاه کنم یاد شما میفتم.

دستم را گرفت و در دست امیرصدرا گذاشت
-از امشب یه روح بشید در دو بدن، غمتون غم هردو باشه و خوشیتون خوشیه جفتتون

پس از خداحافظی با همه و گریه در آغوش پری به واحدمان در طبقه ی سوم رفتیم.

#پارت_۲۹۲

پس از ورود به خانه و دیدن وسایلی که این یک ماه تند تند خریده بودیم و به کمک خاله شیرین چیده بودیم، لبخندی زدم.

این خونه متعلق به من و او بود و چقدر اینجا را دوست داشتم.

به اتاق خواب رفتیم و جلوی آینه میز توالت ایستادم و با اشاره به زیپ لباسم گفتم

-عشقم زیپ لباسم رو باز میکنی؟

پشتم ایستاد و آرام و با طمانینه زیپ را پایین کشید و بوسه ای روی کمرم گذاشت.
لبخندی زدمو به سمتش برگشتم

-بابت امشب ممنونم

-من از تو ممنونم عروس خانم

اشاره ای به موهایم کردم
-درآوردن این سنجاق ها هم دست های تو رو میبوسه

دست روی سینه گذاشت
-با کمال میل

دونه دونه سنجاق ها را از سرم خارج کرد و با هرکدام آخ و اوخی کردم که پس از درآوردن آخرین سنجاق با ناراحتی گفت

-آخه چرا این همه سنجاق رو اینجوری تو سرت فرو کردن؟

سپس دستش را بین موهای تافت خورده ام کرد و سرم را مالید
-بهتر شد؟

با چشمان ستاره بارانم نگاهم را از داخل اینه به چشمانش دادم

-اوهوم، خیلی

لبخندی زد
-دلم همون موهای نرم و خوشبوی خودتو میخواد

سپس خم شد و کنار گوشم پچ زد
-تو در عین سادگی بازهم زیبایی

پس از گرفتن دوش کوتاهی و شستن موهایم به اتاق رفتم و لباسهایم را پوشیدم و با دیدن او که سجاده اش را در پذیرایی پهن کرده بود و در حال سجده بود، چادرنمازی که خاله شیرین برایم دوخته بود را روی سرم انداختم و سجاده ام را پشت سرش پهن کردم.

پس از مدتی به سمتم برگشت و از دیدن من که به نماز ایستاده بودم چشمانش از تعجب گرد شد.
نمازم را سلام دادم و با خنده گفتم

-خداییش تاحالا چشمات رو اینجوری گرد شده از تعجب ندیده بودم

-خداییش منم تاحالا یه فرشته رو از نزدیک ندیده بودم

به تشبیهش لبخندی زدم
-فرشته؟

-آره فرشته، دختر تو همه جوره زیبایی

سپس لبخندی زد
-رها از کی نماز میخونی؟

-از همون شبی که از خدا خواستمت

مهربان لبخندی به رویم زد
-منم همیشه تو رو از خدا خواستم

-حالا دیگه خدا مال منم هست

-خدا مال همس

سپس از جا برخاست
-من برم یه دوش بگیرم

-برو عزیزم

پس از رفتن او زیر کتری را روشن کردم؛ هردوی ما به چای معتاد بودیم و انگار یک لیوان چای داغ حسابی سرحالمان می آورد.

دو فنجان چای ریختم و ظرف خرما را کنارش گذاشتم که لباس پوشیده داخل آشپزخانه شد و با دیدن لیوان های چای پیشانی ام را بوسید.

-داریم زنی که اینقدر شوهرش رو بلد باشه؟

شانه ای بالا انداختم
-نه والا

سپس خندیدم
-من بلد شدن رو از تو یاد گرفتم امیرصدرا

#پارت_۲۹۳

لبخندی زد. پس از نوشیدن چای تشکری کرد و من لیوان‌ها را شستم و او برق ها را خاموش کرد.

پس از ورود به اتاقمان با دیدن تخت لبخندی زد

-رها باورت نمیشه مدتی که پیش عزیز بودیم اصرار داشت یه تخت دونفره برای خودمون بگیرم، اما هیچجوره راضی نشدم

پشت چشمی نازک کردم و با خنده گفتم:
-عزیز هم بی کار نمیشینه ها! ، خوبه میدونست همه چی نقشه هست و می‌گفت تخت دونفره بخرید

سری تکان داد و روی تخت نشست دستی به رو تختی اش کشید و من نیز طرف دیگر تخت نشستم

-به خیال خودش میخواست ما رو بهم نزدیک کنه

-نکه به ضرر تو بود!...حالا تو چرا مخالفت کردی؟

روی تخت دراز کشید و با اشاره به بازوی خوش فرمش گفت
-بیا اینجا تا برات بگم

و من از خداخواسته سرم را روی بازوی سفتش گذاشتم که دم عمیقی از موهایم گرفت

-آخیش، دلم برای نفس کشیدن تو عطر موهات تنگ شده بود

هنوز هم برای جای سوال بود که چرا مخالف بوده کنجکاو پرسیدم

-نگفتی چرا با خرید تخت دونفره مخالفت کردی؟

حین بازی کردن با تارموهایم زمزمه کرد
-من دلم میخواست اول مالک روح و قلب هم بشیم ، بعد برسیم به تصاحب تن هامون

-تو خیلی مرد بااحساس و فهمیده ای هستی

دست دور تنم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد زیر گوشم پچ زد

-ولی تو این مرد احساسی و فهمیده رو با پوشیدن بعضی لباسا و رفتارات خیلی اذیت کردی!

چشمانم را بستم و خودم را به آن راه زدم
-کی؟ من؟

ضربه ی آرامی به نوک بینی ام زد و با صدای بمی جواب داد

-بله شما، حالا این همه خودداری کردن های من در مقابل دلبری های شما رو کی پاسخگوهه؟

لبخند عمیقی روی لبانم نشست و برق شیطنتی درون چشمانم نقش بست دستانم را دورش حلقه کردم و در گوشش پچ زدم

-من، من به عنوان همسرت همش رو با جون و دل پاسخگوام

سپس درآغوشش خزیدم و تا دل صبح به زمزمه های عاشقانه اش گوش سپردم.

#پارت_۲۹۴

صبح روز بعد از عروسی با صدای آیفون چشمانم را باز کردم و سرم را به سمت او چرخاندم و با دیدن چشمهای باز و نگاه مهربانش لبخندی زدم
-صبحت بخیر

-صبح شما هم بخیر خوشگلم

آیفون دوباره زنگ خورد که با خنده گفتم
-قصد باز کردن در رو نداری؟

پوفی کرد
-آخه این وقت صبح کی مزاحم خلوت ما شده؟

-من برم؟

پتو را رویم کشید و پرسید
-خوبی خانمم؟

پلکهایم را روی هم فشردم
-عالیم

لبخندی زد و پس از پوشیدن تی شرتش به پذیرایی رفت

-پری اومده ولی شما تو اتاق بمون، تا من راهیش کنم بره

لب گزیدم
-زشته امیرصدرا

-این موقع صبح مزاحم عروس و داماد شدن زشته

خندیدم و صدای سلام کردن پر هیجان پری را شنیدم.

-سلام داداش خوبین؟رها خوبه؟

جدی جواب داد
-سلام دختر آروم تر حرف بزن، الان از خواب بیدارش میکنی

-آخ ببخشید، عزیز گیر داد که باید براتون صبحانه بیارم

-باشه، کسی آوردتت؟

-آره با مازیار اومدم

-خب برو منتظرش نذار

-داداش نمیذاری رها رو ببینم؟

-برو دختر، شوهرت پایین منتظره

پری خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

سریع به حمام رفتم و دوشی گرفتم و پس از پوشیدن پیراهن کوتاهی به آشپزخانه رفتم و با دیدن سینی بزرگ روی میز ناهارخوری گفتم

-از دست این عزیز

لبخندی زد
-اتفاقا میخواستم پاشم برات صبحانه آماده کنم، ولی دلم نیومد لحظه ای که از خواب بیدار میشی رو از دست بدم

سپس کلافه زیر لب گفت
-البته پری خانم نذاشتن که...

وسط حرفش روی پا بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش گذاشتم

-صبح من از الان شروع شد

دستم را گرفت و من را به طرف خودش کشید و پس از بوسیدن چانه ام گفت
-تو خوبی دیگه؟

-کنار تو مگه میشه خوب نبود

لبخندی زد
-صبحانه بخوریم؟

-بخوریم

دوباره برایم لقمه گرفت و نگاه مهربانش به من بیشتر خجالت زده ام میکرد؛ او واقعا مرد با ملاحظه و درستی بود.

در حال خوردن صبحانه بودیم که گوشی اش زنگ خورد؛ متعجب از جا برخاست و آن را جواب داد

-سلام مامان شیرینم

-
-خوبه سلام داره خدمتتون

سپس کنارم نشست و گوشی را روی اسپیکر زد

-خداروشکر که خوبین، پری صبحانه رو سالم رسوند دستتون؟

-بله خیلی به زحمت افتادینا

-این چه حرفیه...نوش جونتون

#پارت_۲۹۵

لحن صدا و مکث های عجیب خاله شیرین بین حرفهایش باعث شد او کمی ابروهایش را بهم نزدیک کند و بپرسد

-مامان جان خوبین؟

صدای ضعیف خاله به گوشمان رسید
-یه چیزی میگم، هروقت صلاح دونستی به رها بگو

حالا من نیز صدای خاله شیرین را شنیده بودم که او با نگرانی پرسید

-چیزی شده مامان؟

-چندروزیه مادر رها زنگ میزنه و میگه حال همسرش اصلا خوب نیست، گفته به رها بگین اگه پدرش رو نمیبخشه حرفی نیست؛ فقط بیاد که این لحظه های آخر ببینتش

دستم را روی سینه ام گذاشتم و آهی کشیدم که امیرصدرا با دیدن حالم جواب داد

-باشه مامان جان بهتون خبر میدم، فعلا خداحافظ

-خدانگهدار پسرم

دستی روی شانه ام گذاشت
-خوبی عزیزم؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم که موهای افتاده در صورتم را کنار زد
-فکراتو بکن و بعدا تصمیمت رو بهم بگو

آرنجهایم را روی میز گذاشتم و سرم را با دستانم گرفتم

-چرا حتی ندونسته قشنگت ترین روزهای زندگیم رو خراب میکنن؟

سپس کلافه زمزمه کردم
-من الان باید چکار کنم؟

دستش را نوازش وار روی کمرم مالید
-آروم باش خانمم، به زمان نیاز داری تا این خبر رو واسه خودت حلاجی کنی و تصمیم بگیری

-امیرصدرا من میخواستم امروز یه روز خاص برای جفتمون بسازم

-همین که کنارم نفس میکشی یعنی روز من خاصه یعنی از این به بعد هرروز من خاصه

سرم را به سمتش چرخاندم
-حرفات و لحن صدات مثل قرص آرامش‌بخش میمونه

دستش را پشتم گذاشت
-حالا هم پاشو برو تو پذیرایی بشین تا من اینجا رو جمع کنم و بعدش کنارهم یه فیلم باحال ببینیم، پایه ای؟

-اوهوم

مرا به پذیرایی برد و روی مبل نشاند، سپس پتوی مسافرتی را روی پایم انداخت و یک لیوان چای نبات به دستم داد

-تا تو یه فیلم خوب پیدا کنی، منم میام پیشت

پیشانی ام را بوسید و به آشپزخانه رفت.

صداها وفکرهای توی سرم باعث شد نتوانم فیلمی را انتخاب کنم و وقتی او با دو ظرف پاپکورن کنارم نشست، گفتم

-انتخاب فیلمم با خودت

-حتما

سپس فیلمی را انتخاب کرد و آن را داخل تلویزیون پخش کرد.

با نوازش های خلسه آور او تمام فکرم را به فیلم دادم و سعی کردم جز خودمان دونفر به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنم.

پس از اتمام فیلم برای درست کردن ناهار از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم که پرسید

-کجا میری؟

-میخوام ناهار درست کنم

-بیا بشین خانم، شما امروز دست به سیاه و سفید نمیزنی

-چرا؟

چشمکی زد
-چون تازه عروسی و شوهرت دلش میخواد امروز خانمش فقط استراحت کنه

-آخه...
توهم واقعیت:
#پارت_۲۹۶

کنارم ایستاد و دستم را به سمت مبل کشید

-اگه حوصله داری ناهار بریم بیرون اگه نه که سفارش بدم

کرختی و ذهن خسته ام باعث شد بگویم
-سفارش بدیم

سری تکان داد و ناهار را سفارش داد.

کنارش نشستم و خیره به برنامه کودکی که از تلویزیون پخش میشد، گفتم

-امیرصدرا!؟

-جونم؟

نفس عمیقی کشیدم
-اگه جای من بودی چکار میکردی؟ دررابطه با خانوادم منظورمه

نیم نگاهی سمتم انداخت و دستش را دور شانه ام انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد
-من جای تو نیستم

به چانه اش نگاه کردم
-فکر کن هستی

-من رهایی که از کودکی بخاطر تبعیض و در بزرگسالی بخاطر حمایت نشدن کلی اذیت شده نیستم

سرم را به سینه اش چسباندم
-با وجود همه ظلم هایی که در حقم کردن نمیتونم بیخیالشون بشم

-بهت که گفته بودم تو دختر دل پاکی هستی

-اما کارهاشون فراموش شدنی نیست

-حق داری فراموش کردنش سخته

چشمانم را بستم
-از طرفی دوست دارم برم و بهشون نشون بدم که خوشبخت شدم، با تو برم و بگم یادتونه گفته بودین فقط با شوهرت بیا، حالا با شوهرم اومدم

-این کار آرومت میکنه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم
-اصلا

-پس کاری رو بکن که آرومت میکنه

دستم را دور شکمش گذاشتم
-بنظرت برم و بپرسم که چرا با من اینجوری کردن؟

-اگه تو بخوای میریم

پر تردید زمزمه کردم
-بازم باید فکر کنم

موهایم را بوسید
-بازم فکر کن خانمم

با شنیدن زنگ آیفون لبخندی زد
-ناهارم رسید

پس از صرف ناهار هردو در کنار هم چرت کوتاهی زدیم و عصر آن روز حاضرشدیم تا برای شام به خانه خاله شیرین برویم و پری و مازیار را بدرقه کنیم.

تمام مدت فکرم درگیر بود و حتی خاله شیرین و پری پی به کلافگی ام برده بودند که عزیز اخمی کرد

-رها مادر چته؟ چرا اینقدر تو فکری؟

دمی گرفتم
-عزیز سردرگمم، نمیدونم که برم و خانوادم رو ببینم یا کلا بیخیالشون بشم

-دلت چی میگه؟

-دلم نمیتونه اونا رو ببخشه اما با حرفی که به خاله شیرین زدن، خیلی کنجکاوم کردن

-چه حرفی؟

-اینکه حرفایی درباره سامان و حامد برام دارن

-رفتنت به معنی ببخش نیست، میتونی بری و چاله های ذهنت رو پر کنی

سرم را روی پای عزیز گذاشتم
-من سنگ دلم؟

-نه مادر، محبته که آدمی رو زنده نگه میداره، اونا با ظلم و تبعیض ریشه‌های محبت به خودش رو تو دلت سوزوندن

-حق دارم بعد از ملاقات نبخشمشون؟

-اره خودخوری نکن، برو و بشنو حرفاشونو

سری تکان دادم
-چشم عزیز

#پارت_۲۹۷

آخرشب پس از راهی کردن پری و مازیار کنار گوش خاله شیرین زمزمه کردم

-بی زحمت به مامانم خبر بدین که فردا غروب میریم پیششون

-باشه دخترم آدرس رو هم میگیرم برات میفرستم
تشکری کردم و به خانه برگشتیم.

امیرصدرا باید سرکار می رفت و من وقتی در خانه تنها بودم، حرفهایی که قصد زدنشان را داشتم در ذهنم مرور کردم.

عصر پس از ورود امیرصدرا دو لیوان چای با پولکی و خرما ریختم و به پذیرایی رفتم، او که در حال خشک کردن دستانش با حوله بود،

لبخندی زد
-چایی های تو خوردن داره ها

-نوش جونت

کنار یکدیگر نشستیم و گفتم
-خاله شیرین امروز آدرس بابااینا رو برام فرستاد

گمی از چایش را نوشید و فنجان را پایین آورد و جدی پرسید

-پس تصمیم گرفتی که بریم؟

-آره، باید سوالای ذهنم رو پیدا کنم

-خوب کاری میکنی عزیزم

-یکم استراحت کن بعدش میریم

-چایی رو خوردیم میریم

سری تکان دادم و به اتاق رفتم تا آماده شوم.

آرایش ملایمی کردم و مانتو سفید و شال کرمی رنگی را سرم کردم؛ کاملا شمایل یک تازه عروس را داشتم و دلم میخواست از روی دیدن ظاهرم متوجه شوند که در شرایط خوبی قرار دارم.

امیرصدرا نیز یک بلوز بافت سرمه ای رنگ، شلوار کتان مشکی و پالتوی مشکی رنگی را روی آن پوشید و موهایش را شانه ای زد و با نگاه به من که حاضر و آماده او را تماشا می‌کردم گفت

-بزن بریم خانوم

لبخندی زدم و با پوشیدن پالتویم همراه او از خانه خارج شدم.

لوکیشن آدرس فرستاده شده را از بر بودم چون کلا سه پلاک با خانه پدریم فرق داشت. در تمام طول مسیر امیرصدرا دستم را گرفته بود و سعی می‌کرد با حرف زدن مرا از آن حال و هوا بیرون بیاورد.

دقیقا جلوی پلاکی که داخل آدرس گفته شده بود، متوقف شدیم و من با دیدن در ورودی خانه جدیدشان پوزخندی زدم،

سپس دستم را دراز کردم و خانه ی قدیمیان را به او نشان دادم

-پسرفت که میگن همینه ها، از اون آپارتمان ۶۰ متری حالا اومدن تو این خونه ای که از همون موقع ها هیچ کس خریدارش نبود، چون بشدت قدیمی و بد نقشه اس

متعجب پرسید
-بد نقشه؟

-آره، البته منم فقط شنیده بودم

سپس هردو از ماشین پیاده شدیم و پشت در ایستادیم.

زنگ سیاه و دکمه ای قدیمی را اول به آرامی و سپس محکم فشار دادم که صدای رویا را از داخل حیاط شنیدم

-کیه؟

کمی صدایم را بالا بردم
-ماییم

پس از صدای کشیده شدن دمپایی روی موزایک ها در بسرعت باز شد و پرده ی پشت در کنار رفت و نگاهم به خواهری افتاد که در خانه پدری زیباترین لباس ها برای او خریده میشد اما حال روسری نخ نمای مشکی رنگ روی سرش با مانتوی خاکستری رنگ و شلوار گشاد مشکی رنگ اصلا شبیه به لباس های گذشته اش نبود.

با دیدنم لبخندی زد و خواست جلو بیاد که نگاهش به امیرصدرا افتاد و اخم کوتاهی در صورتش نقش بست.

-این آقا با توِ رها؟

سر تکان دادم
-همسرم هستن

مبهوت به ما چشم دوخت و کمی عقب رفت
-بفرمایید داخل

#پارت_۲۹۸

جعبه شیرینی را به دست رویا دادم و پرده را با دست کنارتر زدم؛

اول من و سپس امیرصدرا وارد دالان تنگ و باریک خانه شدیم، آنقدر باریک که فقط اندازه یک نفر برای رفت و آمد جا بود؛

دستم که همچنان در دست امیرصدرا بود، محکم فشرده شد و از پشت سر آرام زمزمه کرد

-خوبی؟

-اوهوم

اما دستان یخ کرده و صورت رنگ پریده ام چیز دیگری می گفت.

وضعیت اسفناک بار خانه از چیزی که فکرش را هم می کردم، بدتر بود.

پس از یک دالان باریک دو متری وارد یک حیاط به ابعاد ۳*۳ میشدی و در نهایت یک اتاق بود، روشویی کنار دستشویی داخل حیاط سینک ظرفشویی نیز حساب میشد و کلی ظرف نشسته روی هم تلنبار شده بود؛

بوی نامطبوع حاصل از فاضلاب باعث شد شالم را جلوی بینی ام بگیرم که رویا از من پیشی گرفت و حین باز کردن در اتاق گفت

-بفرمایید داخل

آرام جلو رفتم و پس از در آوردن کفش هایم پایم را روی موکت سرد داخل خانه گذاشتم.

شرایط نابسامان خانه موجب خجالت کشیدنم جلوی امیرصدرا شده بود،

کمی جلوتر رفتیم که با دیدن دختر سه ساله ی رویا گوشه ای اتاق و رخت خواب پهن شده و مردی که با حالی نزار روی آن دراز کشیده بود، قلبم فشرده شد.

با شنیدن صدای دوباره در اتاق به عقب برگشتم و مادرم را دیدم که انگار تازه از بیرون برگشته بود، با دیدن ما جلو آمد و هول کرده گفت

-سلام، خیلی خوش اومدین

من و امیرصدرا نیز سلام کردیم؛ نگاه عجیبش دائم بین دستان من و امیرصدرا در رفت و آمد بود، که دست چپم را بالا آوردم و با نشان دادن حلقه ام گفتم

-بابا گفته بود حق ندارم بدون شوهرم پام رو تو خونش بذارم

دستی که در دست امیرصدرا بود را بالا آوردم
-حالا هم با شوهرم اومدم

مامان با شادی رو به او کرد
-تبریک میگم پسرم خوشبخت بشین

امیرصدرا سری تکان داد و نزدیکتر به من ایستاد
-ممنونم سلامت باشید

با صدای ناله مردانه ای به سمت رخت خوابی که اول دیده بودم برگشتم، که مامان زودتر به خودش آمد و سمت رخت خواب آمد

-مرتضی پاشو دخترت اومده

سرد و خشک گفتم
-با شوهرش رو جا انداختی مامان

مامان نیمچه لبخندی زد و ما را به نشستن دعوت کرد

-بفرمایید بشینید

نور کم‌داخل اتاق و فرش های کهنه و کثیف حالم را بهم زده بود که امیرصدرا دستش را روی کمرم گذاشت و من را به جلو هدایت کرد.

نزدیک به بابا نشستیم و رویا با سینی چای وارد شد و پس از تعارف روبرویمان نشست.

نگاهم را به دخترک سه سالش دادم، معلوم بود مرا را نمی شناسد و از این که مزاحم بازی کردنش شده ایم، ناراحت است.

بی حس و کلافه اطرافم را تماشا میکردم که مامان مرا خطاب قرار داد

-زودتر از اینا منتظرت بودم دخترم، فکر کردم حداقل بخاطر فهمیدن جریانات حامد و سامان هم که باشه زودتر از ما یه سراغی میگیری

پوزخندی زدم
-آخه اونموقع هنوز شوهر نکرده بودم

رویا به حرف آمد
-بسلامتی کی ازدواج کردی؟

-پریشب عروسیم بود

ابرویی بالا انداخت
-عروسی؟

#پارت_۲۹۹

تلخ گفتم
-به کلاس عروسی های شاهانه ای که شما بخوای داخلش شرکت کنی، نبود

مامان خواست مداخله کند که ادامه دادم
-آخه آقاحامد فرموده بودن من نه خودم نه زن و بچم تو عروسی های مردم عادی نمیریم

رویا سرش را پایین انداخت و من یاد روزی افتادم که زندایی سامان برای دعوت رویا و حامد به آنها زد و گفت برای شام به خانه شان بیایند تا در ولیمه عروسی ما حضور داشته باشند اما رویا همین جمله را از قول حامد نقل قول کرده و گوشی را قطع کرده بود.

مامان پادرمیانی کرد
-گذشته ها گذشته، ولی کاش ما رو هم عروسیت دعوت میکردی

ابرو بالا انداختم و با عصبانیت گفتم
-به چه نسبتی میخواستین بیاین؟

صدای ناله بابا بلند تر شد که مامان جوابم را نداد و سعی کرد بابا را که بسیار نحیف و لاغر شده بود، سرجایش بنشاند.

بابا لای پلک‌هایش را باز کرد و با دیدن من قیافه اش متعجب شد

-رها؟

-خودمم

سپس به امیرصدرا اشاره ای کردم
-نترس با شوهرم اومدم

بابا نگاهی به امیرصدرا انداخت که او سلامی کرد، دوباره نگاهش را به من داد

-شوهر کردی؟

-تا آخر عمر باید مجرد میموندم؟

حال بابا مساعد نبود و کمی چشمانش را ریز کرد
-قیافه شوهرت آشناست

-همونیه که من رو از زیر دست کتک های اون حیوون بیرون کشید و برد بیمارستان، همونیه که وقتی از خونه بیرونم کردین اومد دنبالم و منو برد خونه خودشون و ازم حمایت کرد

-برادر دوستت؟

-آره همونه

بابا سری تکان داد و با همان صدای ضعیف گفت
-خوش آمدی پسر

امیرصدرا تشکری کرد و نگاهش را به دختر رویا داد و سعی کرد با او ارتباط برقرار کند.

مامان پیش دستی ها را جلویمان گذاشت و شیرینی تعارف کرد.

نفس عمیقی کشیدم
-گفته بودین یه حرفایی هست که باید بشنوم
مامان عقب تر نشست

-عجله داری واسه رفتن؟

-خیلی، دیدنتون منو یاد روزای سخت زندگیم میندازه

مامان پایش را دراز کرد
-جلوی شوهرت خوبیت نداره اینجوری حرف بزنی

-شوهرم غریبه نیست و سیر تا پیاز زندگیمو میدونه

با توجه به مِن و مِن کردن های مامان و حرفهایش امیرصدرا که حالا توانسته بود با دختر رویا ارتباط بگیرد، زیر گوشم زمزمه کرد

-میخوای من و این دختر کوچولو بریم تو حیاط تا بلکه خانواده به حرف بیان؟

-آخه هوا سرده، بعدشم تو که غریبه نیستی

سری تکان داد و چیزی نگفت.
مامان که متوجه شده بود من از حرف زدن جلوی امیرصدرا ابایی ندارم، گفت

-یعنی فقط اومدی تا از راز بین حامد و سامان سردربیاری؟

-قطعا برای همین اومدم، وگرنه یکسال از زمانی که جنازه من رو از خونتون بیرون انداختین و گفتین دیگه برنگرد و آبروی ما رو نبر، میگذره

مامان آهی کشید و نگاهی به رویا که همچنان سرش پایین بود، انداخت

-میدونی الان سامان کجاست و چیکار کرده؟

#پارت_۳۰۰

اخم هایم را درهم کردم
-من چرا باید از اون خبر داشته باشم؟

شانه ای بالا انداخت
-چند ماهی هست که زندانه، گویا یه شب که زیاد مواد کشیده بوده، دوست دخترش رو تا سرحد مرگ کتک میزنه؛ دختره سالم مونده اما بخاطر شکایت بابت دیعه و اینجور چیزا زندانیه

پوزخندی زدم
-چرا حامدخان براش کاری نکرده؟

رویا سر بالا آورد و با حالت انزجاری گفت
-اتفاقا کار براش زیاد کرده، یکیش همون معتاد کردنشه

متعجب پرسیدم
-حامد سامان رو معتاد کرده؟

-آره که اونو بنده خودش کنه و هرکاری که میخواد سامان براش انجام بده

کلافه سرم را به چپ و راست تکان دادم
-ربط این دوتا بهم چی بود؟

رویا با ناراحتی سر پایین انداخت
-من بودم

-یعنی چی؟

با صدای بغض آلود و گرفته ای جواب داد
-یادته قرار بود سامان بیاد خواستگاری اما زد زیرش؟

سر تکان دادم که ادامه داد
-حامد شماره سامان رو میخواست که من از تو گوشی تو برداشتم و بهش دادم، اونم به سامان زنگ میزنه و دعوتش میکنه شرکت خودش؛ همونجا هم بهش پیشنهاد پول میده و ازش میخواد که در ازای اون پول بیاد خواستگاریت

متعجب و عصبی گفتم
-برای چی این کارو کرد؟ مجرد بودن من چه دخلی به حامد داشت؟

رویا گریان سر تکان داد
-حامد از تو بدش میومد، نه از خودتا، از اخلاقت از قوی بودن و مستقل بودنت؛ کلا از زنایی که زیادی می‌فهمیدن بدش میومد

صدایش را پایین اورد
-میگفت زن فقط برای عشق و حال ساخته شده و نباید زیاد بدونه

حرصی گفتم
-غلط کرد مردک عوضی

با چشمانی غم زده نگاهم کرد
-اون دو سال عقدتون سامان اینقدر از حامد پول تیغ زد که آخرش تونست اون مغازه رو بخره و در کنارش شروع کرد به پول خرج کردن های بیخودی و رفتن به پارتی های مختلف

کلافه گفتم
-حامد چرا اینقدر پیگیر سامان بود؟ یجورایی این اواخر حتی ازش می‌ترسید

مامان لب باز کرد
-دقیقا قضیه همینه؛ یه مدت بعد از عروسی شما، حامد دیگه به سامان پول نمیده و ردش میکنه که بره اما سامان بیخیال نمیشه و چندشبی حامد رو تعقیب میکنه تا آخرسر فیلمش رو تو وضعیت بدی با یه دختر تو یکی از پارتی ها ضبط میکنه و از اون بعد دائم با اون فیلم حامد رو تهدید میکرده

-چیشد که معتادش کرد؟

-بعد از طلاقتون دوباره واسه اخاذی بابت اون فیلم اومد سراغ حامد، این شد که حامدم برای اینکه شر سامان رو از سر خودش باز کنه، یه مدت اونو با خودش برد تو یسری مهمونیا و معتادش کرد؛ از اون به بعد دیگه سامان شد برده و مرید حامد
توهم واقعیت:
#پارت_۳۰۱

از شنیدن این اطلاعات حالم بد شده بود و نفس کم آورده بودم، زندگی من بازیچه حیوان صفت هایی شده بود که بویی از آدمیت نبرده بودند.

رویا اشک‌هایش را پاک کرد و سریع به آشپزخانه رفت تا برایم آب بیاورد؛
نگاهم به صورت سرخ از عصبانیت امیرصدرا افتاد که با چشمانی نگران مرا نگاه میکرد؛ بی صدا لب زدم

-خوبم

دست روی شانه ام گذاشت
-میخوای بریم؟

سرم را تند تند تکان دادم و از جا بلند شدم؛

مامان متعجب پرسید
-داری میری؟

-برای فهمیدن حرفای که گفتی اومده بودم

دم عمیقی گرفت
-هنوزم تو چشمات سواله و صدالبته هنوز یه چیزایی هست که باید بدونی

-دیگه امروز ظرفیت بیشتر از اینو ندارم

رویا با لیوان آب نزدیک آمد
-خیلی زود داری میری

دلم نمیخواست حتی به آن لیوان لب بزنم، سرم را به چپ و راست تکان دادم

-قدیما اصلا دوست نداشتی بیام

چشمانش را بست و باز کرد
-همه چیز تغییر کرده رها

-تغییر اگه درست باشه خوبه

رو به او گفتم
-بریم عزیزم؟

سری تکان داد و پس از خداحافظی از در خانه بسرعت بیرون زدیم و به تعارفات و حرفهای مامان و رویا هیچ توجهی نکردم.

من بیشتر از این طاقت موندن و شنیدن واقعیت های تلخ گذشته را نداشتم.

امیرصدرا در سکوت ماشین را راند و پس از توقف و خرید کوتاهی دوباره سوار ماشین شد و به راه افتاد.

تعداد ماشین های اطراف رفته رفته کمتر شد و در نهایت انگار که روی بلندی رفته باشیم؛
چراغ های روشن شهر از شیشه ماشین معلوم شد، پس از مدتی ماشین را پارک کرد و ساندویچی را سمتم گرفت

-اول اینارو بخوریم و بعد بیا میخوام یه جایی رو نشونت بدم

با اشتها کاغذ دور ساندویچ را باز کردم و گازی به آن زدم، ظهر هم ناهار نخورده بودم و حسابی فشارم افتاده بود،
پس از اتمام ساندویچ به سمت او برگشتم که متوجه نگاه خیره اش شدم

-من تموم کردم

انگشتش را دور لب سسی شده ام کشید
-ساندویچ خوردنتم جذابه، سردت نیست؟

-نه

-پس پیاده شو

پیاده شدیم و هردو تکیه به کاپوت ماشین داده و به منظره زیر پایمان خیره شدیم. از ساختمان ها، خانه ها و مراکز خرید فقط چراغ هایشان و از آدم ها هیچ چیزی معلوم نبود.

نفس عمیقی کشید و با صدای محکمی زمزمه کرد

-از این بالا همه چیز کوچک دیده میشه، اونقدر کوچک که پیش خودت فکر میکنی اصلا چیزی وجود نداره

-مثل آدما

-دقیقا مثل آدما

مکثی کرد و ادامه داد
-یه شب سرد زمستونی با یه حال خراب از خونه آقابزرگ تا اینجا با موتور اومدم، اونقدر عصبی بودم که بدنم اصلا سرما رو حس نکرده بود.

#پارت_۳۰۲

جلوتر رفت و با پا روی زمین ضربه ای زد

-دقیقا همینجا وایسادم و فریاد زدم چرا؟؟؟؟؟ بعد از چنددقیقه یه آقای تقریبا میانسال اومد و با دیدنم یه لیوان کاغذی نسکافه داغ به سمتم گرفت؛
لیوان رو ازش گرفتم و یکم از نسکافه نوشیدم که گفت

-یه چراهایی تو زندگی هست که اگه جوابش رو الان بشنوی هیچجوره تو کتت نمیره اصلا باورش نمیکنی، یعنی دلیل و برهان میاری که نه نباید اینطور میشد و فلان، اما با گذشت زمان میفهمی چقدر بعضی اتفاقات برات لازم بودن و حتی چقدر خوب بودن

خیره به مرد خوب این روزهایم بودم که روبرویم با دو بند انگشت فاصله ایستاد و لب زد

-اگه اونشب اون اتفاقات نمیفتاد و من از خونه آقابزرگ نمیومدم اینجا، شاید هیچ وقت نمیتونستم با زنی که دوسش دارم ازدواج کنم؛ اگه همه چیز خوب پیش می‌رفت آلان شوهر زنی بودم که هیچ مهری بهش نداشتم

دم عمیقی گرفت
-نمیخوام بگم ببخش و فراموش کن اصلا، ولی روحت رو اسیر چراهای زندگی نکن

سرش را جلوتر آورد و پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند

-اگه اون همه دردسر کشیدم که تورو بدست بیارم، ارزشش رو داشت چون تو دقیقا همون زنی هستی که با دیدنت قلب و روحم به پرواز در میاد

سرش را نزدیک گوشم کرد
-همون زنی که باعث میشه نتونم جلوی خودم رو بگیرم و دلم بخواد ببوسمش

قرار گرفتن لب هایش روی لب هایم در آن هوای سرد و آن حال بد دقیقا همون مورفینی بود که به آن نیاز داشتم.

و تجربه ی این حس برای اولین بار در شرایطی رخ داده بود که من از داشتنش واقعا خوشحال بودم.

به نفس نفس زدن سرم را عقب کشیدم
-امیر...امیرصدرا...من... خیلی دوست دارم

این بار من لب هایم را روی لبهای او قرار دادم و پس از مدتی هردو بی میل سرمان را عقب بردیم.

لبخندی زد
-فکرکنم وقتشه بریم خونمون

-بریم

سوار ماشین شدیم و تا لحظه ای که به خانه برسیم به حرفهای او فکر کردم، حالا کسی کنارم بود که به حمایت ها و پشت بودن هایش ایمان داشتم.

آن شب نیز در آغوش او سعی کردم به هیچ چیز جز خودمان دونفر فکر نکنم.

صبح زود بعد از نماز صبحانه آماده کردم که با تعجب گفت

-میخوای با من صبحانه بخوری؟

-میخوام کنارت باشم و برام لقمه بگیری

ابرویی بالا انداخت
-چشم خانوم خانوما

پس از صرف صبحانه به محل کارش رفت و من سریع دست به کار شدم تا ناهار خوشمزه ای تدارک ببینم.

پس از انجام کارهایم لباس پوشیدم تا به پیاده روی بروم که گوشی همراهم زنگ خورد.

متعجب به شماره ناشناس نگاه کردم و آن را جواب دادم

-بله؟

صدای خش خشی آمد و بعد صدای بغض آلود زنانه ای گفت
-رویام

نفسی گرفتم
-کاری داری؟

-دیشب حال بابا بد شد آوردیمش بیمارستان

-خب؟

-امیدی بهش نیست

-خب؟

-اینقدر خب خب نکن، تو حتی دیشب نپرسیدی بابا چشه

کلافه پوفی کردم
-هر مشکلی هم که داشته باشه من به علم پزشکی وارد نیستم و کاری از دستم ساخته نیست

ناراحت زمزمه کرد
-رها تو دخترشی، بابا ریه اش آب آورده دیروز تحت تاثیر داروها بود که نتونست باهات حرف بزنه

-من برای حرف زدن با بابا نیومده بودم

-تو در کنار ما فقط روزای بد داشتی؟

#پارت_۳۰۳

پلکهایم را بستم؛ روزهای بدم بیشتر بود اما کل روزهای گذشته بد نبود.

-چی میخوای بگی رویا؟

-پاشو بیا و بابا رو برای لحظه آخر ببین

-لحظه آخر؟ لحظه آخر یکسال پیش تو خونش به من گفت گمشو بیرون و دیگه برنگرد

-کینه ای نبودی

-کینه نیست؛ گفت دختر حرف گوش کنی باش

نفسش را به شدت فوت کرد
-هرجور دوست داری ولی بیا، چشم براهته

-من خیلی کار دارم، خدانگهدار

-خداحافظ

گوشی را قطع کردم و کلافه روی مبل نشستم.

اصلا دلم نمیخواست بیشتر از این باآنها مراوده داشته باشم اما هنوز یکی از سوالات ذهنم رفع نشده بود و باید میفهمیدم که به کدامین جرم نکرده من الویت آخرشان بودم.

لباس های بهتری پوشیدم و بعد از خبر دادن به امیرصدرا با پیامک اسم بیمارستان را از رویا پرسیدم.

به بیمارستان رفتم و وارد ACU شدم؛ دختر رویا روی صندلی های فلزی خوابش برده بود و یک کاپشن ارغوانی رنگ رویش انداخته بودند؛ مامان درحال خواندن دعایی از روی مفاتیح بود و رویا رو ندیدم.

جلوتر رفتم که مامان با شنیدن صدای کفش هایم سرش را ازروی کتاب دعا به طرفم سوق داد و با ذوق گفت

-اومدی بالاخره؟

جلو رفتم و کنارش روی صندلی فلزی نشستم.

-هوا سرده و جای بچه روی این صندلی ها و تو بیمارستان نیست

-کسی رو نداشتیم که حنا رو پیشش بذاریم.

همچنان نگاهم را به روبرو و دخترک دادم که مامان پرسید

-از ازدواجت راضی هستی؟ دیروز که شوهرت رو دیدم پسر خوبی بنظر میومد

نفس عمیقی کشیدم
-راضی نباشم میای طلاقمو بگیری یا بازم باید خفه شم؟

-رها همه آدما اشتباه میکنن

-بنظر خودت فقط یه اشتباه بود؟

دستی روی زانویش کشید
-اشتباه، اجبار، جهل، خرافه، حرف مردم و خیلی چیزای دیگه

-همه اینا به بدبخت کردن یا حتی مرگ دخترت می ارزید؟

-نمی ارزید که الان حال و روز ما اینه ولی اینو بدون که من، بابات و رویا هیچ وقت به اندازه تو شجاع نبودیم

-مهر و عاطفه پدر و مادری پس چی؟

پوفی کرد
-من و پدرت تو مهد خرافه و حرفای خاله زنکی بزرگ شدیم

-این چه ربطی به سوال من داره؟

-ربط داره

پوزخندی زدم
-از اول زندگیم همیشه نفر دوم بودم؛ محبت ها برای من کمرنگ تر بودن ولی آخه چرا؟

سرش را به دیوار سرد پشت سرمان تکیه داد

-سر تو چهارماهه باردار بودم که پدرم فوت شد، تو راه برگشت از خاکسپاری بودیم که زمزمه های اطرافم رو شنیدم
"چه بچه بد قدمی زد بابابزرگشو کشت"
یا "اوه اوه زن حامله اومده خاکسپاری، ببین بچش چه شود" و کلی حرفای دیگه، دلم نسبت بهت چرکین شد اما خب حضورت توی شکمم باعث شد راحت تر با داغ پدرم کنار بیام، وقتی به دنیا اومدی و دوماهه بودی مادربزرگت فوت شد؛ دیگه حالا باباتم همنظر با بقیه شد و ادعا داشت تو قدم نحسی داری؛ کنار اومدن با غم مادرش رو با بی محلی به تو جبران میکرد و دیگه منم دلسرد بودم تا اینکه یه نفر به ما گفت اگه میخواین این قدم نحسی از بین بره بچه دوم بیارین؛ منم سریع رویا رو باردار شدم.

#پارت_۳۰۴

مبهوت از شنیدن ماجرای مسخره و خرافی مامان پرسیدم
-یعنی بخاطر همین خرافات رویا رو بیشتر از من دوست داشتین؟

-آره، بخاطر اینکه این حرفا به گوش تو نخوره از شهرستان اومدیم تهران تا برای ازدواجتم مشکل نداشته باشی؛ اما انگار همه چی دست به دست هم می‌داد تا من و پدرت بیشتر به اون خرافات اهمیت بدیم

پوزخندی زدم
-چیشده که حالا میگی خرافات؟

دمی گرفت
-اونقدر که ما بخاطر رویا سرمون پایین افتاد بخاطر تو نیفتاد و این چیزا ربطی به نحس و شوم بودن آدما نداره

ناراحت سکوت کردم و چشمانم را بستم؛ حتی تعریف این ماجرا نتوانسته بود دلم را نسبت به آنان نرم کند؛

از جا برخاستم که مامان گفت
-نمیخوای باباتو ببینی؟

محکم جواب دادم
-نه

سپس راه خروجی را پیش گرفتم که دم در با رویا و ساکی رو دوشش مواجه شدم.

با دیدنم لبخندی زد و مرا در آغوش گرفت
-باورم نمیشه اومدی

دستانم بی حرکت دو طرف بدنم افتاده بود؛ کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم

-نباید میومدم دیدن اونا بیشتر اذیتم میکنه

خواستم از کنارش بگذرم که دستم را گرفت
-رها؟

برگشتم و نگاهش کردم که زمزمه کرد
-چندوقته دنبال دوتا گوش میگردم تاحرف بزنم، میشه حتی به عنوان یه غریبه حرفامو گوش کنی؟ دارم میترکم

به خواهر ۲۲ ساله ی کم سن و سالم خیره شدم؛ چهره اش جا افتاده تر شده بود و گرد غم و غصه زیبایی اش را کمرنگ کرده بود.

رویا تا بحال به من بدی نکرده بود و اگر هم در خواهری کردن کم گذاشته بود بخاطر رفتارهای پدر و مادرمان بود.

نگاهی به او کردم
-باشه

خوشحال دستم را گرفت و به بخش بوفه ی رستوران کشاند و پس از خرید چای و تی تاپ پشت میزی دونفره نشستیم.

در حال باز کردن تی تاپ پرسید
-از زندگی الانت راضی هستی؟

پوزخندی زدم
-یجوری تو و مامان ازم این سوال رو می‌پرسید که انگار اگه ناراضی باشم، میخواین کاری برام بکنین

شانه ای بالا انداخت
-مامان رو نمیدونم ولی من هرکاری بتونم برات انجام میدم

سری تکان دادم
-بیخیال، ولی خداروشکر آره از زندگیم راضیم

-خداروشکر

یک تکه تی تاپ دهانش گذاشت و با چای قورت داد و سپس نگاهم کرد

-چرا ازم نمی پرسی که شوهرت کو و چرا از اون همه مال و منال اومدی تو یه اتاق ۹ متری زندگی میکنی؟

-کمابیش از خاله شیرین شنیدم یه چیزایی

سری تکان داد و به مسخره گفت
-هوم، یه چیزایی

نفسی گرفتم
-خب، میشنوم حرفاتو

به صندلی تکیه داد و نگاهش را به زمین سرامیکی روبرویش دوخت.

-اون شبی که بابا و حامد از خونه بابای دوستت برگشتن، حامد اومد سراغم و تموم حرصش رو روی من خالی کرد و تا میتونست کتکم زد

با ناراحتی از اینکه بخاطر من کتک خورده است، دست روی دستش گذاشتم که ادامه داد

-مامان و بابا جرئت نداشتن بدون اینکه حامد بخواد، وارد خونه بشن؛ اونشب هم با اینکه صدای داد و فریاد من و بچه رو میشنیدن اما وارد خونه نشدن

#پارت_۳۰۵

از این حجم از ترسو بودن پدر و مادرمان عقم گرفته بود که اشکی از گوشه چشم رویا چکید

-من همون شب فهمیدم که تو حق داشتی طلاق بگیری؛ اینکه کتک بخوری و پدر مادرت وایسن به تماشا، حق یه دختر از زندگیش نیست

آهی کشیدم
-متاسفم که بخاطر من کتک خوردی

پوزخندی زد
-اولین بارم نبود که کتک خوردم، البته اگه سیلی زدن و لگد زدن رو کتک حساب کنیم

-چرا هیچ وقت نگفتی که کتکت میزنه؟

-به مامان گفتم اما میگفت همین که سقف بالاسرته و شکمت سیره برو خداروشکر کن

با پوزخند پررنگ تری نگاهم کرد
-شاید باورت نشه اما تو رو مثال میزد، میگفت نگا کن شوهر رها نه پول نداره نه هیچی، تازه رها رو بدجور هم کتک میزنه

من نیز متقابلا نیشخندی زدم
-تازه مردونگی هم نداشت

متعجب پرسید
-چی؟

-ناتوانی جنسی داشت و من هنوزم...

سرش را ناباور تکان داد
-وای یادمه حامد چقدر از دستش حرص می‌خورد و بهش میگفت یه بچه تو شکم این زنت بذار تا هی طلاق طلاق نکنه اما اون هی بهانه میاورد

-اگه میخواست هم نمیتونست

ناراحت نگاهم کرد
-تو واقعا داشتی اذیت میشدی پس

-اونقدر این مسئله برام بی اهمیت بود که بعد طلاقم فهمیدم سامان همچین مشکلی داشته

کلافه نگاهش را به اطراف داد
-هیچ وقت حامی ها و راهنماهای خوبی برای زندگیمون نداشتیم

با یاداوری باردار بودنش ناگهان پرسیدم
-تو آخرین باری که دیدمت باردار بودی، بچه ات کو؟

اشک آمده از چشمانش را پاک کرد
-بعد از اون شبی که یه دل سیر کتک خوردم، رفتیم بیمارستان و گفتن وضعیت بچه در شرایط بدیه و من باید استراحت مطلق باشم؛ اما ماه بعدش...

سرش را پایین انداخت
-یه شب مست کرد و افتاد به جونم، اونقدر رابطه خشنی باهام برقرار کرد که بچمون سقط شد

ناراحت لب گزیدم و او به چشمانش اجازه باریدن داد؛ صندلی کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم

-خیلی متاسفم رویا

سرش را به چپ و راست تکان داد
-بعضی وقتا پیش خودم میگم خوب شد به دنیا نیومد و یه بدبختی مثل من نشد

با نگرانی زمزمه کرد
-من حتی نمیدونم برای حنا باید چکار کنم

-درست میشه همه چیز

سپس گفتم
-ولی برای حنا پدربزرگش باید یه پولی چیزی در نظر می گرفت

-پول‌های اونا کثافته، من حاضرم خودمو دخترم از گرسنگی بمیریم اما پولی از اونا وارد شکممون نشه

آهی کشیدم که با ناراحتی ادامه داد
-حامد از اولم آدم کثیفی بود اما پول چشم و گوشم رو بسته بود؛ حتی خیانتش رو به چشم دیدم رها، ولی اهمیت ندادم تا اینکه یه شب بهش خبر رسید پدر و برادرای دختره دارن میان سراغش؛ اونم سریع یه چمدون برداشت و فلنگ رو بست.
توهم واقعیت:
#پارت_۳۰۶

دستانش را روی صورتش گذاشت و گریه کرد

-موقع رفتنش بهم گفت با دختر کم سن و سال یکی از اون کله گنده ها رابطه داشته و حالا دختره حامله شده و خانوادش فهمیدن و دارن میان که بکشنش

متعجب پرسیدم
-دختر کم سن و سال؟

ناراحت سر تکان داد
-آره یه دختر ۱۷ ساله که باباش صدتای حامد و میخره و آزاد میکنه

پوفی کردم
-واقعا حامد عجب حیوونی بوده

-خیلی، خیلی چیزا هست که نه من میتونم بگم و نه تو توان شنیدن داری

در سکوت به اطراف نگاه کردم که با دیدن امیرصدرا دست در دست دختر رویا چشمانم از تعجب گرد شد.

با چشم دنبالمان گشت و پس از پیدا کردنمان سمت میز آمد. حنا شکلات قلبی شکلی در دست داشت و با لبخند برای او حرف می‌زد.

کنارمان آمدند و من متعجب ایستادم.
-سلام امیرصدرا، تو اینجا چکار میکنی؟

با چشمانی نگران و حال بدی گفت
-گوشیت خاموش شده بود و من مردم از نگرانی رها

سر پایین انداختم و او سعی کرد خودش را کنترل کند و دیگر حرفی نزد.

حنا آب‌نبات در دستش را به مادرش نشان داد و با خوشحالی گفت
-عمو برام خریده

رویا نیز از جا برخاست
-ممنونم زحمت کشیدین

امیرصدرا مودب سری تکان داد
-خواهش میکنم

رویا از حنا پرسید
-از عمو تشکر کردی؟

حنا دست جلوی دهانش گرفت و با لحن بامزه ای گفت

-وای یادم لَفت

سرش را به سمت او چرخاند
-عمو ملسی

امیرصدرا دستی رو موهایش کشید
-نوش جونت حناخانم

نگاه گرفتن ها و حال بد امیرصدرا را فقط منی فهمیدم که خوب او را می‌شناختم.

امیرصدرا رو به رویا گفت
-بیمارستان آلوده هست و اصلا جای مناسبی واسه بچه نیست

رویا شانه ای بالا انداخت
-چاره ای ندارم، نمیتونم رویا رو تنها بذارم

امیرصدرا نگاهی جانب من انداخت مردد زمزمه کرد

-اگه همگی موافق باشین از اینجا شام بریم بیرون و بعدش من شما، حنا و مادرتون رو میرسونم خونه

رویا خجالت زده گفت
-نه ممنون، باعث زحمتون میشه

و من فعلا اصلا آمادگی صمیمی شدن با خانواده ام را نداشتم اما دست آخر با شنیدن این جمله از امیرصدرا کلافه و عصبی او را نگاه کردم.

-اولا نگران پدرتون نباشید، من و مادرتون با دکترش صحبت کردیم که گفتن اینجا موندن چیزی رو درست نمیکنه و بهتره برید خونه و هروقت خبری بشه باهاتون تماس میگیرن، دوما من به حناخانم قول پیتزا دادم تا راضی شد با من بیاد دنبال شما بگیریم.

تند تند عصبی نفس کشیدم و بخاطر آخ جون گفتن حنا نتوانستم مخالفتم را بابت شام بیرون رفتن با مادر و خواهرم ابراز کنم.

البته مشکل من بیشتر مادرم بود، وگرنه رویا نیز مثل من قربانی این افکار پوسیده و نخ نما شده بود.

#پارت_۳۰۷

رویا نگاهی جانب من انداخت که لبم را به لبخند زورکی کش دادم

-امیرصدرا درست میگه بیاین بریم، خبری بشه بهمون زنگ میزنن

رویا دست حنا را که با خوشحالی بالا و پایین می‌پرید گرفت

-دلم نمیخواد مزاحم شما که تازه عروس و داماد هستین، بشم

سرم را به نشانه نه تکان دادم
-این حرفا رو ول کن

-پس من برم مامان رو صدا کنم

و من نتوانستم در برابر ذوق خواهرم نیز نه بگویم.

حنا دوباره دست امیرصدرا را گرفت و ما به حیاط رفتیم تا رویا و مامان نیز به ما ملحق شوند.

امیرصدرا از بی خبری از من کلافه و ناراحت بود و من از پیشنهادش بابت شام.

هردو در سکوت کنار هم ایستادیم و نگاهمان به حنا بود که شعری کودکانه را می‌خواند.

خواستم حرفی بزنم که با آمدن مامان و رویا لب فرو بستم. مامان با اشتیاق لبخند زنان رو به امیرصدرا کرد

-پسرم زحمت نکش، ما خودمون میریم

لفظ پسرم گفتنش در مخم بود و سعی می‌کردم آرام باشم که امیرصدرا لبخند محوی زد

-زحمتی نیست، فقط بیاین زودتر بریم که حناخانم حسابی از ایستادن خسته شده

به سمت ماشین حرکت کردیم و من در صندلی جلو و مامان و رویا همراه با حنا در صندلی عقب نشستند.

نگاهم را به خیابان دادم و سعی کردم حرفهایم را نگه دارم و جلوی آنها بحثی با امیرصدرا نکنم اما در نهایت طاقت نیاوردم و اتفاقی که نباید افتاد.

#پارت_۳۰۸

در تمام مدتی که منتظر تحویل غذاهای سفارشیمان بودیم، نگاهم را از او می گرفتم و بی حوصله اطراف را می پاییدم؛

حنا زیر گوش رویا گفت دستشویی دارد و آن دو به سمت سرویس بهداشتی رفتند که مامان از امیرصدرا پرسید

-پسرم اون آقای آشنایی که گفتی دکترن، تخصصشون همین ریه هست؟

-بله مرتبطه

-خدا خیرت بده

حرصی از اینکه برای پدرم دکتر پیدا کرده است با عصبانیت او را نگاه کردم

-واسه بابای من دکتر پیدا کردی؟

نگاهش را که حالا آرام تر شده بود، جانب من انداخت

-بله

عصبی گفتم
-چرا واسه اون مرد دکتر پیدا کردی؟ اصلا ما چرا باید واسه سلامتیش کاری بکنیم؟

با چشمهایش اشاره ای به نزدیک شدن رویا و دخترکش کرد
-بعدا حرف بزنیم عزیزم؟

با غیظ روبرگرداندم
-تعارف نکن، بیا شبها برو مراقبش بیمارستانم وایسا

جوابی نداد و من با حرص از پشت میز بلند شده و به سرویس بهداشتی رفتم.

بااینکه اصلا دلم نمیخواست جلوی مامان بحث کنیم، اما بالاخره از کوره در رفته بودم.

به صورت داغ و سرخ از عصبانیم کمی آب پاشیدم و پس از خروج از در سرویس بهداشتی او را دیدم که منتظرم ایستاده بود.

جلو آمد و با گرفتن آرنجم زیر گوشم زمزمه کرد
-آروم شدی؟

آرنجم را از دستش بیرون کشیدم
-به لطف شما خیلی

سپس بی توجه به او سر میز برگشتم و روی صندلی ام نشستم؛

با وجود نخوردن ناهار هیچ اشتهایی به خوردن نداشتم و خودم را مشغول تکه پیتزایی کردم که صدای حنا را شنیدم

-مامان عمو و خاله چلا پیتزاهاشونو نمیخولن؟

زیر زیرکی نگاهم را به دستان او دادم و دیدم مثل من در حال بازی کردن با غذاست.

-حناخانم من و خاله شبا دیرتر شام میخوریم برای همین الان میل نداریم

نمکی خندید و بی ربط گفت
-پیتزا خیلی خوشمزس

-نوش جونت

مامان و رویا نیز سریع تر غذاهایشان را خوردند و امیرصدرا ظرفی از رستوران گرفت و غذاهای خودمان را در آن گذاشت تا بعدا بخوریم.

در سکوت به سمت خانه شان حرکت کردیم و پس از اینکه جلوی خانه متوقف شدیم؛ رویا گفت

-مامان صبر کن من در رو باز کنم بعد میام حنا رو از روی پات بغل میکنم

همزمان با این حرفش نگاه من و امیرصدرا به عقب چرخید و حنا را خوابیده روی پای مامان دیدیم.

امیرصدرا رو به رویا گفت
-شما در رو باز کنین، من بغلش میکنم میارمش

-نه ممنون خودم میتونم ببرمش

او از ماشین پیاده شد و رو به رویا گفت
-لطفا شما در رو باز کنین

رویا چشمی گفت و در را باز کرد که مامان پس از پیاده شدن و تشکر وارد خانه شد و امیرصدرا به دنبالش رفت اما رویا کنار من ماند

-من پیشت وایمیسم تا همسرت برگرده

سپس تکیه اش را به در عقب داد و من درحالی که پنجره ام پایین بود، نگاهم را به در خانه داده بودم

-شوهر خوبی داری!

سرم را به عقب چرخاندم که رویا جلوتر اومد و خم شد و با نگاه در چشمانم گفت

-دق و دلیت سر نداشتن یه خانواده درست و حسابی رو سر این بنده خدا خالی نکن رها، حالا که یه آدم درست اومده تو زندگیت سفت بچسب بهش

بی حوصله سر تکان دادم که امیرصدرا از خانه خارج شد و رویا پس از تشکرات فراوان خداحافظی کرد و وارد خانه شد.

#پارت_۳۰۹

ساکت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم تا حرفی نزنم.

پس از رسیدن به خانه بدون اینکه منتظر او بمانم، از ماشین پیاده شدم و سریع از پله ها بالا رفتم و در را باز کردم و وارد خانه شدم؛

شالم را از سرم درآوردم و بدون توجه به ورود او به خانه به اتاق رفتم که صدایش را شنیدم

-ر ها!؟

جوابی ندادم که با لحن ناباوری دوباره گفت
-خانم باشما هستما

از اتاق خارج شدم و او را نشسته روی مبل دیدم.
بی حوصله جواب دادم

-بله؟

ابروهایش را کمی به یکدیگر نزدیک کرد
-بهتر نیست به جای قهر کردن یکم باهم حرف بزنیم؟

عصبی روبرویش نشستم
-حرف؟ چه حرفی اونوقت؟

به جلو خم شد و آرنجهایش را روی زانوانش فیکس کرد

-اینکه چی تو رو اینقدر بهم ریخته

پوزخندی زدم
-هیچی، چرا بهم بریزم؟ شوهرم واسه بابام دکتر پیدا کرده، خانوادم رو شام برده بیرون، دست روی سر بچه خواهرم کشیده؛ من الان غمی تو دنیا ندارم اصلا

کلافه پوفی کرد
-الان اینایی که گفتی باعث ناراحتیت شده؟

عصبی از جا برخاستم
-بس کن امیرصدرا، چرا چیزیو که میدونی هی میپرسی؟

دکمه های مانتوام را باز کردم و عصبی تر گفتم

-معلومه ناراحتم از این اتفاقات، چرا تو باید واسه سلامتی پدری که حتی یکم برای سلامتی دخترش ارزش قائل نبود، دکتر پیدا کنی؟ چرا به مادری که بخاطر پسری خرافه و پول پرست بودنش بیخیال دخترش شد، بها میدی؟

صدایم را بالاتر بردم
-اینا قاتلای روح منن

-آروم باش رها

-نیستمممم، چرا آروم باشم؟ اصلا مگه من برات مهمم؟

عصبی و کلافه روبرویم ایستاد و کمی صدایش بالا رفت

-معلومه مهمی، لعنتی از ظهر که پیام دادی میرم بیمارستان دیگه گوشیت رو نگاه نکردی و من مردم تا بیمارستان رو پیدا کنم، خصوصا وقتی مامان شیرین به مامانت زنگ زد و اون گفت که تو دوساعت قبل از پیشش رفتی

چشمان سرخ و حال بدش بخاطر نگرانی بابت من بود؟

-اگه اون دختر کوچولو وقتی با نگرانی داشتم از مامانت صحبت می کردم نمی گفت از لای در دیده تو و مامانش با هم از پله ها رفتین پایین، من کجا باید دنبالت میگشتم؟ اونقدر بهم ریخته بودم که دعا دعا میکردم حرفش درست باشه و به اون بچه گفتم اگه راست گفته باشی شام میبرمت بیرون و واست پیتزا میگیرم

بی منطق و با کلافگی گفتم
-با پیتزا بتونم کنار بیام با دکتر پیدا کردن برای بابام کنار نمیامم.

کلافه دور خودم چرخی زدم و دوباره روبرویش ایستادم و با حرص صدایم را بالا بردم

-چجوری میتونی به فکر سلامتی اون باشی وقتی میدونی مسبب همه بدبختیامه

ناراحت نگاهم کرد و خواست دستم را بگیرد که عقب رفتم و با گریه گفتم

-چندشبه عروسی کردیم و تو نمیتونی با من رابطه برقرار کنی و همش داری مراعات میکنی؛ دلیل اصلیش هم این مرد و زنشن

غمگین نگاهم کرد و اخمی کرد
-خیلی خب، آروم باش؛ اون موضوع رو نمیخواد بکشی وسط

گریه ام بیشتر شد
-تو یه مردی امیرصدرا، من خواستن رو تو وجودت میبینم؛ اون حالی رو که بخاطر من سعی میکنی کنترلش کنی رو میبینم و مجبورم دم نزنم، ولی مگه میشه نفهمم چقدر داری اذیت میشی

با عصبانیت نگاهم کرد
-گفتم الان در این باره حرف نزن چون ما سر این مسئله داریم روش‌های دکتر رو پیش میبریم و با هم توافق کردیم پس منتی سرت نیست.

کلافه دستی پشت سرش کشید
-اما در رابطه با پدرت...

نفسش را فوت کرد
-دلم نمیخواد قلب من و تو مثل اون باشه، اگه پدرت سلامتی تو براش مهم نبود تو نسبت به مرگ و زندگیش بی تفاوت نباش چون اونموقع قلبت سنگ میشه، یعنی کلا نسبت به سلامت هیچ انسانی بی توجه نباش رها

اشک ریزان گفتم
-من قلبم سنگی نیست

-میدونم، منم گفتم نذار سنگی بشه

با حال بدی به سمت اتاق دویدم و در را قفل کرده و همانجا نشستم به گریه کردن.

از اینکه حق با او بود، ناراحت بودم.

اصلا دوست نداشتم دختری باشم که روزی نسبت به زنده و مرده پدرش بی تفاوت بوده است؛ وگرنه فرقی با پدرم نداشتم و من نمیخواستم مثل پدر و مادرم بی عاطفه باشم.

نفهمیدم چقدر گذشت اما از خستگی پلک هایم روی هم افتاد.

پس از گذشت مدتی چشمانم را باز کردم و خودم را با همان لباس های بیرون دیدم، در آن تاریکی کورمال کورمال کشوی لباسهایم را باز کردم و پیراهن کوتاهی را از داخل کشو بیرون کشیده و تن زدم، سپس با همان خستگی رو تخت افتادم.

#پارت_۳۱۰
#بنر_پارت

اما پس از چند دقیقه با سردرد از جایم بلند شدم، خیلی تشنه بودم و به بهانه آب خوردن به سمت اشپزخونه رفتم تا بلکه با خوردن مسکنی حالم بهتر شود.

داخل جعبه قرصها دنبال مسکن میگشتم که صدای او را از پشت سر شنیدم

_دنبال چی میگردی؟

از ترس هینی کشیدم و عقب گرد کردم، به چارچوب ورودی آشپزخانه تکیه داده بود و خیره نگاهم میکرد که با یاداوری وضعیت لباسهایم از خجالت سرم را پایین انداختم

_اومده بودم... مسکن بردارم

تکیه اش را از در گرفت و به طرفم قدم برداشت چند قدم عقب رفتم که به کابینت برخورد کردم؛ در یک قدمی ام ایستاد

_مسکن برای چی؟ کجات درد میکنه؟

با لکنت گفتم:
_سر... سرم

حالت نگاه و رفتارش عجیب شده بود... در یک کلمه خاص و گیرا

نزدیک تر شد که کمرم را عقب تر بردم، برخلاف تصوراتم دستش را از کنار سرم رد کرد و یه جعبه از کابینت بیرون اورد؛

خواستم جعبه را بگیرم که آن را روی کابینت گذاشت و دوباره خیره ام شد، نگاه طولانی اش روی من باعث شد سرم را در یقه ام فرو ببرم.

سرش را نزدیکم اورد و با صدایی دورگه گفت:

_حالا واسه سردرد تو قرص پیدا کردیم واسه حال خراب من چیکار کنیم؟

چشمانم را بستم که مبادا کاری از من سر بزند، دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا اورد و خیره در چشمانم پچ زد

_لعنتی تو فقط چشمات همه وجودم رو بهم ریخته چه برسه به اینکه با این لباسا جلوم رژه بری و من محروم باشم از اینکه حتی نگات کنم

خواستم حرفی بزنم که سرش را در گودی گردنم فرو کرد و با صدای بمی لب زد

-مراعات کردن هام اذیتت میکنه؟

جوابی ندادم که حین بوسه های ریزی که به گردنم میزد، ادامه داد

-حرف امشبت یعنی دیگه میتونم بهم نزدیک تر بشم؟؟؟هوم؟

سرش را کمی فاصله داد و ادامه داد
-چی بهش میگن؟ چراغ سبز درسته؟

و او چرا امشب اینقدر متفاوت تر از هر زمانی رفتار میکرد؟ گر گرفتم و حین بازی کردن با دکمه پیراهنش گفتم

-من فقط طاقت دیدن اذیت شدنت رو ندارم

دستش را دو طرفم لبه کابینت گذاشت و بینی اش را مماس با بینی ام قرار داد

-ارزش تو برام بیشتر از این حرفاست که فقط به فکر خودم باش و حواسم به حالت نباشه

سرم را کنار گوشش بردم و با اغواگری پچ زدم

-دیگه وقتشه حواست به جفتمون باشه

ابرویی بالا انداخت و محکمتر کمرم را چنگ زد

-خوبه...پس رسما چراغ سبز رو فشار دادی...

سرش را نزدیکتر آورد و لب زد

-چون من دیگه طاقت دور موندن ازت رو ندارم

دهان باز کردم تا حرف بزنم اما با حرکتی که زد رسما لال شدم و سپس همراهش به اتاق خواب کشیده شدم.

در نهایت مست از حرفها و رفتارهایش توانستم به حال بد گذشته ام غلبه کنم و کنار همسرم به آرامش برسم.

#پارت_۳۱۱

فردای آن شب پر شور، از خواب بیدار شدم که او را در حال بستن چمدانها دیدم و کمی نیمخیز شدم

-امیرصدرا!؟

با شنیدن صدایم به سمتم برگشت و کنارم روی تخت نشست و گوشه ای از لبم را بوسید

-جونِ امیرصدرا؟

لبخندی زدم و با چشمانم اشاره ای به چمدانها کردم

-چیکار داری میکنی؟

-دارم وسیله هامونو از الان جمع میکنم که شب پرواز داریم

متعجب نگاهش کردم که با انگشت ضربه ای به بینی ام زد

-ماه عسل...مشهد... یادته خانومم؟

سرم را به بالا و پایین تکان دادم که خم شد و کنار گوشم زمزمه کرد

-حالت خوبه؟ درد نداری؟

با خجالت سر پایین انداختم
-خوبم

دستی به گونه ام کشید
-اگه دیشب اذیت شدی...

انگشتم را روی لبش گذاشتم
-اصلا... من کنار تو اصلا اذیت نمیشم

روی انگشتم بوسه ای زد
-یه چیزیو میدونستی؟

-چی؟

لبخندی زد
-اینکه شدی آرامش کل این زندگی؟

با ناز لبخندی زدم
-واقعا؟

دستانم را دورم حلقه کرد و محکم مرا به خودش فشرد

-دیشب کاری کردی تا دیگه نتونم در برابرت مقاومت کنم و...

سپس زیر گوشم پچ زد
-تو صبر و قرارم رو ازم گرفتی دختر

سرم را روی شانه اش گذاشتم
-با تو انگار تازه دارم تربیت میشم امیرصدرا، چه خوبه که هستی

پس از خوردن صبحانه و لقمه های بزرگ گردو و عسل و کرهای که امیرصدرا برایم میگرفت و در دهانم می‌گذاشت به اتاق رفتیم و کمکش کردم تا چمدان را جمع کنیم.

سپس سری به خاله شیرین و عمومصطفی زدیم و پس از صرف ناهار در کنار آنها، مقداری خرید انجام دادیم و به پیش رویا و مامان رفتیم.

آنها نیز به ماندن در خانه رضایت داده بودند و وقتی مرا با حالی بهتر دیدند، رویشان بازتر شد و من عروسکی را که با امیرصدرا برای حنا خریده بودیم به او دادم و گفتم

-این عروسک کوچولو هم برای شما

لبخندی زد
-چه خوشگله! اسمشو چی بذالم؟

امیرصدرا که شاهد مکالمه مان بود، آرام از حنا پرسید

-موهاش شکل کیه؟

حنا نگاهی به موهای خرمایی رنگ عروسک که رنگ موهای من بود کرد و با دست نشانم داد

-شکل خاله

-پس اسمشو بذار رها

حنا خندید
-آله میذالم لَها

و همه از لَها گفتنش خندیدم؛ در تمام مدت گشت و گذارمان امیرصدرا با نگرانی حالم را می‌پرسید و من اوایل رنگ به رنگ میشدم و در آخر با لبخند بزرگی رو به او گفتم

-از همیشه بهترم

#پارت_۳۱۲

دوساعت قبل از پرواز به خانه برگشتیم و پس از برداشتن چمدانهایمان آژانس گرفته و به فرودگاه رفتیم و باگرفتن کارت پرواز سوار هواپیما شدیم.

دیدن چراغ ها از پنجره کوچک هواپیما مرا یاد بام تهران انداخت و رو به او کردم

-میشه اون بام تهران یه جای ویژه برای منو تو باشه؟

متعجب گفت
-آره ولی مثلا چطور جایی؟

نفس عمیقی کشیدم
-اونجایی باشه که بزرگترین غم ها و شادیامونو ببریم اونجا و بابتش داد بزنیم خدایا شکرت

لبخندی زد و دستم را روی پایش گذاشت و حین نوازش انگشتانم زمزمه کرد

-هرچی تو بخوای

لبخندی زدم که پرسید

-تاحالا مشهد رفتی؟

-یبار وقتی که بچه بودم

-پس دعاهات اونجا مستجابه

-واقعا؟

سری تکان داد که آرام زمزمه کردم

-پس از امام رضا میخوام تو رو واسم نگه داره

-التماس دعا خانوم خانوما

چشمانم را بستم و باز کردم
-یه چیزی بگم؟

-چندتا بگو

-من هیچ وقت نمیتونم بابا و مامانمو بخاطر ظلم هایی که در حقم کردن ببخشم اما راضی به مرگشون هم نیستم

نفسی گرفتم
-میخوام تو مشهد واسه حال بابام دعا کنم

چیزی نگفت که ادامه دادم
-من میخوام امیرصدرایی باشم که کوچک و بزرگ، دوست و آشنا وقتی اسمش میاد لبخند میزنن و از قلب مهربونش میگن

-تو رهایی هستی که تو قلب امیرصدراست، پس مطمئن باش از منم بهتری

مستقیم در چشمانش نگاه کردم
-یه روزی فکر میکردم حسم بهت توهمه، اما الان از واقعی بودنش مطمئنم

خیره در چشمانم لب زد
-چقدر خوب که اون توهم به واقعیت تبدیل شد و تو الان مال منی

سرم را روی شانه اش گذاشتم
-کاش میشد برام شعر بخونی

دستش را دور شانه ام انداخت
-اینجا که نمیتونم شعر بخونم اما یه کار دیگه میشه کرد

-چی؟

-هندزفریت رو آوردی؟

-آره
سپس از زیپ کوچک پشت کیفم آن را درآورده و به سمتش گرفتم که به گوشی اش وصل کرد و یکی را در گوش من و دیگری را در گوش خودش گذاشت و آهنگی را پلی کرد

کنارم هستی و اما دلم تنگ میشه هر لحظه
خودت می دونی عادت نیست فقط دوست داشتن محضه
کنارم هستی و بازم بهونه هامو میگیرم
میگم وای ، چقدر سرده میام دستاتو میگیرم
یه وقت تنها نری جایی که از تنهایی میمیرم
از این جا تا دم در هم بری دلشوره میگیرم
فقط تو فکر این عشقم تو فکر بودن با هم
محاله پیش من باشی برم سرگرم کاری شم
می دونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم

تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خودآزاری
یه جورایی خودآزاری
کنارم هستی و انگار همین نزدیکیاس دریا
مگه موهاتو وا کردی که موجش اومده اینجا
قشنگه رد پای عشق بیا بی چتر زیر برف
اگه حال منو داری می فهمی یعنی چی این حرف
می دونم که یه وقتایی دلت میگیره از کارم
روزایی که حواسم نیست بگم خیلی دوستت دادم
تو هم مثل منی انگار از این دلتنگی ها داری
تو هم از بس منو می خوای یه جورایی خودآزاری
یه جورایی خودآزاری

به پایان آمد این دفتر،
حکایت همچنان باقیست.

پایان فصل اول : 1403/8/5

توجه: فصل دوم این رمان بصورت آنلاین داخل کانال پارتگذاری میشود و پس از اتمام از کانال پاک شده و فایل آن داخل کانال یا سایت های معتبر به فروش می شود و فقط برای اعضاب کانال رایگان می باشد.

جهت نقد و پیشنهاد و ارتباط با نویسنده با آیدی زیر درشبکه های اجتماعی درارتباط باشید.
@Atiiiye30